ویلیام فاکنر

ابشالوم، ابشالوم!

ترجمهٔ صالح حسینی



ابشالوم، ابشالوم!

ویلیام فاکنر

ترجمهٔ صالح حسینی



فاکنر، ویلیام، ۱۸۹۷ – ۱۹۶۲. Faulkner, William
ایشالوم، ایشالوم! / ویلیام فاکنر؛ ترجمه صالح حسینی. ـ تهران: نیلوفر، ۱۳۷۸.
۴۱۳ ص.
ISBN 964-448-086-4
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: Absalom, Absalom
۱. داستانهای آمریکائی ـ قرن ۲۰. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵ ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۲الف ۸الف / PS۳۵۲۹ ۸۱۳/۵۴
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۷۵م



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

ویلیام فاکنر
ایشالوم، ایشالوم!
ترجمهٔ صالح حسینی
چاپ اول: بهار ۱۳۷۸
حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا
چاپ گلشن
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۴–۰۸۶–۴۴۸–۹۶۴ ISBN: 964-448-086-4

به نام خداوند جان و خرد

به جای مقدمه

۱ـ ایشالوم، ایشالوم! همچون رمانهای آمریکایی، روایت دیگری است از تقابل دل با سر (دل: جایگاه احساس و عاطفه و رحم و شفقت؛ سر: مسند عقل و منطق خشک). قهرمان رمانهای نمونهٔ آمریکایی ـ از آثار هاوتورن و ملویل گرفته تا هنری جیمز و فاکنر ـ بر اثر تجربه‌ای یا حادثه‌ای دل را فرو می‌گذارد و به سر تبدیل می‌شود. از این سبب یا دیو خونخواری می‌شود در قیافهٔ آدمیزاد (چیلینگ ورث در داغ ننگ)، یا دچار ماخولیای مهتری می‌گردد (اهب در موبی‌دیک)، یا خودمدار بیرحمی می‌شود چون تامس ساتپن در ایشالوم، ایشالوم! چنین آدمی جز هدف خویش چیز دیگری نمی‌بیند و مقصد و مقصودش وسوسهٔ دایمی ذهنش می‌گردد. ساتپن پس از تجربهٔ دوران پانزده‌سالگی که متوجه می‌شود در جنوب آمریکا سه گروه آدم هست ـ بادکنک خندان (کاکاسیاه)، گله (سفیدپوستان تهی‌دست)، اربابان زمین (صاحبان کشتگاهها) ـ تصمیم می‌گیرد سلطان بشود. برای رسیدن به این هدف، آدمها را اعم از سفید و سیاه وسیله قرار می‌دهد.

۲ـ از آنجا که مضمون اساسی این اثر نقض حقیقت دل انسان است، بهتر این است که به‌جای رمان آن را رمانس یا قصه بنامیم ـ یا به تعبیر ریچارد چیس، با توجه به رمانهای آمریکایی، «قصه ـ رمان» romance-novel (رک: مقدمهٔ کتاب برجستهٔ او: The American Novel and Its Tradition) قصه یا قصه ـ رمان از این سبب که نقض حقیقت دل در چارچوب تنگ رمان نمی‌گنجد و عرصهٔ فراخ دامن قصه مناسب آن

است. هاوتورن در مقدمهٔ هفت شیروانی The House of the Seven Gables می‌گوید: قصه از ذهن و دل سرچشمه می‌گیرد. دلمشغولی قصه‌نویس حقیقت دل انسان است (البته مطابق شرایطی که خودِ قصه‌نویس انتخاب یا خلق می‌کند). قلمرو آن هم جایی است بین دنیای واقعی و دنیای افسانه‌ای، یعنی مکان رویارویی واقعیت و تخیل. صد سال بعد، فاکنر نیز عین این سخن را در خطابهٔ معروف خود به مناسبت قبول جایزهٔ نوبل، به‌گونه‌ای دیگر مطرح می‌کند. نزد فاکنر تنها چیزی که ارزش نوشتن دارد و رنج و عرق‌ریزی روح برازندهٔ آن است مسائل دل آدمی است، و به نویسندهٔ جوان توصیه می‌کند در «کارگاه خویش جز از برای صداقت و حقیقت دل ـ حقایق دیرین جهانی که بی‌آنها هر داستانی سپنجی و بداختر است ـ یعنی عشق و شرف و شفقت و غرور و دلسوزی و از خودگذشتگی، جایی برای چیز دیگری نگذارد.» (برای تفصیل بیشتر، رک: مقالهٔ نگارنده با عنوان «رمان یا قصه رمان: برداشتی از رمانهای نمونهٔ ایرانی» در فصلنامهٔ زنده‌رود، سال ۱، شمارهٔ ۱ (پاییز ۷۱)، ص ۴۳-۳۱).

۳ـ در عنوان کتاب، ابشالوم یا اب‌شالوم (پدر سلامت) نام پسر یگانهٔ داوود است از معکه دخت تلمای پادشاه جشور. خود عنوان هم برگرفته‌ای است از گفتهٔ داوود در عزای پسرش، که ذیلاً می‌آید. ابشالوم، بنابر قاموس کتاب مقدّس، به سبب وجاهت و گیسوان خوشنما معروف بوده. برادر ناتنی خود، امنون، را می‌کشد و به جشور فرار می‌کند. پس از سه سال مورد لطف پدرش قرار می‌گیرد و به اورشلیم بازمی‌گردد. اما احسان پدر را ناچیز می‌شمارد و با لطایف‌الحیل قلوب رعایا را می‌رباید و در حبرون ادعای پادشاهی می‌کند. داوود اورشلیم را می‌گذارد و با لشکری گران به تعقیب او می‌پردازد. ابشالوم هزیمت می‌یابد و در حین هزیمت گیسوانش، که مایهٔ فخر و زینت جمالش بوده، به درختی می‌پیچد و سبب قتل وی می‌گردد. خبر قتل ابشالوم به داوود که می‌رسد، بسیار غمگین می‌شود و در ماتم او چنین می‌سراید:

> ای پسرم ابشالوم، ای پسرم، پسرم ابشالوم! کاش من به‌جای تو مرده بودم، ای پسرم، پسرم ای پسر من! (کتاب دوم سموییل، باب هیجدهم) و به یوآب خبر دادند که اینک پادشاه گریه می‌کند و برای ابشالوم ماتم گرفته است... و پادشاه روی خود را پوشانید و به آواز بلند صدا می‌زد: ای پسرم ابشالوم، ای ابشالوم، پسرم، پسر من!
> (کتاب دوم سموییل، باب نوزدهم)

۴ـ فاکنر، علاوه بر استفاده از داستان داوود و پسرانش و انطباق این داستان با شخصیتهای اصلی رمان، از سنت تراژدی یونان نیز بهره می‌جوید و با این کار به غنای اثر خویش می‌افزاید. منتقدان چندی عناصر تراژیک را در ابشالوم، ابشالوم! بحث کرده‌اند. به‌عنوان نمونه، رزا کولدفیلد حال و هوای کاساندراوار دارد. نام دختر دورگهٔ ساتپن، کلیتمنسترا یا کلایتی است. ساتپن در خیال شریو، پیراموس است. با این حال تصویر آگاممنون از دیگر تصاویر بیشتر به کار رفته است. جنایات آگاممنون با جنایات ساتپن و نیز عقوبت نهایی آنها عجیب مناسبت و مشابهت دارد. آگاممنون به‌خاطر پیشبرد نقشهٔ خویش در فتح تروا، دختر و همینطور هم زنش را قربانی می‌کند. ساتپن نیز زن اولش، سباین، و پسرش چارلز بون را کنار می‌گذارد زیرا آنها را مانعی بر سر راه پیروزی خویش می‌یابد. در جنگهای انفصال، در مقام سرهنگ برای جامعه‌ای می‌جنگد که به برده‌داری صحه گذاشته است و در این کار سبب مرگ آدمهای بیگناه می‌گردد. اما اصول مورد دفاعش سبب می‌شود فرزندان خودش را نیز قربانی کند.

فاکنر در این اثر مفهوم نفرین یا لعنت را که در آثار دیگرش نیز نمود بارزی دارد خلق می‌کند. در داستان «خرس» (از مجموعه داستانهای برخیز ای موسی)، مکازلین می‌گوید: «تمام این سرزمین، تمام جنوب، دچار لعنت شده و همهٔ ما هم که در دامانش پرورش یافته‌ایم و از پستانش شیر خورده‌ایم، از سفید گرفته تا سیاه، بار این لعنت را بر دوش می‌کشیم.» در جنوب، نفرین خدا به انسان در نظام برده‌داری شبیه‌سازی شده است. ساتپن بر این نظام صحه می‌گذارد و آن را اختیار می‌کند و به یک معنا هم بانی «تقاص و تقدیر شوم» است و هم «وسیلهٔ ددمنش عدالت تکیه زده بر سریر وقایع بشری». یعنی، همچون آگاممنون، علاوه بر اتهام به ارتکاب گناه، در چنگال لعن و نفرینی گرفتار می‌آید که نمی‌تواند از آن بگریزد و به تعبیری وسیله‌ای می‌شود در دست قدرت قاهری که لعنت را نازل کرده است.

۵ـ علاوه بر پژواک عهد عتیق و تراژدی یونان باستان، سنت نانوشتهٔ عهد جدید نیز در این کتاب پژواک دارد: فیض، اتفاق، عشق، ترحم. البته باید گفت که ساتپن

به‌سبب خودخواهی و اختیار عقلانیت ابزاری، از عشق و ترحم نصیبه‌ای ندارد و از فیض «اب»، پروردگار نیکیها و مهربانیها محروم می‌ماند و سروکارش با یهوه، خدای ترس و انتقام، می‌افتد. سبب هم این است که در امانت اولیه خیانت می‌کند و پیمان می‌شکند. برای فهم بهتر این معنا به گفتهٔ اسحق مکازلین در یوخیز ای موسی استناد می‌کنیم، چه نظر فاکنر در باب خیانت در امانت هیچ‌جا روشنتر از این مجموعه بیان نشده است:

> خدا انسان را آفرید تا خلیفهٔ او بر زمین باشد و به نام او اختیاردار زمین و حیوانات باشد، آنهم نه اینکه نسل اندر نسل در طول و عرض زمین برای خودش و اخلافش تا ابد اسم و لقب یدک بکشد و خدشه‌ای هم برندارد بلکه زمین را زیر لوای اخوت همگانی و بی‌شایبهٔ نام و رنگ دست‌نخورده و مرضی‌الطرفین نگه دارد.

۶ـ داستان تراژیک تامس ساتپن و فرزندان او را چهار راوی باز می‌گویند ـ رزا کولدفیلد، آقای کامپسن، کونتین کامپسن، و شریو مک‌کانن هم‌اتاقی کانادایی کونتین در هاروارد. (از این لحاظ هم، دست‌کم به‌ظاهر، ساختار روایت این اثر شباهت عجیبی به عهد جدید دارد. به این معنی که داستان مسیح را نیز چهارتن از حواریان او باز می‌گویند. در هر دو جا تکرار گفته‌ها و واقعه‌ها یکسان است. باید گفت که فاکنر در این کار قصد ندارد ساتپن را شخصیتی مسیح‌وار جلوه دهد. قیاس او کاملاً طنزآمیز است. در فرصت مناسبی به این موضوع خواهم پرداخت.) شاید بهتر این باشد که بگوییم داستان اصلی چندین چارچوب روایت دارد. داستانی که کونتین به شریو می‌گوید ـ و بعد تا اندازه‌ای شریو به کونتین ـ قالبی می‌سازد که محیط بر قالبهای دیگر است. منتها این گفتن و بازگفتن مبتنی بر روایتهای همان داستان یا بخشهایی از همان داستانی است که میس رزا و آقای کامپسن برای کونتین تعریف کرده‌اند. روایت آقای کامپسن هم عمدتاً مبتنی بر روایتی است که پدرش برای او گفته است و پدرش نیز تا اندازه‌ای آن را از زبان ساتپن شنیده است. از آنجا که در روایت کونتین هریک از آدمها به زبان خویش سخن می‌گویند، آن هم به‌تفصیل و جامع، و در سیر روایت نیز نیت و ذهن خود را ناخواسته فاش می‌کنند، در واقع یک سلسله چارچوب ـ یکی در دل دیگری ـ داریم، مانند تصویر تصویری که آن هم

شامل تصویر است و الخ.[1]

قهرمان داستان این راویان در ۱۸۶۹، ۴۰ سال پیش از آن روز در سپتامبر ۱۹۰۹، که رزا کولدفیلد کونتین را به خانه‌اش دعوت می‌کند و روایت خود را از تراژدی ساتپن برای وی می‌گوید، درگذشته است. رزا کولدفیلد از میان راویان تنها روایتگری است که یکی از بازیگران این نمایش تراژدی، و نقشش هم نقش جزیی و محدودی بوده، و چهل و سه سال پیش بر اثر ترک ناگهانی خانهٔ ساتپن پایان یافته. سروکار راویان با آدمهایی است که مدتها پیش درگذشته‌اند، و با رویدادهایی که دربارهٔ آنها خبر دست اول ندارند.

اهالی جفرسن از واقعه‌های چندی چیزهایی می‌دانند. دوازده فرسخ دور از شهر (آبادی قدیمی) عمارت ویرانه‌ای قرار دارد که تامس ساتپن در ۱۸۳۵ بناکرده بود. در باقی‌ماندهٔ این کشتگاه دورگهٔ نودساله‌ای به‌نام کلایتی و زنگی بیست و شش‌ساله‌ای [به‌نام جیم باند] به‌سرمی‌برند. رزا کولدفیلد، خواهرزن ساتپن، در خود جفرسن زندگی می‌کند. وی سالها پیش به نامزدی شوهرخواهر بیوه‌اش درآمده بود اما نامزدی را به‌هم زد و از آنوقت تنهای تنها، با فقر و فاقه در خانهٔ موروثی پدرش سرکرده است. مردم شهر او را با نام میس رزا می‌شناسند. یکی از جزییات زندگی خانوادهٔ ساتپن جزیی از افسانهٔ محلی شده است: و آن اینکه چارلز بون نیواورلئانی را هنری پسر تامس ساتپن در پایان جنگهای انفصال دم دروازهٔ عمارت ساتپن از پای درآورد.

کونتین در یکی از بعدازظهرهای ماه سپتامبر، که به دیدن میس رزا رفته بود، بعضی از وقایع مربوط به این افسانه و آدمهای درگیر در آن را طی سه ساعت کشف می‌کند. شامگاه همان روز پدرش جزییات بیشتری به او می‌دهد و روایت خودش را از این داستان عرضه می‌کند. به هاروارد که می‌رود، داستان ساتپن را به شریو می‌گوید؛ و روزی که کونتین از مرگ میس رزا باخبر می‌شود، با شریو می‌نشیند و دوتایی به گفتن روایت خویش از این تراژدی می‌پردازند، جاهای خالی روایت را

1. Hyatt Waggoner, "Past as Present: Absalom, Absalom!" W. F.: From Jeferson to the World, p. 153.

پرمی‌کنند و نتیجه‌گیریهای راویان دیگر را که با واقعه‌ها سازگاری ندارد یا از نظر آنها بی‌اعتبار است کنار می‌گذارند. به عبارت دیگر، این چهارتن علاوه بر گفتن داستان می‌کوشند گذشته را باز بسازند و گذشته از درک توالی رویدادها و انگیزه‌های انسانی که منجر به این تراژدی گردیده، معنای ظهور و سقوط تامس ساتپن را نیز دریابند. بنابراین بخش اعظم روایت آنها مبتنی بر حدس و خیال است، و سخت متأثر از علایق و خصلت و سیرت آنان و میزان درگیری عاطفی‌شان در این تراژدی.

وقایع سرگذشت ساتپن بدون توجه به گاهشماری عرضه شده است. علاوه بر این، روایت راویان نیز به‌صورت واحد منسجم عرضه نشده است. رمان با روایت میس رزا آغاز می‌شود منتها تا فصل پنجم کامل نمی‌شود. آنوقت است که کونتین شرح او را دربارهٔ دورانی که به دنبال قتل چارلز بون پیش می‌آید، به‌یاد می‌آورد. یادآوریهای کونتین در تاروپود بقیهٔ روایتها ـ معمولاً هم به‌صورت گفتار درونی ـ تنیده شده است.[1]

۷ـ زبان مستعمل همهٔ راویان، به‌رغم تفاوت در پیشینه و خصلت و منش، بلاغی (ریطوریقایی) و انطباعی (impressionistic) است. یعنی تفاوتهای محسوس در زبان و لحن راویان از نقشینهٔ یگانه و بی‌نقص اثر، که جملات بلند و گسسته موجد آن است، چندان عدول نمی‌کند. در هریک از جملات بلند، عبارات وصفی به دنبال عبارات وصفی می‌آید و جمله‌واره به جمله‌وارهٔ دیگر می‌پیوندد، و همین سبب ایجاد سیلان ذهن می‌شود. سرعت چنین سیلانی از سرعت ادای گفتار بیشتر است. پس به نوعی بسیاری از کلمات و گفته‌ها در لایهٔ ذهن می‌ماند و جامهٔ گفتار نمی‌پوشد. این قسمتهای نگفته را خواننده باید در ذهن مجسم کند و به ورای آن برود. و البته همینجاها سخت‌ترین و پیچیده‌ترین و دیریاب‌ترین قسمتهای این قصه است. در ترجمه سعی کرده‌ام ناگفته‌ها به همان صورت بماند. که اگر جز این می‌کردم، خواننده را از نعمت سرفروبردن در بحر جملات محروم می‌کردم.

رفتن به ورا، یا به تعبیر بهتر، سرفروبردن در بحر کلمات و عبارات و دیدن تصاویر و مفاهیم موجود در ژرفا، ذهن آدم را بی‌اختیار به شعر حافظ می‌کشاند. مثلاً

1. Edmond Volpe, A Reader's Guide to William Faulkner, pp. 186-190.

در شعر حافظ، دل در لایه‌های ظاهری چیزی جز تکه‌گوشت درون سینه نیست که می‌تپد و همسان کبوتر است، اما اگر به ژرفای آن برویم دیده بر تصاویر و سایه‌های پنهانی بسیاری می‌گشاییم: جام جم، قدح باده، آینه، جام جهان‌بین، خورشید و... در عین حال، سیلان مستتر در زیر لایه‌های ظاهری به‌کنایه ناتوانی الفاظ و مفاهیم را در انتقال احساس و عواطف القا می‌کند و معلوم می‌دارد آدمی نمی‌تواند آنچه در ذهن و دل می‌گذرد به جامهٔ کلام بیاراید. نیز کلمه یا عبارات جاری بر زبان تابع منطق گفتار می‌شود و قواعد دستور بر آن مترتب می‌گردد. اما آنچه در ذهن می‌گذرد تابع قواعد زبان نیست. شاید دلیل آمدن جملات بلند و گسسته یا ناپیوسته همین باشد. روشنتر بگوییم که اگر فاکنر در خشم و هیاهو برای انتقال بی‌حاجب ذهن از شیوه‌های جریان سیال ذهن استفاده می‌کند، در ایشالوم، ایشالوم! همین کار را بدون توسل ظاهری به این شیوه‌ها (البته غیر از جاهایی که در ترجمه با حروف ایرانیک مشخص شده) انجام می‌دهد. دیگر اینکه برای حفظ سیلان گفتار، همانطور که قبلاً گفتیم، صبغهٔ ریطوریقای خود را به روایت راویان می‌زند. البته این هم هست که لحن تک‌تک راویان فرق می‌کند. از جمله اینکه گفتار آقای کامپسن طنزآمیز است. و در روایت میس رزا تصاویر جهنم و آدمهای دیوصفت فراوان است. اما این الحان متفاوت در تاروپود ریطوریقای نویسنده تنیده می‌شود.

۸ـ فاکنر کار نوشتن را حاصل عمری عذاب و عرق‌ریزی روح می‌داند. مترجم آثار او نیز فارغ از عذاب و عرق‌ریزی روح نیست. ایشالوم، ایشالوم! بی‌گمان پیچیده‌ترین و دشوارترین اثر فاکنر است. شاعرانه‌ترین اثر او هم هست. و از این سبب صورت و محتوای آن جدایی‌ناپذیر است. نمی‌دانم در انتقال این اثر شگفت به فارسی تا چه اندازه موفق بوده‌ام! اما اگر توفیقی نصیب شده باشد، تنی چند از دوستان دانشورم در آن سهیم‌اند.

تورج یاراحمدی با حوصله و دقت بسیار سه فصل نخست را ویراستاری کرده است. دکتر پرویز طالب‌زاده این سه فصل تصحیح‌شده را بار دیگر با متن اصلی مطابقت داده است. دکتر کامران احتشام و دکتر محمود دارم نیز قسمتهایی را با متن اصلی مطابقت داده و در حل پاره‌ای از معضلات یار و یاورم بوده‌اند. در فصل هشتم نامه‌ای حقوقی هست که وکیل و مترجم صاحب‌نام، منوچهر بدیعی آن را ترجمه

کرده است. استادم ابوالحسن نجفی چون همیشه راهنما و مشکل‌گشایم بوده است. حسین کریمی، مدیر انتشارات نیلوفر، نیز مثل همیشه مایهٔ تشویق و دلگرمی‌ام بوده است.

در پایان، ذکر این نکته را بر ذمهٔ خود می‌دانم که اگر زحمات شبانروزی یک‌ساله‌ام در ترجمهٔ این کتاب حاصلی دربرداشته باشد، بی‌گمان مدیون لطف و مدارا و تحمل همسر و فرزندانم بوده است.

ص.ح

ابشالوم، ابشالوم!

یک

از اندکی پس از ساعت دو بعدازظهر بلندِ داغِ پرملال و مردهٔ ماه سپتامبر تا دم‌دمای غروب در جایی نشسته بودند که میس کرلدفیلد هنوز هم دفتر می‌نامید چون پدرش آن را دفتر نامیده بود ـ اتاق تارِ داغِ بی‌هوایی که چهل و سه تابستان بود آفتابگیرهایش پایین و بسته بود آنهم برای اینکه وقتی میس کولدفیلد دختری بیش نبود کسی گفته بود روشنایی و کوران هوا گرما می‌آورد و تاریکی همیشه از روشنایی خنکتر است و این اتاق (با شدّت تابش آفتاب به آن سوی خانه) با خطوط کج زردی که پر از ذرات گردوغبار بود راه‌راه می‌شد و به نظر کونتین دانه‌های رنگ کهنهٔ خشک و مرده‌ای می‌آمد که از آفتابگیرهای پوسته‌پوسته، انگار با باد، به درون وزیده باشد. جلو یکی از پنجره‌های اتاق روی داربست چوبی یک بوته اقاقیای پیچ بود که آن تابستان دوبار گل داده بود و پرستوها گاهی عین فرفره توی بوته می‌آمدند و پیش از رفتن صدای خشک روشنِ غبارآلودی به‌پا می‌کردند: و روبروی کونتین، میس کولدفیلد در جامهٔ عزای ابدی، که حالا چهل و سه سال بود زیب تنش بود و دیاری هم خبر نداشت که عزادار خواهرش است یا پدر یا ناشوهرش، شق ورق روی صندلی فلزی نشسته بود که به‌قدری بلند بود که پاهایش مستقیم و سیخ، انگار قلم پا و قوزکهایش از آهن باشد، از آن آویزان بود و مانند پاهای کودک به زمین نمی‌رسید و با آن حال و هوای خشم بیحاصل و ایستا و صدای گرفتهٔ رنجور حیرتناک آنقدر می‌گفت و می‌گفت که دست آخر گوش از

شنیدن وامی‌ماند و حس شنوایی مغشوش می‌شد و موضوع گردگرفتهٔ محرومیت بیحاصل و در عین حال شکست‌ناپذیرش سر از غبار بدرودگوی رؤیاآمیز پیروز بیرون می‌آورد، آنچنان‌که گویی یادآوری به خشم‌آلوده آن راه آرام و نابهوش و بی‌زبان، فرا می‌خواند.

صدایش قطع نمی‌شد، فقط محو می‌شد. آنچه می‌ماند تیرگی تاری بود که بوی تابوت از آن شنیده می‌شد و اقاقیای دوبارگل‌داده عطرسایش کرده بود و خورشید ژیان و خموش ماه سپتامبر آن را بر دیوار نقش‌کرده و پالوده و از پالوده هم پالوده‌تر کرده بود و گهگاه از میان بوتهٔ اقاقیا صدای بال‌بال بلند و مبهم پرستوها مانند صدای چوب خشک خوش‌دستی که پسرک سبکبالی آن را در دست بچرخاند، می‌آمد و بوی ترشیدهٔ تن پیرزنانه هم، که دیرزمانی برد باروبی بر گرد بکارتش کشیده بود و با آن چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ رنجوری که روی مثلث سجاف مچ و گلو قرار داشت، از صندلی بسیار بلندی که در آن به کودک مصلوب شباهت داشت، کوئنتین را می‌پایید؛ و صدایش قطع نمی‌شد، در میان فواصل دیرپا محو می‌شد و آنوقت بیرون می‌آمد، عین نهر، عین باریکه‌آبی که روی گله‌به‌گله شن خشکیده جاری شود، و روح سرگردان، مهربان و مرگ‌اندود چنان در اندیشه فرو رفته بود که گویی در این صدا مأوا کرده است و اگر اقبالش بلند بود در خانه‌ای مأوا می‌گزید. از میان آسمان غرومبهٔ ملایم (این آدم ـ اسب ـ دیو) روی صحنه‌ای مصفّا و پرزیب و زیور، انگار که جعبهٔ آب‌رنگ اهدایی به بچه‌مدرسه‌ایها باشد، تنوره می‌کشید، بوی خفیف گوگرد همچنان لای موی سر و لباس و ریشش، و فوج‌زنگیهای وحشی به دنبالش، چنان چون سبعانی نیمه‌دست‌آموز تا که مانند آدمیان روی دو پا راه بروند، وحشی‌صورت و آسوده‌خیال، و در میانشان هم معمار فرانسوی دست و پای در زنجیر با حال و هوایی عبوس و رنجور و ژنده‌پوش. و اسب‌سوار، بیحرکت و ریشو و کف دست به فراز گشوده، نشسته بود. پشت سرش هم سیاهان وحشی و معمار اسیر که توی هم چپیده بودند آرام‌آرام می‌رفتند و بیل و کلنگ

و تبر فتح ناخونین را به نشان واقعهٔ خلاف عادت بی‌خون و خونریزی بر دوش گذاشته بودند. آنوقت کوئنتین در ناحیرت دیرپا انگار آنان را می‌پایید که ناگهان بر صد جریب زمین آرام و شگفت‌زده یورش می‌برند و خانه و باغهای هم‌شکل را به ضرب زور از عدم بی‌صدا بیرون می‌کشند و مانند ورقهایی که روی میز بزنند زیر کف دست به فرازگشودهٔ بیحرکت و پرجبروت روی زمین می‌زنند و صد جریب ساتپن، صدجریب ساتپن بشود را، همچون روشنایی بشود[1] ازلی، می‌آفرینند. آنوقت حس شنوایی متوازن می‌شد و حالا دیگر کوئنتین انگار به دو کوئنتین جدا از هم گوش می‌داد ـ کوئنتین کامپسنی که از جنوب خود را آمادهٔ رفتن به هاروارد می‌کرد، ناف جنوب که از ۱۸۶۵ مرده بود و باشندگانش هم اشباح پرچانهٔ اهانت‌دیدهٔ گُه گیجه‌گرفته بودند، آری کوئنتین گوش می‌داد، یعنی ناچار بود گوش بدهد، به یکی از اشباحی که قبول نکرده بود مدت بیشتری سر جایش بیارمد و دم از دم برنیاورد و از دورانهای قدیم شبحی برای کوئنتین می‌گفت؛ و کوئنتین کامپسنی که آنقدرها سن نداشت که شبح‌شدن برازنده‌اش باشد ولی با این حال ناگزیر بود خواهی‌نخواهی شبح بشود، آخر او هم عین میس کولدفیلد در ناف جنوب به‌دنیا آمده و همانجا بار آمده بود ـ این دو کوئنتین جدا از هم در سکوت دیرپای ناآدمیان به نازبان حالا با هم حرف می‌زدند، این‌جوری: انگار این دیو ـ اسمش ساتپن بود ـ (سرهنگ ساتپن) ـ آری سرهنگ ساتپن. که نمی‌دانم از کدام سوراخ با یک فوج زنگی غریبه سرزده به این ملک آمد و کشتگاهی ساخت ـ (به قول میس رزا کولدفیلد: زمین را به‌ضرب زور کند و کشتگاهی ساخت) ـ زمین را به‌ضرب زور کند. و با الن خواهر میس رزا عروسی کرد و از او صاحب پسر و دختری شد که ـ (به قول میس رزا کولدفیلد بچه‌ها را بدون عطوفت پس انداخت) ـ بدون عطوفت. که قرار بود دیهیم غرور و عصای دست پیری‌اش بشوند، منتها ـ (منتها به خاک سیاهش نشاندند یا همچو چیزی یا او به خاک

۱ـ اشاره دارد به سفر پیدایش، باب اول:
«در ابتدا خدا آسمانها و زمین را آفرید... و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد.»

سیاهشان نشاند یا همچو چیزی. و بعد هم افتاد و مرد.) ـ افتاد و مرد. به قول میس رزا کولدفیلد، کسی بر او حسرت نخورد ـ (جز او) آری، جز او. (و جز کونتین کامپسن) آری. و جز کونتین کامپسن.

میس کولدفیلد گفت: «چون شنیده‌ام که می‌خواهی اینجا را بگذاری و برای تحصیل به هاروارد بروی. برای همین خیال نمی‌کنم بخواهی برگردی اینجا توی شهر کوچکی مثل جفرسن وکیل بشوی و رخت و پخت بیندازی. آخر شمالیها کار خودشان را کرده‌اند و جنوب را به روزگاری نشانده‌اند که هیچ مرد جوانی در آن بند نمی‌شود. بنابراین شاید بخواهی عین بسیاری از آقایان و همینطور هم خانمهای جنوبی اهل قلم بشوی و شاید روزی این ماجرا یادت بیاید و راجع به آن بنویسی. تا آنوقت به‌گمانم دیگر عروسی هم کرده باشی و شاید زنت لباس خواب نو یا یک صندلی تازه برای خانه بخواهد، تو هم برمی‌داری این ماجرا را می‌نویسی و به مجله‌ها می‌دهی. شاید از سر لطف یاد این پیرزن را هم بکنی که در جایی که می‌خواستی به جمع دوستان جوان همسن و سال خودت بروی، باعث شد کل یک روز بعدازظهر وقت بگذاری و پا از در بیرون نگذاری و گوش بدهی به نقل آدمها و به سرآمده‌هایی که به مدد بخت از آنها جان بدر بردی.»

کونتین گفت: «بله خانوم.» و به دل گفت: منتها این حرفها را جدی نمی‌گوید. همینقدر می‌خواهد این ماجرا به زبان بیاید. هنوز وقتش نرسیده بود. یادداشتی که درست پیش از صلات ظهر از دست پسرک سیاهی گرفته بود و میس کولدفیلد خواسته بود به دیدنش برود، هنوز در جیبش بود ـ درخواست رسمی خشک و عجیب و غریبی که درواقع احضاریه بود و بگویی‌نگویی از دنیای دیگری آمده بود ـ یک ورق کاغذ عهدبوقی از دفتر یادداشت اعلای قدیمی با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای تمیز کم‌رنگ که کونتین یا به دلیل شگفت‌زدگی از تقاضای زنی که سه‌برابر او سن داشت و به‌رغم آشنایی در تمام عمرش دوسه‌بار هم با او سلام و علیک نکرده بود یا چون جوان

دنیاندیدهٔ بیست‌ساله‌ای بیش نبود، نقش آدم خونسرد و سرکش و حتی بی‌رحمی را در آیینهٔ یادداشت ندید. بلافاصله پس از ناهار تقاضای او را اجابت کرد و فاصلهٔ نیم‌فرسخی خانهٔ خودش تا خانهٔ او را در گرمای خشک غبارآلود اوایل ماه سپتامبر پای پیاده طی کرد و وارد خانه شد. خانه هم تا حدودی کوچکتر از اندازهٔ واقعی بود ـ دو طبقه داشت ـ رنگ‌نخورده و اندکی محقّر و، در عین حال چنان حالتی از اخم و پایداری داشت که گویی مانند میس کولدفیلد برای این آفریده شده است که در دنیایی جابیفتد و آن را تکمیل کند که از هر جهت اندکی کوچکتر از دنیایی باشد که خود را در آن یافته است. آنجا در تیرگی سرسرای آفتابگیرانداخته‌ای که هوایش از هوای بیرون هم داغتر بود ـ آن‌سان که گویی جملگی نفسهای زمان کندپای گرما آگن که طی چهل و پنج سال مکرر شده بود در آن، آنچنان که در گور، محبوس شده باشد ـ هیکل کوچولوی سیاهپوش، که صدای خش‌خش لباسش هم نمی‌آمد، با آن مثلث رنگ‌باختهٔ سجاف مچ و گلو و چهره‌ای تار که با حالت پرسان و عزم‌جزم به کونتین نگاه می‌کرد، به پیشواز آمده بود.

کونتین به دل گفت: برای اینکه می‌خواهد این ماجرا به زبان بیاید تا آدمهایی که به عمرش آنها را ندیده و نامشان را نشنیده و آنها هم به عمرشان او را ندیده و نامش را نشنیده‌اند آن را بخوانند و عاقبت پی‌ببرند که چرا خدا ما را مستوجب شکست در جنگ دانست و فقط به استجابت خونهای ریختهٔ مردان و اشکهای زنانمان بود که این دیو را از کار بازداشت و نام و دودمانش را از صفحهٔ گیتی پاک کرد. آنوقت تقریباً بلافاصله دریافت که دلیل فرستادن یادداشت این هم نیست و تازه حالا که آن را فرستاده بود دلیلی نداشت برای او بفرستد، چون اگر جز این نمی‌خواست که ماجرا به زبان بیاید یا نوشته و حتی چاپ هم شود نیازی نداشت که سراغ کسی بفرستد ـ آن هم زنی که در دوران جوانی پدر کونتین، با فرستادن اشعاری اعم از قصیده و مدح و ماده تاریخ از اندوختهٔ تلخ و انقیادناپذیر ناشکست برای روزنامهٔ کم‌تیراژ ولایتی، لقب ملک‌الشعرایی آبادی و ولایت

را به خود اختصاص داده بود.

تا کوئنتین بخواهد بداند که چرا میس کولدفیلد به سراغ او فرستاده است سه ساعت طول می‌کشید، چون بخشی از آن، یعنی نخستین بخش آن را می‌دانست. جزیی از مرده‌ریگ بیست‌سالهٔ تنفس در همان هوا و گوش‌دادن به حرفهای پدرش دربارهٔ مردی ساتپن‌نام بود؛ جزیی از مرده‌ریگ هشتادسالهٔ مردم آبادی ـ مردم جفرسن ـ از همان هوایی که خود آن مرد در فاصلهٔ همین بعدازظهر از ماه سپتامبر ۱۹۰۹ و صبح یکشنبه روزی در ماه ژوئن ۱۸۳۳ فرو داده بود، یعنی همان وقتی که از زیر بته سواره به آبادی آمد و زمینش را کس ندانست چگونه به‌دست آورد و خانه‌اش، عمارتش، را از قرار معلوم از هیچ ساخت و با الن کولدفیلد عروسی کرد و صاحب دو فرزند شد ـ پسری که دختره را هنوز عروس نشده بیوه کرد ـ و به این ترتیب مهلت مقرر عمرش را به انجام خشونت‌بار (میس کولدفیلد اگر بود دست‌کم می‌گفت: عادلانه) رساند. کوئنتین با این قصه بار آمده بود. نامها را می‌شد یکی جای دیگری گذاشت و نامها هم که ماشاءالله یکی و دوتا نبود. دوران کودکیش مملو از این نامها بود. از جسمش مگو که عین دالان تهی بود و صدای نامهای پرطمطراق شکست‌خورده در آن می‌پیچید. از آفریده‌ها یا ذوات نبود، مجمع‌الولایات بود. ساخلویی بود پر از اشباح یک دستهٔ پس‌نگرنده که چهل و سه سال پس از واقعه هنوز هم از تبی که بیماری را درمان کرده بود کمر راست نکرده بودند و از هذیان تب بیرون می‌آمدند بی‌آنکه بدانند چیزی که با آن جنگیده‌اند بیماری نبوده بلکه خودِ تب بوده است و با ستیزه‌جویی سرسختانه ورای تب به پس می‌نگریستند و با نگاه حسرت به بیماری دیده می‌دوختند ـ ناتوان از تب و در عین حال آزاد از بیماری و غافل که این آزادی، آزادی ناشی از بی‌حاصلی است.

(«آخر چرا نقل آن را برای من می‌گویید؟» این را کوئنتین غروب همان روز که به خانه بازگشت، یعنی پس از اینکه میس کولدفیلد اجازه مرخصی داده و

او هم قول داده بود کالسکه را بردارد و به سراغش برود، به پدرش گفت. «به من چه که زمین یا هرچه بود از دست ساتپن خسته شد و او را به خاک سیاه نشاند؟ خانوادهٔ میس کولدفیلد را هم به خاک سیاه نشاند که‌چی؟ یک‌روزی همه‌مان را نیست و نابود می‌کند، حالا خواه اسم ما ساتپن یا کولدفیلد باشد و خواه نباشد.»

آقای کامپسن گفت: «آها، سالها پیش ما جنوبیها آمدیم و از زنانمان بانوان تربیت‌شده‌ای درآوردیم. آنوقت جنگ شد و این بانوان را به‌صورت اشباح درآورد. پس ماها که آقامنشیم چه چاره داریم جز اینکه پای حرف آنها که شبح شده‌اند بنشینیم؟» پس از آن گفت: «می‌خواهی راستی‌راستی بدانی که چرا قرعه به نام تو افتاد؟» پس از شام بود و در ایوان بالاخانه نشسته بودند و منتظر رسیدن وقتی بودند که میس کولدفیلد برای کوئنتین تعیین کرده بود که به سراغش برود. «برای اینکه کسی را لازم دارد که پابه‌پای او برود و آقامنش و در عین حال آن اندازه جوان باشد که به خواستهٔ او عمل کند و با هر سازی که او می‌زند برقصد. و قرعه از این سبب به نام تو افتاد که ساتپن به عمرش اگر دوستی در این ولایت داشت پدربزرگت بود و این احتمال هست که میس کولدفیلد خیال می‌کند شاید ساتپن دربارهٔ خودش و او و ماجرای نامزدی سرنگرفته، یعنی قول ازدواج واقول‌شده، چیزی به پدربزرگت گفته باشد. چه‌بسا این را هم به پدربزرگت گفته باشد که چرا میس کولدفیلد عاقبت دست رد بر سینه‌اش گذاشت و پدربزرگت هم نقل آن را برای من گفته باشد و من هم به تو گفته باشم. پس، هرچه که امشب پیش بیاید، این ماجرا به یک معنی به بیرون درز نمی‌کند، همان مسئلهٔ مکتوم‌ماندن ننگ خانوادگی (البته اگر ننگی در کار بوده باشد). شاید هم در این خیال باشد که اگر به‌خاطر دوستی با پدربزرگت نبود، ساتپن هرگز در اینجا جای پایی پیدا نمی‌کرد و اگر این جای پا را پیدا نمی‌کرد با الن عروسی نمی‌کرد. پس امکان دارد تو را هم از طریق وراثت تا اندازه‌ای مسئول بلاهایی بداند که به‌دست ساتپن بر سر او و خانواده‌اش آمد.»)

چه به این سبب و چه به سبب دیگری، دلیل میس کولدفیلد برای انتخاب او هرچه که بود، رسیدن به لُب کلام به نظر کونتین به‌درازا می‌کشید. در همین احوال، گویی در نسبت معکوس با صدای محوشونده، شبح احضارشدهٔ مردی که میس کولدفیلد نه می‌توانست او را ببخشد و نه هم انتقام خود را از او بگیرد اندک‌اندک حالتی یافت که بگویی‌نگویی حاکی از جسمیّت و ثبات بود. و در همان حال که گَند دل‌آزار دوزخ گرداگردش را گرفته بود و نشانی از رستگاری بر جبین نداشت، در بحر چیزی رفته بود (می‌اندیشید، انگار از عاطفه بی‌بهره نبود آنچنان که گویی، به‌رغم محرومیت از آرامشی که میس کولدفیلد از دادن آن به او ابا کرده بود ـ گو اینکه دربرابر خستگی رویینه بود ـ همچنان برگشت‌ناپذیر از دایرهٔ گزند و آسیب وی بیرون بود.) و حالتی پر از آرامش داشت و حالا هم بی‌گزند بود و حواسش نیز چندان جمع نبود ـ همان دوالپاشکلی که، با ادامه‌یافتن صدای میس کولدفیلد، دو فرزند نیمه‌دوالپا دربرابر دیدگان کونتین از خود جداکرد و سه‌تایی زمینهٔ سایه‌آلودی برای فرد چهارم تشکیل دادند. این چهارمی مادره بود، یعنی الن خواهر مرحوم میس کولدفیلد: همان نیوبهٔ تاگریان، که بختک رویش افتاده و به آن دیو آبستن شده بود و حتی وقتی که در قید حیات بود شور زندگی نداشت و ماتم هم که گرفته بود اشکی نیفشانده بود و اکنون هم حالت سکون و خلوت‌گزیدگی داشت و چنان نبود که آدم خیال کند سر دیگران را خورده یا پیش از همه مرده است بلکه چنان بود که گویی اصلاً به‌دنیا نیامده است. کونتین گویی آنها را می‌دید، هر چهارتن را، که به‌صورت گروه خانوادگی عرف آن دوره به ترتیب ایستاده‌اند، آن هم باادب و آداب رسمی و خشک، و اکنون هم جلوه‌ای داشتند همچون جلوهٔ عکس رنگ‌باخته و قدیمی، که آن را بزرگ کرده و پس پشت و فراز صدا بر دیوار آویخته باشند، و صاحب صدا از وجودشان چنان بی‌خبر بود که انگار نه انگار پیش از آن چشمش به این اتاق افتاده است ـ تصویری، گروهی که به‌نظر کونتین هم حالتی غریب و متناقض و پیش‌پا افتاده

می‌آمد؛ نه چندان در فهم می‌گنجید و (حتی در نظر آدم بیست‌ساله هم) نه چندان درست می‌نمود ـ گروهی که آخرین عضو آن بیست و پنج سال و نخستین عضو آن پنجاه سال پیش مرده، و حالا روحشان را از تیرگی بی‌هوای خانه‌ای سوت و کور احضار کرده بودند، آن هم در میان نیامرزیدن پیرزنی عبوس و سرکش و جوش و جلاخوردن منفعل جوانی بیست‌ساله که حتی در میانهٔ صدا هم به خود می‌گوید: شاید لازمهٔ دوست‌داشتن شناخت درست و حسابی باشد اما در جایی که چهل و سه سال از کسی بدمان آمده باشد شناختمان کامل می‌شود برای همین شاید آنوقت بهتر باشد، شاید آنوقت عالی باشد چون بعد از چهل و سه سال دیگر نه تعجب برمی‌انگیزد و نه هم مایهٔ خشنودی یا حتی خشم می‌شود. و ـ به‌نظر کونتین ـ شاید زمانی، یعنی مدتها پیش که میس کولدفیلد دختری بیش نبوده، صدایش (گفتارش، سرگشتگی ناباورانه و بگذشته از تحملش) گلبانگ سرخوشی غلبه‌ناپذیر و نالیدن از اوضاع و احوال کوردل و رویداد بی‌امان بوده؛ اما حالا دیگر نه: حالا دیگر چیزی از او نمانده بود جز تن زنانهٔ پیر ورچلوسیدهٔ بی‌همدم و جفتی که چهل و سه سال آزگار به‌خاطر هتک حرمت دیرین و نابخشودن دیرین بارویی بر گرد بکارتش کشیده بود و از هتک حرمت غایی بی‌نقص، یعنی مرگ ساتپن، رودست خورده و آتش خشمش تیزتر شده بود.

ـ آقامنش نبود. درصدد کسب خصایل آقامنشی هم برنیامد. با یک اسب و دوتا پیشتاب اینجا آمد و نامی هم با خود یدک می‌کشید که تا آنوقت به گوش کسی نخورده بود و عین اسب و دوتا پیشتاب به‌درستی معلوم نبود از آنِ خودش باشد. دنبال سوراخی می‌گشت که خودش را مخفی کند و در ولایت یاکناپاتاوپا به او جادادند. دنبال ضمانت آدمهای سرشناسی بود که دربرابر بیگانگان دیگر که بعداً ردش را گرفتند و به پشتیبانی‌اش می‌آمدند او را زیر بال و پر خود بگیرند و در جفرسن به چنین ضمانتی دست یافت. پس از آن به محبوبیّت، به زن پارسایی که پشت او پناه گیرد، نیاز داشت تا رشتهٔ موقعیتش

را حتی در برابر کسانی استوار کند که در آن روز و ساعت ناگزیر پناهش داده بودند و روزی ناچار می‌شدند از سر شماتت و خشم و هول در برابرش قد علم کنند؛ و پدر من و الن بود که دودستی تقدیمش کرد. یک‌وقت فکر نکنی از الن پشتیبانی می‌کنم. احمق خیالاتی کوردلی بود که جز جوانی و خامی چیزی نداشت که مایهٔ عذرش باشد، تازه اگر بتوانیم جوانی و خامی را مایهٔ عذر بشماریم؛ آری احمق خیالاتی کوردل و بعدش هم که زن و مادر شد دچار همان حماقت و بی‌بصری بود که بود، آن هم وقتی که دیگر جوان و خام نبود که عذرخواه او باشد و وقتی که در آن خانه‌ای که غرور و آرامشش را بر سر آن گذاشته بود، افتاده بود و جان می‌داد کسی نبود جز دخترش، که عروس‌نشده فرقی با بیوه‌زن نداشت و سه سال پس از آن هم بی‌شک و شبهه‌ای بیوه می‌شد بی‌آنک از بیخ و بن چیزی شده باشد؛ و جز پسرش که به خانه‌ای که زیر سقف آن به‌دنیا آمده بود پشت پا زده بود و البته یک‌بار دیگر، پیش از اینکه برود و دیگر هم پیدایش نشود، زیر این سقف برمی‌گشت و آن هم با لقب قاتل و بگویی‌نگویی برادرکش؛ و او هم، همان دیو ملعون، در ویرجینیا در کار جنگ بود و بر همگان روشن بود که یک به صد جان سالم به‌در نمی‌برد و به درک واصل می‌شود، منتها من و الن هر دو می‌دانستیم برمی‌گردد و تا تک‌تک افراد قشون ما به خاک نیفتاده باشند گلوله یا توپ ناکارش نمی‌کند. آنوقت مرا باش، من الف‌بچه را که تازه چهار سال هم از خواهرزاده‌ای که ازم خواسته بودند زیر پر و بالم بگیرم کوچکتر بودم، که الن رو به او بکند و بگوید: «جان تو و جان جودیت. لااقل این یکی بچه‌ام را به‌امان خدا نگذار.» آره، احمق خیالاتی کوردلی که نه آن صد جریب کشتگاهی را داشت که از قرار معلوم چشم پدرمان را گرفت و نه آن خانهٔ درندشت و خیال تصاحب برده‌های کمر به‌خدمتِ شبانروزی بسته‌ای که، اگر نگوییم چشم عمه‌اش را گرفت، دهنش را بست. نه هیچکدام را نداشت جز چهرهٔ مردی که روی اسب هم که می‌نشست به ترفندی تاب می‌خورد ــ

مردی که تا آنجاکه همگان (از جمله پدرمان که به‌ناچار دخترش را به زنی به او می‌داد) می‌شناختندش، نه گذشته‌ای داشت و نه هم جرأت برملاساختن آن را ــ مردی که سوار بر اسب از نمی‌دانم کدام سوراخ به این آبادی آمد، با دو پیشتاب و یک فوج هم جانور وحشی به دنبالش،که دست تنها به دامشان انداخته بود چون در هر جهنم‌دره‌ای که بوده و از آن گریخته بود به لحاظ ترس از هم‌ولایتیهای دیگر قویتر بوده، و یارو معمار فرانسوی را هم با خود آورد که چنان می‌نمود که انگار سیاهپوستها بر سرش ریخته و دستگیرش کرده بودند ــ مردی که به اینجا گریخت و خودش را پشت محبوبیت مخفی کرد و از انظار پوشاند و پشت آن صد جریب زمینی که از یکی از قبایل سرخپوست نادان گرفت و خدا عالم است با چه دوزوکلکی، و پشت خانه‌ای به بزرگی عمارت دادگاه و سه سال آزگار در این خانهٔ بی‌در و پنجره و تختخواب سرکرد و باز هم آن را صد جریب ملک ساتپن می‌نامید و از زبانش هم نمی‌افتاد، انگار عطیهٔ ملوکانه‌ای بود که جد اندرجد به او رسیده باشد ــ این از خانه، از نظر موقعیت هم زنی داشت و خانواده‌ای که با بقیهٔ لوازم محبوبیت پذیرفت چون لازمهٔ پنهانکاری بود، همانطور که اگر در خلنگ زاری گیر می‌کرد و امنیت مورد نظرش تأمین می‌شد رنج و عذاب خار مغیلان را به جان می‌خرید.

ــ نه: از کجا و آقامنشی کجا. عروسی با الن که سهل است با ده‌هزار تا امثال الن هم که عروسی می‌کرد باز هم آقامنش نمی‌شد. نه اینکه می‌خواست آقامنش باشد یا به‌جای آقامنش گرفته شود. نه. چنین لازم نبود چون جز این نیازی نداشت که نام الن و نام پدرمان روی قبالهٔ عروسی (یا روی هر سند دیگر محبوبیت) باشد و مردم به آن نگاه کنند و بخوانند عیناً همانطور که امضای پدرمان (یا امضای هر آدم سرشناسِ دیگر) را روی دست‌نوشته‌ای می‌خواسته است چون پدرمان می‌دانست که پدر او در تنسی و پدربزرگش در ویرجینیا از کدام قماش بوده‌اند، و آدمهای همشأن ما می‌دانستند که ما

می‌دانیم و ما می‌دانستیم آنها می‌دانند که ما می‌دانیم و می‌دانستیم که اگر دروغ هم بگوییم حرف ما را دربارهٔ اصل و نسب و زادگاهش باور می‌کنند، عیناً همانطور که اگر کسی نگاهش می‌کرد با همین یکبار نگاه پی می‌برد که اگر بخواهد دربارهٔ اصل و نسب و زادگاهش و علت آمدنش چیزی بگوید دروغ می‌گوید، آن هم به این دلیل که ظاهراً ناچار می‌شد لام تا کام حرف نزند. و از آنجا که ناچار شده بود محبوبیت را اختیار کند و پشت آن مخفی شود حجت کافی بود (البته اگر کسی به حجت بیشتری نیاز داشت) که چیزی که از آن می‌گریخت لابد نقطهٔ مقابل محبوبیت است و به‌قدری مشئوم است که به گفتن نمی‌آید. آخر آنقدرها هم سن نداشت. بیست و پنج سالش بیشتر نبود و آدم بیست و پنج‌ساله هم به میل و اختیار نمی‌آید سختی و محرومیت این را به جان بخرد که به ولایت دیگری برود و زمین موات را از سنگ و بوته پاک کند و کشتگاهی در آن بسازد، آن هم فقط محض اینکه پول بیشتری دربیاورد. تخیر جوان بدون گذشته، که از قرار معلوم از نقل آن ابا می‌کرد، آن هم در میسی‌سیپی و در سال ۱۸۳۳، به فکر احیای زمین نمی‌افتد، در جایی‌که رودخانه‌ای بود مملو از کشتیهای بخاری که ابله‌های مست که توی دست و بالشان الماس فراوان بود و عزم جزم کرده بودند پیش از رسیدن کشتی به نیواورلئان بار پنبه و برده‌هاشان را آب کنند ــ سختی راه هم به‌سختی همین امشب که ما با هم بیرون زده‌ایم نبوده و تنها اشکال یا مانع هم بی‌سروپاهای دیگر بوده باشد یا خطر اینکه در ساحل روی شن پشته‌ای جایش بگذارند و یا، از این هم بعیدتر، حلق‌آویزش کنند. پسر کوچکتر خانواده هم نبوده که از ایالت قدیمی ساکتی مثل ویرجینیا یا کارولینا روانه‌اش کنند و سیاهپوستهای مازاد را همراهش بفرستند که سرزمین تازه‌ای را آباد کند، چون هر کسی که به سیاهپوستهای همراهش نگاه می‌کرد معلومش می‌شد که اهل ولایتی بس قدیمی‌تر از ویرجینیا یا کارولینایند و ولایت ساکتی هم نیست. و هرکسی هم که یکبار به صورتش نگاه می‌کرد معلومش می‌شد که اگر دست خودش بود و

در عین حال بر او معلوم می‌شد در همان زمینی که خریده است گنج پنهان پیدا می‌کند شانه خالی می‌کرد و رودخانه و حتی طنابِ دار را بر احیای زمین ترجیح می‌داد.

ــ نه. از الن یا خودم پشتیبانی نمی‌کنم. تازه از خودم که ذره‌ای پشتیبانی نمی‌کنم چون در جایی‌که الن فقط پنج سال برای پاییدن او در اختیار داشت، من بیست سال آزگار پیش رو داشتم که او را بپایم. تازه الن در آن پنج سال هم خیلی او را به چشم ندیده بود و فقط از قول این و آن از کارهای او باخبر می‌شد، آن هم نصف کارهای او، چون گویا از نصف کارهایی که راستی‌راستی در آن پنج سال کرده بود دیّاری خبر نداشت و نصف دیگرش را هم هیچ مردی نمی‌آمد جلو زنش بازگو کند، دختر جوان که جای خود دارد. او به اینجا آمد و خیمه‌شب‌بازی‌ای راه انداخت که پنج سال طول کشید و مردم جفرسن را حسابی سرگرم کرد و مردم هم برای ادای حداقل دین به این اندازه از او حمایت کردند که از کاروبارش به زن‌جماعت چیزی نگویند. امّا من برای زیرنظرگرفتنش تمام عمرم را در اختیار داشتم، چون از قرار معلوم و نمی‌دانم به چه دلیل خداوند صلاح ندانسته است برملا شود، حکم ازلی این بوده است که زندگی‌ام در بعدازظهری از ماه آوریل چهل و سه سال پیش پایان گیرد، چون هر آدم اندک بهره‌مند از آن چیزی که زندگی‌اش می‌نامند و من هم از آن تا آن زمان بی‌نصیب نبودم، از آن زمان تاکنون نصیبهٔ مرا زندگی نمی‌نامد. من دیدم که بر سر خواهرم الن چه آمده بود. دیدم که با گوشه‌نشینی فاصله‌ای ندارد و نگران آن دو فرزند بداختری است که قد می‌کشیدند و برای نجات آنها کاری از دستش ساخته نبود. تاوانی را که برای آن خانه و آن غرور پرداخته بود دیدم. دیدم که زمان سررسید تک‌تک دست‌نویسهای مربوط به غرور و قناعت و آسایش و تمام چیزهایی است که همان شب قدم‌گذاشتن در کلیسا پای آنها امضا گذاشته بود. دیدم که عروسی جودیت بی‌دلیل و منطق و ته‌رنگی از بهانه منع شده است. دیدم که الن می‌میرد و کسی جز من،

الف‌بچه‌ای که الن رو به او بکند و بخواهد کودک بازمانده‌اش را زیر پر و بال خود بگیرد، درکارش نیست. دیدم که هنری به خان و مانش پشت می‌کند و بعد برمی‌گردد و جنازهٔ خونین نامزد خواهرش را عملاً روی دامن لباس عروسی‌اش می‌اندازد. بازگشت آن مرد را دیدم ــ همان سرچشمه و منشأ شر که پشت تابوت همهٔ قربانیانش افتاده بود ــ همو که دو کودک پس انداخته بود که به نابودکردن یکدیگر و دودمان او ابقا نکنند و دودمان مرا هم نابود کنند، و با اینحال به عروسی با او تن دادم.

ــ نه، از خودم پشتیبانی نمی‌کنم. تقصیر را به گردن جوانی نمی‌اندازم، چون از ۱۸۶۱ به این‌سو کدام موجودی در جنوب، اعم از مرد و زن و سیاه یا قاطر، وقت یا فرصت داشته است که جوان بوده باشد و یا، گذشته از این، از آنهایی که جوانی داشته‌اند شنیده باشد جوان‌بودن چه‌جوری است. تقصیر را به گردن قرابت سببی نمی‌اندازم یعنی این واقعیت که من، زنی جوان و در سن ازدواج و در زمانی که بسیاری از مردهای جوان را در صورت پیش‌نیامدن جنگ به‌طور عادی می‌شناختم در آوردگاههای نافرجام مرده بودند، دو سال آزگار را زیر یک سقف با او سرکردم. تقصیر را به گردن نیاز مادی نمی‌اندازم، یعنی این واقعیت که من زن باشم، یتیم و مسکین هم باشم و نه برای حفظ جان بلکه محض سیرکردن شکم به‌طور طبیعی به تنها قوم و خویش خودم، به خانوادهٔ خواهر مرحومم روبیاورم. به هرحال توی ذهن کسی می‌زنم که بخواهد از این بابت سرزنشم کند که پیشنهاد ازدواج شرافتمندانه از سوی مردی را پذیرفتم که ناچار شده بودم سر سفره‌اش بنشینم، آن هم در جایی که یتیم بیست‌ساله و زنِ جوان بی‌درآمدی بودم و می‌خواستم علاوه بر وضع و حال خودم شرف خاندانی را حفظ کنم که نام نیک زنانش هرگز خدشه‌دار نشده بود. و از همه بیشتر، تقصیر را به گردن خودم نمی‌اندازم: زن جوانی که از آتش جنگ بیرون آمده و پدر و مادر و امنیت و دارونداراش در کام آن فرورفته و دیده بود تمام چیزهایی که برایش معنی زندگی داشت کنار پای

هیاکلی که شکل آدمی ولی نام و هیبت قهرمان داشتند به ویرانه بدل شده ــ آری زن جوانی که ازقضا در معرض تماس روزانه و دم‌به‌ساعت با یکی از این آدمها قرار گرفته بود، آدمی که برخلاف آنچه روزی روزگاری بوده و به‌رغم آنچه این زن دربارهٔ او باور کرده یا حتی دانسته بود، چهار سال پرافتخار برای خاک و سنتهای سرزمینی جنگیده بود که او در آن به‌دنیا آمده بود. و مردی که چنین کاری کرده بود، بر فرض که گرگ در لباس میش هم بوده باشد، جلوه و قامت قهرمانان را ــ ولو بر اثر معاشرت با آنان هم که باشد ــ در چشم این زن به خود می‌گرفت، و حالا او هم از همان آتش جنگی که دامن این زن را گرفته بود بیرون می‌آمد از آنچه آینده برای جنوبیها در آستین داشت چیزی در برابر خود نداشت جز دستهای خالی و شمشیری که دست‌کم آن را هرگز تسلیم نکرده بود و تشویق‌نامهٔ شجاعت از سرفرمانده شکست‌خورده‌اش. از شجاعت که شجاع بود. هرگز منکر آن نشده‌ام. امّا از آرمان، از نفس زندگی و امیدهای آینده و غرور گذشته‌مان چه بگویم که باید با همچو آدمهایی هم‌کفه می‌شد که از آن پشتیبانی کنند ــ آدمهای شجاع پرزور امّا عاری از رحم و شرف. آیا جای تعجب دارد که خدا صلاح در این دید که در جنگ ببازیم؟

کوئنتین گفت: «نخیر خانم.»

ــ اما اینکه قرعه به نام پدرمان، پدر من و الن بیفتد آن هم از میان همهٔ آنهایی که او می‌شناختشان، از میان همهٔ کسانی که به ملک او می‌رفتند و مَی می‌زدند و قمار می‌کردند و تزاعش را با یارو سیاهان وحشی، که چه‌بسا دخترانشان را در بازی ورق برده بود، تماشا می‌کردند. اینکه قرعه به نام پدرمان بیفتد. حالا چطور و با چه دستاویزی پیش بابا رفته بود؛ آخر آدمی که اهل نمی‌دانم کجا بود یا جرئت افشای زادبومش را نمی‌کرد با پدرمان چه وجه اشتراکی داشت جز ادب و آداب معمول دو مردی که یکدیگر را در خیابان می‌بینند؛ آخر همچو آدمی کجا، بابا کجا ــ بابای متدیست، تاجری که پولدار نبود و گذشته از اینکه برای رونق بازار یا بهبود آتیه‌اش هیچ کاری از

دستش برنمی‌آمد در خیال هم نمی‌گنجید چیزی را که خواسته یا در بیابان جسته بود صاحب شود ــ آدمی که مالک زمین یا برده نبود و فقط دو تا پیشخدمت داشت که به محض خریدن آنها آزادشان کرده بود و نه اهل مشروب بود و نه هم‌شکار و قمار ــ آخر او کجا و آدمی کجا که حتم دارم به عمرش به هیچ کلیسایی در جفرسن پایش نخورده بود جز سه‌بار ــ یکبار که تازه الن را دید و یکبار که مراسم عقد را تمرین کردند و یکبار هم که مراسم عقد جاری شد ــ آدمی که اگر نگاهش می‌کردند معلومشان می‌شد که به داشتن پول، گو اینکه حالا یک پول سیاه هم نداشت، خو کرده است و قصد دارد باز هم آن را به‌دست بیاورد و هرجور هم که آن را به‌دست بیاورد وسواس ندارد ــ آنوقت همچو آدمی الن را توی کلیسا ببیند. آره، توی کلیسا، گویی سایهٔ نحوست و نفرین بر روی خانوادهٔ ما بوده و خدا خودش کارها را طوری جور کرد که دامنگیر ما شود و شرنگش تا آخرین قطره در کام ما بریزد. آری، تقدیر شوم و نفرین‌گویی به این سبب دامنگیر مردم جنوب و خانوادهٔ ما شد که یکی از نیاکان ما برای استقرار اخلافش زمینی اختیار کرده بود که آبستن تقدیر شوم بود و دچار لعنتش هم کرده بود، حالا گیریم که خانوادهٔ ما، اجداد پدرمان، نبود که سالهای سال پیش مسبّب لعنت بوده باشند و به‌جای آن خدا مجبورشان کرده بود در زمینی مستقر بشوند ــ و در زمانی ــ که دچار لعنت شده بود. برای همین حتی من هم، که کودک کم‌سن و سال غافل از همه چیز بودم، با اینکه الن خواهرم و هنری و جودیت خواهرزاده‌هایم بودند، مجاز نبودم به خانهٔ آنها بروم مگر وقتی که بابا یا عمه‌ام همراهیم کنند. و مجاز نبودم با هنری و جودیت بازی کنم مگر توی خانه (آن هم نه به این سبب که چهار سال از جودیت و شش سال از هنری کوچکتر بودم: مگر الن پیش از مرگش نبود که رو به من کرد و گفت: «جان تو و جان آنها؟») ــ حتی از خودم می‌پرسیدم که ببینی پدر او یا پدر ما پیش از اینکه مادرمان را به زنی بگیرد مرتکب چه معصیتی شده است که من و الن ناگزیر از پس‌دادن کفارهٔ آن باشیم

و هیچیک از ما هم به تنهایی کفاف این کفاره را نکند؛ چه جنایتی به‌وقوع پیوسته که خانوادهٔ ما را دچار لعنت کرده و وسیله‌ای شده که هم مایهٔ نابودی آن مرد بشود و هم مایهٔ نابودی خودِ ما.

کوئنتین گفت: «بله خانم.»

صدای گرفتهٔ آرام از ورای مثلث بی‌حرکت سجاف تار گفت: «بله.» و حالا کوئنتین در میان پرهیبهای اندیشناک و زینتی، انگار هیکل دختر کوچولویی را می‌دید با دامن و چاقچور حاشیه‌سفید و روبان لطیف و زینتی حاشیه‌سفید که از زمان مرده بیرون می‌آمد. چنین می‌نمود که این دخترک پشت پرچین آراستهٔ حیاط یا چمن کوچک تارخانه‌ای از طبقهٔ متوسط ایستاده است یا کمین کرده، و به دنیای دوالپاشکل کوچهٔ آن آبادی ساکت نگاه می‌کند، با حال و هوای کودکانی که حکم زنگولهٔ پای تابوت دارند و محکومند از دریچهٔ حماقتهای پیچیده و غیرضروری بزرگترها دربارهٔ جملگی رفتارهای بشری تأمل کنند ــ حال و هوای کاساندراوار و ملول و پیامبرانه‌ای که ژرف و بی‌نفوذ بود و با سن و سال کودکی که به عمرش مزهٔ جوانی نچشیده بود ذره‌ای تناسب نداشت. «چون خیلی‌خیلی دیر به‌دنیا آمدم. بیست و دو سال دیر به دنیا آمدم ــ کودکی که چهره‌های خواهر و خواهرزاده‌هایش از خلال فالگوش گفتار بزرگترها مانند چهره‌های قصهٔ دوالپا که در فاصلهٔ بین شام و رفتن به رختخواب نقل می‌کنند به چشمش آمده بود، آن هم خیلی پیش از اینکه به سنی برسد که مجاز به بازی‌کردن با آنها باشد، و با این حال همین خواهر به وقت جان دادن ــ که یکی از بچه‌هایش ناپدید شده و پیشانی‌نوشتش این بود که قاتل باشد و در تقدیر بچهٔ دیگر هم چنین رقم رفته بود که پیش از عروس‌شدن بیوه شود ــ ناچار شده بود عاقبت به او رو کند و بگوید: «لااقل از این یکی محافظت کن. لااقل جودیت را نجات بده.» یک الف‌بچه، و در عین حال همین الف‌بچه با غریزهٔ خدادادی‌اش جوابی داده بود که بزرگترهای عاقل و بالغش ظاهراً نتوانسته بودند چنین جوابی بدهند: «محافظتش کنم؟ از

که و از چه؟ ساتپن آنها را پس انداخته و لازم نیست بیش از این آزارشان برساند. از گزند خودشان است که نیاز به محافظت دارند.»

حالا دیگر از آنچه بود دیرتر می‌نمود؛ دیگر دیروقت بود و با این حال خطوط کج زرد خورشید پرتوافشان، بالاتر از دیوار نامحسوس تیرگی، که آنها را جدا می‌کرد، راه‌راه نشده بود. انگارنه‌انگار که خورشید از جا جنبیده باشد. به نظر می‌آمد (به نظر او، به نظر کونتین) که گفتن (نقل‌کردن) حصه‌ای از خصلت عقل و منطق‌زدای رؤیا دارد، به این ترتیب که بینندهٔ رؤیا می‌داند که نوظهور و کامل به دمی حتماً رخ داده، با این حال خود همین کیفیتی که رؤیا باید بر آن متکی باشد تا بینندهٔ رویا را به زودباوری بکشاند (راست‌نمایی) ــ وحشت یا لذت یا حیرت ــ مانند موسیقی یا قصهٔ چاپ‌شده به‌تمامی به شناخت و قبول زمان سپری‌شده یا در حال گذر بستگی دارد. «آری من خیلی‌خیلی دیر به‌دنیا آمدم. کودکی بودم که باید آن سه چهره را (و چهرهٔ او را هم) به‌خاطر می‌سپردم و آن هم به همان صورت که بار نخست دیدم، یعنی نخستین بامداد همان یکشنبه‌ای که مردم این آبادی عاقبت دریافتند که او راه منشعب از صدجریب ساتپن تا کلیسا را به میدان اسبدوانی تبدیل کرده است. آنوقتها سه سالم بود و یقین دارم قبلاً آنها را دیده بودم. منتها یادم نمی‌آید. یادم هم نمی‌آید که قبل از آن یکشنبه الن را دیده باشم. گویی خواهری که چشمم هرگز به او نخورده و پیش از تولد من به قلعهٔ دوالپا یا جن پا گذاشته و غیبش زده بود، حالا با مجوز مرحمتی یک‌روزه قرار شده بود به دنیایی بازگردد که آن را وانهاده بود، و من الف‌بچهٔ سه‌ساله اول وقت برای مراسم بیدار شدم و، انگار که برای کریسمس، کفش و کلاه کردم. آخر این مراسم از کریسمس هم جدی‌تر بود چون عاقبت این دوالپا یا جن به خاطر زن و بچه‌هایش قبول کرده بود به کلیسا بیاید و به آنان اجازه بدهد در جوار قرب رستگاری قرار گیرند و دست‌کم به الن تنها فرصت مبارزه با او را به‌خاطر رستگاری روح بچه‌ها در آوردگاهی بدهد که الن علاوه بر پشتیبانی خدا از

پشتیبانی خانواده و آدمهای هم‌جنس خودش بهره‌مند گردد؛ آری حتی لحظه‌ای هم خود را تسلیم رستگاری سازد و اگر هم از آن بی‌نصیب است دست‌کم در آن دم، گو اینکه هنوز نارستگار است، آیین جوانمردی پیشه کند. این بود چیزی که توقع داشتم. آنجا جلو کلیسا بین بابا و عمه که ایستاده بودم و منتظر بودیم کالسکه از درشکه‌رو دوازده‌فرسخی سربرسد، این بود چیزی که دیدم. و گو اینکه چه‌بسا الن و بچه‌هایش را قبلاً دیده باشم، نخستین جلوهٔ آنها در دیده‌ام همین است و آن را با خود به گور خواهم برد: جلوه‌ای همچون پیش درآمد طوفان، جلوهٔ کالسکه و چهرهٔ سفید و بلند الن در آن و دو نسخه بدل مینیاتوری چهرهٔ او [ساتپن] در دوسویش و در نشیمن جلو هم چهره و دندانهای سیاهپوست وحشی، که کالسکه را می‌راند و او، که چهره‌اش عین چهرهٔ سیاهپوسته بود مگر دندانهایش (که بی‌تردید به سبب ریشش بود) ــ جملگی زیر تندر و خشم اسبان وحشی و یورتمه و گرد و خاک.»

ــ آه، خیلیها بودند که تشویقش کنند، هندوانه زیر بغلش بگذارند و کاری کنند که قضیه صورت مسابقهٔ اسب‌دوانی به خود بگیرد. ساعت ده صبح یکشنبه بود و کالسکه هم دوچرخه تا دم در کلیسا به‌تاخت رفت و یارو سیاه وحشی هم در لباس آدم‌حسابیها عین ببری بود که پیش‌بند پارچه‌ای انداخته و کلاه لگنی به‌سر دارد و در سیرک نمایش می‌دهد، و الن هم که صورتش عین گچ سفید شده بود آن دو بچه را گرفته بود که گریه نمی‌کردند و لازم هم نبود کسی دستشان را بگیرد و ساکت ساکت در دوسویش نشسته بودند و در چهره‌هاشان هم آن شرارت کودکانه‌ای بود که آنوقتها درست در فهم ما نمی‌آمد. آه بله، خیلیها بودند که هندوانه زیر بغلش بگذارند و تشویقش کنند. از آنها هم نبود که مسابقهٔ اسبدوانی را بدون حریف برگزار کند. چون حتی افکار عمومی هم جلودارش نبود. آدمهایی هم که زنها و بچه‌هاشان توی کالسکه بودند و ممکن بود بر اثر مسابقه زیر گرفته شوند و توی چاله بیفتند جلودارش نبودند. کسی که جلودارش بود شخص کشیش بود که به نام زنان

جفرسن و ولایت یاکناپاتاوپا سخن می‌گفت. برای همین بود که از آمدن به کلیسا دست برداشت. حالا دیگر فقط الن و بچه‌هایش صبح یکشنبه‌ها با کالسکه به کلیسا می‌آمدند و برای همین حالا دیگر می‌دانستیم شرط‌بندی در کار نیست، چون کسی نمی‌دانست که مسابقه واقعی است یا غیرواقعی، چون حالا دیگر که او پیدایش نبود، یارو سیاه وحشی سروکله‌اش پیدا می‌شد، با آن صورت رازآلود و دندانهایی که اندکی برق می‌زد، و همین بود که حالا دیگر نمی‌دانستیم مسابقه‌ای در کار است یا اسبها رم کرده‌اند، و اگر هم پیروزی در کار بود در چهرهٔ کسی بود که دوازده فرسخ دورتر از آنجا در صدجریب ساتپن بود و حاجتی نداشت ماجرا را ببیند یا حاضر باشد. حالا دیگر سیاهه بود که در کار گذشتن از کنار کالسکهٔ دیگر با اسبهای آن و همینطور هم با اسبهای کالسکهٔ خودش حرف می‌زد ــ چیزی بدون کلمه که احتمالاً نیازی به کلمه نبود، آن هم به زبانی که با آن درگل و لای آن باتلاق می‌خفتند و او آنها را از داخل نمی‌دانم کدام باتلاق تاریک بود پیدا کرد و به اینجا آورد ــ و گرد و غبار و تندر و کالسکه مانند گردباد تاب می‌خورد و تا دم در کلیسا می‌رفت و زنها و بچه‌ها در مقابل آن پخش‌وپلا می‌شدند و جیغ می‌زدند و مردها هم لگام اسبهای کالسکهٔ دیگر را می‌گرفتندو سیاهه هم الن و بچه‌هایش را دم در پیاده می‌کرد و اسبها را برمی‌داشت می‌برد پای درخت می‌بست و به‌خاطر رم‌کردن به‌جان آنها می‌افتاد. یکبار هم ابلهی آمد پادرمیانی کند که سیاهه درجا با چوب آخته و دندانهای اندکی پیدا به او حمله‌ور شد و گفت: «ارباب میگه، من انجام میدم. برو به ارباب بگو.»

ــ آری. از آنها؛ از خودشان. و این‌بار حتی دیگر کشیش نبود که جلو یارو دربیاید، خود الن بود. عمه و بابا در حال گفتگو بودند و من رفتم تو و عمه گفت: «برو بیرون بازی کن»، گو اینکه حتّی اگر از پشت در هم صدایشان را نشنیده بودم گفتگویشان را برای آنها بازگو می‌کردم: «دخترت است، دختر خودت»، این را عمه گفت؛ و بابا: «آره، او دختر من است. در جایی که

بخواهد پادرمیانی کنم خودش به من می‌گوید.» چون این یکشنبه که الن و بچه‌ها از در جلو بیرون می‌آیند کالسکه‌ای نمی‌بینند و به‌جای آن درشکهٔ الن را، با مادیان پیر سربه‌زیر می‌بینند و به جای سیاه وحشی هم همان مهتری که ساتپن خریده بود آمده بوده. و همینکه جودیت به درشکه نگاه می‌کند و می‌فهمد چه به چه است بنای جیغ‌زدن می‌گذارد و تا وقتی که او را به خانه برمی‌گردانند و توی تختخواب می‌گذارند همه‌اش جیغ و لگد می‌زده. نه، او حضور نداشته. چهره‌ای فاتح هم پشت پردهٔ پنجره در کمین نایستاده بوده. شاید اگر او هم بود به اندازهٔ ما حیرت‌زده می‌شد چون حالا متوجه می‌شدیم که با آنچه روبرو شده‌ایم از بهانه‌جویی و جیغ و داد کودکانه گذشته است و صورت او تمام مدت در آن کالسکه بوده و جودیت یعنی دختری شش‌ساله بوده که یارو سیاهه را برمی‌انگیخته و اجازه‌اش می‌داده که اسبها را رم بدهد. هنری نه، می‌فهمی؛ پسره نه، که اگر او بود به‌قدر کافی شورش را درمی‌آورد؛ بلکه کار جودیت بود، یعنی دختره.

ــ آن روز بعدازظهر همینکه من و بابا از آن دروازه تو رفتیم و یواش‌یواش از درشکه‌رو به طرف خانه پیش راندیم، می‌توانستم آن را حس کنم. چنان بود که گویی در سکوت و آرامش بعدازظهر آن یکشنبه جیغهای آن بچه هنوز برجا بود، ماسیده بود، آن هم نه اینکه بگویی صدا باشد بلکه چیزی بود خاص نیوشیدن پوست، خاص نیوشیدن موی سر. امّا من درجا جویا نشدم. آنوقتها بیش از چهارسالم نبود. توی کالسکه پهلوی بابا نشسته بودم ــ عین اولین یکشنبه‌ای که جلو کلیسا بین او و عمه ایستاده بودم و لباس تنم کرده بودند که بروم و خواهر و خواهرزاده‌هایم را برای اولین‌بار ببینم ــ و به خانه نگاه می‌کردم. البته قبلاً توی این خانه رفته بودم. منتها اولین‌باری هم که آن را دیدم و به یادم مانده است انگار می‌دانستم چه ریختی دارد، درست همان‌طور که پیش از دیدن الن و جودیت و هنری برای باری که همیشه در خاطرم بار اول می‌نماید، می‌دانستم چه ریختی‌اند. نه، آنوقت هم جویا نشدم.

همینقدر به آن خانهٔ ساکت درندشت نگاه کردم و مطابق طبیعت ساکت کودکان درگردن‌نهادن به نگفتنیها گفتم: «بابا، توی کدام اتاق جودیث مریض افتاده؟» گو اینکه حالا می‌دانم آنوقت هم از خودم می‌پرسیدم ببینی وقتی که جودیث از در بیرون آمد و به‌جای کالسکه درشکه و به جای سیاه وحشی مهتر اهلی را دید، متوجه چه چیزی شد؛ مگر در آن درشکه که به‌نظر بقیهٔ ما بی‌عیب و علت می‌آمد متوجه چه چیزی شده بود ـ یا بدتر از این، درشکه را که دید و به جیغ‌زدن افتاد، جای چه چیزی را خالی دید. آری، بعدازظهر یکشنبه ساکت داغ و مرده‌ای مانند همین بعدازظهر بود. هنوز هم یادم می‌آید که وقتی پا به داخل خانه گذاشتیم انگار خاک مرده روی آن پاشیده بودند و از همین پی‌بردم که او در خانه نیست ـ بی‌آنکه بدانم در آلاچیق تاکستان با واش جونز به نوشانوش نشسته است. همینکه من و بابا از آستانهٔ درگذشتیم به دلم افتاد او توی خانه نیست: انگار با نوعی اعتقاد مطلق، و پی‌بردم لازم نیست در خانه بماند و پیروزی‌اش را به چشم ببیند ـ و این یکی در قیاس با آنچه قرار بود پیش بیاید، حتی در نظر ما هم حادثهٔ پیش‌پاافتاده‌ای بیش نبود. آری، آن اتاق ساکت تاریک که آفتابگیرهایش را انداخته بودند و دده سیاه بادبزن به‌دستی کنار تختخواب نشسته بود و چهرهٔ سفید جودیث هم با دستمال کافوری بر آن، روی بالش، و به گمانم خواب بود: شاید خواب، یا چیزی که بشود اسم خواب روی آن گذاشت: و چهرهٔ الن هم سفید و آرام، و صدای بابا که «رزا، برو بیرون هنری را پیدا کن و ازش بخواه با تو بازی کند»، و من رفتم و در آن سرسرای بالایی ساکت، بیرون آن در ساکت ایستادم چون می‌ترسیدم از آنجا هم بروم، چون سکوت یوم‌السّبت آن خانه را بلندتر از صدای تندر، بلندتر از قهقههٔ پیروزی می‌شنیدم.

بابا گفت: «به فکر بچه‌ها باش.»

ـ الن گفت: «به فکرشان باشم؟ مگر جز این می‌کنم؟ مگر غیر از این که شبها بیدار توی جا دراز بکشم و به فکرشان باشم کار دیگری می‌کنم؟» نه بابا

گفت برگرد خانه، و نه هم الن گفت به خانه برمی‌گردم. نخیر: آنوقتها هنوز رایج نشده بود که برای اصلاح خطا به آن پشت کنند و در بروند. در آن سوی در ساکت جز دو صدای ساکت نبود و شاید دربارهٔ چیزی بحث می‌کردند که در مجله‌ای درآمده بود. من الف‌بچه هم کنار آن در ایستاده بودم، یعنی به آن چسبیده بودم چون می‌ترسیدم آنجا باشم و در عین حال از ترک‌کردن آنجا بیشتر می‌ترسیدم، و بی‌حرکت کنار در ایستاده بودم، انگار سعی می‌کردم خودم را با آن چوب تاریک ممزوج کنم و مانند آفتاب‌پرست ناپیدا شوم و به روح زنده، به حضورِ آن خانه گوش بدهم، چون جزیی از زندگی و نفس الن و همینطور هم مال او حالا دیگر توی خانه رفته بود و صدای بلند بی‌اعتنای کامیابی و نومیدی، و پیروزی و وحشت هم، بازدم آن بود.

ـ بابا گفت: «یعنی تو دوست می‌داری این...»

ـ الن گفت: «بابا.» همین و همین. اما چهره‌اش را به همان روشنی که پدر دیده بود می‌دیدم و همان حالتی را داشت که توی کالسکه در آن نخستین یکشنبه و یکشنبه‌های دیگر بر آن نقش بود. آنوقت بود که یکی از کلفتها آمد و گفت کالسکه حاضر است.

ـ آری. از خودشان. نه از او و نه از کسی دیگر. همانطور که نجاتشان از دست کسی، حتی او هم، ساخته نبود. چون حالا دیگر دلیل بی‌اعتنایی‌اش را به این پیروزی نشانمان داده بود. یعنی نشان الن داده بود: نه من. من آنجا نبودم. حالا دیگر شش‌سالی شده بود که او را ندیده بودم. حالا دیگر عمه رفته بود و من خانه‌داری می‌کردم. شاید سالی یکبار من و بابا می‌رفتیم آنجا و برای شام می‌ماندیم و شاید سالی چهاربار الن بچه‌ها را برمی‌داشت و به خانهٔ ما می‌آمد و تا شب پیش ما می‌ماندند. او نمی‌آمد. این را می‌دانم. بعد از عروسی‌اش با الن دیگر قدم به خانهٔ ما نگذاشت. آنوقتها کوچک بودم. سن و سال چندانی نداشتم و خیال می‌کردم عذاب وجدان، اگر نگوییم پشیمانی، که حتی در او هم هست باعث آن است. اما حالا دیگر شستم خبردار شده است.

حالا دیگر می‌دانم سببش این بود که چون بابا مایهٔ محبوبیّتش را با دادن دختر به او فراهم کرده چیز دیگری نمانده که از بابا بخواهد و برای همین محض خاطر قدردانی هم که شده ــ تظاهر به کنار ــ به خود روانمی‌دارد پا روی هوا و هوس خود بگذارد و بیاید با کس و کار زنش یک وعده شام بخورد. این بود که آنها را نمی‌دیدم. حالا دیگر وقت بازی هم نداشتم ــ حتی اگر رغبتی به آن داشتم، بازی‌کردن را هیچوقت نیاموختم و حالا هم، به‌فرض که وقتش را می‌داشتم، دلیلی نمی‌دیدم یاد بگیرم.

ـ باری، حالا دیگر شش‌سالی شده بود، گو اینکه راستی‌راستی از الن پنهان نبود، چون از قرار معلوم از وقتی که او میخ آخری را توی خانه کوبیده بود ماجرا ادامه داشته. تنها تفاوتی که حالا با دوران عزب‌اوغلی‌اش داشت این بود که حالا درختزار پشت اصطبل اسبهای درشکه را به نرده می‌بستند و اسبها و قاطرها را زین می‌کردند و از آن سوی چراگاه که از خانه پنهان بود، بالا می‌آمدند. چون هنوز هم تعدادشان فراوان بود. گویی خدا یا شیطان از نفس رذیلتهای او بل گرفته بودند تا برای فرودآمدن لعنت بر ما شاهد بگیرند، آن هم نه فقط از میان آدمهای متشخص هم‌سنخ ما، بلکه از آشغال کله‌هایی که تحت هیچ شرایطی نمی‌توانستند به خانه نزدیک شوند یا حتی از در پشتی تو بیایند. آری الن و آن دو بچه، تنهای تنها در آن خانهٔ دوازده فرسخ دور از آبادی. توی اصطبل هم توی چهارگوش خالی، صورتهایی که در نور فانوس پیدا بودند، صورتهای سفید در سه گوشه، صورتهای سیاه در گوشهٔ چهارم و در وسط هم سیاهان وحشی او لخت و عور در حال مبارزه، آن هم نه اینکه مثل سفیدها طبق قاعده و با اسلحه بجنگند بلکه به همان شیوهٔ جنگ سیاهان که به جان هم می‌افتند و یکدیگر را لت‌وپار می‌کنند. الن این را می‌دانست یا خیال می‌کرد می‌داند. اما ماجرا این نبود. پیه‌اش را به تنش مالیده بود: با آن کنار نیامده بود: پیه‌اش را به تنش مالیده بود ــ گویی در هنگامهٔ خشم، نفسگاهی هست که آدمی به نوعی با سپاس آن را به جان می‌پذیرد چون

می‌تواند به خودش بگوید: خدا را شکر همه‌اش همین است؛ دست‌کم حالا از همه چیز خبر دارم ــ و آن شب که دوان دوان به داخل اصطبل می‌رود در این فکر بوده و هنوز هم دست از این فکر برنمی‌داشته، و در همان حال آدمهایی که دزدانه از در پشتی به اصطبل رفته بوده‌اند دست‌کم اندکی حیا می‌کنند و خود را از سر راهش کنار می‌کشند و آن دو جانور سیاه را، که توقع داشت ببیند، نمی‌بیند و به‌جای آنها یک سفیدپوست و یک سیاهپوست را می‌بیند که هر دوتا کمرلخت و غضب‌آلود به چشمهای هم نگاه می‌کرده‌اند طوری‌که انگار گذشته از اینکه رنگ پوستشان فرق نمی‌کند بدنشان هم پوشیده از پشم است. آری، گویا در مواقع خاصی، شاید هم آخر شب، خود او [ساتپن] با یکی از سیاهان وارد گود می‌شده و این وقتی بوده که مسابقه به دور نهایی می‌رسیده یا شاید هم محملی برای حفظ برتری و سلطه می‌شده. خوب، الن چه می‌بیند؟ می‌بیند که شوهرش و پدر بچه‌هایش تا کمرلخت و خونین ایستاده است و نفس‌نفس می‌زند و سیاهه هم که از قرار معلوم تازه افتاده بوده پیش پایش افتاده و او هم خونین و مالین است منتها با این فرق که خون روی بدن او به روغن یا عرق می‌مانده ــ الن با سر برهنه از خانهٔ بالای تپه دوان دوان پایین می‌آید و به‌موقع صدای جیغ را می‌شنود یعنی هنوز که توی تاریکی می‌دویده آن را می‌شنود و پیش از اینکه به ذهن یکی از تماشاگران برسد که بگوید: «یه اسبه» بعد «یه زنه» بعد «خداجون، یه بچه‌س»، و پیش از اینکه تماشاگران خبردار بشوند او آنجاست دوان به داخل می‌آید و تماشاگران پس می‌نشینند و هنری را می‌بیند از میان سیاهانی که او را گرفته بوده‌اند، جیغ‌زنان و قی‌کنان، با چهار دست و پا بیرون می‌آید ــ و الن درنگ نمی‌کند و حتی توی پهن کف اصطبل هم که زانو به زمین می‌زند و هنری را بلند می‌کند به صورت آدمهایی که پس می‌نشسته‌اند نگاه نمی‌کند و به هنری هم نگاه نمی‌کند و به‌جای آن به او نگاه می‌کند که آنجا ایستاده و حالا هم دندانهایش از زیر ریش پیدا بوده و سیاه دیگری خون را از بدن او با تکه‌گونی پاک می‌کرده. الن می‌گوید: «آقایان

می‌دانم که ما را معذور می‌دارید.» منتها آنها، از سیاه و سفید عین سگ عقب‌عقب می‌رفته و همانطور که دزدانه تو آمده بوده‌اند دوباره دزدانه بیرون می‌رفته‌اند و الن هنوز به آنها نگاه نمی‌کرده بلکه توی کثافت زانو زده و هنری هم گریان خود را به او چسبانده و او هم هنوز آنجا ایستاده و یکی دیگر از سیاهان پیرهن یا نیمتنه‌اش را به طرف او سک می‌داده، انگار که نیمتنه چوبی باشد و او هم مار به دام‌افتاده. الن می‌گوید: «تامس، جودیت کجاست؟»

ــ او می‌گوید: «جودیت؟» نه اینکه بگویی دروغ می‌گفته. پیروزی‌اش گوی سبقت از او ربوده بود. بر پای‌بست شر بنایی برآورده بود که از حد آرزویش هم فراتر بود. «جودیت؟ مگر خواب نیست؟»

ــ الن می‌گوید: «تامس، به من دروغ نگو. می‌دانم هنری را آورده‌ای این را ببیند، یعنی خواسته‌ای این را ببیند. سعی می‌کنم بفهمم، آری خودم را وادار می‌کنم این را به خودم حالی کنم. ولی تامس، جودیت را معاف کن. تامس، دختر نازنینم را معاف کن.»

ــ او می‌گوید: «توقع ندارم حالیت بشود. چون مرد نیستی. منتها جودیت را به اینجا نیاوردم. اگر هم می‌خواست نمی‌آوردمش. توقع ندارم حرفم را باور کنی. ولی قسم می‌خورم.»

ــ الن می‌گوید: «کاش می‌توانستم حرفت را باور کنم. می‌خواهم حرفت را باور کنم.» آنوقت بنای صداکردن جودیت را می‌گذارد، آن هم با صدای آرام و دلنشین و انباشته از نومیدی: «جودیت جونم! وقت خواب شده.»

ــ اما من آنجا نبودم. آنجا نبودم که این‌بار دو نقش ساتن‌وار ببینم ــ یکبار روی صورت جودیت و یکبار روی صورت دختر سیاه بغل‌دستی‌اش ــ که از لای چارگوش ورودی بالاخانه به پایین نگاه می‌کرده‌اند.

دو

آن تابستان، تابستان اقاقیای پیچ بود. شفق از عطر آن سرشار بود و از بوی سیگار پدر کونتین هم، که دوتایی پس از شام در ایوان بالاخانه نشسته بودند تا وقت آن برسد که کونتین راه بیفتد، و در همان حال توی چمن بلند و نامرتب زیر ایوان مگسهای آتشین در فواصل نامنظم بال می‌گرفتند و آرام به اینسو و آنسو می‌رفتند ــ عطر و بویی که نامهٔ آقای کامپسن پنج ماه بعد از میسی‌سیپی برمی‌داشت و از روی برف بی‌امان و دیرپای نیوانگلند گذر می‌داد و به اتاق نشیمن کونتین در هاروارد می‌برد. روز گوش‌دادن هم بود ــ گوش‌دادن و شنیدن در ۱۹۰۹ که بیشترش دربارهٔ چیزی بود که می‌دانست، چون در همان هوایی زاده شده و نفس کشیده بود و هنوز هم می‌کشید که ناقوس کلیساها را صبح همان یکشنبه در ۱۸۳۳ در آن نواخته بودند و، یکشنبه‌ها صدای یکی از سه ناقوس اصلی را در همان برجی شنیده بود که پسینیان همان کبوترها در آن خرامیده و بغربغو کرده و در آسمان زلال تابستان، انگار که لکه‌های رنگ ملایم بر آن باشند، چرخ می‌خوردند. صبح همان یکشنبهٔ ماه ژوئن و ناقوسها در حال نواختن با صدای آرام و کشدار و اندکی نابهنجار ــ کلیساها هم‌پیمان هر چند که ناساز ــ و بانوان و کودکان، و پیشخدمتهای سیاه، چتر آفتابی و مگس‌پران به‌دست، و حتی چندتایی هم مرد (بانوان، حلقه‌وار، در میان لباسهای کتانی پسربچه‌ها و چاقچورهای دختربچه‌ها در حال حرکت، آن هم با دامنهای دورانی که بانوان به‌جای راه‌رفتن می‌خرامیدند) و در همان وقت

هم بقیهٔ مردها نشسته بودند و پاهایشان را روی نردهٔ کاروانسرای هالستون هاوس انداخته بودند و به بالا که نگاه می‌کنند یارو غریبه را می‌بینند. تا نیمه‌راه میدان هم رسیده بود که او را می‌بینند، سوار بر اسب قزل از رمق‌افتاده‌ای، و آدم و حیوان قیافه‌ای داشتند که گویی از هوای رقیق خلقشان کرده‌اند و زیر آفتاب تابان یوم‌السبت تابستان در وسط آدمهای خسته از پایکوبی به زمینشان گذاشته‌اند ــ صورت و اسمی که پیش از آن هیچکدام به عمرشان ندیده و نامی که هیچکدام به عمرشان نشنیده و اصل و نسب و مقصودی که بعضی از آنها هرگز از آن باخبر نمی‌شدند. برای همین طی چهارهفتهٔ بعد (آنوقتها جفرسن یک آبادی بود: هالستون هاوس، دادگاه، شش دکان، یک آهنگری و اصطبل، میخانه‌ای پاتوق چوبدارها و دوره‌گردها، سه کلیسا و شاید هم سی خانوار) نام این غریبه در محلهای کار و بیکاری و در خانوارها ورد زبان بود و بی‌وقفه گویه و واگویه می‌شد: ساتپن. ساتپن. ساتپن. ساتپن.

حدود یک‌ماه مردم آبادی جز این چیزی از او نمی‌دانستند. از قرار معلوم از جنوب به این آبادی آمده بود. بعدها بود که مردم فهمیدند بیست و پنج سالی دارد، چون در آن وقت سنش را به‌حدس درنیافته بودند، آخر به آدمی می‌ماند که از بستر بیماری بلند شده باشد. آن هم نه آدمی که سر بر بالین استراحت نهاده و بعد حالش خوب شده و با نوعی حجب و حیا و حیرت موقت به دنیایی پا گذاشته باشد که پیش از بهبودی خیال می‌کرده که کم مانده است دربرابر آن سپر بیندازد، بلکه مانند آدمی که انگار او را کنار کوره‌ای گذاشته باشند که گرمای آن از گرمای تب هم بیشتر بوده، بگوییم مانند یک کاشف، که ناگزیر بوده است علاوه بر رویارویی با سختی معمول مقصدی که اختیار کرده، دچار عذاب مضاعف و پیش‌بینی‌نشدهٔ تب هم بشود و به بهایی گران، بی‌یار و یاور، از میدان نبرد با آن، که بیش از آنکه جسمانی باشد روحی بوده، بیرون آمده باشد، آن هم نه به هدایت خواست غریزی کوردل برای

ماندن و بقا بلکه به منظور دست‌یافتن به و لذت‌بردن از پاداش مادی که به‌خاطر آن دست به قمار زده بود. آدمی درشت‌هیکل که حالا به‌قدری لاغرمیان شده بود که انگار زارونزار شده است و ریش کوتاه مایل به سرخی هم داشت که شبیه نقاب بود و بالای آن چشمهای بی‌فروغش قرار داشت که رؤیایی و در عین حال هشیار و بی‌پروا بود و در چهره‌ای جا گرفته بود که گوشت و پوست آن نمود گل کوزه‌گری داشت و انگار رنگ آن از تب کوره‌آسای روح یا محیط است که عمیقتر از نور خورشید زیر سطح مرده و عایق تابیده است و به‌صورت گل براق درآمده است. آنچه مردم آبادی دیدند این بود، گو اینکه سالها طول کشید که بفهمند آنوقتها دارونداراش همینها بوده ــ اسب نیرومند از رمق افتاده و لباس تنش و خرجین کوچکی که پیراهن اضافی و اسباب اصلاح صورتش به‌زحمت در آن جا می‌شد و دو پیشتابی که نقل آنها را میس کولدفیلد برای کوئنتین گفته بود و قنداق آنها مانند دستهٔ کلنگ صاف شده بود و با خوشدستی آنها را می‌کشید و نشانه می‌رفت. بعدها پدربزرگ کوئنتین دیده بود که سوار بر اسب یورتمه‌رو در بیست‌پایی نهالی هر دو گلوله را توی ورق پاسوری که به این نهال وصل بوده نشانده بود. اتاقی در هالستون هاوس داشت، اما کلید اتاق را با خود می‌برد و هر روز صبح اسب را علیقه می‌داد و زین می‌کرد و پیش از دمیدن روشنایی می‌رفت، به کجا، از این هم مردم خبردار نشدند، شاید به این سبب که روز سوم ورود به نمایش تیراندازی دست زد. برای همین مردم ناچار بودند از خودش پرس‌وجو کنند بلکه سر از کاروبارش دربیاورند که به ضرورت به شبها موکول می‌شد، حالا یا سر میز شام در هالستون هاوس یا سالن استراحت که ناچار بود برای رسیدن به اتاقش از آن بگذرد و در را از تو قفل کند و این کاری بود که بلافاصله پس از خوردن شام می‌کرد. درِ نوشگاه هم به سالن استراحت باز می‌شد و اینجا جایی بود که بروند با او حال و احوال و حتی از او پرس‌وجو بکنند منتها پا به نوشگاه نمی‌گذاشت. به آنها می‌گفت: لب به مشروب

نمی‌زنم. نمی‌گفت که اهلش بوده‌ام و حالا کنار گذاشته‌ام و به عمرم لب به مشروب نزده‌ام. همینقدر می‌گفت حظ آن را ندارم. سالها بعد بود، یعنی حتی پیش از اینکه پدربزرگ کوئنتین (که آنوقتها او هم جوان بود و حالا خیلی مانده بود که تیمسار کامپسن بشود) بداند، که معلوم شد دلیل مشروب‌نخوردن ساتپن این بوده که پول نداشته دانگ خود را بدهد یا ادای دین کند. تیمسار کامپسن اولین کسی بود که متوجه شده بود ساتپن در این موقع نه تنها پولی نداشته که صرف عیش‌ونوش کند بلکه فرصت و رغبت هم نداشته، و یکسره عبد عبید ناشکیبایی پنهان و آتشناکش بوده و آن تجربهٔ اخیرش هرچه که بوده ــ همان تب روحی یا جسمی ــ او را به این اعتقاد می‌رساند که زمان پای در گریز است و باید شتاب کند و همین اجبار تا پنج سال بعد، یعنی با حساب سردستی تیمسار کامپسن، تا حدود نه ماه پیش از تولد پسرش، او را به‌پیش می‌برد.

خلاصه اگر، پس از دربه‌درزدنها، در فاصلهٔ میز شام و در بستهٔ اتاقش در سالن استراحت‌گیرش می‌آوردند و به او فرصت می‌دادند از اصل و نسب و مقصودش به آنها بگوید آهسته و پیوسته آنقدر پس‌پس می‌رفت که پشتش به چیزی ــ ستون یا دیواری ــ می‌خورد و آنوقت می‌ایستاد منتها مثل دفتردار هتل نمی‌آمد با خوش‌زبانی و ادب و آداب سخنی بگوید. کارگزار امور سرخپوستان چیکاسا طرف معامله‌اش بود یا برایش دلالی می‌کرد و بنابراین آن شب شنبه قباله یا سند زمین و سکهٔ طلای اسپانیولی در دست، محضردار ولایت را بیدار که کرد، تازه آنوقت بود که مردم آبادی خبر شدند صاحب صد جریب از بهترین زمینهای موات شده است و تازه این خبر هم خیلی دیر رسید چون ساتپن خودش رفته بود، به کجا، این‌بار هم ندانستند. اما حالا دیگر در ولایت آنها صاحب زمین شده بود و بعضی از آنها به گمانی افتادند که تیمسار کامپسن گویا از آن خبر داشت، و آن اینکه سکهٔ طلای اسپانیولی که مزد ثبت قباله‌اش کرده بود آخرین سکه‌ای بود که در چنته داشت. برای همین

حالا دیگر یقین داشتند به قصد یافتن طلای بیشتر رفته است. تازه چندتایی هم پیشدستی کردند و به فکری افتادند (و حتی حالا که او غایب بود به صدای بلند هم گفتند) که خواهرزن آیندهٔ ساتپن که آنوقت به‌دنیا نیامده بود حدود هشتاد سال بعد به کوئنتین می‌گفت، و آن اینکه غنیمتی به‌دست آورده و شیوهٔ منحصربه‌فرد و عملی برای نهفتن آن یافته بود و به مخفیگاه برگشته بود که جیبهایش را پرکند و تازه ازکجا معلوم که سواره‌ با دو پیشتابش به رودخانه برنگشته بود، آن هم در جایی که کشتیهای بخار مملو از قمارباز و دلال پنبه و برده بود، که مخفیگاه را پر کند. دست‌کم بعضیها این را به هم داشتند می‌گفتند که دو ماه بعد که برگشت و باز هم سرزده، و این‌بار در معیت گاری سرپوشیده‌ای که سیاهپوستی آن را می‌راند و کنار او هم آدم کوچولوی حواس جمع رضا به قضاداده‌ای نشسته بود که چهرهٔ لاتینی عبوس و آزرده‌ای داشت و کت فراک و جلیقهٔ گل‌گلی به تن و کلاهی هم به‌سر، که اگر در بلوار پاریس بود جنجالی راه نمی‌افتاد و طی دو سال آینده این لباس حزن‌آلود تئاتری را از تن دور نمی‌کرد و بر قیافهٔ پرعزمش هم نقش حیرت و تقدیر بود، و در همین احوال کارفرمای سفیدپوستش و کارگران سیاهپوست که قرار بود فقط طرف مشورت آنها قرار گیرد ولی به آنها ریاست نکند لخت مادرزاد می‌گشتند و تنها پوشش بدنشان یک ورقه گل خشک بود. او همان معمار فرانسوی بود.

سالها بعد مردم آبادی پی‌بردند که با وعدهٔ خشک و خالی ساتپن از مارتینیک پاشده آمده بود و دوسال آزگار با گوشت شکار، که روی آتش اردوگاه می‌پختند، سرکرد، آن هم توی چادر بی‌کفی که با چادر گاری علم کرده بودند، و تا روز آخر هم رنگ و شکل مزد را به خود ندید. و دوسال بعد سر راه بازگشت به نیواورلئان بود که جفرسن را دید و دیگر هم رنگ آنجا را ندید. چندباری هم که ساتپن آنجا آفتابی شد، دیگر او نمی‌رفت یا ساتپن او را نمی‌برد. تازه همان بار اول هم فرصت تماشا نداشت چون گاری نایستاد. گویا

ساتپن همینطور اللهبختکی از آبادی رد می‌شد و همین اندازه درنگ می‌کرد که کسی (تیمسار ساتپن نه) زیر چادر گاری و تونل سیاهی که پر از مردمکهای بی‌حرکت بود و بوی لانهٔ گرگ می‌داد سرک بکشد.

امّا اینطور نبود که افسانهٔ سیاهان وحشی ساتپن یکباره بر سر زبانها بیفتد، چون گاری چنان جلو می‌رفت که گویی چوب و آهنی که در ساخت آن به‌کار رفته بود و قاطرهایی که آن را می‌کشیدند بر اثر تداعی معانی با وجود او، که لاغرمیان و خستگی‌نشناس و معتقد به شتاب و زمان پای در گریز پیش می‌راند، گره خورده بود. بعدها ساتپن به پدربزرگ کوئنتین گفته بود که همان بعدازظهری که از جفرسن با گاری رد شدیم از شب قبل گرسنگی کشیده بودیم و می‌خواستم به صدجریب ساتپن و گدار رودخانه برسم بلکه پیش از تاریک‌شدن هوا شکاری بزنم تا من و معمار و سیاهها مجبور نشویم یک شب دیگر هم سر بی‌شام زمین بگذاریم. همین شد که افسانهٔ مردان وحشی را آدمهایی، که سواره به ملک ساتپن می‌رفتند و سروگوشی آب می‌دادند، با خود یواش‌یواش به میان مردم آبادی آوردند. به قول آنها ساتپن در مسیر شکار کمین می‌کرد و دوتا پیشتابش را دست می‌گرفت و سیاهها را مانند یک گله تازی روانهٔ باطلاق می‌کرد که شکار را کیش کنند. همینها بودند که می‌گفتند سیاهها تابستان و پاییز سال اول رانداز نداشتند (یا اگر هم داشتند روی خود نمی‌انداختند)، تازه قبل از آن ایکرز نامی که شکارچی راگون بود ادعا کرده بود از توی گل خالی که می‌رفته کم مانده بوده پا روی یکی از آنها که انگار سوسمار خفته‌ای بوده بگذارد که به‌موقع جیغ می‌کشد. سیاهها هنوز انگلیسی بلد نشده بودند و بی‌شک غیر از ایکرز کسان دیگری هم بودند که نمی‌دانستند زبانی که آنها و ساتپن با آن حرف می‌زنند نوعی لهجهٔ فرانسوی است و عزایم و اوراد نیست.

غیر از ایکرز کسان دیگری هم بودند، منتها آدمهای سرشناس و زمیندار بودند و مجبور نبودند شبها دوروبر اردوگاه کمین کنند. راستش، همانطور که

میس کولدفیلد به کوئنتین گفته بود، دسته‌هایی تشکیل می‌دادند و در هالستون هاوس با هم قرار می‌گذاشتند و سواره می‌رفتند و اغلب هم با خودشان غذا می‌بردند. ساتپن یک کورهٔ آجری ساخته بود و اره و رنده‌کش هم که با گاری آورده بود برقرار کرده بود، و همینطور هم یک چرخ طناب که لنگر آن تنهٔ بلند یک نهال بود، و قاطرها و برده‌ها به نوبت آن را می‌چرخاندند. و هروقت هم که لازم می‌شد، یعنی وقتی که دستگاه از دور می‌افتاد، خود ساتپن لنگر را می‌چرخاند؛ و همانطور که تیمسار کامپسن به پسرش یعنی پدر کوئنتین گفته بود برده‌ها را، انگار که راستی‌راستی وحشی بوده باشند، به لنگر می‌بست، وقتی که کار می‌کردند ساتپن هرگز صدایش را روی آنها بلند نمی‌کرد و به‌جای اینکه تهدیدشان کند سربزنگاه مچشان را می‌گرفت و با سرمشق و غلبهٔ خویشتن‌داری هدایتشان می‌کرد. تماشاگران، بی‌آنکه از اسب پیاده شوند (معمولاً ساتپن با سر تکان‌دادنی هم با آنها حال و احوال نمی‌کرد و پیدا بود به‌قدری از حضورشان بی‌خبر است که گویی سایه‌های پرسه‌زنی بیش نیستند.) به‌صورت گروه ساکت عجیب و غریبی، انگار برای پشتیبانی از یکدیگر، روی زین می‌نشستند و بالارفتن کاخ او را تماشا می‌کردند که تخته به تخته و خشت به خشت آن را ــ آن مرد ریشوی سفیدپوست و این بیست بردهٔ لخت و عور و گل‌اندود ــ از باتلاق، که پر از گل و الوار بود، می‌آوردند. این تماشاگران، از آنجا که مرد بودند تشخیص ندادند لباسی که ساتپن بار اول عبور از جفرسن به تن کرده بود تنها لباسی بود که با آن او را دیده‌اند، و از زنها هم کسی او را ندیده بود. و الا بعضی از آنها در این‌باره هم از میس کولدفیلد گوی سبقت را می‌ربودند، یعنی اینکه به دل می‌گفتند ساتپن لباس پلوخوری‌اش را برای روز مبادا نگه داشته است، چون ادب و آداب، اگر نگوییم صورت زیبای ظاهر، تنها حربه‌ای (یا شاید، نردبامی) خواهد بود که با آن به آخرین حمله برای کسب چیزی دست بزند که میس کولدفیلد و شاید هم دیگران محبوبیّت می‌انگاشتند ــ همان محبوبیّتی که، به نظر تیمسار

کامپسن، در ذهن رازآلود ساتپن شامل چیزی بیش و بیشتر از به‌دست‌آوردن خاتون برای خانه‌اش می‌شد. باری ساتپن و بیست برده، که در برابر پشه‌ها از سر تا پا خود را گل‌اندود کرده بودند، با هم کار می‌کردند ــ آن هم در آفتاب و گرمای تابستان و گل و برف زمستان، با خشم خموش و بی‌تزلزل ــ و، همانطور که میس کولدفیلد برای کونتین گفته بود، تنها مایهٔ تمایز یکی از دیگری ریش و چشم بود و تنها کسی که به آدمیزاد شباهت داشت یارو معمار بود، آن هم به‌خاطر لباس فرانسوی‌اش که با نوعی جبر غلبه‌ناپذیر مدام آن را به تن می‌کرد تا روزی که خانه تکمیل شد و شیشهٔ پنجره‌ها و کار آهن‌کاری ماند که دیگر کار دست نبود و معمار راه افتاد و رفت.

کار ساختمان دو سال به‌درازا کشید، هم برای ساتپن و هم برای گروه برده‌های وارداتی‌اش که همولایتی اندرهایش هنوز که هنوز بود به آنها به چشم جانورانی درنده‌تر از هر جانور دیگری، که ساتپن چه‌بسا در آن سرزمین دنبال کرده و کشته باشد، نگاه می‌کردند. آنها از بام تا شام کار می‌کردند و دسته‌های اسب‌سوار به آنجا می‌رفتند و بی‌سروصدا روی اسب می‌نشستند و تماشا می‌کردند، و معمار هم لباس رسمی به تن و کلاه پاریسی بر سر، با قیافهٔ عبوس و گرفته و شگفت‌زده، دوروبر این صحنه پرسه می‌زد، با حال و هوایی معلق در میان تماشاگری گذرا و سخت بی‌طرف و شبحی محکوم و صاحب وجدان ــ حیرت، به‌قول تیمسار کامپسن، آن هم نه از دیگران و کار و بارشان بلکه بیشتر از خودش، از حضور خودش در آنجا که نه توجیه داشت و نه در باور می‌گنجید. با این حال معمار قابلی بود و خانه را، هفتاد و پنج سال پس از اتمام در دوازده‌فرسخی جفوسن و در میان درختزار سدر و بلوط، کونتین می‌شناخت. به قول تیمسار کامپسن، معماربودنش به‌جای خود، هنرمند هم بود، چون اگر هنرمند نبود آن دو سال را تاب نمی‌آورد که خانه‌ای بسازد و علاوه بر دل‌نبستن به دیدن دوبارهٔ آن عزم جزم کرده باشد دوباره آن را نبیند. به‌قول تیمسار کامپسن، اگر هنرمند نبود سیر و

سیاحت دوساله که مایهٔ رنجوری شعور و اهانت به شور شده بود به کنار، ساتپن را هم تحمل نمی‌کرد، و اگر هنرمند نبود بی‌پروایی و شتاب ساتپن را تاب نمی‌آورد و در عین حال از عهده برنمی‌آمد رؤیای شکوه قصرآسای پرهیمنه را که پیدا بود هدف مقصود ساتپن است مهار کند، چون آن مکان طبق نقشهٔ ساتپن قرار بوده است تقریباً به بزرگی خود جفرسن در آن موقع بشود، و غریبهٔ آزردهٔ عبوس ریزنقش دست تنها به نبرد برمی‌خیزد و بر غرور یا آرزوی شرزه و بی‌حد و مرز ساتپن برای عظمت یا توجیه یا هرچه که بود (که حتی تیمسار کامپسن هم هنوز نمی‌دانست کدامیک) غلبه می‌کند و به این ترتیب از نفس شکست ساتپن پیروزی می‌آفریند، آن‌سان که در عرصهٔ غلبه، خود ساتپن هم نمی‌توانسته است به آن دست یابد.

خوب، آنوقت کار ساختن، یعنی تا آخرین تخته و خشت و میخ چوبی که ساختن آنها از دست خودشان برمی‌آمد، به پایان رسید. و بی‌رنگ و بی‌اثاث، بی‌شیشه پنجره یا دستگیره و لولای در، در دوازده‌فرسخی جفرسن و تقریباً همین اندازه دور از کشتگاههای دیگر، در حصار باغها و گردشگاههای هم‌شکل و برده‌گاه و اصطبل و رودخانه، سه سال دیگر هم برجای ماند. بوقلمونهای وحشی تا یک‌فرسخی خانه رفت‌وآمد می‌کردند و گوزنها هم بی‌رنگ و رنگارنگ مانند دود می‌آمدند و در کرتهای هم‌شکل که تا چهارسال بعد هم گلی در آن کاشته نمی‌شد نقشهای ظریفی از سم خود برجای می‌گذاشتند. اکنون دوره‌ای، مرحله‌ای، آغاز شد که طی آن مردم آبادی و ولایت همچنان با حیرت بیشتری او را می‌پاییدند. شاید دلیلش این بود که لازمهٔ قدم بعدی به سوی آن هدف نهائی ــ که تیمسار کامپسن مدعی وقوف بر آن بود اما مردم آبادی و ولایت یا از آن بی‌خبر بودند یا اگر چیزی می‌دانستند مبهم بود ــ به‌جای آن خشم تیزتک که مردم را به آن خوداده بود، اکنون شکیبایی یا زمان بی‌عمل بود. حالا نوبت زنها بود که خواستهٔ او را حدس بزنند و دربارهٔ چند و چون قدم بعدی گمانهایی زدند. هیچیک از

مردها، و به‌یقین هیچیک از کسانی که بر اثر آشنایی کافی به نام صدایش می‌کردند، گمان نبردند که زن می‌خواهد. بی‌تردید عده‌ای هم بودند، از زن‌دار گرفته تا عزب‌اوغلی، که چنین گمانی به ذهن راه نمی‌دادند و تازه معترض آن هم می‌شدند چون طی سه سال بعدی نحوهٔ زندگیش به‌نظر آنها ذره‌ای کم و کسر نداشت. آنجا هشت فرسخ دور از همسایه در خلوت مردانه سرمی‌کرد، در جایی که نام زرادخانهٔ نیم‌هکتاری، که شکوه اعیانی داشت، زیبندهٔ آن بود. در چهار دیوار بی‌پیرایهٔ بزرگترین عمارت ولایت، و از جمله عمارت دادگاه، سرمی‌کرد، آنجاکه نگاه هیچ زنی به آستانهٔ درهم نخورده بود و جام پنجره و در و تشک از لطافت زنانه عاری بود و اگر میلش می‌کشید سگها را ببرد با خودش روی تشک بخواباند نه تنها زنی نبود که زبان به عتاب باز کند بلکه اگر هم شکار می‌آمد و در سنگ‌انداز در آشپزخانه ردپا برجای می‌گذاشت برای کشتنش سگ لازم نداشت و به‌جای آن آدمیزادهایی را به دنبالش می‌فرستاد که جسم و جانشان از آنِ او بود و دربارهٔ آنها چنین می‌انگاشتند (یا می‌گفتند) که می‌توانند سینه‌خیز به طرف پازن خفته بروند و پیش از آنکه جنب بخورد سرش را ببرند.

در همین موقع که از مردم، که میس کولدفیلد نقل آن را برای کوئنتین گفته بود، بنای دعوت گذاشت که به صدجریب ساتپن بروند و در اتاقهای لخت و عوری که نطفهٔ دولتسرای او را در خود داشتند با پتو سرکنند. آنها به شکار می‌رفتند و شبها ورق‌بازی و میگساری می‌کردند و بی‌تردید، فرصت که دست می‌داد ساتپن برده‌هایش را به جان هم می‌انداخت و شاید در همین موقع خودش هم گاه و بیگاه وارد گود می‌شد ــ همان معرکه‌ای که، به قول میس کولدفیلد، پسرش تاب دیدن آن نیاورده و در عوض دخترش خم به ابرو نیاورده و تماشا کرده بود. حالا دیگر ساتپن مشروب می‌خورد، گو اینکه احتمالاً غیر از پدربزرگ کوئنتین کسان دیگری هم بودند که می‌گفتند فقط لبی تر می‌کرد جز وقتی که ترتیب تهیهٔ چند بطری را خودش داده بود. مهمانهایش

به آنجا که می‌رفتند با خودشان ویسکی می‌بردند امّا او از روی حساب و کتاب از این ویسکی می‌خورد، گویی ــ به قول تیمسار کامپسن ــ بین کفهٔ ویسکی تعارفی و کفهٔ گوشت شکار که به آنها می‌داد نوعی تعادل دَین معنوی برقرار می‌کرد.

سه سالی را به این ترتیب سرکرد. حالا دیگر کشتگاه داشت. توی دو سال، از باطلاق موات خانه و باغ بیرون کشیده و زمین را شیاریده و بذر پنبه، که تیمسار کامپسن به او قرض داده بود، در آن کاشته بود. آنوقت انگار که کنار کشید. گویی در وسط چیزی که تقریباً تمام کرده بود دست روی دست گذاشت و سه سال به همین وضع ماند و در این مدت هم به‌نظر نمی‌آمد قصد یا خواست چیز دیگری داشته باشد. اگر هم مردم ولایت به این نظر رسیدند که روز و روزگار کنونی‌اش همان است که مقصود او بوده است، شاید جای تعجب نداشته باشد. تیمسار کامپسن بهتر از دیگران دست او را خوانده بود و گویا به آن اندازه از او شناخت داشت که پیشنهاد قرض‌دادن بذر پنبه را برای شروع کار به او داده بود، و به همو بود که ساتپن از گذشته‌اش چیزهایی بروز داده بود. تیمسار کامپسن اولین کسی بود که فهمید آن سکهٔ اسپانیولی آخرین سکهٔ ساتپن است. باز کامپسن بود (یعنی مردم آبادی بعدها از آن باخبر شدند) که به ساتپن پیشنهاد کرده بود پولی از او دست قرض بگیرد و خرج تکمیل خانه و خرید اسباب و اثاث کند ولی ساتپن قبول نکرده بود. برای همین بی‌تردید از بین مردم ولایت تیمسار کامپسن نخستین کسی بود که به خودش گفت ساتپن برای تکمیل خانه و تهیهٔ وسایلی که خانه هنوز کم داشت نیازی به قرض‌کردن پول ندارد چون نیت کرده است آن را به کابین خود درآورد. البته او نخستین کس نبود، بهتر بگوییم نخستین مرد بود چون، طبق آنچه میس کولدفیلد هفتاد و پنج سال بعد به کوئنتین گفت، زنهای ولایت نیز به همدیگر و به شوهرانشان می‌گفته‌اند که ساتپن قصد ندارد همانجا ول کند و به‌قدری دردسر کشیده و متحمل محرومیت و سختی شده که نمی‌آید رخت

و پخت بیندازد و مثل وقتی زندگی کند که خانه در دست ساختمان بود، الا اینکه به‌جای چادر گاری بی‌کف حالا سقفی داشت که زیر آن بخوابد. شاید زنها در میان خانوادهٔ مردهایی که حالا دیگر دوست ساتپن نامیده می‌شدند قرعهٔ فال را به نام آن عروس آینده انداخته بودند که جهیزیه‌اش شکل و جوهر آن محبوبیتی را کامل کند که یاری از نظر میس کولدفیلد مقصد و مقصود ساتپن بود. برای همین با سرآمدن مرحلهٔ دوم، یعنی سه سال پس از اتمام خانه و رفتن معمار و باز هم صبح یکشنبه و باز هم سرزده، که مردم آبادی او را دیدند که، این‌بار پای پیاده منتها با همان لباسی که پنج سال پیش موقع ورود به آبادی به تن داشت و از آن وقت دیگر کسی آن را به تنش ندیده بود (و خودش یا یکی از برده‌هایش، بنا به گفتهٔ تیمسار کامپسن به پدر کوئنتین، نیمتنه‌اش را با آجر داغ کرده اطو زده بود)، از میدان عبور کرد و وارد کلیسای متدیستها شد، از مردها جز چندتایی تعجب نکردند. زنها همینقدر گفتند که زیر و بالای دخترهای دم بخت خانواده‌های مردانی را که با آنها شکار و قمار کرده بود دیده است و حالا، عین اینکه به بازار ممفیس برود و احشام یا برده بخرد، به آبادی آمده است که زنی بجوید. اما وقتی که پی‌بردند به آبادی آمده و از آنجا راهی کلیسا شده تا کدام دختر را به همسری برگزیند، اطمینان زنها با شگفتی مردها یگانه شد و پس از آن جای خود را به چیز دیگری داد: حیرت.

چون حالا دیگر مردم آبادی گمان بردند که او را می‌شناسند. دو سال آزگار او را پاییده بودند، انگار با همان خشم تلخ و بی‌تزلزلش که آن خانهٔ چهاردیواری را بالا آورده و مزارعش را راه انداخته و پس از آن سه سال تکان از تکان نخورده بود، آنچنان که گویی با قوهٔ برق کار می‌کرده و حالا کسی آمده دوشاخه را کشیده و یا موتور برق را خاموش کرده باشد. برای همین صبح همان یکشنبه با نیمتنهٔ اطوکشیده‌اش که پا به کلیسای متدیستها گذاشت، مردها و همینطور زنهایی بودند که خیال می‌کردند همینقدر کافی است به طرف جماعت مؤمنان چشم بگردانند تا ببینند پاهایش او را به کدام سمت

می‌برد، تا اینکه متوجه شدند که از قرار معلوم پدر میس کولدفیلد را نشان کرده است، آن هم با همان عزم راسخ و بی‌پروا که احتمالاً معمار فرانسوی را نشان‌کرده بود. کم مانده بود از تعجب شاخ دربیاورند وقتی که دیدند راه را بر تنها آدم آبادی بسته است که ذره‌ای با هم وجه اشتراک ندارند، پول که جای خود دارد ــ آدمی که پیدا بود برای او کاری از دستش برنمی‌آید الا اینکه ضامن بشود که در دکان سرکوچه به او جنس بدهند یا اگر خواست طیلسان فرقهٔ متدیستها را به دوش بیفکند به نفع او رأی بدهد ــ خیرات جمع‌کن کلیسای متدیستها و تاجر متوسط‌الحالی که علاوه بر زن و بچه متکفل خرج و مخارج مادر و خواهرش هم بود، آن هم از درآمد کسب و کاری که سر تا پای آن را ده سال پیش بار یک گاری کرده و به جفرسن آورده بود ــ آدمی شهره به درستکاری، که از راه راست آیین پیرایشگری قدمی آنورتر نمی‌گذاشت و سخت به آن پای‌بند بود، آن هم در سرزمین بی‌قانون و دوران فرصتهای خلاف قانون، و با عرق و ورق و شکار هم ذره‌ای میانه نداشت. آنها در میانهٔ شگفتی یادشان رفته بود که آقای کولدفیلد دختر دم بخت دارد. این دختر را اصلاً به حساب نیاورده بودند. به خودشان می‌گفتند ساتپن کجا و مهرورزی کجا. پای ساتپن که به میان می‌آمد به‌جای عدالت، بی‌پروایی و به‌جای حرمت، ترس در نظرشان نقش می‌بست اما رحم یا مهر به ذهنشان نمی‌آمد. به‌علاوه، از بس غرق حیرت بودند که نمی‌دانستند ساتپن برای پیشبرد هدفهای نهانی‌اش چگونه و به چه ترفندی می‌خواهد از آقای کولدفیلد استفاده کند. هرگز هم سردرنمی‌آوردند: حتی میس رزا کولدفیلد هم سردرنیاورد. چون از آن روز دیگر پای شکارچیها از صدجریب ساتپن بریده شد و حالا دیگر در آبادی بود که ساتپن را می‌دیدند، آن هم نه اینکه عاطل و باطل بگردد. آدمهایی که زیر سقفش خوابیده و به سلامتی او گیلاس بالا انداخته بودند (بعضیها هم از بس با او خودمانی شده بودند که ساتپن صدایش می‌کردند) می‌دیدند از کنار کوچه جلو هالستون هاوس می‌گذرد و

دستی به کلاهش می‌زند و راهش را ادامه می‌دهد و وارد مغازهٔ آقای کولدفیلد می‌شود، همین و همین.

آقای کامپسن به کوئنتین گفت: «آنوقت روزی از روزها جفرسن را بار دوم گذاشت و رفت. قاعده‌اش این بود که مردم آبادی تا حالا به کارش عادت کرده باشند. با این حال در موقعیتش تغییر ظریفی ایجاد شده بود که واکنش مردم به بازگشت دوباره‌اش آن را بر تو معلوم خواهد کرد. چون این‌بار که برگشت، به یک معنا دشمن همگانی شده بود. شاید دلیلش چیزی بود که این‌بار با خودش آورده بود که باید گفت باز هم صد رحمت به آن برده‌های وحشی که دفعهٔ پیش توی واگن ریخته و با خودش آورده بود. امّا به نظرم چنین نبود. یعنی به گمانم همه‌اش از بابت ارزش چلچراغها و میز و صندلی چوبی و قالیها نبود. به نظرم توهین از اینجا مایه گرفت که مردم دریافتند ساتپن آن را با خودش مرتبط کرده است و آنها را مجبور می‌کند روی جرم و جنایتی که باعث به‌دست‌آمدن چلچراغ و میز شده است سرپوش بگذارند. تا اینجا، یعنی تا همان یکشنبه‌ای که به کلیسا رفت جز اینکه موتوبهٔ پیر، که زمین را از او گرفت، از کسی سوء استفاده نکرده و به کسی هم آسیبی نرسانده بود و موضوعی بود بین وجدان و عموسام و خدای خودش. اما حالا دیگر موقعیتش تغییر کرده بود چون حدود سه ماه پس از عزیمتش، چهارگاری از جفرسن به قصد پیشواز او راه افتاد و به سمت رودخانه رفت و معلوم شد این گاریها را آقای کولدفیلد اجاره کرده و به آنجا روانه کرده است. گاریهای گنده‌ای بودند و نره‌گاوها آنها را می‌کشیدند و همینکه به آبادی برگشتند مردم به آنها نگاه کردند و، سوای محتویات، بر مردم معلوم شد که آقای کولدفیلد دارونداراش را هم که به گرو گذاشته باشد کفاف پرکردن گاریها را نمی‌کند. حتم دارم این‌بار تعداد مردهایی که ساتپن را، در مدت غیبت او، دستمال بر صورت و برق‌برق لولهٔ دو پیشتاب در زیر نور چراغ نوشگاه کشتی بخاری مجسم کردند بیشتر از زنها بود. تازه به این هم اکتفا نمی‌کردند و می‌گفتند از

کجا معلوم در تاریکی موجکوب گل‌آلود که چشم چشم را نمی‌بیند خنجری از پشت به کار نیفتاده باشد. مردم آبادی عبور او را، سوار بر اسب قزل درکنار چهارگاری، تماشا کردند و گویا آنهایی هم که نان و نمکش را خورده و در شکارگاهش شکار زده و به اسم کوچک صدایش کرده بودند، حالا با او سلام‌علیک نمی‌کردند. همینقدر صبر کردند و در همین احوال توی آبادی خبر پیچید و چو افتاد که چه نشسته‌اید ساتپن و برده‌هایش، که حالا قدری اهلی شده بودند، در و پنجرهٔ اتاقها و ظرف و ظروف آشپزخانه و چلچراغ ایوان و مبل و صندلی و پرده و فرش را رو‌به‌راه کرده‌اند. یارو ایکرز که پنج سال پیش کم مانده بود روی یکی از برده‌های سراپا گل‌اندود ساتپن پابگذارد غروب یک‌روز با چشمهای کلاپیسه و لب و لوچهٔ آویزان به نوشگاه هالستون هاوس آمد و گفت: «بچه‌ها، این دفعه دیگر یک کاروان شتر را با بارشان دزدیده!»

ــ این شد که عاقبت دیگ فضیلت مدنی به‌جوش آمد. روزی از روزها یک گروه هشت یا ده‌نفره، کلانتر ولایت را با خود برداشتند و روانهٔ صدجریب ساتپن شدند. حدود شش فرسخ از آبادی دور نشده بودند که به ساتپن برخوردند. بر اسب قزل سوار بود و کت فراک به تن و کلاه پشمی، که آن را قبلاً دیده بودند، برسرداشت و تکه‌ای برزنت هم به پاهایش پیچیده بود. چمدانی بر ترک اسب گذاشته بود و سبد کوچکی هم روی بازو انداخته بود. اسب را نگه داشت (آنوقتها ماه آوریل بود و راه پر از گل و شل بود) و با پاهای برزنت‌پوش گل و شلی سر جایش نشست و به صورت آنها یکی پس از دیگری نگاه کرد. پدربزرگت می‌گفت چشمهایش عین تکه‌های چینی شکسته بود و ریشش هم مثل قشو پرپشت بود. در وصف ریشش همین را گفت: پرپشت مثل قشو. ساتپن گفت: «آقایان، سلام. با من کار داشتید؟»

ــ حتم دارم که آنوقت چیزی بیش از این پیش آمده بود، منتها تا جایی که می‌دانم هیچیک از همراهان کلانتر در این‌باره چیزی نگفتند. تنها چیزی که از

آن خبردار شدم این بود که مردم آبادی، مردهایی که در کاروانسرای هالستون هاوس بودند ساتپن و همراهان کلانتر را دیدند که با هم به میدان رسیدند، ساتپن قدری جلو و بقیه، توی هم چپیده، دنبال او. و در همان حال که دور ساقها و پاهایش قشنگ برزنت پیچیده و کت کتانی مستعمل تنگ شانه‌اش بود و کلاه مستعمل ماهوت کشیده‌اش را اندکی کج گذاشته بود از سر بی‌اعتنایی با آنها حرف می‌زد و با چشمهای سرد و بی‌رنگ و بی‌پروایش که چه‌بسا پرسشگر و حتی تحقیرآمیز هم بود نگاهشان می‌کرد. دم در کاروانسرا که رسید دهنهٔ اسبش را کشید و پیشخدمت سیاهپوست بدویدو آمد و دهنهٔ اسب را گرفت و ساتپن پیاده شد و چمدان و سبد به‌دست از پله‌ها بالا رفت و برایم نقل کرده‌اند که از آنجا سربرگرداند و به آنها که روی اسب نشسته و توی هم چپیده بودند و درست نمی‌دانستند چه کنند، نگاه دوباره‌ای انداخت. شاید حسن کار در این بوده که آن ریش را داشته است و آنها دهانش را نمی‌دیده‌اند. بعد برگشت و به مردهای دیگری که نشسته و پا روی نرده انداخته بودند و مثل سواره‌ها به او دیده دوخته بودند، همانهایی که به ملک او می‌رفتند و زیر سقفش می‌خوابیدند و با او به شکار می‌رفتند، نگاهی انداخت و با همان حالت تبخترآمیزی که به کلاهش دست می‌زد، به آنها سلام کرد (آری، آدم بی‌ادبی بود. به قول پدربزرگت، همیشه در برخوردهای رسمی با مردم این‌جوری بود. عین جان ال. سولیوان بود که بعد از اینکه با زحمت و مشقت رقص چوپی به خودش آموخته و در خفا همه‌اش تمرین کرده بود، حالا فکر می‌کرد که دیگر لازم نیست مثلاً با ضرباهنگ موسیقی پا بردارد. شاید فکر می‌کرده اگر پدربزرگت یا قاضی بن‌باو بود در این کار زحمت کمتری به خود می‌دادند، ولی خیال نمی‌کرده که در دانستن موقع و چگونگی انجام آن کسی به پایش برسد. به‌علاوه، به قول پدربزرگت، قدرت او در صورتش نهفته بود و هرکس به او نگاه می‌کرد می‌گفت: «اگر پایش بیفتد از دست این آدم هر کاری که بگویی ساخته است». پس از آن وارد کاروانسرا شد و اتاقی خواست.

باری آنها روی اسب نشستند و چشم به‌راهش ماندند. به‌گمانم می‌دانستند که دیر یا زود بیرون می‌آید. گمانم روی اسب که نشسته بودند آن دو پیشتاب جلو چشمشان رژه می‌رفت. آخر هنوز هم به او اعتبار نمی‌کردند، یعنی افکار عمومی آشفته و غیرعادی بود. و حالا اسب‌سوارهای دیگری هم به میدان رسیدند و از اوضاع باخبر شدند و برای همین از کاروانسرا که بیرون آمد یک‌عالمه نایب‌کلانتر منتظرش بودند. حالا کلاه تازه‌ای بر سر و کت کتانی تازه‌ای به‌تن داشت و بنابراین از محتویات چمدان خبردار شدند. این را هم فهمیده بودند که محتویات سبد چه بوده، چون سبد هم دیگر در دستش نبود. حتم دارم که این موضوع در آن موقع بیش از پیش گیجشان کرده بود. آخر سخت سرگرم این مسئله بودند که از نقشهٔ او برای سوء استفاده از آقای کولدفیلد سردربیاورند، و از وقتی هم که برگشته بود از این موضوع هم سخت کفری بودند که می‌دیدند نتیجه و حتی وسیله هم همچنان راز سر به مهری است. و همینها سبب شده بود میس الن را پاک از یاد ببرند.

ــ خوب، حتم دارم که باز هم ایستاد و باز هم به صورت تک‌تک آنها نگاه کرد و بدون شک صورتهای تازه را به‌خاطر سپرد و در این کار عجله‌ای نکرد و اگر هم بنا بود دهانش چیزی بروز دهد، ریشش آن را پنهان کرد. اما گویا این‌بار لام تا کام چیزی نگفت. همینقدر از پله‌ها پایین آمد و راهش را کشید و رفت آنطرف میدان، و نایب‌کلانترها هم (که به‌قول پدربزرگت تا حالا تعدادشان به پنجاه نفر رسیده بود) راه افتادند و به دنبال او رفتند آن طرف میدان. می‌گویند که حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد. همینقدر با حالت شق‌ورق پیش می‌رفت و کلاه‌نوش را کجکی گذاشته بود و حالا چیزی را توی دست گرفته بود و می‌برد که لابد به نظرشان توهین غایی بلاعوض می‌آمد و مأمورها از پهلوی او، منتها نه چندان به موازاتش، از کوچه سواره می‌رفتند و دیگران هم که ازقضا در آن لحظه اسب نداشتند وارد جرگه شدند و به دنبال مأمورها وارد راه شدند و علیا مخدرات و کودکان و دده‌سیاهها درحین عبور

آنان دم پنجره و در خانه‌ها آمدند و همانطور که آنها عین منظره‌ای مشئوم پیش می‌رفتند تماشایشان می‌کردند، و ساتپن بی‌آنکه یکبار هم به پشت سر نگاه کند از دروازهٔ خانهٔ آقای کولدفیلد تو رفت و با گامهای بلند از آجرفرش حیاط به سمت در رفت. دسته‌گل روزنامه‌پیچ قیفی‌شکل را هم در دست گرفته بود.

ـ باز هم چشم به‌راهش ماندند. حالا دیگر آدم بود که می‌آمد ـ تعداد دیگری مرد و چندتا پسربچه و حتی چندتایی هم برده از خانه‌های مجاور، که پشت سر هشت‌نفری که از اول همراه کلانترها بودند توی هم چپیده بودند و مأموران هم روی اسب نشسته بودند و در خانهٔ آقای کولدفیلد را می‌پاییدند، آنقدر که ساتپن بیرون آمد. ماندنش به‌درازا کشیده بود و دسته‌گل دیگر در دستش نبود و به طرف دروازه که برگشت، قرار و مدار عروسی را گذاشته بود. اما آنها این را نمی‌دانستند و دم دروازه که رسید، دستگیرش کردند. به آبادی برش گرداندند. از علیا مخدرات و کودکان و پیشخدمتهای سیاهپوست نگو که از پشت پرده‌ها و پشت گلبوته‌های حیاط و گوشه‌های خانه‌ها و آشپزخانه‌هایی که حتم دارم غذا به سوختن افتاده بود تماشا می‌کردند. خلاصه باز هم به میدان برگشتند و در آنجا بقیهٔ مردهای بنیه‌دار اداره و مغازه را ول کردند و به دنبال آنها افتادند و در نتیجه ساتپن به دادگاه که رسید به‌قدری آدم دنبالش افتاده بود که اگر راستی‌راستی بردهٔ فراری بود این‌قدر آدم به دنبالش نمی‌افتاد. تا آمدند محاکمه‌اش کنند پدربزرگت و آقای کولدفیلد به آنجا رسیده بودند. به قید ضمانت آزادش کردند و دیروقت همان بعدازظهر با آقای کولدفیلد به خانه برگشت و از همان کوچه‌هایی رد شد که پیش از ظهر رفته بود و حتم دارم همان آدمها از پشت پرده پنجره‌ها تماشایش می‌کردند. شام را که سور نامزدی بود در خانهٔ آقای کولدفیلد خورد. سر میز شراب نبود و از ویسکی قبل یا بعد از شام هم خبری نبود. در هر سه‌باری که از آن کوچه رد شده بود ذره‌ای حالتش تغییر نکرده بود ـ همان گامهای بلند بی‌شتاب که بر اثر آن کت فراک تازه‌اش تاب می‌خورد و کلاه تازه‌اش هم با

همان زاویه بالای چشمها و ریشش قرار داشت. پدربزرگت می‌گفت مقداری از جلوهٔ سفالین که گوشت و پوست صورتش پنج سال پیش موقع آمدن به آبادی داشت دیگر حالا رفع شده و آفتاب‌سوختگی حسابی بر صورتش نقش شده بود. چیزی هم به وزنش اضافه نشده بود. به قول پدربزرگت، موضوع این نبود. موضوع این بود که گوشت روی استخوانهایش آرامتر شده بود، گویی پس از فرودادن هوا، عین آنچه هنگام دویدن پیش می‌آید، بی‌عمل شده بود و برای همین حالا دیگر لباس اندازهٔ تنش بود و هنوز هم همان حالت تبختر را حفظ کرده بود منتها نشانی از بادگلو و هل من مبارزطلبی در آن نبود، گو اینکه حالتش به‌قول پدربزرگت حالت جنگ نبود بلکه چارچشمی دوروبرش را می‌پایید. و حالا دیگر آن هم از بین رفته بود، گویی پس از سه سال لازم نبود که گوشت روی استخوانهایش نگهبانی بدهد و برای پاییدن به چشمهایش اعتماد کرده بود و بس. دو ماه بعد با میس الن عروسی کرد.

ـ ژوئن ۱۸۳۸، یعنی روزی پس از حدود پنج سال از آن صبح روز یکشنبه بود که سوار بر اسب قزل به آبادی آمد. مراسم عقد در همان کلیسای متدیستها برگزار شد که، به گفتهٔ رزا کولدفیلد، الن را بار اول در آنجا دیده بود. آقای کولدفیلد را عمه‌خانم وادار کرد یا به جانش نق زد (چرب‌زبانی نکرد چون کاری از پیش نمی‌برد) که اجازه بدهد الن برای مراسم پودر به صورتش بمالد. غرض این بود که پودر علایم گریه را می‌پوشاند. اما پیش از ختم مراسم پودر رگه‌رگه و شیارشیار شده بود. به‌نظر می‌آید که الن از میان گریه، پنداری از میان باران، به کلیسا آمده و مراسم را از سر گذرانده و از همان راهی که آمده بود از کلیسا بیرون می‌رود و باز هم زیر گریه می‌زند و اشک پشت اشک می‌ریزد، عین باران. و سوار کالسکه می‌شود و با آن (باران) عازم صدجریب ساتپن می‌گردد.

ـ مراسم عقد بود که مایهٔ اشک‌ریزی شد: نه عروسی با ساتپن. این عروسی اگر گریه‌ای داشت، بعدها افشانده شد ـ آن هم اگر اشکی در کار

بود. قصد این نبود که مراسم عقد را مفصّل بگیرند. یعنی گویا آقای کولدفیلد چنین نیتی نداشته. این را بدان که بسیاری از طلاقها برای این پیش می‌آید که زنها را برای اجرای مراسم عقد به دادگاههای آبادیها که می‌برند چیزی جز توتون جویدنی در کار نیست، یا می‌روند کشیشها را بعد از نصف شب بیدار می‌کنند و نتیجه اینکه بند شلوارشان زیر ردا پیداست و دور گردنشان هم یقه ندارد و شاهد عقد هم زن شوهرکرده یا یکی از خواهران ترشیدهٔ بیگودی‌پیچ است. پس آیا راه دوری رفته‌ایم که بگوییم این زنها اگر آرزوی طلاق می‌کنند برای این نیست که مراسم عروسی ناتمام بوده بلکه محرومیت و خیانت سبب‌ساز آن است؟ و سوای مدرک زندهٔ زادورود، هنوز هم در عالم خیال خود را می‌بینند که در میانهٔ ساز و آهنگ و سرهای برگشته و تنپوشها و اوضاع و احوال نمادین و تسلیم‌آیینی چیزی که دیگر آن را از دست داده‌اند، راه می‌روند؟ و چرا چنین نباشد، چون در چشم آنها تسلیم واقعی و بی‌ردخور تن و جانشان اینگونه است (و همیشه هم چنین بوده که آدم اسکناس تانخورده را با ادا و اطوار دربیاورد و بلیت بخرد). از آن‌دو، ساتپن بوده که خواهان عقدکنان مفصل و کلیسای پرجمعیت و رعایت آداب کامل عروسی بوده است. این موضوع یک‌روزی از زبان پدربزرگت دررفت و حتم دارم خودش هم آن را به تصادف از زبان ساتپن شنیده بود چون ساتپن هرگز به الن از این ماجرا چیزی نگفته بود و گریه‌های الن تا اندازه‌ای از اینجا آب می‌خورده که ساتپن در لحظهٔ آخر از خواستهٔ او پشتیبانی نکرده و پافشاری‌اش را نادیده گرفته بود. پیداست نیت آقای کولدفیلد این بوده که مراسم در کلیسایی گرفته شود که با فداکاری و بی‌تردید با کشتن نفس و به‌یقین با کار و پول به‌خاطر چیزی سرمایه‌گذاری کرده بود که می‌توانیم نام کفهٔ تقاضای دَین معنوی به آن بدهیم، عین همان کاری که با ماشین پنبه‌پاک‌کنی می‌کرد که خود را در آن صاحب سود یا مسئولیت تلقی می‌کرد، یعنی برای پاک‌کردن پنبه‌ای که خودش یا هریک از اعضای خانواده‌اش، چه عضو نسبی و چه عضو سببی،

عمل آورده بود ــ همین و نه بیش. شاید خواستهٔ او در برگزاری مراسم مختصر ناشی از امساک ملال‌آور و همیشگی‌اش بود که به‌سبب آن توانسته بود از درآمد مغازه‌ای که خرت و پرتهایش را ده سال پیش توی یک گاری جا داده بود، هم خواهر و مادرش را تأمین کند و هم زن بگیرد و تشکیل خانواده بدهد. شاید هم با توجه به وضع داماد، که همین دو ماه پیش واسطهٔ آزادی‌اش شده بود، نوعی شم ذاتی باریک‌بینی و مناسبت (که، تا یادم نرفته است بگویم، خواهر و دخترش گویا از این شم بی‌بهره بودند) باعث چنین کاری شده بود. هرچه بود، با درنظرگرفتن وضع و حال همچنان نامتعارف دامادش در آبادی، به کمبود شهامت مربوط نمی‌شد. جدا از اینکه روابطشان قبل از آن چه بوده و در آینده چه می‌شد، اگر آقای کولدفیلد به هنگام وقوع هر جرمی ساتپن را مقصّر می‌دانست، انگشت کوچکش را هم برای بیرون‌آوردن او از زندان بلند نمی‌کرد. چه‌بسا از شیوه‌اش عدول نمی‌کرد که ساتپن را در زندان نگه دارد، اما بی‌شک برای ساتپن چیزی بهتر از این نبود که آقای کولدفیلد به قید ضمانت آزادش کند و در نظر همولایتیهایش به تطهیر اخلاقی دست یابد ــ کاری که برای حفظ نام نیکش به آن دست نمی‌زد، حتی اگر دستگیری ساتپن نتیجهٔ مستقیم معاملهٔ خودش با ساتپن می‌بود ــ یعنی اگر کار به جایی می‌رسید که وجدانش آن را حرام می‌شمرد و خود را کنار می‌کشید و دست ساتپن را برای برداشتن کل منفعت بازمی‌گذاشت و نمی‌گذاشت ساتپن مخارج زیانی را که بر اثر کنارکشیدن متحمل آن شده بود بپردازد، گو اینکه اجازه می‌داد دخترش با این مرد، که کردارهایش مقبول وجدان او نبود، عروسی کند. این دومین‌باری بود که به کاری نظیر این دست می‌زد.

ــ زن و شوهر که شدند، از صدنفری که دعوت شده بودند فقط ده نفر در کلیسا بود که برگزارکنندگان مراسم را هم شامل می‌شد. با این حال از کلیسا که بیرون آمدند (شب بود که بیرون آمدند: ساتپن پنج شش‌تایی از برده‌های

وحشی‌اش را با خود آورده بود و آنها هم میوهٔ کاج افروخته به‌دست دم در ایستاده بودند) بقیهٔ صد نفر به‌صورت پسربچه و نوبالغ و مرد دم در بودند و مردها ــ مال‌خرها و مهترها و آدمهای دیگری از این دست که دعوتشان نکرده بودند ــ از میخانهٔ چوبداران در حاشیهٔ آبادی آمده بودند. این هم نصف دیگر دلیل گریهٔ الن بود. عمه‌خانم بود که آقای کولدفیلد را به برگزاری عقد مفصل تشویق کرد و یا با چرب‌زبانی از او چنین خواست. امّا ساتپن آن را می‌خواست، یعنی آنچه روی سند یا قبالهٔ ازدواج می‌خواست زن گمنام و فرزندان گمنام نبود بلکه دوتام بود، نام زن پاکدامن و نام پدرزن درستکار. آری، قباله‌ای که اگر عرف ایجاب می‌کرد مهر طلایی و نوار سرخ هم بر آن باشد. آن هم نه برای خودش. اگر میس رزا بود مهر طلایی و نوار سرخ را جلوه‌فروشی می‌نامید. ولی خوب، جلوه‌فروشی بود که خیال بنای آن خانه را در ذهن ساتپن انداخته بود و آن هم در مکانی بیگانه، و تازه با دستهای خالی و موانعی مانند تصادف و احتمال مداخله، که در همهٔ جوامع ناشی از این است که آدمها به اوضاع و احوال نگنجیده در فهم به دیدهٔ قبول نگاه نمی‌کنند. و غرور: میس رزا به شجاعتش اقرار کرده بود؛ شاید قائل به غرورش هم بود: همان غروری که خواهان چنان خانه‌ای بود و چیز دیگری را نمی‌پذیرفت و به میدان آمد که به هر قیمتی که شده آن را به‌دست بیاورد. و بعد سه سال آزگار را تک و تنها، روی تشکی بر زمین، در آن به‌سرآورد تا بتواند آنطور که باید و شاید، آن را مبلمان کند ــ آن قبالهٔ عروسی هم از اجزای ضروری مبلمان بود. میس رزا ذره‌ای خلاف نگفته بود. چیزی که او می‌خواست فقط سرپناه، فقط زن و فرزندان گمنام نبود، همانطور که فقط مراسم عقد را نمی‌خواست. اما وقتی که درگیریهای زنانه پیش آمد، وقتی که الن و عمه‌خانم در تشویق آقای کولدفیلد برای برگزاری مراسم مفصل سعی کردند او را طرفدار خود قلمداد کنند، تن به پشتیبانی آنها نداد. حتم دارم از آقای کولدفیلد هم بهتر یادش مانده بود که دو ماه پیش راهی زندان شده است؛ و افکار عمومی که در یکی

از آنات پنج سال گذشته او را قورت داده بود، حالا بگذریم که در شکم آن هرگز آرام نیارمیده بود، به یکی از تغییرنظرهای طبیعی و خشن و بدون توجیه بشری دست زده و او را قی کرده بود. وقتی هم که دست کم دو تن از اهالی آبادی که به‌جای اینکه حکم دو دندان را در آروارهٔ اهانت‌دیده پیدا کنند حکم حایلی را یافتند و آرواره را باز و بی‌اثر نگه داشتند و او نیز صحیح و سالم از دهان افکار عمومی بیرون آمد، باز هم نفعی به حالش نداشت.

ــ الن و عمه‌خانم این را هم به‌خاطر سپردند. یعنی عمه‌خانم به‌خاطر سپرد. و چون زن بود، بی‌شک از میان خیل زنان جفرسن یکی از آنهایی بود که همان روز دوم پنج سال پیش که مردم آبادی ساتپن را دیدند، با زنهای دیگر همرأی شده بود که او را به‌سبب نداشتن گذشته هرگز نبخشد و به آن هم پای‌بند مانده بود. و حالا دیگر ازدواج واقعهٔ خاتمه‌یافته‌ای بود، احتمالاً به آن به چشم یگانه فرصتی نگاه می‌کرد که علاوه بر حفظ آتیهٔ برادرزاده‌اش که زن او شده بود، عمل برادرش را هم در رهانیدن او از زندان توجیه کند و همینطور هم موضع خودش را، که اجازهٔ برگزاری مراسم عقد را داده و متبرکش کرده بود، آن هم در جایی که قدرت جلوگیری از آن را نداشته. شاید هم هدف ساتپن از برگزاری مراسم محض خاطر آن خانهٔ بزرگ و وضع و مقامش بوده و خیال داشته هرطور که شده به این هدف برسد، و زنها خیلی جلوتر از مردها به این موضوع پی برده بوده‌اند. شاید زنها آنقدرها هم پیچیده نباشند و نزد آنها هرگونه مراسم عقد بهتر از برگزارنشدن آن باشد و اگر آدم سیاهکاری مراسم عقد را مفصل بگیرد بر مراسم ساده‌ای که مرد خدایی برگزار کند برتری دارد.

ــ باری عمه‌خانم اشکهای الن را هم مستمسک قرار داد؛ و ساتپن که احتمالاً می‌دانست چه پیش می‌آید، با نزدیکترشدن مراسم عبوس و عبوس‌تر می‌شد. نه اینکه بگوییم ککش می‌گزید، همینقدر همه‌تن چشم شده بود. لابد مثل وقتی که به تمام چیزهایی که می‌شناخت ــ صورت آدمها و رسم

و رسوم ــ پشت گرداند و از آن روز همه‌تن چشم شد (به پدربزرگت گفته بود آنوقتها چهارده‌سالش بیش نبوده) و راهی دنیایی شده که گذشته از عمل، در نظر هم از آن هیچ نمی‌دانست، منتها هدف ثابتی در ذهن داشت، همان که بسیاری آن را علم نمی‌کنند مگر به سی‌سالگی یا بیشتر برسند یعنی وقتی که خون یواش‌یواش از جوش می‌افتد، و تازه آنوقت هم برای اینکه تصویر آن نمودگار آرامش و بی‌علمی یا، دست‌کم، ارضای غرور است. حتی آنوقت هم او از همان هشیاری برخوردار بود که ناچار بود قبای آن را بعدها شب و روز، بی‌آنکه عوضش کند یا کنارش بگذارد، بر تن کند، عین لباسی که ناگزیر بود در خواب و بیداری به تن داشته باشد، آن هم در سرزمین و در میان مردمی که زبانشان را از سر ناگزیری یاد بگیرد ــ همان دقت همیشه بیدار که لابد می‌دانست جز یک‌اشتباه به خود روا ندارد؛ همان هشیاری در سبک سنگین‌کردن واقعه در برابر امر محتوم، اوضاع و احوال در برابر طبیعت بشری، جایزالخطا و فانی‌بودن خودش در برابر نیروهای بشری و همینطور هم نیروهای طبیعی، وگلچین کند و سواکند و با رؤیا و بلندپروازیش تاکند، عین همان کاری که آدم با اسب می‌کند، اسبی که با آن زمین را شخم می‌زند و الوار بر گرده‌اش می‌گذارد و از این سبب در مهارش می‌گیرد که نمی‌گذارد بداند که نمی‌تواند مهارش کند و نمی‌گذارد این حیوان بداند که در واقع قویتر است.

ــ حالا دیگر وضعیت او وضعیت غریبی شده بود. او بود که یکه و تنها مانده بود. الن نبود. یکی اینکه عمه‌خانم آدمی پشتیبانش بود و دیگر اینکه زنها نه تقصیر را به گردن تنهایی می‌اندازند و نه مدعی تنهایی می‌شوند، مگر وقتی که ورق برگردد و مجبور بشوند امید دست‌یافتن به خرمهره‌ای را، که در لحظهٔ خاصی به تصادف خواستار آن بوده‌اند، از دست بدهند. آقای کولدفیلد هم یکه و تنها نمانده بود. علاوه بر اینکه خودش به برگزاری عقد مفصل رغبتی نداشت، افکار عمومی هم از آن حمایت می‌کرد و ناهمگونی و خلاف عادتی هم در کار نمی‌آمد. بعد (گریه کار خودش را کرد؛ الن و عمه‌خانم برای

صد نفر دعوتنامه نوشتند ــ ساتپن هم یکی از برده‌های وحشی‌اش را وارد میدان کرد و او هم دعوتنامه‌ها را یکی‌یکی درِ خانه‌ها برد و داد ــ برای تمرین پوشیدن لباس نیز ساتپن ده دوازده‌تا دعوتنامهٔ خصوصی فرستاد) شب پیش از مراسم برای تمرین به کلیسا که رسیدند و دیدند کسی در خود کلیسا نیست و یک‌مشت آدم از حاشیهٔ آبادی (از جمله دوتا از چیکاساهای قبیلهٔ ایکه‌موتوبه) بیرون در توی سایه ایستاده‌اند، باز اشک الن سرازیر شد. الن هرجور بود تمرین را انجام داد ولی بعد از آن عمه‌خانم او را در حالتی شبیه جنون به خانه برد، گو اینکه روز بعد اثری از آن نمانده و دوباره شده بود اشک‌ریختن آرام و ناپیوسته. حرف عقب‌انداختن مراسم هم به میان آمد. منتها از طرف چه کسی، نمی‌دانم. شاید ساتپن. اما می‌دانم چه کسی این رأی را باطل کرد. گویی حالا دیگر عمه‌خانم کمر به میان بسته بود که علاوه بر ساتپن، خود مراسم عقد را هم توی حلق مردم آبادی فروکند. روز بعد شال و کلاه کرد و سیاههٔ دعوتیها را برداشت و خانه‌به‌خانه رفت. یکی از دو بردهٔ آقای کولدفیلد هم (که هر دو زن بودند) دنبالش راه افتاد، شاید به قصد محافظت، شاید هم خشم توفندهٔ عمه‌خانم که به تریج قبایش برخورده و دِردَوبازی درآورده بود او را با خود کشید و برد. آره، به خانهٔ ما هم آمد، گو اینکه پدربزرگت نیت دیگری نکرده بود جز اینکه در مراسم شرکت کند. عمه‌خانم هم لابد دربارهٔ پدر دچار تردید نبوده چون پدر در بیرون‌آوردن ساتپن از زندان دست داشته، گو اینکه احتمالاً تا آن موقع عمه‌خانم دیگر به کله‌اش زده بود. پدر با مادربزرگت آنوقتها تازه عروسی کرده بودند و مادر هم توی جفرسن بیگانه بود و نمی‌دانم نظرش چه بود الا اینکه راجع به چیزی که پیش آمده بود لام تا کام حرف نمی‌زد: یعنی راجع به زن دیوانه‌ای که به عمرش او را ندیده بود و با هارت و پورت آمد توی خانه، آن هم نه اینکه به زبان خوش به عروسی دعوتش کند بلکه بگوید اگر جرئت داری به عروسی نمی‌آیی، و بعد با همان شتابی که آمده بود گذاشت رفت. تازه اولش مادر

دوهزاریش نیفتاده بود که کدام عروسی را می‌گوید و پدر به خانه که می‌آید می‌بیند داد مادر بلند است، و تازه بیست سال بعد از آن هم مادر سر درنیاورده بود که راستی‌راستی چه پیش آمده. به نظرش چیز خنده‌داری هم در آن نبود. سر این قضیّه پدر سربه‌سرش می‌گذاشت، اما بیست سال بعد از آن روز هم که پدر سربه‌سرش می‌گذاشت یادم هست دستش را (که شاید انگشتانه هم داشت) انگار به‌قصد محافظت از خودش بلند می‌کرد و صورتش حالتی پیدا می‌کرد که لابد پس از رفتن عمهٔ الن پیدا کرده بوده.

ــ عمه‌خانم آن روز صبح تمام آبادی را زیر پاگذاشت. چندان هم معطل نشد و جای نرفته هم نماند. شب که شد، چندوچون قضیه همه‌جا پیچیده بود و علاوه بر آنور آبادی به زیر آن همه رسیده بود، یعنی به داخل اصطبل و میخانهٔ چوبدارها نفوذ کرده بود و سر و کلهٔ کسانی که بیرون کلیسا به تماشای مراسم آمده بودند از همین جاها پیدا شد. البته الن از این ماجرا خبر نداشت. خود عمه خانم هم اطلاعی نداشت یا حتی اگر اهل بصیرت می‌بود و اجرای حوادث را پیش از اینکه زمان آن را به‌اجرا دربیاورد به چشم خود می‌دید، باور نمی‌کرد که چه چیزی می‌خواهد پیش بیاید. نه اینکه خودش را دربرابر چنان اهانتی رویینه تلقی کرده باشد بلکه اصلاً خیالش را هم نمی‌کرده که نیت و کردار آن روزش حاصل دیگری داشته باشد جز آنچه که علاوه بر شرف خانوادهٔ کولدفیلد، حیای زنانه را هم موقتاً بر سر آن گذاشته بود. به‌گمانم برای ساتپن کاری نداشته که ماجرا را به او بگوید ولی بدون شک می‌دانسته که اگر هم بگوید حرفش را باور نمی‌کند. احتمالاً زحمت این کار را هم به خود نداده بود. تنها راه چاره را در این دید که کسی را به صدجریب ساتپن روانه کند و شش هفت بردهٔ دیگرش را وارد میدان کند، یعنی افرادی که پشتش به آنها گرم باشد، تنها افرادی که پشتش به آنها گرم باشد، و میوه‌های افروختهٔ کاج به دستشان بدهد، همان مشعلهایی که به وقت رسیدن کالسکه به کلیسا و پیاده‌شدن عروس و داماد و همراهانشان، دم در به‌دست

گرفته بودند. و همینجا بود که اشکهای الن قطع شد، چون حالا دیگر در کوچهٔ جلو کلیسا کالسکه‌ها و درشکه‌ها به‌ردیف ایستاده بودند، گو اینکه فقط ساتپن و احتمالاً آقای کولدفیلد گفتند به‌جای اینکه کالسکه را خالی تا دم در ببرند آن طرف کوچه نگاه دارند، و حالا راهرو جلو در کلیسا عین آوردگاهی شده بود و مشعلهای دودکننده‌ای که برده‌ها بالای سرشان گرفته بودند آن را روشن کرده بود و روشنایی روی دو ردیف صورت آدمهایی سوسو می‌زد که عروس و داماد و همراهانشان ناچار بودند از وسط آنها بگذرند و وارد کلیسا شوند. هنوز از صدای سوت و شیشکی خبری نبود. پیدا بود که الن و عمه‌خانم خیال نمی‌کنند جایی از کار بلنگد.

ــ الن اندک‌زمانی از گریستن، از اشک‌ریختن، دست‌کشید و وارد کلیسا شد. کلیسا هنوز خالی بود و کسی در آن نبود جز پدربزرگ و مادربزرگت و شاید هم پنج شش آدم دیگری که از روی وفاداری به خانوادهٔ کولدفیلد آمده بودند یا شاید قصدشان این بود که ماجرا را از نزدیک ببینند و ذره‌ای از آنچه مردم آبادی و همینطور هم ساتپن پیش‌بینی کرده بودند، و کالسکه‌های منتظر نشانه‌اش بود، از نظرشان دور نماند. مراسم هم که شروع شد و خاتمه یافت، کلیسا خالی بود. تازه الن فخر هم می‌کرد، یا دست‌کم در وجناتش آثار جلوه‌فروشی پیدا بود، همان که گاه و بیگاه قائم‌مقام فخر و پایمردی می‌شود. به‌علاوه، هنوز اتفاقی نیفتاده بود. جماعت بیرون کلیسا هنوز ساکت بودند، شاید به حرمت کلیسا، شاید به‌سبب قریحه و اشتیاق آنگلوساکسونها در اعتقاد قلبی مطلق به ضریح و بارگاه. انگار که الن بی‌هیچ هشداری پا از کلیسا بیرون گذاشته و به‌طرف کالسکه رفته بود. شاید هنوز زیر لوای همان غروری راه می‌رفت که نمی‌گذاشت آدمهای داخل کلیسا گریستنش را ببینند. همینقدر راه افتاد و به طرف کالسکه رفت، احتمالاً شتابان به خلوتگاه کالسکه می‌رفت بلکه آنجا دل سیر گریه کند. شاید اولین هشدار صدای کسی بود که داد زد: «مواظب باشید! حالا نزنیدش!» و بعد آن شییء ـ کثافت، لجن، هرچه که

بود ــ از بغل گوشش رد شد، یا شاید اولین هشدار روشنایی تغییرکننده بود و آن وقتی بود که روبرگرداند و یکی از برده‌ها را دید که مشعلش را بالای سر برده و درکار آن است که به‌سوی جمعیت، به‌سوی چهره‌ها، جست بزند، که ساتپن با همان زبانی که حالا هم بسیاری از مردم ولایت نمی‌دانستند زبان انسان متمدن است چیزی به او گفت. آنچه الن دید همین بود، آنچه دیگران از داخل کالسکه‌های ایستاده در آنسوی کوچه دیدند ــ پناه‌بردن عروس به زیر بازوی ساتپن در همان حال که او را به دنبال خود می‌کشید، و برجاایستادن ساتپن و جنب‌نخوردنش، حتی بعد از اینکه یک شییء دیگر به کلاهش خورد (چیزی نمی‌انداختند که صدمه‌ای بزند: کلوخه‌های کثافت و آشغال سبزی بود.) و سومی به سینه‌اش خورد، و او همچنان بی‌حرکت برجای ایستاده بود و در صورتش حالتی از لبخند بود که دندانهایش را از لای ریش نمایان می‌ساخت و جلو برده‌هایش را هم با همان یک کلمه گرفته بود (حتم دارم که بعضیها پیشتاب و چاقو با خود آورده بودند و اگر یارو برده جست زده بود، در دم کارش ساخته بود.) و دوروبر عروس و داماد و همراهانشان هم حلقهٔ چهره‌های دهن‌گشوده و چشمهای مشعل‌تاب بود که در زیر پرتو دودآلود کاج سوزان انگار پیش می‌رفتند و برجای می‌ماندند و جا عوض می‌کردند و محو می‌شدند. ساتپن که بدنش را سپر دو زن کرده بود عقب‌عقب به‌سمت کالسکه رفت و با گفتن یک کلمهٔ دیگر به برده‌هایش فرمان داد که دنبالش بروند. امّا غوغاییان چیز دیگری پرتاب نکردند. آنچه پرتاب کرده بودند، نخستین جلوهٔ خشم خودجوش بود، گو اینکه مسلح آمده بودند و چیزهایی که پرتاب کردند آماده کرده بودند. راستش انگار کل ماجرا همین بود و در همان روز دو ماه پیش که مأموران کلانتر تا دم در خانهٔ آقای کولدفیلد تعقیبش کرده بودند، به‌اوج رسیده بود. چون غوغاییان، شامل کاسبها و چوبدارها و مهترها، برگشتند و به همان جایی رفتند که برای این ماجرا از آن مانند موش بیرون آمده بودند و غیبشان زد. به اطراف ولایت رفتند و پخش‌وپلا شدند. قیافه‌شان

در یاد الن هم نمی‌ماند. چه‌بسا شبی در جایی یا به وقت خوردن یا نوشیدن در میخانه‌های دیگری بیست یا پنجاه یا صد فرسخ آنورتر در راههای بی‌نام و نشان پیداشان می‌شد و بعد از آنجا هم می‌رفتند. آنهایی هم که با کالسکه و درشکه به‌قصد دیدن تیارت آمده بودند، باز هم برای سرکشی به صدجریب ساتپن می‌رفتند و (مردها) از شکارگاهش شکار می‌زدند و سر سفره‌اش می‌نشستند و بعضی از شبها در اصطبلش جمع می‌شدند و او هم، عین انداختن خروسها به جان هم، برده‌هایش را به جان هم می‌انداخت و خودش هم شاید واردگود می‌شد. این ماجرا به گذشته‌ها پیوست اما از یادها نرفت. ساتپن آن شب را از یاد نبرد ولی الن، به‌نظرم فراموشش شد، چون با اشک آن را از لوح ضمیرش شست. آره، حالا باز هم اشک می‌ریخت و در آن شب زفاف راستی‌راستی باران بارید.

سه

کوئین گفت: آخر اگر میس رزا را واگذاشت، خیال نمی‌کنم سفرهٔ دلش را برای کسی باز می‌کرد.

آقای کامپسن دوباره گفت: بابا بعد از فوت آقای کولدفیلد در ۱۸۶۴، میس رزا رخت و پخت خود را برداشت رفت صدجریب ساتپن با جودیت زندگی کند. آنوقتها بیست‌سالش بود و چهار سال کوچکتر از خواهرزاده‌ای که، با گردن‌نهادن به وصیت خواهرش، عزم جزم کرده بود از تقدیر شوم خانواده، که گویا ساتپن قصد کرده بود جامهٔ عمل به آن بپوشاند، او را برهاند و پیدا بود که عروسی با ساتپن را وسیلهٔ این رهایی می‌داند. میس رزا در ۱۸۴۵ به‌دنیا آمده بود، یعنی وقتی که خواهرش هفت سال بود عروسی کرده و مادر دو فرزند شده بود و میس رزا به دنیا که آمد پدر و مادرش دیگر پا به سن گذاشته بودند (مادرش دست‌کم چهل سالش بوده و سر زا مرده بود و میس رزا هیچوقت پدرش را نبخشید) و این وقتی بود که ــ البته با این شرط که میس رزا نظر پدر و مادرش را نسبت به دامادشان در خیال آورده باشد ــ در خانواده جز آسایش و آرامش نمی‌خواستند و احتمال هم دارد که انتظار بچهٔ دیگری را نمی‌کشیدند و شاید هم ناخواسته بوده. منتها به‌دنیا آمد و سر مادرش را خورد، و هرگز هم مجال آن نیافت که از یادش ببرد. زیردست همان عمهٔ ترشیده هم بزرگ شد که سعی کرده بود علاوه بر شوهرخواهرش مراسم عقد را هم به‌زور توی حلق مردم آبادی که آن را نمی‌خواستند فروکند، و در

چهاردیواری تنگ زنها بار آمد و متوجه شد که نفس‌کشیدنش یگانه توجیه فداشدن زندگی مادرش و زیستن و راه‌رفتنش مایهٔ ننگ پدرش است و از اینها گذشته نفس‌کشیدنش توهین، توهین همه‌جاگیر و قابل انتقال، به ساحت اصول مردانه است (همان اصولی که سبب شده بود عمه‌اش در سی و پنج‌سالگی مهر بکارت داشته باشد). باری شانزده سال اول زندگیش را در همان خانهٔ کوچک و تنگ و باریک با پدری به‌سرآورد که از وی، بی‌آنکه معلومش باشد، بیزار بود ــ همان آدم نگوی عجیب و غریبی که انیس و مونسش انگار وجدانش بود و یگانه‌تیمارش هم معروف‌ماندن به پاکدامنی در میان همنوعانش ــ همان آدمی که بعدها، به‌جای اینکه به سرزمین آبا و اجدادیش که در گیرودار دفع لشکری مهاجم بود نظر بیندازد، ناچار شد خود را در اتاق زیرشیروانی خانه‌اش زندانی کند و از گرسنگی هلاک شود ــ و اما عمه‌خانم به‌خاطر افتضاح مراسم عروسی الن، ده سال بعد از آن هم از خشم کور جنون‌آمیزش، عین خشم ماری که پوست می‌اندازد، شلاقی ساخته بود و با واسطهٔ جملگی مخلوقات ــ از برادر و برادرزاده و نوهٔ برادر گرفته تا خودش و همگان ــ بر گردهٔ مردم آبادی و نوع بشر تازیانه می‌زد. عمه‌خانم به میس رزا یاد داده بود به خواهرش به چشم زنی نگاه کند که علاوه بر خانه و خانواده از صفحهٔ زندگی هم ناپدید شده و به عمارتی مانند عمارت ریش آبی رفته و آنجا در هیئت نقابی درآمده و با اندوه بی‌عمل و بیهوده‌ای دنیای نابرگشت را به‌یاد می‌آورد و در آنجا به زور زندانیش نکرده‌اند بلکه به حالت تعلیق نگهش داشته‌اند و انگشت‌نمایش کرده‌اند و کنندهٔ این کار هم مردی بوده که پیش از به‌دنیاآمدن میس رزا، به ناگهانی‌آمدن گردباد شدید، وارد زندگی او و خانواده‌اش شده و خسارت نابرگشت و بی‌حدوحسابی وارد آورده و پیش رفته. دوران کودکی میس رزا در هوای تیرهٔ مزارآلود عدل پیوریتنی [آیین پیرایشگری] و کینه‌جویی زنانه به‌سرآمده بود، همان دوران غیبت کهن و بی‌زمان شباب که دربرگیرندهٔ گوش‌دادن کاساندراوار از ورای

درهای بسته بود و پرسه‌زدن در سرسراهای تاری که آکنده از گند دل‌آزار شیخوخیت بود و بوی ملالت و کین از آن شنیده می‌شد و او به دوران نوباوگی و کودکی چشم دوخته بود که طبیعت به‌واسطهٔ آنها، و به نمایندگی مردها و خاصه پدرش، دست و پایش را بسته و نگذاشته بود از مرز متهیّات پا فراتر بگذارد و در دیوارهای آن خانه نفوذ کند، و گویا عمه‌اش هم برای این کار پارچهٔ قنداقی از دوران تولد به بعد در اختیارش گذاشته بود.

شاید مرگ پدرش و عواقب اجباری یتیمی و مسکینی او را به این فکر انداخت که به‌خاطر نان و سرپناه و پشتیبان به فامیل درجهٔ اول روبیاورد ــ و این فامیل همان خواهرزاده‌اش بود که خواهرش از او خواسته بود نجاتش بدهد ــ و شاید در این کار دست سرنوشت را دخیل می‌دانست، به این معنی که سرنوشت فرصتی برایش فراهم کرده است که به وصیت خواهرش عمل کند. شاید هم خودش را وسیلهٔ انتقام می‌دانست، البته نه به این معنی که خودش را برای دست و پنجه درافکندن با ساتپن وسیلهٔ نیرومندی بداند بلکه دست‌کم مظهر سراپا تسلیم یادآوری ناگزیری باشد که از روی سنگ قربانی حجلهٔ عروسی بی‌خون و بی‌بُعد برمی‌خیزد. چون در ۱۸۶۶ که ساتپن از ویرجینیا برگشت و رزا را دید که با جودیت و کلایتی زندگی می‌کند ــ (آره، کلایتی هم دخترش بود: کلیتیمنسترا. خودش برایش اسم گذاشت. برای همه خودش اسم می‌گذاشت: برای تخم و ترکهٔ خودش و تخم و ترکهٔ برده‌های وحشی‌اش، بعد از اینکه یواش‌یواش جذب این کشور شدند. میس رزا به تو نگفت که آن روز دوتا از برده‌های داخل گاری زن بودند؟

کوئنتین گفت: نخیر.

آری، دوتاشان. به‌تصادف یا از سر بی‌توجهی هم آنها را به اینجا نیاورده بود. او که بی‌تردید پیش‌بینی آتیه‌ای فراتر از آن دوسالی را کرده بود که صرف ساختن خانه‌اش بکند و نیت خیرش را به همسایگان نشان دهد تا آنها هم اجازه بدهند نطفهٔ وحشی‌اش را با نطفهٔ اهلی آنان قاتی کند، چون تفاوت زبان

برده‌هایش با زبان آنها مانعی بود که سر چند هفته یا حتی چند روز رفع می‌شد، جوانب این قضیه را سنجیده بود. آن دو زن را به عمدا آورده بود و احتمالاً با همان دقت و کیاستی انتخاب کرده بود که بقیهٔ احشامش را ــ اسب و قاطر و گله ــ که بعد از آن آورده بود. و بعد از حدود پنج سال زندگی در آن خانه بود که با زبانهای سفیدپوست ولایت آشنایی پیدا کرد، آن هم در حد صحبت، همانطور که اسباب و اثاثه‌ای در خانه نداشت و باز هم به همان دلیل: آن موقع چیزی نداشت که بدهد و به جایش اسباب و اثاثه بگیرد. بلی. کلایتی را نام‌گذاری کرد، همانطور که بچهٔ قبل از کلایتی و جودیت و هنری را هم نام‌گذاری کرد، و باز هم با همان بی‌پروایی ناپالوده و طعن‌آمیز، و با دهان خویش باروری طنزآمیز دندانهای اژدهایی خودش را نام‌گذاری کرد. منتها من همیشه بر این نظر بوده‌ام که قصد داشته است کلایتی را کاساندرا بنامد، یعنی ایجاز نمایش خالصی برآنش می‌داشته که گذشته از انعقاد نطفهٔ غیبگوی مسندنشین مصیبتش، نام او را هم تعیین کند و در نام‌گذاری به‌خطا رفت، آن هم بر اثر اشتباهی که برای آدمی که لازم بود تا اندازه‌ای خواندن را به خود بیاموزد طبیعی است) ــ در ۱۸۶۶ که به خانه برگشت، میس رزا در تمام عمرش صدبار هم او را ندیده بود. و چیزی که آنوقت دید همان چهرهٔ دوالپایی دوران کودکیش بود که یکبار آن را دیده و بعد در فواصل و مواقعی تکرار شده بود که نه به شمارش می‌آمد و نه به یادش، عین نقاب در تراژدیهای یونان که علاوه بر صحنه‌ها روی صورت این یا آن بازیگر هم فرق نمی‌کند و در پشت آن حوادث و وقایع بدون گاهشماری یا توالی رخ می‌دهد، و در واقع می‌توانست بگوید چندبار جدا از هم او را دیده است و دلیلش هم اینکه، خواب یا بیدار، عمه‌خانم یادش داده بود چیز دیگری نبیند. در آن مواقع پاییده شده و ملال‌آور و حتی رسمی هم که او و عمه‌خانم به صدجریب ساتپن می‌رفتند که تا غروب آنجا بمانند و عمه‌خانم فرمانش می‌داد که برود با پسر و دختر خواهرش بازی کند، عین فرمانی که برای

نواختن قطعه‌ای روی پیانو در حضور جمع ممکن بود به او بدهد، ساتپن را سر میز شام هم نمی‌دید برای اینکه عمه‌خانم ترتیب سرکشی را طوری می‌داد که با غیبت او قرین باشد. شاید اگر جایی هم نرفته بوده میس رزا سعی می‌کرد از دیدن او بپرهیزد. و سالی چهار یا پنج‌بار هم که الن بچه‌ها را برمی‌داشت به خانهٔ پدرش می‌آورد، عمه‌خانم (آن زن نیرومند کینه‌توز یک‌دنده که انگار دو چند آقای کولدفیلد مرد بود و راستی‌راستی هم مادر و هم پدر میس رزا بود.) روی این سرکشیدنها هم طلسم همان فضای تیرهٔ کارزار توطئه و تباهی را می‌انداخت که روی دو حریفش انداخته بود، و یکی از این دو ـ آقای کولدفیلد ـ که چه می‌خواست کارزار کند و چه نمی‌خواست، مدتها بود که دیگر سپر انداخته بود و در دژ نفوذناپذیر پرهیزکاری بی‌عمل عزلت گزیده بود: و دیگری ـ ساتپن ـ که اگر می‌خواست احتمالاً می‌توانست سلاح درکار آورد یا به زور تصرف کند اما حتی روحش هم خبر نداشت که دشمنِ به‌پیکار طلبیده است. چون برای ناهار هم به خانه نمی‌آمد، شاید به‌سبب رعایت حال پدرزنش. از دلیل واقعی و شروع روابط خودش با آقای کولدفیلد نه عمه خبر داشت و نه الن و میس رزا، و هرگز هم خبردار نمی‌شدند و ساتپن هم آن را به کسی بروز نداده بود، جز به یک‌نفر ـ و آن هم به قید سوگند که تا آقای کولدفیلد زنده است فاش نشود ـ مبادا حیثیت آقای کولدفیلد ذره‌ای خدشه‌دار شود ـ و، به قول پدربزرگت، آقای کولدفیلد هم به همین دلیل آن را بروز نداد. شاید هم دلیل این بوده که حالا که ساتپن داروندار پدرزنش را از او گرفته بود نه شهامت روبروشدن با او را داشت و نه هم مهربانی و حرمت سرش می‌شد که سالی چهاربار هم که شده است به جمع خانوادگی بپیوندد. شاید هم دلیل همان بود که ساتپن خودش ارائه می‌داد و عمه‌خانم هم به همان سبب از پذیرفتن آن سر باز می‌زد، و آن اینکه ساتپن هر روز به آبادی نمی‌رفت و هروقت هم می‌رفت ترجیح می‌داد پیش کسانی برود که هر روز ظهر درکاروانسرای هالستون هاوس جمع می‌شدند (و ساتپن حالا

دیگر از نوشگاه استفاده می‌کرد).

آن چهره همان چهره‌ای بود که، وقتی که میس رزا آن را دید، آنسوی میز غذاخوری خانهٔ خودش قرار داشت ـ چهرهٔ دشمنی که خودش هم خبر نداشت به پیکار خوانده شده. حالا دیگر میس رزا ده‌ساله بود و به پیروی از غفلت عمه‌خانم (از آن شبی که عمه‌خانم از پنجره بالا رفته و غیبش زده بود، میس رزا خانهٔ پدرش را به همان شیوهٔ عمه‌خانم ثبت و ضبط می‌کرد) کسی نبود او را در آن روزهای رسمی و بوی مراسم تدفین‌گرفته، وادار به بازی با پسر و دختر خواهرش بکند و علاوه بر این ناچار نبود به خانهٔ ساتپن برود و همان هوایی را که او فرومی‌داد، فروبدهد، چون با اینکه غایب بود، در آنچه به نظر میس رزا پیروزی طعن‌آمیز و همه‌تن چشم می‌آمد، همچنان مانده و کمین‌کرده بود. حالا دیگر سالی یکبار به صدجریب ساتپن می‌رفت و آن هم وقتی بود که او و پدرش با لباس روز یکشنبه سوار کالسکهٔ گندهٔ قراضه‌ای می‌شدند که اسبهای گندهٔ قشوکشیده‌ای آن را می‌کشیدند، و دوازده فرسخ می‌رفتند و تا غروب می‌ماندند. حالا دیگر آقای کولدفیلد، که با وجود عمه‌خانم یکبار هم نشده بود با آنها برود، بر این رفتنها پای می‌فشرد، شاید به‌سبب صلهٔ رحم، یعنی خودش دلیل سرکشی را این می‌دانست که اگر عمه‌خانم هم بود حرفش را قبول می‌کرد، آن هم شاید چون دلیل درستی نبود، چون حتم دارم میس رزا دلیل درست را در صورت افشا قبول نمی‌کرد: و آن اینکه قصد آقای کولدفیلد دیدن نوه‌هایش بود چون خیالش از بابت آنها جمع نبود و روزبه‌روز بر شدت پریشانی‌اش افزوده می‌شد و از آن روزی می‌ترسید که مبادا ساتپن ماجرای معاملهٔ قدیمی‌شان را، که مطمئن نبود دامادش فاش نکرده باشد، دستکم به پسرش بگوید، هرچند که عمه‌خانم گذاشته و رفته بود هنوز هم ترتیبی می‌داد که میراث چاشنی قدیم ستیزه‌جویی تیره دراین سفرها محفوظ بماند و از آن همت بطلبد و آماج آن هم حالا بیش از همه دشمنی باشد که خبر نداشت در عرصهٔ کارزار است.

چون حالا که عمه‌خانم رفته بود، الن از آن سه‌گانه‌ای که میس رزا از سر بی‌اطلاعی سعی کرده بود دوگانه‌ای بسازد پا پس کشیده بود. حالا دیگر میس رزا تنهای تنها بود و بی‌آنکه حتی الن هم پشتیبانش باشد، آن سوی میز غذاخوری با ساتپن رودررو بود (در این موقع الن دچار مسخ کامل شده بود و با غاییّت باز زایشی واقعی وارد دوران پنج‌سالهٔ بعدی می‌شد)؛ ــ آن سوی میز با دشمنی رودررو بود که خبر نداشت مقام مهمان و شوهرخواهر ندارد بلکه طرف دوم آتش‌بس است. احتمالاً هم دوبار نگاهش نکرده بود که او را ــ این کودک ریزه‌میزه را که پاهایش، حتی به سن رشد هم که می‌رسید، از روی صندلی خودش هم به زمین نمی‌رسید ــ با زن و بچه‌هایش بسنجد، یعنی با الن که، با اینکه استخوان‌بندی او هم درشت نبود، بدنی داشت که به بدن‌پر معروف است (و اگر در دوران عمرش در چنگ زمانه‌ای نمی‌افتاد که حتی مردها هم لقمه‌ای نان به‌دست نمی‌آوردند و اگر در پایان عمرش دچار گرفتاری نمی‌شد، راستی‌راستی بدن‌پر می‌شد. فربه نه: همینقدر توپر و بی‌نقص، سفیدگیسو، و چشمهایش همچنان جوان و هنوز گرته‌ای شکفتگی بر روی چیزی که چین و چروک می‌شد و دیگرگونه نمی‌بود، و دستهای کوچولوی گوشتالوی انگشتری‌دار ترک‌نخورده‌ای که آن را روی سفرهٔ قلمکاری که زیر چلچراغ قرار داشت تا نگه می‌داشت و با آرامش در انتظار آمدن غذا می‌نشست.) و با جودیت که قدش از الن هم بلندتر شده بود، و هنری که هرچند به اندازهٔ شانزده‌سال سن و سالش، آنچنان که جودیت چهارده‌ساله، قد نکشیده بود نوید این را می‌داد که روزی شانه به شانهٔ پدرش بایستد؛ این چهره که به وقت غذا لب از لب باز نمی‌کرد، چشمهایی داشت مانند (چه‌جوری بگویم) تکه‌های زغالی که توی خمیر فروکرده باشند و موی سرش هم خشن بود، با ته‌رنگی شبیه موی موش، که بیشتر وقتها آفتاب بر آن نمی‌تابد، چهره‌ای نقطهٔ مقابل چهره‌های هوا و آفتاب‌دیدهٔ جودیت و هنری: جودیت برخوردار از موی مادر و چشمهای پدرش و موی سر هنری هم

آمیزه‌ای از موی سرخ پدرش و موی سیاه الن، و میشی روشن هم رنگ چشمهایش ــ این جسم کوچک میس رزا، با حالت شلختگی عجیب و متناقض‌نما، همچون لباس به‌وام‌گرفته‌ای در آخرین لحظه و از سر ضرورت برای بالماسکه‌ای که قصد رفتن به آن نداشت: آن حال و هوای موجودی که حالا دیگر از روی عمد گوشه‌نشینی اختیار کرده بود و، به‌جای شرکت داوطلبانه یا حتی رضایت‌آمیز در نفس‌کشیدن، همچنان در چنگال آموزش تحمیلی نفس‌کشیدن دست و پا می‌زد ــ این کلفتِ بندیِ‌گوشت و خون که حالا هم چشم آن داشت از دست آن بگریزد، آن هم با سرودن اشعار دخترمدرسه‌ایها دربارهٔ چیزی که فاتحهٔ آن نیز خوانده شده بود. این چهره، که در میان جمع از چهره‌های دیگر کوچکتر بود، او را آنسوی میز با نگاه آرام و عجیب و برخاسته از ژرفای وجود چنان تماشا می‌کرد که گویی بر چیزی وقوف دارد، همان که از ارتباط نزدیک با گهوارهٔ سیال رویدادها (زمان) کسب کرده و به‌واسطهٔ گوش‌دادن از ورای درهای بسته به‌دست آورده یا در خود پرورده بود، آن هم نه با گوش‌دادن به آنچه از آنجا می‌شنید بلکه خود را یکسره به آن می‌سپرد و بی‌آنکه قادر به تمایز و اظهارنظر یا باورنکردن باشد، به دمای پیش از تب فاجعه گوش می‌داد ــ همان که آدمها را پیشگو می‌سازد و گاهی هم پیشگوییشان را راست از آب درمی‌آورد ــ و به مصیبت آینده که چهرهٔ دوالپایی دوران کودکیش از قرار معلوم چنان کامل در آن محو می‌شد که به عروسی بازدارندهٔ بعدی آن رضا می‌داد.

شاید این‌بار آخرین‌باری بوده که او را دیده بود. چون از رفتن به آنجا دست کشیدند. آقای کولدفیلد دست کشید. برای سرکشی که می‌رفتند روز خاصی را تعیین نمی‌کرد. همینقدر یک روز صبح با کت سیاه آبرومندانه‌ای سر ناشتایی حاضر می‌شد، همان که هنگام عروسی‌اش تن کرده بود و از آن وقت تا روز عروسی الن سالی پنجاه و دوبار پوشیده بود و بعد از اینکه عمه‌خانم قالشان گذاشته بود سالی پنجاه و سه‌بار، بار آخر هم که آن را پوشید

روزی بود که به اتاق زیرشیروانی رفت و در را پشت سرش میخکوب کرد و چکش را از پنجره بیرون انداخت، که دیگر آن را از تنش درنیاورد و کفنش شد. باری میس رزا بعد از ناشتایی به اتاقش می‌رفت و دوباره که پیدایش می‌شد لباس حریر یکدست سیاه یا قهوه‌ای تن کرده بود که سالها پیش عمه‌خانم برایش انتخاب کرده بود و در مهمانیها و مراسم کلیسا به تن می‌کرد و حتی مندرس هم که شده بود دست از پوشیدنش برنمی‌داشت، تا اینکه پدرش مطمئن شد که عمه‌خانم دیگر برنمی‌گردد و به میس رزا اجازه داد از لباسهایی که عمه‌خانم شب فرار در خانه جاگذاشته بود استفاده کند. آنوقت سوار کالسکه می‌شدند و راه می‌افتادند و پیش از رفتن، آقای کولدفیلد دو برده‌اش را به‌خاطر غذای ظهر، که لازم هم نبود روبه‌راه کنند، جریمه می‌کرد و (به قول مردم آبادی) پول پس‌ماندهٔ غذایی راکه مجبور بودند بخورند از آنها می‌گرفت. بعد سالی از سالها نرفتند. بی‌شک آقای کولدفیلد نتوانسته بود با کت سیاه سر ناشتایی بیاید و روزهای بسیاری گذشت و باز هم نیامد، همین و همین. شاید، حالا که نوه‌هایش بزرگ شده بودند، احساس کرده بود که دیگر تکلیف از گردنش ساقط شده، آن هم در جایی که هنری به دانشگاه ایالتی آکسفورد رفته بود و جودیت هم به دورتر از آن ــ به مرحلهٔ گذار بین کودکی و زنانگی، یعنی جایی که بیش از پیش از پدربزرگی که به عمرش یکی دوباری بیشتر ندیده و به هر تقدیر تیمارش را نداشت دستش کوتاه شده بود ــ همان مرحله‌ای که در آن، هرچند همچنان پیداست، دختران جوان چنان می‌نمایند که گویی از لای شیشه به چشم می‌آیند و صدا هم به آنان نمی‌رسد و هستی‌شان از فروغ مرواریدگون بی‌سایه مایه می‌گیرد و خود نیز جزیی از آنند (و دختر سربه‌هوایی چون جودیت از این حد هم می‌توانست ـ و توانست ـ فراتر برود و با برادرش و درکنار برادرش اسب‌سواری کند و بجنگد.)؛ و در حالت تعلیق مبهمی، غریب و پیش‌بینی‌نشده، قرار دارند و حتی شکلشان هم مایع و ظریف و بی‌ذات است، آن هم نه اینکه در خودشان شناور باشند و

بجویند بلکه طفیلی‌وار و توانمند و آرام چشم به راه می‌مانند، و بی‌هیچ کوششی نسل آینده را به سوی خود می‌کشانند تا سرشته‌شان کنند و به پشت و سینه، پستان و کفل و ران، جاری شوند.

اکنون دورانی آغاز شد که به فاجعه انجامید و به چنان دگرگونی کاملی در میس رزا دامن زد که به ازدواج با مردی رضا بدهد که از کودکی تا بلوغ به چشم دوالپا به او نگاه کرده بود. این دگرگونی، دگرگونگی خصلت و سیرت نبود. خصلت و سیرت که دگرگون نمی‌شد. حتی رفتارش هم تغییر نکرد. تازه اگر چارلز بون هم نمرده بود، میس رزا پس از مرگ پدرش دیر یا زود به صدجریب ساتپن می‌رفت و به قصد ماندن هم می‌رفت و به چنین کاری که دست می‌زد احتمالاً بقیهٔ عمرش را در آنجا سرمی‌کرد. اما اگر بون زنده می‌ماند و با جودیت عروسی می‌کرد و هنری هم در دنیای شناخته برجای می‌ماند، میس رزا جز به وقت آمادگی به آنجا نمی‌رفت و تازه در آن موقع هم در خانوادهٔ خواهر مرحومش با عنوان خاله، که راستی هم چنین بود، زندگی می‌کرد. خصلت و سیرتش نبود که تغییر کرده بود، آن هم با وجود شش سال یا همین حدود از وقتی که ساتپن را به‌راستی دیده بود و به‌یقین چهارسالی که شبها مخفیانه به پدرش، که از ترس داروغه‌های قوای متحد در اتاق زیرشیروانی خود را قایم کرده بود، آب و غذا می‌داد. در همین موقع در وصف همان مردانی که پدرش خود را از آنها قایم کرده بود و اگر پیدایش می‌کردند بی‌محاکمه تیرباران یا حلق‌آویزش می‌کردند، شعر قهرمانی می‌سرود ــ و تا یادم نرفته است بگویم که دوالپای دوران کودکیش یکی از آنها بود و از شایسته‌ها هم بود (وقتی که برگشت با خودش لوح تقدیر به‌خاطر دلاوری به خط تیمسار لی با خودش آورده بود). چهره‌ای که میس رزا با خودش برده و قصد کرده بود بقیهٔ عمرش را در آنجا سرکند همان چهره‌ای بود که ساتپن را از آنسوی میز غذاخوری پاییده بود، چهره‌ای که اگر هم از ساتپن می‌پرسیدند یادش نمی‌آمد چندبار دیده است و کی یا در کجا دیده

است، آن هم نه از این سبب که عاجز از فراموش‌کردنش بود بلکه به این دلیل که احتمالاً به‌قدر کافی در یادش نقش نمی‌بست که ده دقیقه پس از برگرفتن نگاه بتواند وصفش کند، و از پشت همین چهره، همان زنی که روزگاری آن کودک بوده است، حالا با همان نگاه تلخ و سرد و کاوشگر او را می‌پایید.

گو اینکه باز هم سالها ساتپن را نمی‌دید، خواهر و دخترخواهرش را اکنون بیش از پیش می‌دید. حالا دیگر الن به نقطهٔ غایی جایی رسیده بود که اگر عمه‌خانم بود نام آن را یاغیگری می‌گذاشت. گویی گذشته از رضا به قضای زندگی و ازدواج‌دادن، به‌راستی به آن می‌نازید. چنان شکفته شده بود که گویی سرنوشت هوای دلکش و آفتابی اواخر پاییز را، که اندک‌اندک شکوفا می‌شد و طی شش یا هفت سال فریباوار محو می‌شد، به خود می‌گرفت و به سه یا چهار سال کاهش می‌داد، حالا یا به جبران پیش‌آمد آتی، یا به‌خاطر تصفیهٔ حساب و پرداختن چکی که همسر سرنوشت یعنی طبیعت، پای آن را امضا گذاشته بود. الن به مرز چهل سالگی رسیده بود. چاق و چله بود و صورتش همچنان دست‌نخورده مانده بود. چنان بود که انگار با ناپدیدشدن عمه‌خانم هرچه خط و نشان بر آن بود، از بین استخوانها و پوست، از بین حاصل تجربه و پوششی که تجربه در آن جای دارد، پاک شده و به‌جای آن گوشتی نشسته بود که مثل فلز آبدیده سخت می‌شد و نشانی از تشویش بر آن نبود. حالا دیگر کالسکه و حال و هوایش اندکی ملکه‌وار بود ـ با جودیت مرتب به آبادی می‌آمد و به سراغ همان بانوانی می‌رفت که عمه‌خانم بیست سال پیش وادارشان کرده بود به عروسی بیایند و حالا بعضی از آنها مادربزرگ شده بودند. خرده‌ریزه‌هایی هم که در آبادی پیدا می‌شد می‌خرید. گویی عاقبت موفق شده بود علاوه بر میراث پیوریتنی، واقعیت را هم کنار بگذارد. شوهر بی‌ادب و آداب و کودکان به‌فهم‌نیامده‌اش را قربانی کرده و به‌صورت سایه درآورده بود. عاقبت به دنیایی گریخته بود که سرتاسرش پندار بود و فارغ از هر زیان در آن راه می‌رفت و فارغ از نظر این یا آن دربارهٔ خاتون

بزرگترین عمارت و همسر ثروتمندترین آدم و مادر خوشبخت‌ترین فرزندها در آن زندگی می‌کرد. خرید که می‌کرد (حالا در جفرسن بیست مغازه بود) بی‌آنکه خم شود یا از کالسکه پیاده شود، باوقار و مطمئن سرجا می‌ماند و حرف که می‌زد هیچکس از آن سردرنمی‌آورد، چون عبارات مهمل و بی‌معنایی که به زبان می‌آورد از روی صحبت دوشس‌هایی برای خودش یادداشت کرده بود که سوپ و داروبه‌دست در میان روستاییان بی‌زمین از جایی به جای دیگر می‌رفتند ــ زنی که اگر قدرت تحمل اندوه و رنج می‌داشت، چه‌بسا به مقام ستارهٔ سینما در نقش مادرسالار می‌رسید و، به‌جای اینکه دست آخر به کوچکترین عضو خانواده متوسل شود و پشتیبانی از بقیهٔ اعضا را از او بخواهد، عجوزه هم که می‌شد از همان کنار اجاق مسندنشین غرور و سرنوشت خانواده‌اش می‌شد.

اغلب دوبار و گاهی سه‌بار در هفته دوتایی به آبادی می‌آمدند و وارد خانه می‌شدند ــ زن احمق رؤیایی پرگوی ترشی‌گرفته‌ای که اکنون شش‌سالی می‌شد که از دنیا غایب بود ــ زنی که سیلاب اشک از دیده روان کاشانه و قوم و خویش را ترک کرده و در باطلاق سایه‌آگن مه‌آلودی شبیه شوره‌زار اطراف استیکس[1] دو کودک تولید کرده و پس از آن، بی‌آنکه وزن شکم و دیگر اعضا و جوارح سنگین رنج و تجربه مانع راهش باشد، مانند پروانهٔ باطلاق‌زی به بالا پرگشوده و به خلأ جاودانه روشن خورشید ثابت رفته بود ـ و جودیت، دختر جوانی که در بریدگی کامل با واقعیت و رویینگی دربرابر آن، تقریباً مانند کرگوشی زندگی می‌کرد، نه، رؤیا می‌دید. حالا دیگر نزد آنها میس رزا لابد هیچ چیزی نبود: نه کودکی که هدف و قربانی تیمار و توجه انتقام‌جویانهٔ عمهٔ ناپدیدشده بوده باشد و نه هم زنی که نشانهٔ آن مقام خانه‌داری باشد و نه به‌یقین خالهٔ اسمی. از آن طرف هم دشوار می‌توان گفت که کدامیک از این دو،

۱ـ Styx، طبق اساطیر یونان و روم، یکی از رودخانه‌های چهارگانهٔ دوزخ بوده و نُه‌بار بر گرد آن می‌گشته است.

یعنی خواهر و دختر خواهر، نزد میس رزا غیرواقعی می‌نمایند ــ آن آدم بالغ که از واقعیت گریخته و به خلوتگاهی رفته بود که باشندگانش عروسکها بودند، یا این دختر جوان که از حالت تعلیق یکسره جسمانی از خواب بیدار شده بود، حالتی شبیه حالت پیش از تولد، و به همان اندازهٔ دوری الن از قطب واقعیت، او هم از قطب دیگر واقعیت به‌دور بود، و دوتایی هفته‌ای دو یا سه‌بار سوار بر کالسکه به خانه می‌آمدند و یکبار هم، در همان تابستانی که جودیت هفده‌ساله شده بود، سر راهشان به ممفیس ایستادند و برای جودیت لباس خریدند؛ آری: لباس عروسی.

این تابستان متعاقب اولین سال دانشجویی هنری بود، یعنی بعد از اینکه هنری در تعطیلات کریسمس و بعد باز هم هفت هشت روزی در تعطیلات تابستان چارلز بون را با خودش به خانه آورده بود و دفعهٔ دوم بون از رودخانهٔ میسی‌سیپی سوار کشتی بخاری شده و به خانهٔ خودشان در نیواورلئان رفته بود؛ در همان تابستانی که ساتپن هم، به قول الن، به دنبال کاری رفت و حتم دارم که الن از همه‌جا بی‌خبر، که آنوقتها زندگیش چنین بود، نمی‌دانست شوهرش کجا رفته است و از این هم بی‌خبر که کنجکاو نیست. کسی هم جز پدربزرگت و شاید کلایتی هرگز خبردار نمی‌شد که ساتپن هم به نیواورلئان رفته است. الن و جودیت وارد خانهٔ میس رزا شدند، همان خانهٔ تار اندوهبار تنگ و ترشی که همین حالا هم، چهار سال پس از رفتن عمه‌خانم چنین می‌نمود که پشت درها ایستاده و دستش را روی دستگیره گذاشته، و الن ده یا پانزده‌دقیقه‌ای فضای آن را با قیل و قال پر می‌کرد و بعد می‌گذاشت و می‌رفت و دختر رؤیایی و بی‌اراده‌اش را هم، که لب از لب باز نکرده بود، با خود می‌برد؛ و میس رزا که در عالم واقع خالهٔ دخترک بود و اگر پای سن به میان می‌آمد خواهر او حساب می‌شد، مادره را ندیده می‌گرفت و با آرزوی نزدیک پرواز به زبان نیامده و بدون ذره‌ای حسادت به دنبال دخترک در حال رفتن و دست‌نیافتنی می‌رفت و جملگی رؤیاها و فریبهای ابتر جوانی بداختر و

ناکام‌ماندهٔ خودش را در وجود او فرافکنی می‌کرد و می‌گفت حاضرم تنها چیزی را که بلدم به جودیت یاد بدهم (الن بود که بیش از یکبار این موضوع را از سر شوخی و قاه‌قاه خنده نقل کرده بود): می‌گفت حاضرم خانه‌داری و تهیهٔ غذا و شستن لباس را به جودیت یاد بدهم و آنچه در جواب این پیشنهاد تحویل می‌گرفت نگاه مات‌مات بی‌عمق بود و کلمات ناشنیدهٔ «چی؟ چی‌گفتی؟» و تازه آنوقت هم جیغ و ویغ الن، حاکی از شگفت‌زدگی و سپاس‌مندی، بلند بود. و دیگر آنوقت رفته بودند ــ کالسکه و بسته‌ها و سرخوشی طوطی‌وار الن و رؤیابینی نفوذناپذیر دختر خواهر. دفعهٔ بعد که به آبادی آمدند و کالسکه دم در خانهٔ آقای کولدفیلد ایستاد، یکی از دده‌سیاهها بیرون آمد و گفت میس رزا خانه نیست.

آن تابستان میس رزا هم هنری را دوباره دید. هرچند که هنری با چارلز بون دوست هم‌دانشگاهی‌اش کریسمس به خانه آمده بود، از تابستان پیش او را ندیده بود و خبر مجالس رقص و مهمانی را به وقت تعطیلات در صدجریب ساتپن شنیده بود منتها خودش و پدرش به این مجالس نرفته بودند. و روز بعد از سال نو که هنری بابون در راه بازگشت به دانشگاه دم در ایستاد که با خاله‌اش احوالپرسی کند خاله خانه نبود. برای همین میس رزا تا تابستان بعدی، یعنی بعد از یک سال تمام، او را ندید. رفته بود خرید توی کوچه ایستاده بود با مادربزرگت حرف می‌زد که هنری سواره از کنارش گذشت و او را ندید. سوار مادیان تازه‌ای بود که پدرش به او داده بود و حالا دیگر کت و کلاه مردانه پوشیده بود. به قول مادربزرگت هم‌قد پدرش بود و با همان حالت غرور ساتپن بر اسب نشسته بود منتها استخوان‌بندی او را نداشت، انگار استخوانهایش گنجایش کشیدن غرور را داشت اما هنوز آنقدر سخت و چابک نشده بود که از پس تبختر برآید. چون ساتپن هم نقش بازی می‌کرد. شیوه‌های او برای رهزنی الن یکی و دوتا نبود. حالا دیگر بزرگترین زمیندار و پنبه‌کار ولایت بود و با همان حقه‌هایی که خانه را ساخته بود به

اینجا رسیده بود ــ همان تلاش یک‌تنه و نستوه و بی‌توجهی کامل به جلوهٔ کردارهایش در نظر مردم، چه آنهایی را که می‌بینند و چه آنهایی را که نمی‌بینند. در میان همولایتیها هنوز هم عده‌ای بودند که خیال می‌کردند جایی در انبار هیزم سیاسنبویی را قایم کرده و اینها فرق داشتند با کسانی که خیال می‌کردند کشتگاه برای ایزگم‌کردن است و معلوم نیست شغل اصلی‌اش چیست و یک عده دیگر هم بر این بودند که در بازار پنبه راهی برای تقلب پیدا کرده و برای همین به‌ازای هر عدل پنبه پول بیشتری از آدمهای درستکار می‌گیرد، و باز از قرار معلوم عده‌ای گمان می‌کردند آن سیاسنبوهای وحشی که با خودش اینجا آورده است ورد می‌خوانند و در هر هکتار زمین پنبهٔ بیشتری از برده‌های اهلی می‌چینند. کسی از او خوشش نمی‌آمد (که خودش هم از قرار معلوم چنین می‌پسندید) بلکه ترس برمی‌انگیخت و همین گویا، اگر نگوییم خوشحال، سرگرمش می‌ساخت. ولی او را پذیرفته بودند. پیدا بود که حالا به‌قدری پول دارد که دیگر نمی‌توانند طردش کنند یا إسباب دلخوری شدید او بشوند. به آنچه دست یافته بود این بود ــ طی ده سال پس از عروسی، کاری کرده بود که امور کشتگاهش آرام‌آرام بچرخد (حالا دیگر یک مباشر هم داشت؛ پسر همان کلانتری بود که دم در خانهٔ عروس آینده در روز نامزدی دستگیرش کرده بود)، و حالا دیگر نقشش را هم بازی می‌کرد ــ نقش آسایش و فراغ بال تکبرآمیز که، به موازات گوشت اضافی آوردن ناشی از آسایش و فراغ بال، اندکی هم متفرعن شد. آری، الن را به بیش از یاغیگری آلوده بود، گو اینکه مانند الن غافل بود که شکفتگی او هم شکفتگی تحمیلی است و در همان حال که هنوز برای تماشاچی نقش بازی می‌کرد پشت سرش سرنوشت، تقدیر، دست انتقام، طنز ــ کارگردان، یا هرچه می‌خواهی اسمش را بگذاری ــ صحنه را می‌آراست و سایه‌ها و شکلهای ترکیبی و حرامزادهٔ فرد دیگری را کشان‌کشان به صحنه می‌آورد. مادربزرگت گفت: «ببین کی...» اما میس رزا هنری را دیده بود. کنار مادربزرگت که ایستاده بود سرش تا شانهٔ

مادربزرگت نمی‌رسید، ریزنقش هم بود و یکی از لباسهای عمه‌خانم را که جا گذاشته بود به تن داشت و آن را اندازهٔ تن خودش درآورده بود، آن هم در جایی که هرگز دوخت و دوز هم یادش نداده بودند همانطور که پخت و پز یا چیز دیگری جز گوش‌دادن از ورای درهای بسته یادش نداده بودند و برای همین خانه‌داری را به خود بسته بود و پیشنهاد کرده بود همین کار را به جودیت یاد بدهد، و حالا کنار مادربزرگت ایستاده بود و با آن شالی که روی سرش انداخته بود به‌جای پانزده‌سالگی عین زن پنجاه‌ساله نشان می‌داد، پشت سر پسرخواهرش نگاه کرد و گفت: «ببین... ریش زده.»

بعد الن را هم دیگر نمی‌دید. یعنی الن هم دست از آمدن به خانه برداشت و فریضهٔ هفتگی آمدن با کالسکه و رفتن از این به آن مغازه را هم ــ که بدون اینکه پیاده شود به صاحب مغازه و شاگردش دستور می‌داد پارچه و خنزرپنزرهای مغازه را به حضورش ببرند که بهتر از خودش می‌دانستند نمی‌خرد و همینقدر دستمالی می‌کند و به‌هم می‌ریزد و بعد پس می‌دهد، و در همهٔ این احوال هم دمی از پرگویی گنجشک‌وار بازنمی‌ایستاد ــ دیگر به‌جا نمی‌آورد. این پرگویی تحقیرآمیز نبود و دقیقاً هم نمی‌شود گفت تفقدآمیز بود بلکه بی‌مزه و کودکانه بود و مغازه‌دارها و شاگرد مغازه‌ها با عذاب یا خوشرفتاری یا از سر ناچاری تحملش می‌کردند و بعد از آن که به خانه برمی‌گشت آنجا را هم با همان قیل و قال بی‌معنای حاکی از جلوه‌فروشی پرمی‌کرد، و اظهارنظر محال و بی‌اساس دربارهٔ میس رزا و پدرش و خانه و لباس میس رزا و چیدن مبل و نحوهٔ تهیهٔ غذا و ساعت خوردن غذا. چون حالا آن زمان نزدیک می‌شد (سال ۱۸۶۰ بود و آدمی مثل آقای کولدفیلد هم احتمالاً قبول کرده بود که جنگ ناگزیر است) که سرنوشت خانوادهٔ ساتپن که حالا بیست سال بود عین دریاچهٔ برجوشیده از چشمه‌های آرام بود و در درهٔ خلوت جاری می‌شد و می‌گسترد و بالا که می‌آمد محسوس نبود و چهار عضو آن در آرامش آفتابی شناور بودند، نخستین جنبش زیرزمینی را به‌سمت

راه خروج، به سمت دره که مایهٔ فاجعهٔ خشکی هم می‌شد، حس کردند، و چهار شناگر بی‌دغدغه ناگهان چرخیدند و رو به یکدیگر قرار گرفتند، هنوز نه با وحشت یا بی‌اعتمادی بلکه با هشیاری، و صحنهٔ تاریک را حس کردند و در عین حال هیچ‌کدام هنوز به جایی نرسیده بودند که آدمی هنگام مصیبت به آن می‌رسد و به دوروبر به معاشرانش نگاه می‌کند و به خود می‌گوید: کی دست از کوشش برای نجات جان آنها برمی‌دارم و فقط جان خودم را نجات می‌دهم؟ و حتی هنوز هم خبر نداشتند که این مرحله در حال نزدیک‌شدن است.

خلاصه میس رزا هیچ‌کدامشان را نمی‌دید. چارلز بون را که هرگز ندیده بود (و هیچ‌وقت هم او را زنده نمی‌دید)؛ چارلز بون نیواورلئانی، دوست هنری که چند سالی بزرگتر از هنری بود و از این گذشته هم دانشجویی باسن و سالش قدری جور درنمی‌آمد و راستش جایی هم که در آن دانشجو بود ــ کالج کوچک تازه‌ای در جاهای پرت میسی‌سیپی، توی بیابان، در سیصدفرسخی آن شهر پرتجمل و خارجی که زادبومش بود ــ با وضع و حال او متناسب نبود، جوانی که تجربه و متانت و اعتمادش فراتر از حد عمرش بود، جوانی خوش‌سیما و به‌ظاهر پولدار و از نظر پیشینه هم معلوم بود به‌جای پدر و مادر قیم قانونی دارد ــ شخصیتی که در میسی‌سیپی دوردست آن دوران هم اگر ته و توی کارش را درمی‌آوردند معلوم می‌شد بگویی‌نگویی ققنوس‌وار است، یعنی بدون طی دوران کودکی به آن سن رسیده، از رحم زن به دنیا نیامده و دربرابر زمان رویینه است و بی‌آنکه استخوان و خاکستری برجای بگذارد ناپدید می‌شود ــ مردی مبادی آداب با حال و هوای غرور مردانه‌ای که تکبر و تفرعن ساتین در قیاس با آن لاف ناشیانه بود و هنری هم جوانی شلخته و بی‌دست و پا. میس رزا هرگز او را ندید. از روی عکس او را می‌شناخت. با آنچه الن به او گفته بود، فرق داشت: الن در تابستان پر از صفای پروانگی‌اش و حالا هم با افسون افزودهٔ تسلیم ارادی پرلطف و صفای جوانی به جانشین هم‌جنس و همخونش، آن گرایش و رفتار همزمان با فاصلهٔ دوران

نامزدی که به واسطهٔ آن مادرانی که بخواهند، تقریباً می‌توانند خود را عروس جشن عقد دخترانشان سازند. اگر غریبه‌ای به حرفهای الن گوش می‌داد تا اندازه‌ای گمان می‌کرد عروسی، که به گواه حوادث بعدی جوانها و پدر و مادرشان اسمی از آن به‌میان نیاورده بودند، صورت گرفته است. یکبار هم نشده بود که الن از عشق میان جودیت و بون حرفی زده باشد. اشاره‌ای هم به آن نکرده بود. پای آنها که به میان می‌آمد، عشق موضوع تمام‌شده و یکسره باطلی بیش نبود، عین موضوع بکارت پس از ولادت نخستین نوه. از بون طوری حرف می‌زد که انگار سه شییء بی‌جان در یک قالب واحد است، یا شاید هم یک شییء بی‌جان واحدی که الن و خانواده‌اش سه استفادهٔ متناسب از آن می‌کردند: جامه‌ای عین لباس سوارکاری یا لباس رقص که جودیت بخواهد به‌تن کند، تکه‌ای اثاثه که مبلمان خانه‌اش را کامل کند و مکمل مقامش باشد، و معلم و سرمشقی که رفتار و گفتار و لباس‌پوشیدن دهاتی هنری را اصلاح کند. گویی الن زمان را محاط کرده بود. سالهای سپری‌شده را که طی آن ماه عسلی در کار نیامده و تغییری پیش نیامده بود، از بدیهیات می‌شمرد، سالهایی که از آن پنج چهره (کنونی) با شکفتگی بی‌روح و جاودانه‌ای نگاه می‌کردند، عین تصاویر نقاشی‌شدهٔ آویخته به خلأ، که هریک را در اوج آگاهانیدن قبلی نقاشی کرده و با قلم‌مو آثار هرگونه اندیشه و تجربه را زدوده بودند و صاحبان نقش در روزگارانی آنچنان دور زیسته و مرده بودند که تخته‌هایی هم که بر آن خرامیده و جلوه فروخته و خندیده و گریسته بودند حالا دیگر غم و شادیشان را لابد از یاد برده بود. میس رزا که گوش نمی‌داد، چارلز بون را از روی عکس شناخته بود، از اولین کلمه و شاید هم از اسم؛ این پیره‌دختری که در شانزده‌سالگی طلسمش را بسته بودند، زیر این تابش روشن‌فریب چنان نشسته بود که انگار مهتابی رنگی کاباره است و او هم به عمرش اولین‌باری است که به کاباره رفته و مهتابی پوشیده از تابش بی‌جسم شب‌پره‌هایی است که ناگهان بر سر و روی او می‌جهند و لحظه‌ای می‌مانند و

بعد می‌روند. به جودیت حسد نمی‌برد. اسم آن را دلسوزی به حال خودش هم نمی‌شد گذاشت. آخر آنجا که نشسته بود و مرتب پلکهایش را به‌هم می‌زد و به الن که حرف می‌زد نگاه می‌کرد، یکی از آن لباسهای توی خانهٔ وصله‌داری را پوشیده بود که عمه‌خانم به وقت فرار با یارو فروشندهٔ اسب و قاطر جاگذاشته بود، شاید با این دلخوشی و شاید هم با این عزم جزم که چنان لباسهایی را دیگر به تن نکند (لباسهایی که الن گاه و بیگاه به خواهرش می‌داد از جنس حریر بود و هرچند که گاهی دورانداختنی بود معمولاً نو نو بود). شاید هم، حالاکه جودیت در کار آن بود که خون تاوان نیابتی محرومیت را در رگ قصهٔ پریان زنده تزریق کند، چیزی جز نومیدی آرامش‌بخش نبود و میس رزا نفس راحتی می‌کشید که به نفی غایی بی‌کم و کاست رسیده است. ماجرا را که الن بعدها برای مادربزرگت تعریف کرد، زنگ قصهٔ پریان داشت منتها قصهٔ پریانی که برای باشگاه باب روز بانوان نوشته بودند و اجرای نمایشی آن هم با اعضای باشگاه بود. اما از نظر میس رزا لابد موثق بوده، نه تنها موجه بلکه قابل تصدیق هم. و برای همین وقتی که میس رزا آن را به زبان آورد، الن باز هم با حالت شگفتی به قاه‌قاه افتاد و بنای قیل و قال گذاشت (این را هم، به‌خاطر اینکه شوخی بچگانه‌ای بیش نبود، به مادربزرگت گفت). میس رزا گفت: «لیاقت بیشتر از او را نداریم.» الن، که او هم شاید جیغ و ویغ می‌کرد، گفت: «لیاقت؟ او را؟ معلوم است که لیاقت بیشتر از او را نداریم ـ حالا هرجور می‌خواهی تعبیرش کن. راستش امیدوارم و انتظار دارم بدانی که شأن خانوادهٔ کولدفیلد این است که در جایی که ازدواج با کسی افتخار نصیبشان می‌کند معامله به‌مثل کنند.»

معلوم نیست که میس رزا به این گفته جوابی داد یا نداد. دست‌کم، تا جایی که از گفته‌های الن برمی‌آید، میس رزا سعی نکرد جوابی بدهد. همینقدر منتظر ماند که الن برود و همینکه رفت، به درست‌کردن دومین هدیه، که از آن بهره داشت، برای جودیت پرداخت. حالا از دو استعداد بهره داشت و این

دومی هم مثل اولی از عمه‌خانم به ارث به او رسیده بود، عمه‌خانمی که یک شب از یکی از پنجره‌ها بالا کشیده و بیرون رفته بود، علاوه بر خانه‌داری اندازه درآوردن لباس را هم به او یاد داده بود، گو اینکه این استعداد دوم دیر رشد کرد (شاید هم بشود گفت دیر اثر گذاشت) و دلیلش هم این بود که وقتی که عمه‌خانم گذاشت و رفت، میس رزا به‌قدر کافی بزرگ نشده بود که بتواند از لباسهای بی‌استفاده، حتی با کوتاه‌کردن آنها، استفاده کند. بر آن شد که پنهانی لباس عروسی جودیت را روبه‌راه کند. پارچه را از مغازهٔ پدرش آورده بود. امکان نداشت از جای دیگر آورده باشد. مادربزرگت به من گفت که آنوقتها میس رزا شمارش پول بلد نبود و نظری از افزایش سکه خبر داشت منتها از قرار معلوم به عمرش سکه‌ای ندیده بود که به آن دست بزند و تجربه کند و افزایش آن بر او ثابت شود؛ بعضی از روزهای هفته هم سبدی برمی‌داشت به بازار می‌رفت و در چند مغازه‌ای خرید می‌کرد که آقای کولدفیلد معین کرده بود و نه پولی می‌داد، نه حسابی در کار بود، نه کلامی ردوبدل می‌شد و نه هم دستی در کار می‌آمد و بعد آقای کولدفیلد از همان راه می‌رفت و از روی ارقامی که روی کاغذ یا دیوار یا پیشخوان کشیده بود پول اجناس را می‌پرداخت. برای همین میس رزا راهی جز این نداشت که پارچه را از پدرش بگیرد، گو اینکه به اجناس مغازه که اوایل کار منحصر به چند قلم حوایج اولیه بود و از قرار معلوم شکم خودش و دخترش را سیر نمی‌کرد، چیزی افزوده نشده بود تا چه رسد به اینکه متنوع شده باشد. با این حال اینجا جایی بود که میس رزا ناچار بود برود پارچه تهیه کند و لباسهای زیر دخترانه را، که در حکم لباس عروسی خودش بود، درست کند ــ و تو هم می‌توانی در تصور بیاوری که نظر میس رزا دربارهٔ این لباسها چه بوده، حالا بماند که پس از دست تنها تمام‌کردن آنها چه نظری داشته. کسی نمی‌داند پارچه را به چه ترتیبی از مغازهٔ پدرش آورده بود. پارچه را پدرش به او نداده بود. تهیهٔ لباس برای نوه‌اش را در صورتی بر ذمهٔ خود می‌دانست که لباس نامناسب یا

پاره‌پوره تنش باشد یا سردش شده باشد، اما برای عروسی‌اش چنین نمی‌کرد. برای همین نظر من بر این است که میس رزا پارچه را دزدیده بود. حتماً آن را تقریباً جلو چشم پدرش برداشته بود (مغازه کوچک بود و آقای کولدفیلد شاگرد خودش بود و از هرجای مغازه که نگاه می‌کرد چیزی از دیدش پنهان نمی‌ماند) آن هم با آن جسارت غیراخلاقی، آن گرایش به غارت در زنان، اما به احتمال بسیار یا به نظر شخصی من، با چنان ترفندی از شفافیت بی‌پروای سرشته با بی‌گناهی، که سادگی آن آقای کولدفیلد را خام کرد.

باری میس رزا الن را هم دیگر نمی‌دید. از قرار معلوم الن حالا دیگر مقصودش را برآورده بود، دور ظهرها و بعدازظهرهای روشن و بی‌هدف تابستان پروانگی‌اش را کامل کرده و غیبش زده بود، شاید نه از جفرسن، بلکه باری از زندگی خواهرش، و میس رزا نمی‌دیدش مگر یک‌بار دیگر و آن هم در بستر مرگ در اتاق تاریک خانه‌ای که سرنوشت غدار بر آن دست گشاده بود، تا بدان حد که پای‌بست سیاه آن را فروریخته و دو ستون مردانه، شوهر و پسر، را جدا کرده، یکی را به عرصهٔ پرمخاطرهٔ جنگ و دیگری را از قرار معلوم به عرصهٔ فراموشی روانه کرده بود. هنری غیبش زده بود، همین. از این هم باخبر شد. همان وقتی بود که شب و روز (شبها باید آنقدر صبر می‌کرد که پدرش بخوابد) با ناشیگری و جان‌کندن به دوختن زیرجامه‌هایی مشغول بود که برای لباس عروسی دختر خواهرش درست می‌کرد و ناچار بود هم از پدرش مخفی نگه دارد و هم از دوتا پیشخدمت، که ممکن بود به آقای کولدفیلد بگویند ـ نخهای درهم‌تنیده‌ای را که پنهان کرده بود گلوله می‌کرد و از ته سوزن رد می‌کرد و به زیر جامه‌ها می‌دوخت و در همین احوال بود که خبر انتخاب لینکلن به ریاست جمهوری و سقوط سومپتر رسید، و او گوشش بدهکار نبود و در فاصلهٔ دو کوک‌زدن کند و ناشیانه به جامه‌هایی که هرگز نمی‌پوشید و هرگز به‌خاطر مردی که زنده‌اش را نمی‌دید از بین می‌برد، صدای ناقوس عزای زادبومش را از این گوش می‌شنید و از آن گوش به‌در

می‌کرد. هنری همینقدر غیبش زده بود. خبری که به گوش میس رزا رسید همان بود که به گوش مردم آبادی رسیده بود و آن این بود که در همین کریسمس بعدی هنری برای گذراندن تعطیلات باز هم بون را با خود به خانه آورده، همان نیواورلئانی خوش‌سیما و پولداری که الن حالا دیگر شش‌ماه بود گوش مردم را با خبر نامزدی او با دخترش پر کرده بود. آنها باز هم آمدند و حالا دیگر مردم منتظر شنیدن اعلام روز واقعی نامزدی ماندند. و بعد اتفاقی افتاد و کسی ندانست چه بود: یا بین هنری و بون از یک‌طرف و جودیت از طرف دیگر، یا بین سه تا جوانها از یک‌طرف و پدر و مادر از طرف دیگر. اما به هر تقدیر، روز کریسمس که شد هنری و بون رفته بودند. الن هم پیدایش نبود (گویا به همان اتاق تاریکی پناه برده بود که تا دو سال دیگر که مرد، دیگر از آن بیرون نیامد) و از قیافه یا کردار و رفتار ساتپن یا جودیت هم چیزی پیدا نبود، و برای همین ماجرا از زبان برده‌ها بازگو شد، به این ترتیب: شب قبل از کریسمس دعوایی درمی‌گیرد، آنهم نه بین بون و هنری یا بون و ساتپن بلکه بین پسر و پدر، و هنری خودش را عاق می‌کند و از حق اولادی خویش درمی‌گذرد و به خانه‌ای که زیر سقف آن به دنیا آمده پشت می‌کند و با بون شبانه راهی می‌شود و مادرش غش می‌کند ـ آن هم، به نظر مردم آبادی، نه از سرنگرفتن ازدواج بلکه از ضربهٔ واقعیت راه‌یافته به زندگی‌اش، همان آبی که پیش از بریدن سر گوسفند به او می‌دهند.

این بود خبری که میس رزا شنید. کسی از نظر او باخبر نشد. به نظر مردم آبادی، عمل هنری ـ ساتپن‌بودنش به‌کنار ـ چیزی جز طبع آتشین جوانی نبود و به مرور زمان درمان می‌شد. حتم دارم که رفتار ساتپن و جودیت با یکدیگر و همینطور هم با مردم در این‌باره دخیل بود. آنها را با هم در آبادی توی کالسکه می‌دیدند، تازه آن هم انگارنه‌انگار که بین آنها اتفاقی افتاده، که اگر دعوا بین بون و ساتپن می‌بود چنین نمی‌شد و باز اگر دعوا بین هنری و پدرش می‌بود احتمالاً چنین نمی‌شد، چون مردم می‌دانستند رابطهٔ هنری با جودیت

از وفاداری سنتی خواهر و برادر هم نزدیکتر است؛ رابطه‌ای عجیب: از قماش رقابت آتشین بی‌طرفانهٔ دو دانشجوی افسری در گردان ویژه، که از یک طرف غذا می‌خورند و زیر یک پتو می‌خوابند و اگر از بین بروند با هم از بین می‌روند و پیشمرگ یکدیگر می‌شوند، امّا نه به‌خاطر هم بلکه به‌خاطر جبههٔ ناگسستهٔ هنگ. میس رزا جز این نمی‌دانست. از چیزی بیش از آنچه مردم آبادی می‌دانستند خبردار نمی‌شد چون آنها که از همه چیز خبر داشتند (ساتپن یا جودیت: الن که نه، چون اولاً چیزی به او بروز نمی‌دادند و تازه اگر هم بروز می‌دادند فراموش می‌کرد یا نمی‌توانست هضم کند ـ الن شاپرک که هوای خورتاب را بی‌خبر از زیرش خالی کرده بودند و حالا دیگر او مانده بود و دستهای فربهی که روی لحاف در اتاق تاریک روی هم انداخته بود و بالاتر از این دستها، چشمهایش قرار داشت که احتمالاً به چیزی مبتلا نبود و انباشته از چیزی جز دریافتن نبود) چیزی بیش از آنچه به کسی در جفرسن یا هرجای دیگری می‌گفتند به او نمی‌گفتند. میس رزا احتمالاً به آنجا رفت، شاید یکبار و دیگر هم نرفت. احتمال هم دارد به آقای کولدفیلد گفته باشد جای نگرانی نیست، و پیداست خودش هم اینطور خیال می‌کرده، چون از دوختن زیرجامه برای عروسی جودیت دست نمی‌کشد.

هنوز هم بر سر این کار بود که مردم میسی‌سیپی از قوای متحد کناره‌گیری کردند و سروکلهٔ اونیفورم‌پوشهای قوای متحد در جفرسن پیدا شد، همانجا که سرهنگ سارتوریس و ساتپن هنگی راه انداخته بودند که ۱۸۶۱ راهی شد و ساتپن نایب‌فرمانده بود و سوار بر اسب سیاهی که نامش را از رمانهای اسکات گرفته بودند، سمت چپ سرهنگ سارتوریس می‌راند و بالای سرشان هم بیرقهایی در اهتزاز بود که رنگ و طرح آنها را او و سارتوریس ریخته بودند و زنان خاندان سارتوریس از لباسهای حریر به هم بافته بودند. در قیاس با آن روز یکشنبهٔ سال ۱۸۳۳ که سواره به جفرسن آمد و همینطور هم با آن وقتی که با الن عروسی کرد هیکل‌دارتر شده بود. با اینکه به پنجاه و

پنج‌سالگی پامی‌گذاشت هنوز هم فربه نشده بود. چاقی و گندگی شکم بعداً پیش آمد. یکباره و بی‌خبر هم دامنگیرش شد، آن هم یک سال بعد از نمی‌دانم آن ماجرایی که بر نامزدی‌اش با میس رزا گذشت و میس رزا از خیر ماندن در چهاردیواری او گذشت و به آبادی برگشت و تک و تنها در خانهٔ پدری‌اش سرکرد و دیگر هم با او قهر کرد و یکباری که اسمش را آورد وقتی بود که از مرگش خبردار شد. چاقی ناگهان بر او عارض شد، گویی آن چیزی که برده‌هایش و همینطور هم واش جونز، قد و قامت رعنا می‌نامیدند به نقطهٔ اوج رسیده و جلو آن را گرفته بود و این وقتی بود که بنیانش سست شده و بین شکل و شمایلش که بر مردم عیان بود و استخوان‌بندی فولادینش چیزی آب شده و بندی خاکش کرده و پوششی که رازش عیان شده بود جلوش را، که همچون بادکنکی بی‌حایل و بی‌جان بود، گرفته و مهارش کرده بود.

میس رزا از رفتن هنگ خبردار نشد چون پدرش بیرون رفتن از خانه را تا زمانی که هنگ از آنجا نرفته بود قدغن کرده بود و نمی‌گذاشت با زنها و دخترهای دیگر در مراسم تودیع هنگ شرکت کند یا حضور پیدا کند، آن هم نه به این سبب که دامادش هم دست برقضا جزو افراد هنگ بود. به عمرش تندخویی نکرده بود و قبل از اینکه جنگ به‌واقع اعلام شود و مردم میسی‌سیپی تجزیه‌طلبی پیشه کنند اعتراض او در کردار و گفتار ملایمت‌آمیز و از این هم گذشته منطقی و کاملاً معقول بود. اما بعد از اینکه طاس را انداختند، انگار یک‌شبه دگرگون شد، همانطور که چندسال قبل از آن طبیعت دخترش الن هم تغییر کرد. همینکه سروکلهٔ قشون در جفرسن پیدا شد، در مغازه‌اش را بست و در تمام مدتی که سربازها را بسیج می‌کردند و آموزش نظامی می‌دادند مغازه را بسته نگه داشت و تازه بعد از رفتن هنگ، هربار که قشونی در حین عبور شبانه چادر می‌زد از فروختن جنس، ولو به هر قیمت، به افراد سپاهی ابا می‌کرد و، آنچنان‌که نقل می‌کردند، با خانوادهٔ سربازان و زنان و مردانی که از تجزیه‌طلبی و جنگ پشتیبانی کرده بودند، آن هم در گفتار

و نظر، همین معامله را می‌کرد. وقتی هم که شوهر اسب‌فروش خواهرش به سپاه پیوسته بود، به هیچ‌وجه اجازه نداد خواهرش به خانه برگردد. تازه به میس رزا اجازه نمی‌داد از پنجره به بیرون به سربازهای رهگذر نگاه کند. مغازه‌اش را به‌کلی بسته بود و حالا دیگر از بام تا شام در خانه می‌ماند. او و میس رزا در پشت خانه زندگی می‌کردند و درهای جلویی قفل بود و آفتابگیرهای جلویی هم انداخته و بسته. همسایه‌ها می‌گفتند روزهایش را به این ترتیب می‌گذراند: پشت یکی از آفتابگیرهایی که اندکی باز است مانند نگهبانی سر پست می‌نشیند منتها اسلحه‌اش تفنگ نیست بلکه کتاب مقدس بزرگ خانوادگی است که تاریخ تولد خودش و خواهرش و تاریخ ازدواج خودش و تاریخ تولد و ازدواج الن و تاریخ تولد دو نواده و میس رزا و تاریخ فوت زنش را به ترتیب و به خط خوش در آن آورده (تاریخ ازدواج عمه‌خانم وارد نشده بود؛ میس رزا بود که آن را همراه با تاریخ فوت الن وارد کرد، آن هم روزی که تاریخ فوت آقای کولدفیلد و چارلز بون و حتی ساتپن را هم وارد کرد) و همینکه یک دسته از نظامیها عبور می‌کنند کتاب مقدس را باز می‌کند و به بانگ بلند و خشنی که از صدای کوبش پوتینهای سربازان هم بلندتر است آیات کوبندهٔ قهرآمیزی را، که قبلاً مشخص کرده بود، می‌خواند و در حکم تفنگ راستکی بود که فشنگ توی آن بگذارد و از پنجره به بیرون شلیک کند. آنوقت یک روز صبح خبردار شد که درِ مغازه را شکسته‌اند و آن را غارت کرده‌اند و عاملان این کار هم بی‌شک فوج غریبه‌ای بوده که در حاشیهٔ آبادی اردو زده بوده‌اند و بدون شک هم‌ولایتیهای خودش آنها را، گو اینکه به‌لفظ، به این کار تشویق می‌کنند. شب همان روز چکش و یک‌مشت میخ برداشت رفت اتاق زیرشیروانی، در را پشت سرش میخ‌کوب کرد و چکش را از پنجره بیرون انداخت. آدم بزدلی نبود. قدرت اخلاقی انعطاف‌ناپذیری داشت و موقع آمدن به آبادی تازه جز مقداری اجناس خرده‌ریزه نداشت و توانسته بود پنج نفر را، دست‌کم در آسایش و امنیت، با آن نان بدهد. مسلماً با

قاچاقچی‌گری از عهدهٔ این کار برمی‌آمده. جز معاملهٔ قاچاق یا تقلب راه دیگری نداشته. به قول پدربزرگت، در ولایتی مثل میسی‌سیپی آن زمان اگر کسی می‌آمد و تقلب را به فروش کلاه حصیری و تسمهٔ مالبند و گوشت نمک سود محدود می‌کرد اعضای خانوادهٔ خودش به جرم طرّاری زندانی‌اش می‌کردند. منتها بزدل نبود، گو اینکه، به قول پدربزرگت، چه‌بسا از نظر وجدانی معترض بوده، آن هم نه به ریختن خون و گرفتن جان آدمیزاد، بلکه به‌هدردادن و بالاکشیدن و دم توپ‌دادن مال برای هر هدف و مرام.

حالا دیگر زندگی میس رزا در زنده‌نگه‌داشتن خودش و پدرش خلاصه شده بود. تا شبی که مغازه به چپاول رفت، خورد و خوراکشان را از آن تأمین کرده بودند. میس رزا پس از تاریک‌شدن هوا سبدی برمی‌داشت به مغازه می‌رفت و خوراکی یکی دو روز را می‌آورد. برای همین اجناس مغازه که پیش از این هم مدتی بود تجدید نشده بود قبل از چپاول هم بسیار کم شده بود. و میس رزا، که کار عملی یادش نداده بودند، چون عمه‌خانم طوری بارش آورده بود که خیال کند ظریف و نازک‌نارنجی است، طولی نکشید که دست به پختن غذا زد که روزبه‌روز شلم‌شورباتر و بی‌مزه‌تر می‌شد و شبانه به وسیلهٔ دلو و طنابی که به پنجرهٔ اتاق زیرشیروانی وصل بود برای پدرش بالا می‌فرستاد. سه سال آزگار این کار را کرد و پنهانی و شبانه، با غذایی که از نظر مقدار کفاف یک نفر را هم نمی‌داد، شکم پدری را که مایهٔ نفرتش بود سیر کرد. و چه‌بساکه تا قبل از آن نمی‌دانسته که از او بدش می‌آید و چه‌بساکه حالا هم از آن خبر نداشت. با این حال اولین قصیده‌هایش در وصف سربازان جنوب در پوشه‌ای که حتی پدربزرگت هم آن را در ۱۸۸۵ دیده بود و شامل هزار قصیده یا بیشتر بود، به تاریخ اولین سال حبس اختیاری پدرش بود و زمان سرودن هم ساعت دو بعد از نیمه‌شب.

آنوقت پدرش مرد. یک روز صبح دستش برای بالاکشیدن دلو بیرون نیامد. میخهای قدیمی هنوز توی در بود و همسایه‌ها به کمک میس رزا رفتند

و با تبر در را شکستند و او را، که به چشم خود دیده بود تنها وسیلهٔ معاشش را مدافعان آرمانش غارت کرده‌اند ــ بگذریم از اینکه به این آرمان و به آنها چارتکبیر زده بود ــ در حالی یافتند که به غذای سه‌روزه‌ای که کنار تشکش قرار داشت لب نزده بود، گویی بعد از سه روز سبک و سنگین‌کردن ذهنی حساب و کتاب این دنیایی‌اش، به نتیجه دست یافته و آن را اثبات کرده بود و پس از آن ذهنش را متوجه معرکهٔ کنونی حماقت و خشم و بیداد کرده و استوار و قاطع و بی‌انعطاف دست رد بر آن گذاشته بود. حالا دیگر میس رزا علاوه بر یتیمی، گدا هم بود. از مغازه چیزی جز اسکلت برجای نمانده بود و از ساختمان متروک موشها هم پا بریده بودند و هیچ چیز، تو بگو حتی حسن نیت هم، در آن نبود چون آقای کولدفیلد با رفتارش از همسایه‌ها و مردم آبادی و سرزمین جنگ زده نابرگشت بریده بود. دو کلفت سیاهپوست هم دیگر گذاشته و رفته بودند ــ همانها که به محض تملک (البته به‌جای بستانکاری، نه از راه بیع) آزادشان کرده بود و ورقهٔ آزادیشان را که بلد نبودند بخوانند نوشته بود و مقرری هفتگی برای آنها معین کرده بود و با کم و زیادشدن قیمت رایج آنها در بازار مقرری را کم و زیاد نمی‌کرد ــ و آنها هم به تلافی جزو اولین سیاهپوستهای جفرسن بودند که پیمان شکستند و دنبال قشون یانکیها افتادند. برای همین وقتی که مرد، از مال و اندوخته چیزی نداشت. حتم دارم تنها دلخوشی که داشت اندوختهٔ ناچیزی نبود که پیش از اینکه به تور داماد آینده‌اش بخورد جمع کرده بود. دلخوشی‌اش در این بود که پول مظهر توازن در دیوان محاسبات معنوی شده است و بر این اعتقاد بود که روزی برای پرداخت برات رؤیتی ریاضت و بردباری به آنجا می‌رود. و حتم دارم که در معامله با ساتپن چیزی که بیش از همه او را آزرد، از دست‌دادن پول نبود بلکه از این آزرده بود که ناچار شده بود از خیر اندوخته، مظهر شکیبایی و کف نفس، بگذرد مبادا در ارکان دَین معنوی‌اش که اعتقاد داشت آن را پابرجا و مستحکم گردانیده است خللی وارد آید. چنان بود که گویی

به‌سبب بی‌توجهی جزیی به تاریخ و امضا، ناچار شده پول یک سفته را دوبار بپردازد.

باری میس رزا هم گدا شده بود و هم یتیم، و در این دنیا خویشاوندی نداشت جز جودیت و عمه‌ای که آخرین خبر از او دوسال پیش رسیده بود، یعنی وقتی که می‌خواسته از خطوط یانکیها بگذرد و به ایلینوی برسد بلکه از زندان راک آیلند دور نباشد، آخر شوهرش که برای گرفتن و آوردن اسب و قاطر به قسمت سواره‌نظام قوای متحد خود را خبره جا زده بود و مچش را گرفته بودند آنجا زندانی بود. حالا دیگر دو سال بود که الن مرده بود ــ همان شاپرک، همان پروانه‌ای که دستخوش تندبادی شده و به دیواری خورده و پاهایش را گیر داده و به رنجوری بال می‌زد، آن هم نه اینکه پاهایش را سمج‌وار به زندگی گیر داده باشد و نه اینکه درد خاصی داشته باشد چون از فرط سبکی محکم به دیوار نخورده بود و خلأ روشن پیش از تندباد را هم چندان به یاد نمی‌آورد بلکه حالت سرگشتگی و حیرت به فهم نیامده‌ای داشت ــ پوستهٔ پیش پاافتادهٔ روشن هم، به‌رغم سال غذای نامناسب، آنقدرها تغییر نکرده بود، چون جملگی برده‌های ساتپن هم پیمان شکسته و به دنبال قشون یانکیها افتاده و رفته بودند؛ همان خون وحشی که با خودش به این سرزمین آورده و کوشیده بود با خون اهلی که از پیش آنجا بود قاتی کند و پیوند بزند، آن هم با همان دقت و همان مقصودی که خون اسب تخمی را با خون اسب خودش قاتی کرده بود. و با همان موفقیت هم: گویی نفس حضورش آن خانه را واداشته بود که زندگی انسانی را بپذیرد و نگه دارد؛ گویی که خانه‌ها به‌راستی از شعور و شخصیت و خصلتی برخوردارند که اکتسابی نیست، یعنی آنها را از آدمهایی که نفس می‌کشند یا داخل خانه‌ها نفس می‌کشند کسب نکرده‌اند، بلکه در فطرت چوب و خشت است یا شخص یا اشخاصی که نقشهٔ آنها را در ذهن می‌ریزند و بنایشان می‌کنند روی چوب و خشت به‌وجود می‌آورند ــ در این خانه ایجاب بی‌چون چرایی برای

خاک‌کردن، متروکه‌شدن؛ مقاومت غلبه‌ناپذیری در برابر مسکن‌شدن جز به وقت متبرک‌شدن و حمایت‌شدن به‌دست بی‌باکان و زورمندان. البته الن قدری لاغر شده بود، اما به کردار پروانه که وارد مرحلهٔ تحلیل شود: ناحیهٔ بال و بدن اندکی نقصان می‌یابد و نقش خالها اندکی به هم برمی‌آید امّا بی‌آنکه چین و چروکی پیدا باشد ــ همان صورت لطیف و تقریباً دخترانه بر بالش (گو اینکه حالا بر میس رزا معلوم شد که الن گویا سالهاست گیسوانش را رنگ می‌زند)، همان دستهای تقریباً نرم و فربه (گو اینکه حالا بی‌حلقه) بر ملافه، و در چشمهای سیاه راه به جایی نبرده‌اش چیزی نه، جز سرگشتگی تا بر چیزی از زندگی کنونی دلالت کند و به‌واسطهٔ آن مرگ قریب‌الوقوع را حدس بزند و از خواهر هفده‌ساله‌اش بخواهد که کودک بازمانده را زیر بال و پر بگیرد. (تا حالا دیگر هنری غیبش زده بود، حق اولادی‌اش را با پای اختیار نقض کرده بود؛ هنوز بازنگشته بود که نقش پایانی‌اش را در تقدیر خانواده‌اش بازی کند ــ و همین، به قول پدربزرگت، الن را هم نجات داد، نه اینکه در صورت وقوع ضربه‌ای کاری بر الن وارد می‌کرد بلکه بر او تأثیر نمی‌گذاشت چون پروانهٔ به دیوار چنگ‌زده، حتی زنده هم، حالا دیگر برفرض وزش باد و وقوع خشونت از احساس‌کردن ناتوان بود.) برای همین برای میس رزا امر طبیعی این بود که برود با جودیت زندگی کند ــ امری طبیعی برای او یا هر زن، زنِ متشخص، جنوبی. لازم هم نبود که از او بخواهند؛ کسی این توقع را از او نمی‌داشت که منتظر خواهش بماند. چون بانوی جنوبی یعنی این. واقع این نیست که به‌رغم جیب خالی و بی‌آنکه نوید فردایی غیر از این باشد و بداند که تمام آشنایانش این را می‌دانند، با چتر و قابلمهٔ شخصی و سه چمدان راه بیفتد و به خانهٔ قوم و خویش برود و وارد اتاقی بشود که زن صاحبخانه ملافهٔ برودری‌دوزی شده در آن به‌کار می‌برد و علاوه بر اینکه اختیار همهٔ پیشخدمتها را در دست بگیرد که می‌دانند هرگز به آنها انعام نمی‌دهد چون آنها هم مثل سفیدپوستها می‌دانند که چیزی ندارد که به آنها انعام بدهد، به آشپزخانه برود و اختیار را از

دست آشپز بگیرد و غذا را مطابق ذوق خودش چاشنی بزند ــ نه این نیست، تکیه‌گاه او برای یگانه نگه‌داشتن جسم و روح این نیست: چنان است که گویی مایهٔ حیاتش خون است، همچون خفاش، امّا نه مانند او سیری‌ناپذیر و پرطمع، بلکه مانند گل سرشار از آرامش و فراغت و شکوه، و از خون دیرینی که از دریاها و قاره‌های بی‌نقشه گذر کرد و با سختیهای بیابان و اوضاع و احوال و مرگهای در کمین نشسته جنگید، مادهٔ غذایی را از خود دریغ می‌کند چرا که رگهای او را هم پر می‌کند.

این بود آن چیزی که از او انتظار می‌رفت انجام بدهد. اما چنین نکرد. با این حال جودیت برای تأمین معاش هنوز هم آن زمینهای متروک را در اختیار داشت، بگذریم که کلایتی کمک‌کارش بود و همدمش، و واش جونز هم شکم او را سیر می‌کرد همانطور که شکم الن را پیش از مرگ او سیر کرده بود. اما میس رزا یکباره به آنجا نرفت. هرچند که الن از او خواسته بود جودیت را زیر بال و پر بگیرد، شاید احساس می‌کرد که جودیت هنوز به حمایت نیاز ندارد، چون اگر عشق معوّق ارادهٔ معطوف به زیستن به او می‌داد که تا آن زمان دوام بیاورد آنوقت همان عشق، گو اینکه معوّق، باید آنقدر بون را حفظ می‌کرد که حماقت آدمها بر اثر فرسودگی محض کپک بزند و از هر جایی که بود برگردد و هنری را هم با خودش بیاورد ــ هنری را، که او هم قربانی همان حماقت و بداقبالی بود. لابد جودیت را گاه و بیگاه می‌دید و جودیت هم لابد به اصرار از او می‌خواست که پا شود برود صدجریب ساتپن و آنجا بماند، اما به‌نظر من دلیل نرفتنش همین است، گو اینکه نمی‌دانست بون و هنری کجایند و از قرار معلوم جودیت هرگز به فکر نیفتاد به او بگوید. چون جودیت می‌دانست. چه‌بسا مدتی بوده که خبر داشته؛ حتی الن هم شاید خبر داشته. یا شاید هم جودیت به مادرش هم ماجرا را بروز نداد. شاید الن تا قبل از مردن نمی‌دانست هنری و بون در کاروانی که همکلاسیهاشان در دانشگاه راه انداخته بودند عضو شده‌اند. تنها خبری که طی چهارسال به میس رزا رسید و

دانست پسرخواهرش هنوز زنده است، بعدازظهری بود که واش جونز، سوار بر قاطر برجای‌ماندهٔ ساتپن، دم در خانه ایستاد و به فریاد بناکرد به صدازدن او. میس رزا قبلاً دیده بودش اما او را به‌جا نیاورد ــ آدم لاغرمیان لندهور مالاریاگرفته‌ای که چشمهایش بیرنگ بود و صورتش سن بین بیست و پنج و شصت می‌زد و توی کوچه روبروی دروازه روی قاطر بی‌زین نشسته بود و مرتب داد می‌زد: «آهای، آهای»، آنقدر که میس رزا دم در رفت و همینکه رفت او هم صدایش را، هرچند نه‌چندان زیاد، پایین آورد و گفت: «ببینم، روزی کولدفیلد تویی؟»

چهار

هوا هنوز آنقدرها تاریک نشده بود که کوئنتین راه بیفتد و هنوز هم آنقدر تاریک نشده بود که دست‌کم برای میس کولدفیلد مناسب باشد، آن هم بدون احتساب دوازده فرسخ راه رفت و دوازده فرسخ راه برگشت. این را کوئنتین می‌دانست. چشم اگر می‌بست، می‌توانست او را ببیند که در انزوای نفوذناپذیر خانهٔ کوچک تار در یکی از اتاقهای بی‌هوای تاریک منتظر نشسته است. همهٔ لامپها را هم خاموش کرده بود چون به‌زودی از خانه بیرون می‌رفت و شاید یکی از اخلاف یا خویشان ذهنی کوئنتین یا خودش که زمانی به او گفته بود روشنایی و هوای جنبان گرما می‌آورد این را هم گفته بود که هزینهٔ برق به وقت زدن کلید به زمان روشن‌بودن لامپها مربوط نبود بلکه به غلبهٔ عطف به ماسبق قانون‌مانند اولیه مربوط می‌شد؛ یعنی آنچه کنتور نشان می‌داد همین بود. کلاه آفتابی مشکی‌اش را هم که پولکهای کهربا داشت گذاشته بود؛ این را کوئنتین می‌دانست: و شالش را به گردن انداخته بود و در شفق رو به افزایش در حال زوال توی اتاق نشسته بود؛ حالا هم دیگر کیف‌دستی نخبافش را دست گرفته بود یا روی دامنش گذاشته بود و تمام کلیدهای متعلق به خانه را، که در کار آن بود که شاید شش ساعت خالی‌اش بگذارد و برود، اعم از کلید صندوقخانهٔ ورودی و کلید گنجه‌ها، توی این کیف گذاشته بود؛ چتر هم دستش بود، داشت از یاد کوئنتین می‌رفت، و با خود گفت هوا و فصل تأثیری در او نمی‌گذارد، چون با اینکه قبل از امروز

بعدازظهر صدکلمه‌ای هم به عمرش با او حرف نزده بود می‌دانست این خانه را قبل از امشب هیچگاه بعد از غروب آفتاب خالی نگذاشته بود، یعنی احتمالاً در سراسر این چهل و سه سال، جز یکشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها و آن هم برای مراسم عبادت. آری، چتر را برمی‌داشت و وقتی که کونتین به سراغش می‌رفت با آن از خانه بیرون می‌آمد و مانند بیرق نگونسارنشدنی با خود به هوای از نفس‌افتادهٔ شامگاهی می‌آورد که از شبنم هم عاری بود و تازه همین حالا هم تنها نشان دگرگونی به تاریکی آرام به اینسو و آنسورفتن مگسهای آتشین در فواصل نامنظم در زیر ایوان بود، همانجایی که کونتین از روی صندلی که بلند شد سروکلهٔ آقای کامپسن، نامه در دست، از خانه پیدا شد و در حین عبور کلید برق ایوان را روشن کرد و گفت: «شاید ناچار شوی برای خواندن نامه داخل خانه بروی.»

کونتین گفت: «شاید همینجا هم بتوانم آن را بخوانم.»

آقای کامپسن گفت: «شاید حق با تو باشد. شاید روشنایی روز، بگذریم از این...» به تک‌لامپ لکه‌لکه‌ای اشاره کرد که بر اثر تابستان دیرپا آکنده از کثافت حشرات بود و تازه به وقت تمیزی هم روشنایی آن کم بود... «از سر نامه، از سر آنها زیاد باشد. آره، از سر آنها: از سر آن روز و آن زمان، زمان مرده. آنها هم مثل ما آدم بودند و مثل ما قربانی بودند، منتها قربانی اوضاع و احوالی متفاوت، ساده‌تر و بنابراین ذره‌به‌ذره بزرگتر و قهرمانی‌تر و بنابراین آدمها هم قهرمانی‌تر، نه باباقوری و پیچیده، بلکه ممتاز و غیرپیچیده و بهره‌مند از موهبت یکبار مهرورزیدن و یکبارمردن، یعنی نه‌چنین که موجودات درهم‌ریختهٔ پراکنده‌ای باشند که تک‌تک اعضایشان را کورکورانه از توی کیسه‌ای دربیاورند و روی هم سوار کنند، بلکه بانی و نیز قربانی صدها آدمکشی و صدها مجامعت و طلاق بودند. شاید حق با تو باشد. شاید نوری بیشتر از این از سر آن زیاد باشد.» اما نامه را در دم به کونتین نداد.

دوباره نشست، کونتین هم دوباره نشسته بود، و سیگارش را از نردهٔ ایوان

برداشت و نامه در دست، دستی که روی پارچهٔ کتانی شلوارش بگویی‌نگویی به سیاهی دست کاکاسیاهی می‌زد، پاهایش را که بار دیگر بلند کرد و روی نرده گذاشت، آتش سیگار از نو روشن شد و دود اقاقیا رنگ باد نخورده از نو در آنسوی صورت کونتین پخش شد.

ـ چون هنری بون را دوست می‌داشت. به پیوند خونی و حق اولادی و امنیت مادی به‌خاطر او پشت کرد، به‌خاطر این آدمی که اگر نگوییم صددرصد ملعون، دست‌کم طرفدار تعداد زوجات بود و چهار سال بعد جودیت روی جنازهٔ او عکس آن یکی زن و بچه را پیدا می‌کرد. و این دوستی چنان بود که هنری دربارهٔ مطلبی به پدرش دروغ می‌گفت که لابد متوجه شده بود پدرش بی‌پایه و مدرک آن را به زبان نیاورده. با این حال دروغ را گفت، یعنی هنری ضربه را با دست خودش زد، هرچند که حتماً می‌دانسته گفتهٔ پدرش به او دربارهٔ آن زن و بچه راست است. لابد به خودش گفته بود و در اتاق کتابخانه را آن شب کریسمس که آخرین‌بار پشت سرش می‌بسته لابد به خودش گفته بود و فردای همان شب کریسمس هم که پهلو به پهلوی بون سواره از لای تاریکی بی‌امان پگاه گذشت و از خانه‌ای دور شد که در آن به‌دنیا آمده و دیگر هم آن را نمی‌دید جز یکبار دیگر و آن هم با خون تازهٔ همان مردی بر دستهایش که اکنون در کنارش سواره می‌رفت، تکرار کرده بود: باور می‌کنم؛ آره، باور می‌کنم. حتی اگر هم چنین باشد، حتی اگر هم چیزی که پدرم به من گفت راست باشد و هرکاری هم که بکنم چاره‌ای جز وقوف بر راست‌بودن آن نداشته باشم، باز هم باور می‌کنم. چون در نیواورلئان جز یافتن حقیقت، امیدیافتن چه چیز دیگری داشته؟ اما که می‌داند که چرا آدمی، به‌رغم کشیدن رنج، بقیهٔ اعضای محکم بدن را ول می‌کند و به‌دست یا پا، که می‌داند بالاخره کنده می‌شود، چنگ می‌زند؟ چون بون را دوست می‌داشت. او و ساتپن را آن شب کریسمس در اتاق کتابخانه می‌توانم مجسم کنم، پدر و برادر را، برخورد و بازتاب را مانند آسمان غرومبه و پژواک آن و تازه آنقدر هم نزدیک هم؛ گفته و

تحویل دروغ، تصمیم آنی و نابرگشت بین پدر و دوست، بین (لابد نظر هنری چنین بوده) آن که قرارگاه شرف و عشق بود و این که گذرگاه خون و منفعت بود، گو اینکه در همان لحظهٔ تحویل دروغ می‌دانست که حقیقت است. آن چهارسال، دوران حکم تعلیق، برای همین بود. لابد می‌دانسته که آنوقت هم، در آن شب کریسمس بیهوده است از چیزی که خبردار شد و در نیواورلئان به چشم خودش دید، نگوید. چه‌بسا که تا آنوقت بون را، که تغییر نکرده بود و به‌احتمال بسیار هم بعدها تغییر نمی‌کرد، شناخته بوده و به او، که دوستش بوده، نمی‌توانسته بگوید: آن را به‌خاطر مهر تو کردم؛ این را به‌خاطر مهر من بکن. این را نمی‌توانسته بگوید ــ این مرد، این جوان کمتر از بیست سال، که به هرآنچه می‌شناخت پشت کرده بود تا هم‌سرنوشت یار یگانه‌ای باشد که، همانطور که می‌دانست آنچه پدرش به او گفته بود راست است، لابد همان شب هم که سواره با هم گذاشتند و رفتند می‌دانسته است دست تقدیر از آستینش بیرون می‌آید و او را می‌کشد. لابد این را می‌دانسته، همانطور که می‌دانست امیدش بیهوده است، حالا کدام امید و برای چه، دیگر از این خبر نداشت؛ کدام امید و رؤیای تغییر در بون یا در اوضاع و احوال، کدام رؤیا که روزی بیدار شود و ببیند که رؤیایی بیش نبوده است، عین مصدوم تب‌داری که در خواب می‌بیند دست یا پای آسیب‌دیده‌اش صحیح و سالم است و دست و پای سالمش آسیب دیده است.

ــ حکم، حکم تعلیق هنری بود و هر سه‌نفرشان را در حبس اجباری نگه داشته بود و حتی جودیت هم تا جایی به آن تن داده بود. جودیت نمی‌دانست که آن شب در کتابخانه چه پیش آمده بود. خیال هم نمی‌کنم بویی از ماجرا برده بود، تا چهار سال بعد همان بعدازظهری که باز هم آنها را دید، و همان‌وقت که جنازهٔ بون را به خانه آوردند و در جیب نیمتنه‌اش عکسی را یافت که عکس خودش و بچهٔ خودش نبود؛ همینقدر صبح روز بعد بیدار شد و آنها رفته بودند و چیزی برجای نمانده بود جز نامه، یادداشت، یادداشتی که

هنری نوشته بود چون حتم دارم به بون اجازهٔ نوشتن نداده بود ــ این اعلام آتش‌بس، این حکم تعلیق، و جودیت هم که تا همانجا اطاعت کرده بود کسی بود که به فرمان پدرش، عین ستیز هنری با او، به این سادگی گردن نمی‌گذاشت و با این حال در این موضوع از فرمان هنری اطاعت کرد ــ نه از کس و کار مذکر، از برادر، بلکه به‌سبب آن ارتباطی که بین آنها بود ــ آن شخصیت واحد در دو جسم که هر دو را، تقریباً همزمان، مردی فریب داده بود که جودیت هرگز ندیده بودش ــ و هر دو می‌دانستند که (جودیت) حکم تعلیق را رعایت می‌کند و در این فاصله به او (به هنری) ارفاق می‌کند، یعنی تا آن جایی که به زبان بی‌زبانی با هم موافقت کرده بودند و بی‌تردید هر دو می‌دانستند که وقتی کار به آنجا بکشد جودیت، با همان آرامش و با همان خودداری از پذیرش یا تسلیم دربرابر تلقی سنتی ضعیفه از زن، آتش‌بس را به‌یاد می‌آورد و دربرابر او، انگار که دربرابر دشمن، می‌ایستد و نمی‌گوید ای کاش بون اینجا بود که از من پشتیبانی کند، و تازه اگر هم بون آنجا بود حتم دارم اجازهٔ دخالت به او نمی‌داد و پیش از اینکه رضا بدهد به جامهٔ زن و معشوق و عروس درآید، ابتدا مثل مرد با هنری رودررو می‌شد و کار را فیصله می‌داد. از بون چه بگویم که هنری نمی‌آمد گفتهٔ پدرش را برای او بازگو کند همانطور که پیش پدرش برنمی‌گشت که بگوید بون منکر آن شده است چون انجام این یکی مستلزم انجام آن دیگری بود و می‌دانست که اگر بون منکر شود دروغ می‌گوید و هرچند که خودش دروغ بون را تاب می‌آورد، نقل آن برای جودیت یا پدرش دیگر از تحملش می‌گذشت. به‌علاوه، لازم نبود که شرح واقعه را به بون بگوید.

ــ همان تابستان نخست، پای بون به نیواورلئان که رسیده بود لابد خبردار شده بود که ساتپن به آنجا سرزده است. لابد شستش خبردار شده بود که ساتپن به رازش پی‌برده است ــ البته اگر بنا را بر این بگذاریم که بون پیش از دیدن واکنش ساتپن آن را محملی برای پوشانده‌نگه‌داشتن می‌دانسته است و

به‌یقین آن را مخالفت معتبری به عروسی با زن سفیدپوست نمی‌شمرده ــ وضع و حالی که احتمالاً هر آدمی در روزگار او در صورتی که از دستش برمی‌آمد مانند او در آن درگیر می‌شد و به ذهنش نمی‌رسید که آن را به نامزد یا زن یا خانوادهٔ زنش بگوید همانطور که به ذهنش نرسیده بود که پیش از عروسی اسرار انجمن اخوت را که عضو آن شده بود بر آنها فاش سازد. راستش شیوهٔ واکنش خانوادهٔ نامزدش به کشف این ماجرا، بی‌تردید نخستین و آخرین‌باری بود که مایهٔ شگفتی‌اش شد. به‌نظرم او آدم عجیبی می‌آید. به همان صورتی وارد آن خانوادهٔ دهاتی خلوت‌گزیدهٔ پیوریتن‌مسلک شد که خود ساتپن وارد جفرسن شده بود: به‌ظاهر بی‌نقص، بدون پیشینه یا گذشته یا طفولیت ــ آدمی اندکی بزرگتر از سن و سال واقعی‌اش و هاله‌ای از نور سکاییها بر گردش، که انگار برادر و خواهر دهاتی را بی‌هیچ کوشش و قصد خاصی فریب داده بود و با اینکه مایهٔ تمام جار و جنجالها شده بود از همان لحظه‌ای که فهمید ساتپن اگر دستش برسد قصد دارد مانع عروسی بشود گویا پا پس‌کشید و به‌صورت تماشاگر بی‌عملی درآمد، اندکی تسخرزن و یکسره رازآلود. چنین می‌نمود که سایه‌وار و تقریباً بی‌جسم، اندکی پس‌پشت و بر فراز جملگی اتمام حجتها و ایجابها و ستیزها و معارضه‌جوییها و نقض‌کردنهای سرراست و منطقی، (و به نظر او) به‌فهم نیامده، پرسه می‌زند، آن هم با حال و هوای وارستگی طعنه‌آمیز و بی‌عمل، همچون وارستگی حاکم رومی جوانی که در روزگار خودش برای دیدن سان به‌میان فوج وحشیانی می‌رود که پدربزرگش بر آنها غلبه کرده است و پیش از آن مانند خروس‌جنگی در قصر گلی جنگل مه‌گرفتهٔ جن‌زده‌ای روزگار را در جهالت می‌گذرانده‌اند. چنان بود که گویی کل ماجرا را، نه اینکه بگوییم توجیه‌ناپذیر، بلکه غیرضروری یافت. درجا هم پی‌برد که ساتپن به ماجرای معشوقه و بچه‌اش بو برده است و حالا دیگر دریافت که عمل ساتپن و عکس‌العمل هنری خطای اخلاقی به صنم‌پرستی آلوده‌ای است که نهادن نام اندیشه بر آن

حیف بود، و دربارهٔ آن با موشکافی و بیطرفی دانشمندی، که به عضلات قورباغهٔ مدهوشی نگاه می‌کند، به‌تأمل پرداخت ــ آری، آنها از پشت حایل جهان‌دیدگی چنان می‌پایید و دربارهٔ آنان تأمل می‌کرد که ساتپن و هنری در قیاس با آن غارنشینهایی بیش به‌حساب نمی‌آمدند. جهان‌دیدگی‌اش به‌ظاهر محدود نمی‌شد، یعنی شیوهٔ راه‌رفتن و سخن‌گفتن و لباس‌پوشیدن و هدایت‌کردن الن به اتاق غذاخوری یا کالسکه و (شاید، احتمالاً) شیوهٔ بوسیدن دست الن که الن به‌خاطر هنری حسرت آن را می‌خورد، بلکه به نفس خودش مربوط می‌شد ــ آن خویشتن‌داری قدریگرایانهٔ رویینه‌ای که به‌واسطهٔ آن می‌پاییدشان و در همان حال مترصد آنان بود که ببیند چه می‌خواهند بکنند، گویی لحظه‌ای غافل نبوده است که عاقبت زمانی می‌رسد که ناچار شود صبر کند و نیازی هم نداشت که به کار دیگری جز صبر دست بزند، و دریافته بود چنان هنری و جودیت را یکسره فریب داده است که زمانش که برسد هول و ولای عروسی‌نکردن با جودیت را نخواهد داشت. چنین چیزی نامش سرکشی ابلهانه نبود، نیمی غریزه و اعتقاد به اقبال و نیمی دیگر عادت عضلانی حواس و اعصاب قماربازی که مترصد است از آنچه می‌بیند بهره‌ای برگیرد، بلکه نوعی بدبینی احتیاط‌آمیز و انعطاف‌ناپذیری بود که نسلها پیش از مزخرف‌گویی و طارق و طرم آدمهایی (شامل ساتپن و هنری و خانوادهٔ کولدفیلد هم) پیراسته شده بود که هنوز هم تمام و کمال از عرصهٔ وحشیگری بیرون نیامده‌اند و دوهزارهٔ بعدی هم که برسد هنوز هم یوغ فرهنگ و خرد لاتینی را، که به هر تقدیر هرگز در معرض خطر دایمی آن قرار نگرفته بوده‌اند، با پیروزی از گردن بیرون می‌آورند.

ــ چون بون عاشق جودیت بود، و اگر خودش بود اضافه می‌کرد «به‌شیوهٔ خودم»، همانطور که پدر نامزدش به‌زودی درمی‌یافت این نخستین‌باری نبود که این نقش را بازی کرده بود و هر پیمانی هم که بود با جودیت بسته بود، حالا دیگر از این بگذریم که بار اول ناچار شده بود برای ادای حق مطلب

مراسم را از سر بگذراند و هرگونه تمایزی که می‌خواهد (چون بفهمی‌نفهمی بر آیین کاتولیک بود) بین این مراسم با زن سفید و مراسم قبلی قایل شود. چون نامه را خواهی دید، که البته نخستین نامه‌ای نبود که تا آنوقت برای جودیت نوشته بود بلکه دست‌کم اولین نامه، تنها نامه‌ای بود که، آنطور که آنوقت بر پدربزرگت معلوم شد، جودیت رو کرد: و برای همین، حالا که دیگر جودیت در میان ما نیست، گمان می‌کنیم این نامه تنها نامه‌ای بود که نگه داشته بود مگر اینکه بنا را بر این بگذاریم که میس رزا یا کلایتی، پیش از مرگ خودش، بقیهٔ نامه‌ها را از بین برده باشند: و این نامهٔ حاضر اگر ماند برای این نبود که جودیت آن را کنار گذاشت که نگه دارد بلکه چون پس از مرگ بون نامه را برداشت آورد و به مادربزرگت داد، یعنی احتمالاً همان روزی که نامه‌های دیگری را که بون به او نوشته بود از بین برد (البته با این فرض که خودش نامه‌ها را از بین برده باشد) که اگر چنین کرده باشد به‌موقعی مربوط می‌شود که در جیب نیمتنهٔ بون عکس معشوقهٔ رنگی‌تبار[1] و پسرک را یافت. چون بون اولین و آخرین دلبندش بود. و لابد هم با همان چشمهایی دیده بودش که هنری او را دیده بود. و دشوار بتوان گفت که در نظر کدامیک باشکوه‌تر جلوه کرد ــ آنکه، هرچند هم ناآگاه، امید این را داشت که تمثالش را در اختیار گیرد و از آن خود کند، یا آن دیگری که از حایل غلبه‌ناپذیری که شباهت جنسی در میان آورد آگاه بود ــ این مردی که شاید هنری نخست‌بار در حالی دیدش که سوار یکی از دو اسبی که در درختزار دانشگاه نگه می‌داشت از درختزار می‌گذرد یا شاید موقعی او را دید که پای پیاده از محوطهٔ دانشگاه می‌گذرد و جامهٔ تن و کلاه سرش اندکی فرنگی‌مآب است، یا شاید (من خوش دارم اینطور خیال کنم) هنری را به این مردی که با لباس

۱ـ در اصل octoroon به معنی یک‌هشتم سیاهپوست است. از آنجا که «معشوقهٔ یک‌هشتم سیاهپوست» در زبان فارسی تقریباً بی‌معنی است، «رنگی‌تبار» را در سرتاسر متن به‌کار برده‌ایم، جز یکی دو جا که حفظ اصل اجباری می‌نمود.

خواب گل‌گلی کم و بیش زنانه‌ای توی پنجرهٔ آفتابگیر اتاقش لم داده بود رسماً معرفی کردند ــ این مرد خوش‌سیمای شیک‌پوش و حتی گربه‌سان، که سنش با جایی که در آن بود جور درنمی‌آمد، یعنی نه به سن و سال بلکه به‌لحاظ تجربه، و بوی آگاهی از او به مشام می‌رسید، آن هم به سرشاری: بوی کردار به انجام رسیده و کامِ جسته و لذت چشیده و حتی از یادرفته. برای همین، گذشته از هنری، در نظر تمام دانشجویان این کالج محلی کوچک و تازه اینگونه جلوه نکرده بود که مایهٔ رشک باشد، چون فقط به کسی رشک می‌بریم که می‌دانیم به‌هیچ‌وجه برتر از ما نیست بلکه اگر هم باشد به تصادف چنین شده است و اگر بخت مدد کند روزی ما هم به این برتری دست می‌یابیم ــ مایهٔ رشک نه، بلکه مایهٔ نومیدی: همان نومیدی حیرت‌آور شدید چاره‌ناپذیر جوانان که گاهی شکل توهین و حتی حمله به طرف مقابل به خود می‌گیرد یا، در موارد حادی نظیر ماجرای هنری، توهین و حمله به جملگی بدگویان طرف مقابل، و شاهد مثالش هم هنری، که وقتی که پدرش عروسی [بون با جودیت] را منع کرد به او و حق اولادی‌اش پشت کرد. آری، هنری بون را، که او را هم به‌یقین مانند جودیت فریب داده بود، دوست می‌داشت ــ این پسرک روستازاده و پنج شش زمیندارزادهٔ دیگر از دانشجویان این کالج کوچک که بون با آنها گرم گرفت و آنها هم طرز لباس‌پوشیدن و رفتار و (تا جایی که مقدورشان بود) شیوهٔ زندگی‌اش را میمون‌وار تقلید می‌کردند و به چشم یکی از قهرمانان داستانهای هزارویک شب به او نگاه می‌کردند که تصادفی به طلسم یا کیمیا برخورده است و به‌جای برخورداری از حکمت یا قدرت یا مکنت، از توانایی یا مجال گذشتن از یک صحنهٔ به‌تصور نیامده به صحنه‌ای دیگر بی‌هیچ فاصله یا وقفه یا اشباع برخوردار گشته است. و جلو آنها با جامه‌های نامتعارف کم و بیش زنانه لم که می‌داد و وعظ اشباع می‌کرد به حیرت بیشتر دامن می‌زد و آتش خشم تلخ و بیحاصل را تیزتر می‌کرد. هنری روستازادهٔ کمابیش دلقکی بود که به‌جای راه‌بردن به اندیشه،

دستخوش عمل غریزی و خشن بود و چه‌بسا می‌دانست که فخر سرکش روستایی‌وارش بر پاکرگی خواهرش کمیّت دروغینی است که گوهرشدن و ماندنش در گرو تنیدن ناتوان از پایداری در تاروپود خود است و بنابراین اگر که می‌خواهد وجود داشته باشد لازم است بر نبودن و ازاله‌اش تکیه کند. واقع اینکه، شاید زنا با محارم خالص و بی‌نقص این باشد: برادر بداند که بکارت خواهرش باید برداشته شود و برای اینکه بماند و در هیئت شوهرخواهر، یعنی همان مردی که لازمهٔ درآمدن در هیئت او مستحیل‌شدن در وجود عاشق و شوهر است، پردهٔ بکارت را بردارد؛ و لازمهٔ ازالگی بکارت به‌دست او، و برگزیدن او به ازاله‌گری، مستحیل‌شدن در وجود خواهر، معشوق و عروس است. شاید این چیزی بود که نه در ذهن بلکه در جان هنری جاری بوده. چون هرگز نمی‌اندیشید. احساس می‌کرد و در دم اجرا می‌کرد. وفا سرش می‌شد و وفاداری می‌کرد، غرور و حسادت سرش می‌شد؛ دوست می‌داشت و ماتم می‌گرفت و می‌کشت و پس از کشتن بون، به نظر من، همچنان عزادارش بود و دوستش می‌داشت، یعنی همان مردی که چهارسال به او حکم تعلیق داد، چهارسالی که طی آن از ازدواج دیگر چشم بپوشد و خط بطلان بر آن بکشد، و می‌دانست که این چهارسال امید و صبر بر عبث خواهد بود.

ـ آری، هنری بود که جودیت را فریب داد: نه بون، گواه آن هم سراسر دوران سرشار از صفای عجیب نامزدبازی بون و جودیت بود ـ دورانی که اگر بتوان نام دوران نامزدی روی آن گذاشت، با اینکه یک‌سال تمام به‌درازا کشید سروته آن با دوبار سرکشی ایام تعطیلات به هم آمد و هر دوبار هم بون مهمان هنری بود و گویا بون این ایام را به سواری و شکار با هنری گذراند یا در نقش نوگل آراستهٔ فارغ بال گلخانه‌ای رازآلود بازی کرد و از اصل و سرگذشت و گذشته هم صاحب چیزی جز نام شهری از شهرها نبود، که الن به آن می‌نازید و بالهای پروانگی کوته عمرش را بی‌اختیار برهم می‌زد؛ و می‌بینی که وجود

او، این آدم زنده، را غصب کرده بودند. در این روزهای شلوغ، مهلت و مجال و جای امنی نبود که بون و جودیت دلدادگی کنند. اصلاً تصور اینکه با هم تنها مانده باشند محال است. هرکاری هم بکنیم، آنها را نزدیکتر از این نمی‌توانیم به چشم خیال بیاوریم: در همان حال که دو آدم واقعی جدا از هم در جای دیگری بودند، دو سایه با آرامش و بی‌هیچ تشویش تن در تاکستانی قدم می‌زدند ـ همان دو سایهٔ آرام که گویی، بی‌طرف و گوش‌به‌زنگ و ساکت، بالا و پس پشت غرش تندرآسای منهیات و عتابها و پشت پازدنهای تبیین‌نشدنی را پرسه‌زنان می‌پایند که ساتپن صخره‌گون و هنری ابرگون و خشن از میان آن برمی‌جهیدند و برق می‌زدند و از جهیدن و برق‌زدن دست می‌کشیدند ـ همین هنری که تا آن موقع پا به ممفیس نگذاشته بود و تا پیش از آن سپتامبری که با لباس دهاتی و اسب زین‌کرده و پیشخدمت سیاهپوست به دانشگاه رفت هرگز از زادگاهش دور نشده بود و آنجا هم هر شش هفت‌تاشان همسن و سال و از یک قماش بودند و جز غذا و لباس و کار روزانه با کاکاسیاههایی که تر و خشکشان می‌کردند فرقی نداشتند ـ همان عرق جبین، تنها تفاوت اینکه در یک طرف محصول کار در مزرعه بود و از طرف دیگر پاداش لذتهای بی‌آلایش قلیلی که در اختیار داشتند: شکاررفتن و سوارکاری سخت و خشن، چون اجباری نداشتند در مزرعه کار کنند و عرق بریزند؛ همان لذتها: در یک طرف قمارکردن برای چاقوهای مستعمل و زینت‌آلات برنجی و بسته‌های توتون و دگمه و لباس، آن هم به این سبب که دسترسی به آنها از سر اتفاق از چیزهای دیگر ساده‌تر و سریعتر بود؛ در طرف دیگر قمارکردن برای پول و اسب و تفنگ و ساعت، و به همان دلیل؛ همان مهمانیها: موسیقی یکسان از آلات موسیقی یکسان، یعنی ویولون و گیتار، گاهی در خانه‌های مجلل با شمع و جامهٔ حریر و شامپانی، زمانی در کلبه‌های گلی با دود میوهٔ کاج و لباس چیت و عرق ملاس چغندر ـ آری [مسبب فریب] هنری بود، چون آن موقع بون اصلاً جودیت را ندیده بود. احتمال دارد که بون به شرح نامفهوم هنری دربارهٔ

پیشینه و سرگذشت مختصر و معمول خودش توجه چندانی نکرده بود که یادش بماند هنری خواهر دارد ـ این آدم فارغ‌بال به سن و سال بزرگتر از پروبچه‌هایی که اکنون با آنان زندگی می‌کرد و نتوانسته بود در میان آنها معاشری بیابد؛ این آدمی که فرزند زمان خود نبود و این را می‌دانست و اگر هم به آن تن داده بود از قرار معلوم توجیهی برای آن یافته بود و پیدا بود به‌قدری جدی یا دست‌کم خصوصی است که به آشنایانی که اکنون داشت بروزش نمی‌داد ـ این آدمی که بعدها هم همین بی‌اعتنایی و کماییش بی‌توجهی و همین بی‌طرفی را از خود نشان داد، یعنی همان وقتی که دربارهٔ آن نامزدی که، تا آنجا که مردم جفرسن خبر داشتند، هرگز رسماً وجود نداشت و خود بون هم هرگز درکار تصدیق و انکار آن برنیامده بود، قیل و قال به‌پاخاست، و او پشت معرکه چنان بی‌طرف و بی‌عمل ایستاده بود که انگارنه‌انگار پای خودش در میان است یا به نیابت از یک دوست غایب عمل می‌کند بلکه گویی پای کسی که در میان بود و نهی شده بود کسی است که به عمرش نام او به گوشش نخورده و تیمارش را ندارد. به نظر هم نمی‌آمد که مغازله‌ای درکار بوده باشد. از قرار معلوم در حق جودیت بسیار لطف کرد که درصدد برنیامد او را به خاک سیاه بنشاند، اصرار بر ازدواج، حالا قبل یا بعد از نهی ساتپن، که دیگر جای خود دارد ـ یادت باشد که این همان آدمی است که به وقت دانشجویی، یعنی خیلی قبل از اینکه ساتپن دلیل و مدرک واقعی گیربیاورد، بین زنها به‌خاطر مردانگی اسم و رسمی به‌هم زده بود. نامزدی که سهل است، مغازله‌ای هم درکار نبوده: بون و جودیت در دو سال، از مجموع هفده روز و با احتساب مزاحمتهای الن، سه‌بار همدیگر را دیده بوده‌اند و بدون گفتن خداحافظی هم از یکدیگر جدا شدند. و با این حال، چهارسال بود، هنری ناچار شد بون را بکشد که از ازدواج بازشان دارد. پس لابد هنری بود که جودیت را فریب داد، نه بون: او را با خودش از آن فاصله میان آکسفورد و صدجریب ساتپن، از فاصله میان جودیت و مردی که هنوز ندیده

بودش، فریب داد آن هم به وسیلهٔ حس ششمی که به وقت کودکیشان گاهی انگار، مانند دو پرنده‌ای که در آن واحد از روی شاخه می‌پرند، کردارهای یکدیگر را پیش‌بینی می‌کردند؛ این یگانگی، نه از نوع پنداری آن که در عرف دربارهٔ دوقلوها قایل می‌شوند بلکه آن نوع یگانگی بین دو تن بود که، سوای جنسیت یا سن و سال یا میراث قومی یا زبان، به‌گاه ولادت در جزیرهٔ خالی از سکنه‌ای جا گذاشته بودند: مراد از جزیره صدجریب ساتپن است؛ انزوا، سایهٔ آن پدری که گذشته از مردم آبادی، خانوادهٔ مادرشان هم به‌جای پذیرفتن و هضم‌کردنش حالت آتش‌بس به خود گرفته بودند.

ـ می‌بینی؟ اونه‌هاشان: این دختر، این دختر جوان روستازاده در فاصلهٔ یکسال و نیم به مدت دوازده روز و هر روز هم به‌مدت یک ساعت مردی را طی دوران زندگی او می‌بیند و با این حال به ازدواج با او چنان کمر می‌بندد که برادرش را مجبور می‌کند به آخرین راه چاره، یعنی آدمکشی، متوسل شود که جلو آن را بگیرد، و آن هم پس از یک دورهٔ چهارساله که طی آن همیشه مطمئن نبوده است که هنوز زنده است یا خیر؛ این پدر که آن مرد را یکبار دیده بود و با این حال برآن شد دست به سفر ششصد فرسخی بزند که سر از کارش دربیاورد و به چیزی برسد که از قرار معلوم حس ششم به او گفته بود یا دست‌کم به چیزی که برای جلوگیری از ازدواج در حکم سند باشد؛ و این برادر که در جایی که پای شرف و سعادت خواهرش در میان بود، با توجه به آن رابطهٔ غریب و نامعمولی که در بین آنها وجود داشت، غیرتی‌تر از پدرش بود و شرف و سعادت او برایش گرانبهاتر بود و با این حال در طرفداری از این عروسی به‌قدری پیش رفت که بر پدر و نسب و خان و مانش یکسره چار تکبیر زد و چهار سال پیرو و وابستهٔ خواستگار مطرود شد و بعد او را کشت و از قرار معلوم هم به همان دلیلی که چهار سال پیش خان و مانش را به طرفداری از عروسی رها کرد؛ و این عاشق که از قرار معلوم بی‌خواست و اختیار درگیر نامزدی‌ای شد که نه به جستجویش برآمده بود و نه هم از آن

حذر کرده بود و دست رد هم که به سینه‌اش گذاشتند حال و هوای بی‌عملی و طعنه‌آلودش را همچنان حفظ کرد، و با این حال پیداست که چهار سال بعد بر این ازدواجی که تا آن موقع نسبت به آن یکسره بی‌اعتنا بود چنان پای فشرد که برادر طرفدار ازدواج را ناگزیر ساخت او را بکشد و جلو آن را بگیرد. آری، با توجه به وجود معشوقهٔ یک‌هشتم سیاهپوست و پسر یک‌شانزدهم سیاهپوست، و حتی با توجه به مراسم ازدواج با مادون هم ـ وضع و حالی که جزیی از متعلقات اجتماعی و باب روز جوان ثروتمند نیواورلئانی بود، چنان چون کفش رقصش ـ دیگر حجت بر هنری جهان‌ندیده تمام بود، پدر بیشتر سفرکرده‌اش که جای خود دارد، و این یعنی غلیظ‌کردن شرف، حتی از نظر مثلهای اعلای شرف هم که روی در نقاب خاک کشیده‌اند، منظورم نیاکانمان است که در جنوب به‌دنیا آمدند و حدود ۱۸۶۰ یا ۱۸۶۱ به مردانگی یا زنانگی رسیدند. همینقدر بگوییم که در باور نمی‌گنجد. چیزی را روشن نمی‌کند. یا شاید همین است که هست: چیزی را روشن نمی‌کنند و ما هم قرار نیست باخبر بشویم. آنچه داریم چند قصه‌ای بیش نیست که سینه‌به‌سینه به ما رسیده است؛ از صندوقچه‌ها و جعبه‌ها و کشوها نامه‌های بدون سلام یا امضا را، انگار که نبش قبر کنیم، درمی‌آوریم و در این نامه‌ها از مردان و زنانی که روزی روزگاری زندگی می‌کرده و نفس می‌کشیده‌اند چیزی برجای نمانده است جز حرفاغازها یا کُنیه‌های حاکی از محبتی که اکنون در فهم نمی‌آید و به نظر ما سانسکریت یا چاکتاو می‌آید؛ در این نقصان گرفتن مرگ‌آگین زمان، آدمها را که اکنون از ابعاد قهرمانی برخوردار شده‌اند و مجلس مصایب ساده و خشونت ساده‌شان را، رویینه دربرابر زمان و توجیه‌ناپذیر، اجرا می‌کنند، عیان نمی‌بینیم، همان آدمهایی که ما خودمان در خون و ذریّهٔ زنده‌شان در حالت کمون قرار داشتیم ـ آری، جودیت، بون، هنری، ساتپن: همه‌شان. همگی آنجایند و با این حال جای چیزی خالی است. به مادهٔ شیمیایی شباهت دارند و نام و حضور نیروهای فرّار و مُدرِک همراه نامه‌ها به‌دقت از آن

صندوقچهٔ ازیادرفته درمی‌آید و با اینکه کاغذ نامه‌ها کهنه و فرسوده شده است و تکه‌تکه می‌شود و نوشته‌ها هم محو و کمابیش ناخواناست، معنی دارد و شکل و مفهوم آن آشناست؛ آنها را به تناسب در خور کنار هم قرار می‌دهیم امّا اتفاقی نمی‌افتد؛ ملول و مصمم بازشان می‌خوانیم، در بحرشان می‌رویم، حواسمان را جمع می‌کنیم که چیزی از ذهن یا قلم نیفتد؛ باز کنار هم قرارشان می‌دهیم و باز اتفاقی نمی‌افتد: آنچه برجاست کلمه است و رمز شکل که، موهوم و سر به‌مهر و بی‌تشویش، بر زمینهٔ حادثهٔ ناگوار دهشت‌بار و خونین کار و بار آدمی نقش بسته است.

ـ بون و هنری از دانشگاه آمدند و عید کریسمس اولی را در صدجریب ساتپن ماندند. جودیت و الن نخستین‌بار بود که او را می‌دیدند ـ جودیت که این مرد را که از قرار دوازده روز درمجموع دید، در عین حال چنان در یاد نگه داشت که چهار سال بعد (بون در این مدت نامه‌ای به او ننوشته بود. هنری نمی‌گذاشت؛ آخر جزءِ حکم تعلیق بود) که نامه‌ای به این مضمون به دستش رسید: به‌قدر کافی صبر کرده‌ایم، دیگر معطل نکرد و با کلایتی لباس و تور عروسی را از پاره‌پوره و دم قیچی سرهم‌بندی کرد؛ الن که این مرد پررمز و راز کمابیش پارک و کمابیش شبیهِ هنری را با ولع کودکانه به محک زد و جزو مبلمان و دکوراسیون خانه‌اش درآورد؛ و ساتپن که این مرد را، پس از یکبار دیدن و پیش از اینکه نامزدی در جایی جز ذهن زنش وجود داشته باشد، تهدید بالقوه‌ای برای جشن تاجگذاری ظفرآمیز (کنونی و غایی) مشقتها و بلندپروازیهای دیرین خویش انگاشت و از قرار معلوم از این تهدید به‌قدری مطمئن بود که برای اثبات آن به سفری ششصد فرسخی تن داد ـ چنین کاری از آدمی که در صورت بیزاری یا ترس از کسی پنجه‌درپنجه‌اش می‌افکند و به تیرش می‌زد اما زحمت پیمودن ده فرسخ راه را به خود نمی‌داد که برود ته و توی کار او را دربیاورد. متوجهی؟ بگویی‌نگویی مسافرت ساتپن به نیواورلئان به‌نظر ما اتفاق محض می‌آید و شمه‌ای از دستکارهای غیرمنطقی تقدیری که

این خانواده را به‌جای خانوادهٔ دیگری در این ولایت یا سرزمین دست‌چین کرده باشد، عیناً همانطور که پسرکی لانهٔ مورچه‌ای را به‌جای لانه‌های دیگر دست‌چین می‌کند و آب جوش در آن می‌ریزد و خودش هم نمی‌داند چرا چنین می‌کند. بون و هنری دو هفته ماندند و سواره به دانشگاه برگشتند و سر راه به‌قصد دیدن میس رزا توقف کردند که منزل نبود؛ ترم طولانی پیش از تعطیلات تابستانه را به گفتگو با هم و سوارکاری و خواندن گذراندند (بون حقوق می‌خواند. وکیل می‌شد، یعنی ناچار بود وکیل بشود چون جز این اگر بود اقامتش از تحمل می‌گذشت، حالا بگذریم از هر دلیل دیگری که برای ماندن تراشیده بود ـ این، که زمینهٔ بی‌نقصی برای تن‌آسایی و کاهلی‌اش بود: این غور و تعمق در کتابهای کهنه، آن هم در جایی که دانشجویان دانشکدهٔ حقوق جز خودش و هنری شاید شامل شش تن دیگر بود ـ آری، هنری را هم آلودهٔ حقوق کرد؛ هنری وسط ترم تغییررشته داد) و هنری طرز لباس‌پوشیدن و گفتارش را میمون‌وار تقلید می‌کرد و شاید بهتر باشد بگوییم شکلک درمی‌آورد. و بون، گو اینکه حالا جودیت را دیده بود، به‌احتمال بسیار همان آدم تنبل و گربه‌سانی بود که هنری حالا نقش نامزد خواهرش را به او داده بود آنچنان که در ترم پاییزی هنری و معاشرانش نقش لوتاریو را به او داده بودند؛ و الن و جودیت حالا دیگر دو سه‌بار در آبادی خرید می‌کردند و یکبار هم سر راهشان به ممفیس به‌قصد دیدن میس رزا کالسکه را دم در نگه می‌داشتند و یک گاری هم از جلو می‌رفت و یغماها را بار می‌کرد و کاکاسیاه اضافه‌ای روی نشیمن جلو کنار کالسکه‌ران نشسته بود و چندفرسخ به چندفرسخ پیاده می‌شد و آتشی علم می‌کرد و آجرهای زیر پای الن و جودیت را از نو گرم می‌کرد و به ممفیس که رسیدند لباس عروسی را خریدند، آن هم در جایی که نامزدی رسمی جایی جز در ذهن الن وجود نداشت؛ و ساتپن، که بون را یکبار دیده بود و همان وقتی که به نیواورلئان رفته بود ته و توی کاروبارش را دربیاورد، بون بار دیگر وارد خانه‌شان شد: که

می‌داند ساتپن چه در سر داشت و منتظر چه بود وکدام لحظه وکدام روز که به نیواورلئان برود و چیزی بیابد که انگار تمام مدت می‌دانسته آن را می‌یابد؟ کسی را نداشت که درددل کند و ترس و سوءظن خویش را با او در میان بگذارد. به هیچ مرد و زنی اعتماد نمی‌کرد و مهر مرد یا زنی را در دل نداشت، چون الن گنجایش عشق نداشت و جودیت به‌قدری شبیه خودش بود که نگو، و لابد هم به یک نگاه دریافته بود دیگر بون پسرش را از راه به‌در کرده است، گو اینکه هنوز احتمال داشت دخترش را از قید او بتواند رها کند. آخر او در این کار به‌قدری موفق شده بود که نگو. بی‌همدمی‌اش از آن بود که مایه در تحقیر و بی‌اعتمادی دارد و ارمغان کسب موفقیت است و دلیلش هم اینکه او علاوه بر خوش‌اقبالی زورآور هم بود.

ـ بعد ماه ژوئن و پایان سال تحصیلی رسید و هنری و بون برگشتند به صدجریب ساتپن و قرار بر این شد که بون یکی دوروزی بماند و بعد سواره به سمت رودخانه برود و با کشتی بخاری عازم نیواورلئان بشود، یعنی جایی که ساتپن رفته بود. دوروزی بیش نماند، منتها حالا بهترین فرصت بود که با جودیت به تفاهم برسد و شاید هم عاشقش شود. یگانه فرصت، آخرین فرصتش بود، گو اینکه نه خودش از آن خبر داشت و نه هم جودیت، چون ساتپن دو هفته بیش نبود که رفته بود و با این حال بی‌تردید زاغ‌سیاه معشوقهٔ زنگی‌تبار بون و بچه‌اش را چوب زده بود. پس می‌توانیم بگوییم چه‌بسا بار اول و آخر بود که بون و جودیت میدان را خالی یافته بودند ـ می‌گوییم چه‌بسا، چون الن بود که میدان را خالی یافته بود. می‌توانم او را مجسم کنم که با ناز و حضور همیشگی سررشتهٔ مغازله را در دست گرفته، برای بون و جودیت مجالهای قرار ملاقات و بستن پیمان فراهم می‌کرده و آنها هم لابد به عبث سعی می‌کرده‌اند از زیرش دربروند و شانه خالی کنند، جودیت با حالتی ملول و در عین حال سرشار از آرامش و تیمار، و بون با حالت طعنه و اعجاب و اکراه که از قرار معلوم تجلی عادی خصلت و منش نفوذناپذیر و موهوم است.

آری موهوم: در هیئت اسطوره، شبح: چیزی که خودشان نطفهٔ آن را کاشتنند و آفریدند؛ نوعی جوشش خون و خصلت و منش ساتپن، آنچنان که انگارنه‌انگار آدم است و وجود دارد.

ــ با این حال، جسم که داشت و میس رزا این جسم را دید و جودیت در آرامگاه خانوادگی کنار قبر مادرش دفن کرد. و این: یعنی اینکه اگر نامزدی تعریف نشده و هرگز به زبان نیامده‌ای درکار بوده، این فرض را هم قبول کنیم که یکدیگر را دوست می‌داشته‌اند، چون در آن دو روز ماجرای عشقی خشک و خالی دوام نمی‌آورده، بر اثر شهد و مجال صرف از بین می‌رود. آنوقت بون سواره به سمت رودخانه می‌رود و سوار کشتی می‌شود. و حالا این: که می‌داند، شاید اگر هنری آن تابستان با بون می‌رفت و معطل تابستان دیگر نمی‌شد، بون به آن صورتی که مرد، نمی‌مرد؛ اگر هنری همین‌قدر به نیواورلئان رفته بود و از وجود معشوقه و بچه باخبر شده بود؛ همان هنری، که پیش از اینکه دیگر خیلی دیر بشود، دربارهٔ کشف موضوع واکنشی شبیه ساتپن بروز می‌داد، یعنی واکنشی که از برادر غیرتی انتظار می‌رود، چون که می‌داند که دروغی که هنری تحویل داد به معشوقه و بچه و تعدد زوجات احتمالی راجع نمی‌شد، بلکه به این که پدرش بود که موضوع را به او گفت، پدرش که به او پیشدستی کرد، پدری که دشمن طبیعی پسر و داماد [قبل از عروسی] است و متحد آنها مادر است، درست همانطور که پس از عروسی پدر متحد داماد می‌شود و مادرزن دشمن خونی‌اش. هنری این‌بار نرفت. همراه بون تا رودخانه رفت و بعد برگشت؛ اندکی پس از آن ساتپن هم از سفر برگشت و مقصد و مقصودش تا کریسمس بعد معلوم نشد، و آن تابستان گذشت، همان تابستان آخری، تابستان سپری‌شدهٔ آرامش و خشنودی، و هنری، بی‌شک بدون نیت عمدی، بر اجابت تقاضای بون، همان قدریگرای کاهل، بیشتر از خود او پای می‌فشرد و جودیت بی‌ذره‌ای تشویش، با آرامش خیال نفوذناپذیر گوش می‌دهد، آرامشی که یک سال پیش جلوهٔ مبهم و

بی‌هدف و رؤیایی ناخواستن داشت و حالا دیگر آرامش زن پخته ـ زن پختهٔ عاشق ـ شده بود. همین وقت بود که نامه‌ها می‌رسید و هنری، بی‌آنکه غیرتش گل کند، با فنا و استحالهٔ مطلق در جسم کسی که قرار بود معشوق خواهرش گردد تک‌تک نامه‌ها را می‌خواند. و ساتپن از آنچه در نیواورلئان کشف کرده بود هنوز چیزی نمی‌گفت و بی‌آنکه حتی هنری و جودیت به آن بدگمان بشوند چشم‌به‌راه بود و بس و خدا عالم است که در انتظار چه بود، شاید به این امید دل بسته بود که وقتی بون پی‌ببرد، کمااینکه ناگزیر هم پی‌می‌برد که ساتپن به رازش پی‌برده است شستش خبردار می‌شد که بازی دیگر تمام شده و سال بعد دیگر به دانشگاه هم برنمی‌گشت. اما برگشت. باز هم بون و هنری همدیگر را در دانشگاه می‌دیدند؛ نامه‌ها هم ـ حالا دیگر از هنری و بون ـ حاکی از اینکه به مسافرتهای هفتگی می‌روند و اسباب سفر را پیشخدمت هنری آماده می‌کند؛ و ساتپن همچنان چشم‌به‌راه، که به‌یقین بر کسی معلوم نبود حالا دیگر چشم‌به‌راه چیست و در باور هم نمی‌گنجید منتظر آمدن کریسمس باشد و دست روی دست بگذارد که بلا بر او نازل شود ــ آن هم این آدم که می‌گفتند علاوه بر رفتن به استقبال گرفتاری و دردسر، گاهی به سرش می‌زد و آن را به‌وجود می‌آورد. اما این‌بار دست روی دست گذاشت و گرفتاری بر سرش آمد، به این ترتیب که کریسمس رسید و هنری و بون دوباره به صدجریب ساتپن آمدند و تازه حالا الن هم درگوش مردم آبادی خواند که نامزدی وجود داشته؛ روز بیست و چهارم دسامبر ۱۸۶۰ نیز غلام‌بچه‌ها شاخه‌های دارواش و راج را بهانه کردند که پشت عمارت پرسه بزنند و شاخه‌ها را به سفیدپوستها به‌عنوان «هدیهٔ کریسمس» بدهند و بگویند مرد متمول شهری به خواستگاری جودیت آمده، و باز هم ساتپن چیزی نگفت و هنوز هم کسی به او بدگمان نشده بود مگر احتمالاً هنری که شب همان روز موضوع را به‌جای باریک کشاند، و الن بر قلهٔ طوفان زندگی غیرواقعی و بی‌جاذبهٔ خویش که با سرزدن سپیدهٔ صبح سرریز می‌کرد و وجود بی‌رمق و

حیران و هاج و واجش را برمی‌داشت و به اتاق پرده‌انداخته‌ای می‌برد که دو سال بعد در آن درگذشت ـ شب کریسمس و وقوع انفجار، وکسی هم از چند و چون آنچه بین پدر و پسر پیش آمد خبردار نشد جز پچپچهٔ کلبه‌به‌کلبهٔ سیاهان و پخش این خبر که هنری و بون شبانه گذاشته‌اند و رفته‌اند و هنری هم بر خان‌ومانش پشت کرده است.

ـ هنری و بون به نیواورلئان می‌روند. از لابه‌لای سرمای روشن روز کریسمس می‌گذرند، به رودخانه می‌رسند، سوار کشتی می‌شوند و هنری همچنان جلودار، چون همیشه جلودار تا لحظهٔ آخر یعنی وقتی که بون نخستین‌بار در سراسر دوران روابطشان جلودار می‌شود و هنری به دنبال او می‌رود. هنری مجبور به رفتن نبود. در جایی که می‌توانست نزد پدربزرگش برود، به‌اختیار خود را گدا کرد. نه، مجبور به رفتن نبود. بون کنارش اسب می‌راند و می‌کوشید ماوقع را از او بیرون بکشد. البته بون می‌دانست ساتپن در نیواورلئان به چه دست یافته است اما لازم بود بداند ساتپن به هنری چه گفته و چه اندازه گفته است و هنری دم فروبسته بود. بی‌تردید هنری بر مادیان تازه‌ای سوار بود که احتمالاً می‌دانست آن را هم، به همراه دارونَدار و وراثتش، واگذارد و قربان کند، و حالا تند می‌راند و پشتش را، شق‌ورق و نابرگشت، به خانه و حق اولادی‌اش گردانده بود و به‌جملگی صحنه‌های آشنای کودکی و نوجوانی‌اش که به‌خاطر این دوست بر آنها چار تکبیر زده بود، دوستی که با او، به‌رغم ایثاری که از سر مهر و وفا به آن دست یازیده بود، هنوز نمی‌توانست یکسره روراست باشد. چون می‌دانست آنچه ساتپن به او گفته بود راست است. لابد همان لحظه‌ای که دروغ را تحویل پدرش داد، این را می‌دانست. پس جرئت نکرد از بون خواستار انکار آن بشود؛ متوجهی، جرئت نکرد. از پس رویارویی با فقر و عاق والدین برمی‌آمد اما چنین دروغی را از بون نمی‌توانست تاب بیاورد. بااین حال به نیواورلئان رفت. یکسره آنجا رفت، به تنها جا، خود همان جایی که بی‌بروبرگرد عین گفته‌ای را اثبات کند که

به‌وقت شنیدن آن از زبان پدرش، گفته بود دروغ است. به همین قصد آنجا رفت؛ رفت که اثباتش کند. و بون، که کنارش می‌راند، می‌کوشید به آنچه ساتپن به او گفته بود پی‌ببرد ـ همان بون که حالا یک سال و نیم می‌شد که می‌دید هنری طرز لباس‌پوشیدن و سخن‌گفتنش را میمون‌وار تقلید می‌کند و سرسپردهٔ اوست و چنین سری را فقط پسر جوان به پسر جوان دیگر یا مرد دیگر می‌سپارد و زن هرگز نمی‌سپارد؛ همان بون که حالا درست یک‌سال می‌شد که دیده بود خواهره تسلیم همان جادویی شده است که برادرش به آن تسلیم شده بود، آن هم بی‌اینکه فریب‌دهنده حتی به‌قدر یک سر سوزن چنین خواسته باشد، گویی خود برادر بود که خواهرش را جادو کرده بود و مفتون تمثال اندر خویش کرده بود که با جسم بون راه می‌رفت و نفس می‌کشید. با این حال، این نامه در دست ماست، نامه‌ای که، نوشته بر ورق کاغذی گزندندیده از خانهٔ ویرانه‌ای در کارولینا و مرکبش هم اجاق‌پاک‌کن به‌دست‌آمده از بعضی مغازه‌های افتاده به‌دست قوای متحد، چهار سال بعد به‌دست جودیت رسیده بود یعنی چهار سال بعد از اینکه هیچ پیغامی از بون به دستش نرسیده بود جز پیغامهایی که هنری فرستاد و یادآور می‌شد بون هنوز زنده است. پس حالا هنری چه به موضوع زن دیگر بو برده و چه نبرده بود، لازم بود دیگر بداند. بون این را می‌دانست. آنها را، سواره که می‌رفتند، می‌توانم در ذهن مجسم کنم، هنری همچنان در تب و تاب وفاداری، و بون داناتر و زیرک‌تر، گیرم به تجربه و سال، ماوقع را بی‌آنکه هنری خبر داشته باشد از زبانش بیرون می‌کشید. چون هنری حالا دیگر لازم بود بداند. گمان هم نمی‌کنم به این سبب که هنری را برای روز مبادا متحد خود نگه دارد بلکه به این دلیل که بون گذشته از دوست‌داشتن جودیت به شیوهٔ خودش، هنری را هم دوست می‌داشت که به‌نظر من از دوست‌داشتن به شیوهٔ خودش گذشته بود و معنای عمیق‌تری داشت. شاید از قدریگرایی‌اش از این‌دو هنری را بیشتر دوست می‌داشت و شاید در خواهره چیزی نمی‌دید جز سایه، جز

ظرف زنانه‌ای که با آن گرد آید و از عشقی مهر بردارد که پسر جوان مغمول واقعی آن بود ــ این دون ژوان روشنفکر، که با واژگون‌کردن نظم، یادگرفته بود چیزی را که گزند رسانیده دوست بدارد؛ شاید آن چیز از جودیت یا هنری هم بالاتر بود: شاید زندگی و نفس هستی بود و آنها هم مظهر آن بودند. چون که می‌داند در آن چشمهٔ یکنواخت چه تصویر صفابخشی دیده بود؛ چه مرهم و گریزگاهی در این چشمهٔ سادهٔ روستایی سنگ خارا گردبرگرد، برای مسافر عطش‌ناکی که با سن و سالی به این جوانی این همه راه آمده بود.

ــ انگار در گوشم زنگ می‌زند که موضوع را بون چگونه به هنری گفت و بر او فاش کرد. هنری را در نیواورلئان مجسم می‌کنم، که هنوز به ممفیس نرفته بود و کل تجربه‌اش در این دنیا محدود می‌شد به رفتن به خانه‌های دیگر، کشتگاههایی که با کشتگاه خودش چندان فرقی نداشت و آنجا هم از همان روال خانهٔ خودش تبعیت می‌کرد ــ همان نوع شکار و خروس‌بازی و مسابقهٔ تفریحی اسبها روی پیستهای نامرتب، و اسبها هم، هر چند نژاده، برای مسابقه تربیتشان نکرده و شاید سی‌دقیقه هم از کالسکه‌بند بازشان نکرده بودند؛ همان رقص چوپی با باکرگان دهاتی هم‌شکل و هم‌قیافه و موسیقی رقص هم همان موسیقی وطنی، همان نوع شامپانی، که بی‌شک درجهٔ یک بود منتها ناشیانه و به تقلید از پیشخدمتهای سیاهپوست خانه‌های اعیانی، که با لیموناد هم همین معامله را می‌کردند، انداخته بودند (و شامپانی‌خورها هم جامشان را باادب و آداب به‌سلامتی هم بلند نمی‌کردند، همینطور می‌گفتند «گشت» و لاجرعه سرمی‌کشیدند). با مرده‌ریگ پیوریتنی‌اش ــ همان مرده‌ریگ خاص انگلوساکسونها ــ بر شالودهٔ اصول تعبدی و استعداد شرمساری از نادانی و خامی، او را در آن شهر بیگانه و متناقض‌نمایی که فضایش مرگبار و در عین حال رؤیایی و ظریف به ظرافت زنانه و در عین حال سخت به‌سختی فولاد در ذهن مجسم می‌کنم ــ این دهاتی بی‌ذوق عبوس صاحب مرده‌ریگ سنگ خارایی را که از جایی که،

سوای لباس‌پوشیدن و طرز سلوک، خانه‌ها هم بر صورت یهوه‌ای غیور و دیگرآزار بنا شده است بردارند و ناگهان در جایی بر زمین بگذارند که باشندگانش قادر مطلق خویش و فوج قدیسان زیبا و فرشتگان خوشگل پشتیبانش را بر صورت خانه‌ها و زروزیورهای شخصی و زندگانی شهوت‌آلودشان آفریده باشند. می‌توانم در تصور بیاورم که بون با چه حسابگری و مهارتی دامنهٔ سخن را به جایی کشاند که هنری را مبهوت ساخت و ذهنش را طوری آماده کرد که بخواهد مزرعهٔ تنگ و ترش و سنگلاخی را آمادهٔ بذرافشانی سازد و هر محصولی که می‌خواهد در آن عمل بیاورد. بون می‌دانست که اگر هنری بخواهد چیزی را مردود بشمارد موضوع مراسم است و نوع آن فرق نمی‌کند. معشوقه یا بچه، یا معشوقهٔ سیاهپوست و بچه‌اش را به طریق اولی مردود نمی‌شمارد. از نظر هنری داشتن معشوقه مسئله‌ای نبود و راستش از نظر جوانی با پیشینهٔ هنری داشتن معشوقهٔ سیاهپوست مهم نبود چون در محیطی بارآمده و زیسته بود که جنس مخالف به سه گروه تقسیم می‌شد و (دو گروه از این سه را) ورطه‌ای از هم سوا کرده بود که جز یکبار و آن هم در یک جهت گذشتن از آن امکان نداشت ــ بانوان، زنها، ماده‌ها ــ باکرگان که روزی به کابین آقایان درمی‌آمدند، یعنی معشوقگانی که آقایان به گلگشت در شهرها به سراغشان می‌رفتند، کنیزکان و زنان هم که طبقهٔ اول بر پای‌بست آنها قرار داشتند و در بعضی موارد نیز باکرگیشان را به آنها مدیون بودند ــ با این حساب از نظر هنری مسئله‌ای نبود، هنری جوان و پرشر و شور، قربانی عزوبت سخت و ناچار از روآوردن به‌اسب سواری و شکار، هم او و هم دیگر جوانان همپالگی‌اش، تا خونشان به جوش بیاید و روزگارشان بگذرد، و تازه دختران هم‌طبقهٔ خودشان بر آنان حرام بود و دستشان به دامن آنها نمی‌رسید و به زنان طبقهٔ دوم نیز به‌خاطر پول و دوری راه دسترسی نداشتند و بنابراین آنها می‌ماندند و کنیزکان، پیشخدمتهای تمیز و پاکیزه‌شده به دست معشوقگان سفیدپوست، یا شاید

هم دختران عرق‌کرده‌تنی که در مزارع کار می‌کردند، و سوار بر اسب می‌رفتند و مباشر را صدا می‌کردند و می‌گفتند جانو یا میسی‌لینا یا کلوری را نزد ما بفرست و آنوقت با اسب به درختزار می‌رفتند و پیاده می‌شدند و چشم‌به‌راه می‌ماندند. پس چنین چیزی مهم نبود، مهم مسئله مراسم بود و پیداست که اجرای مراسم عقد با سیاهپوست فرق دارد ولی هرچه باشد مراسم، مراسم است. بی‌تردید این همان چیزی بود که بون در ذهن داشت. انگار جلو چشمم است که با چه شیوه‌ای دست‌به‌کار شد: شیوه‌ای که لوح ساده و ظاهرنشدهٔ روح و عقل دهاتی هنری را برداشت و در معرض این محیط پررمز و راز قرار داد و کاری کرد که هر نقشی که می‌خواست به خود بگیرد و بپذیرد. انگار پیش چشمم است که هنری را چطور از راه به‌در کرد و اندک‌اندک به سراپردهٔ ظرافت برد، آن هم بی‌مقدمه و سرزده، و آهسته‌آهسته در معرض تمای بیرونی قرار داد ـ ساختمان اندکی عجیب، اندکی زرق و برق‌دار و بنابراین به چشم هنری، پرتجمل و شهوت‌آلود و معصیت‌بار؛ استنباط ثروت کلام و پارو معیار آن، به‌جای جان‌کندن و عرق‌ریختن آدمها در مزارع پنبه و دانه‌دانه‌شمردن پول؛ برق‌برق چرخ کالسکه‌های بی‌شمار و زنان، بی‌حرکت و تکیه‌داده بر سریر کالسکه‌ها، که شتابان از برابر دیده می‌گذشتند، در کنار مردانی که پیراهنشان اندکی زیباتر و برق الماسهاشان اندکی درخشانتر و جامهٔ حریرشان اندکی خوش‌دوخت‌تر و کلاهشان اندکی کج‌تر و حالت چهره‌شان اندکی پرغرورتر از آنچه هنری به عمرش دیده بود، جلوه‌ای همچون جلوهٔ تابلوهای رنگی داشتند: و مرشد، یعنی همان مردی که هنری به خاطرش بر نسب و دودمان و خوراک و پوشاک چار تکبیر زده بود و کوشیده بود طرز لباس‌پوشیدن و راه‌رفتن و گفتارش را و نیز تلقی او از زنان و نظر او دربارهٔ شرف و غرور را میمون‌وار تقلید کند، با حسابگری رازآلود خالی از مهر و گربه‌سانش هنری را می‌پایید، آنقدر که عکس ظاهر شود و شکل بگیرد و بعد بگوید: «اما این که خودش نیست. فقط پایه، پای‌بست

است. ممکن است از آن هر کسی باشد.» و هنری: «یعنی می‌گویی این خودش نیست؟ یعنی بالاتر از این، فراتر از این، گزیده‌تر از این است؟» و بون: «معلوم است. این فقط پای‌بست است. هرکسی دستش تا اینجا می‌رسد»: گفتگویی بی‌کلام، بی‌سخن، که ثابت می‌ماند و بعد بی‌آنکه یک خط از خطوط عکس، این زمینه، را زایل کند کنار می‌رود و لوح برای زدن نقشی دیگر آماده می‌شود: لوح ساده و سربه‌فرمان، با فروتنی پیوریتنی نسبت به هرچیز که به‌جای منطق و واقع ناشی از احساس است و پشت آن این مرد، این دل در حال کشمکش و پرپرزدن، می‌گوید: باور خواهم کرد! آری، آری! راست باشد یا دروغ، باور خواهم کرد! و برای تصویر بعدی که مرشد، این راهزن، برایش درنظر گرفته بود منتظر می‌ماند: همان تصویری که به دنبال ظهور و پذیرفته‌شدنش، مرشد، همچنان درکار پاییدن چهرهٔ هشیار و اندیشناک و در عین حال پاسفت‌کرده در معرفت خویش و متکی بر مرده‌ریگ پیوریتنی او که به‌جای تعجب یا حتی نومیدی حتماً زبان به نکوهش می‌گشود و تازه اگر هم نکوهش او حمل بر تعجب یا نومیدی می‌شد هیچ چیز از خود بروز نمی‌داد، باز هم می‌گفت و این‌بار شاید با کلمات: «امّا این هم خودش نیست»: و هنری: «یعنی هنوز هم فراتر از این، هنوز هم بالاتر از این است؟» آخر حالا که بون به گفتن آمده بود کاهلانه و کمابیش رازورانه سخن می‌گفت و نقش دلخواهش را بر لوح می‌زد. گویی پیش چشمم است که این نقش را چگونه زد ـ حسابگرانه، به‌دقت و بی‌طرفی و خونسردی جراح و آهسته ظاهرکردن عکس و رازورانه و کمابیش با تمجمج حرف‌زدن، و لوح هم غافل که جلوهٔ عکس کامل، عکس ناپیدا و در عین حال زایل‌نشدنی چه چیزی را نشان می‌دهد ـ دامی، و اسبی روبروی درگاهی بسته‌ای که حالت صومعه‌ای داشت، آن هم در جایی که اندکی بدنام و تا اندازه‌ای هم مشئوم بود، و بون نام صاحب‌خانه را سرسری به زبان آورد ـ این از این، منتها بون این‌بار در ذهن هنری این انگار را جا داد که آدم جهان‌دیده‌ای با جهان‌دیدهٔ دیگری حرف

می‌زند و ظریفانه به‌شیوهٔ راهزنی رنگ تازه‌ای زد، به این ترتیب که هنری می‌دانست بون معتقد است اگر لب هم ترکند هنری تا آخرش را می‌خواند، و هنری پیوریتن که ناچار بود به‌جای تعجب یا نافهمی هیچ‌چیز بروز ندهد ــ نمایی پرده‌انداخته و بی‌حالت که در زیّ آفتاب بخارآلود بامدادی پینکی می‌زد و صدای ملایم رازورانه، شادیهای پنهان و عجیب و به‌تصور نیامده چاشنی آن کرده بود. هنری بی‌آنکه بداند چه دیده است در نظرش چنان آمد که گویی مانع پوسته‌پوسته پس از ظهور در ذهنش فهم ایجاد نکرد و بر ذهنش چیزی عیان نساخت، و در عقلش هم که سبک سنگین می‌کرد، بلکه بر پای‌بست بدوی تیره و بی‌شعور رؤیا و امید جوانان ذکور یکراست فرود آید ــ صفی از چهره‌ها چنان چون بازار گل‌فروشی، تجسم مطلق بردگی و تن انسانی که به‌خاطر فروش از دو نژاد بار آمده بود ــ سرسرایی از گل‌چهره‌های بداختر و محزون که همچون دیواری در میان صفی از ندیمگان پیر و عبوس و قامتهای رعنای مردان جوان آراسته و یغماگر و (در حال) بُزوار قرار داشتند: این را مرشد به سرعت جلو چشم هنری گرفت و بی‌معطلی برداشت، با صدایش همچنان ملایم، گوارا و رازورانه، و فرضش همچنان این که تنها مرد جهان‌دیده به دیگری از چیزی می‌گوید که هردو به آن وقوف دارند، و همچنان هم متکی و پشتگرم به وحشت روستاوار پیوریتنها از پرملاساختن شگفتی یا نادانی، که شناختش از هنری بسیار بهتر از شناخت هنری از او بود، و هنری نه شگفتی بروز می‌داد نه نادانی و همچنان نخستین فریاد ناشی از وحشت و اندوه را فرو می‌خورد: باور خواهم کرد! آری! آری! بلی، هنری چنان به سرعت آن را دید که مهلت نکرد بداند چه دیده است، اما حالا سرعت کم شد: حالا لحظه‌ای رسیده بود که بون تمهید مقدمات کرده بود ــ دیواری، صعودناپذیر، و دری، بسیار سنگین و قفل‌انداخته، جوان روستایی هشیار و اندیشناک هم همین‌طور در انتظار، که نگاه می‌کند اما هنوز نمی‌پرسد چرا؟ یا چه؟ در یکپارچه از آهن به‌جای آهن میله‌میله، و آنها پیش می‌روند و بون در

همان نزدیکیها حلقه بر درگاهی کوچکی می‌زند و مرد سیه‌چرده‌ای شبیه یکی از موجودات منقوش بر چوب نقش قدیمی انقلاب فرانسه بیرون می‌آید، پرتیمار و اندکی هم مات و مبهوت، که ابتدا به روشنایی روز نگاه می‌کند و بعد به هنری و با بون به فرانسه حرف می‌زند که هنری از آن سردرنمی‌آورد و دندانهای بون لحظه‌ای برق می‌زند و بعد به فرانسه جواب می‌دهد: «با او؟ با آمریکایی؟ مهمان است؛ چارهٔ دیگری غیر از این نداشتم که بگذارم اسلحه انتخاب کند و از جنگیدن با تبر عار دارم. نه، نه؛ این نه. فقط کلید.» فقط کلید، و حالا، در یکپارچه از آهن به‌جای جلو پشت سر آنها بسته می‌شود و از بالای دیوارهای بلند ستبر جلوه‌ای یا نشانی از شهر کم‌ارتفاع نه، صدایی هم از آن مسموع نه، و تودهٔ خم‌اندرخم خرزهره و یاسمین و گل ابریشم و شاه‌پسند باز هم حایل بر باریکه زمین لخت است که مرتبش کرده و گردهٔ صدف بر آن پاشیده‌اند و با شن‌کش شیاریده‌اند و از همه چیز پالوده است و چیزی بر آن پیدا نیست جز لکه‌های قهوه‌ای‌رنگی که همین تازگیها برجای مانده است، و صدای مرشد ــ مرشد، دلیل راه، که حالا کنار ایستاده است و چهرهٔ عبوس مرد دهاتی را می‌پاید ــ طوری است که انگار قصهٔ خوشمزه‌ای را تعریف می‌کند: «شیوهٔ رایج این است که آدم پشت به پشت بایستد، با طپانچه در دست راست و گوشهٔ ردای طرف در دست چپ. آنوقت با دادن علامت راه می‌افتد و همینکه حس کرد رداکش آمده است برمی‌گردد و شلیک می‌کند. گو اینکه گاه و بیگاه کسانی پیدا می‌شوند، آن هم وقتی که خون حسابی به‌جوش آمده یا وقتی که هنوز خون روستایی در رگها جاری باشد، که دشنه و یک ردا را ترجیح می‌دهند. یعنی توی یک ردا با هم رودررو می‌شوند و هرکدام مچ دیگری را با دست چپ می‌گیرند. امّا من هرگز بر این شیوه نبوده‌ام» ــ باری همین‌طور پرچانگی می‌کند و منتظر سؤال آرام مرد دهاتی می‌ماند و مرد دهاتی پیش از اینکه بپرسد حالا دیگر می‌داند: «آخر تو ــ آنها برای چه جنگ می‌کنند؟»

ـ آری، حالا دیگر هنری می‌دانست یا فکر می‌کرد حالا دیگر می‌داند؛ دیگر اینکه شاید ضربه و فرود و تماس غایی را، به‌هم‌دوختن دقیق جراح‌واری که اعصاب تکان‌خوردهٔ کنونی بیمار حس نمی‌کرد و نمی‌دانست ضربه‌های سخت نخستین تصادفی و خام بوده، پردهٔ آخر می‌انگاشت، گو اینکه چنین نبود و هر نامی می‌شد روی آن گذاشت جز این. چون آن مراسم در کار بود. بون می‌دانست هنری در برابر آن سرسختی نشان می‌دهد و هضم آن را دشوار می‌یابد. امان از او که زیرک بود، همین آدمی که هنری حالا دیگر چندهفته‌ای می‌شد پی‌برده بود او را نشناخته است، این بیگانه‌ای که حالا سر از پا نشناخته در تدارک رسمی و کمابیش آیینی دیدار غرق شده بود و دربارهٔ کت نو عین زنها وسواس به‌خرج می‌داد، کت نوی که می‌خواست برای هنری سفارش بدهد و مجبورش کند به‌مناسبت آن را بپذیرد و پیش از اینکه خانه را ترک کنند یا هنری آن زن را ببیند، کل برداشتی که قرار بود از این دیدار عاید هنری شود جامی‌افتاد: و هنری، این دهاتی هاج و واج، دستخوش مدّ ظریفی شده بود و به جایی کشیده می‌شد که ناچار بود یا به خودش و راه و رسم تربیت و تفکرش خیانت ورزد یا دوستش را، که به‌خاطر او برخان و مان پشت کرده بود، انکار کند؛ این آدم هاج و واج، این (برای آن موقع) بی‌یار و یاور، که می‌خواست باور کند و با این حال مانده بود چه‌گونه باور کند، چون دوستش، مرشدش، او را برداشته و با خود به درون یکی از آن درگاهیهای رازآلود عجیب بی‌جانی برده بود شبیه آن یکی که اسب یا دام را جلو آن دیده بود و برای همین به جایی رفته بود که به لحاظ ذهن پیوریتنی دهاتی‌اش جملگی اخلاقیات زیرورو‌شده و جملگی شرف از بین رفته بود ـ جایی که برای شهوت خلق شده بود و مخلوق شهوت بود و در آن حیا را خورده و آبرو را قی کرده بودند، و پسرک دهاتی که در رمزگان ساده و سابقاً نیاشفته‌اش طبقهٔ نسوان یا بانو یا پتیاره یا کنیزک بودند به تجسم دو نژاد بداختر، که قربانی خود تجسم بر آنها اشراف داشت، نگاه می‌کرد ـ زنی که چهره‌ای شبیه ماگنولیای

محزون داشت، زن جاودان، جفاکشیدهٔ جاودان؛ کودکی، پسرکی، که البته در جامهٔ حریر خفته بود امّا عبد عبید آن کسی بود که او را پس انداخته بود و اختیاردار جسم و روحش شده بود و (اراده که می‌کرد) او را عین‌گوساله یا توله یا گوسفند می‌فروخت؛ و از در که بیرون آمدند و به خانهٔ بون برگشتند، مرشد باز هم می‌پاییدش و شاید هم حالا حکم قمارباز داشت و به خود می‌گفت: برده‌ام یا باخته‌ام؟ و در آن لحظه از گفتن و زیرکی ناتوان بود و دیگر به خصلت پیوریتنی هنری که ناچار بود نه شگفتی و نه نومیدی بروز دهد دل نبسته بود، ناچار بود حالا (اگر می‌خواست به چیزی دل ببندد) به نفس راهزنی، به عشق، دل ببندد؛ نمی‌توانست حتی بگوید: «خوب؟ نظرت چیست؟» چاره‌ای جز صبر نبرد، آن هم نسبت به اعمال یکسره پیش‌بینی‌نشدنی مردی که به غریزه زنده بود نه به عقل، تا اینکه هنری لب به سخن باز کند: «ولی آخر زن نشانده. فاحشه.» و بون، حتی حالا به نرمی هم: «فاحشه نه. نگو فاحشه. مبادا یک‌وقت در نیواورلئان به یکی از آنها این نام را بدهی: و الا ناگزیر می‌شوی با دادن خون این امتیاز را از شاید هزار فامیل بخری»، و شاید باز هم به نرمی، شاید هم حالا با نوعی ترحم: همان ترحم بدبینانه و طعنه‌آمیز دانایان نسبت به بیداد یا حماقت یا رنج بشری: «نگو فاحشه‌اند. به‌خاطر ما، هزار فامیل، هم فاحشه نشده‌اند. ما ـ هزار فامیل، مردان سفیدپوست ـ آنها را ساخته‌ایم، خلق و تولید کرده‌ایم؛ تازه قوانینی هم وضع کرده‌ایم که مطابق این قوانین یک‌هشتم نوع خاصی از خون بر هفت‌هشتم نوع دیگر می‌چربد. این قبول. اما اگر به‌خاطر این هزار فامیل، همین چندتا آدم امثال من ـ شاید به قول تو ـ بی‌اصول و شرف نبود، همین نژاد سفید آنها را برده و عمله و آشپز و شاید هم کارگر مزرعه می‌کرد. ما همهٔ آنها را نمی‌توانیم، شاید هم نمی‌خواهیم، نجات بدهیم. شاید هزارتایی را که نجات بدهیم یک در هزار هم نمی‌شود. منتها آن یک نفر را نجات می‌دهیم.

خدا از حال یک گنجشک هم غافل نیست[۱]، امّا ما که دعوی خدایی نمی‌کنیم. شاید هم نمی‌خواهیم خدا باشیم، چون هیچ چیزی جز یکی از گنجشکها را نمی‌خواهد. و شاید خدا حالا که پیر شده با دیدن یکی از این بنیادهایی که نظیرش را امشب دیدی، یکی از ما را به خدایی برنگزیند. لابد یک وقتی جوان بوده، حتماً هم یک وقتی جوان بوده، و حتماً کسی که به اندازهٔ او عمر کرده و به اینهمه معصیت‌کاریهای ناهنجار و بی‌حد و حصر و به دور از آمرزش و اعتدال و ادب و آداب نگاه کرده باشد، دست آخر دربارهٔ بعضی اصول تأمّل می‌کند، گو اینکه یک در هزار کرور هم نیستند، دربارهٔ اصول شرف و آداب‌دانی و وقار که بر غریزهٔ صددرصد طبیعی آدمیان اعمال می‌شود و شما قوم آنگلوساکسون اصرار دارید نام شهوت بر آن بگذارید و در سایهٔ عبودیت آن در ایام تعطیل به غارهای بدویّت رجعت کنید، و همچنین دربارهٔ هبوط از آنچه نام فیض بر آن می‌نهید، که از کلمات فلک‌ستیز حاکی از وفاق و عذرآوری تیره و تار گشته است، و نیز دربارهٔ اعادهٔ فیض که طلایه‌دارش گلبانگ مدارا با فلک حاکی از کشتن و خوارکردن نفس است، و فلک در هیچیک از اینها ــ ستیز یا مدارا ــ نفعی نمی‌یابد و جز دوسه‌بار نخست هم مایهٔ سرگرمی‌اش نمی‌شود. پس شاید حالا که خدا پیرمردی شده است علاقه‌ای به این ندارد که آن چیزی را که شما شهوت می‌نامید چگونه بندگی می‌کنیم، شاید هم از ما نمی‌خواهد این یک دانه گنجشک را نجات بدهیم، تا چه رسد به نجات آن گنجشکی که به توصیهٔ او نجات می‌دهیم. اما هرطوری که شده است آن یکی را نجات می‌دهیم، که اگر به‌خاطر ما نبود او را به هر جانوری که از پس قیمتش برمی‌آمد می‌فروختند، آن هم نه اینکه مثل فاحشهٔ سفیدپوست شب‌خواب بفروشندش بلکه جسم و روحش را مادام‌العمر به وی می‌فروختند و او هم بلایی بر سرش می‌آورد به مراتب بدتر

۱. قیاس کنید با انجیل متی (۱۰/۲۹): آیا دو گنجشک به یک فلس فروخته نمی‌شود و حال آنکه یکی از آنها جز به حکم پدر شما به زمین نمی‌افتد.

از بلایی که بر سر حیوان، گوساله یا مادیان، می‌آورند، و بعد هم از کار که می‌افتاد یا نگهداری، و قیمتش با هم نمی‌خواند با تیپا بیرونش می‌انداخت یا می‌فروخت یا می‌کشت. آری: گنجشکی که خدا از احوالش غافل ماند. چون با اینکه مردها، مردان سفیدپوست، خلقش کردند خدا جلو کارشان را نگرفت. نطفه‌اش را که کاشت به‌بارنشست ــ همان خون سفید که به او شکل و رنگ آن چیزی را داد که مرد سفیدپوست زیبایی زنانه می‌نامد، به اصل زنانه‌ای رسید که، ملکه‌وار و کامل، خیلی پیش از آنکه اصل سفید ما از درخت پایین بیاید و مویش را از دست بدهد و سفید شود، در صلب استوایی دنیا وجود داشت ــ اصلی مناسب و سربه‌راه و عجین با لذتهای غریب و دیرین تن (که یگانه است و چیزی دیگری جز آن نیست) که خواهران سفیدپوست قارچهای یک‌شبه بر اثر وحشت و توهین اخلاقی از آن می‌گریزند ــ اصلی که، دانا و متعال، طاقباز از تختخواب بی‌آفتاب و پرنیانی‌اش که سریر اوست حکومت می‌کند، آن هم در جایی که خواهر سفیدپوستش ناچار است، مانند کسی که بر راه‌انداختن پیشخوان یا ترازو یا گاوصندوق در مغازه پای می‌فشرد بلکه چنددرصدی نفع عایدش شود، از آن متاعی بسازد. نه: نگو فاحشه‌اند. نام معشوقه هم به آنان نمی‌برازد ــ به این موجوداتی که کسی آنها را از همان اوان کودکی برمی‌دارد و با دقتی بیشتر از دقت مصروف به دختر سفیدپوست یا راهبه یا مادیان نژاده گلچین می‌کند و بار می‌آورد و در این راه به‌قدری بی‌خوابی می‌کشد و تیمار و توجه نشان می‌دهد که هیچ مادری در حق بچه‌اش چنین نمی‌کند. که البته به‌خاطر قیمت است، منتها قیمت پیشنهادی یا مقبول یا مردود در لوای نظامی صورت می‌گیرد که از نظامی که در لوای آن دختران سفیدپوست را می‌فروشند رسمی‌تر است چراکه در مقام متاع باارزش‌تر از دختران سفیدپوست‌اند و طوری بارشان آورده و تربیت کرده‌اند که یگانه هدف مقصود زن را برآورده سازند: عشق بورزند، زیبا باشند و مایهٔ سرگرمی؛ صورت مردی را هرگز

نبیند جز به وقت حضور در مجلس رقص، و به مردی پیشکش کنند و مقبولش بیفتد که در عوض بتواند، نه، باید محیط مناسبی برایش فراهم کند که در آن عشق بورزد، زیبا باشد و مایهٔ سرگرمی فراهم آورد، و معمول هم این است که به‌خاطر این امتیاز ناچار است زندگیش را به خطر بیندازد یا دست‌کم از خون خودش بگذرد. نه، نگو فاحشه‌اند. گاهی بر این می‌شوم که زنان عفیف، اگر نگوییم باکره، به معنی واقعی کلمه در آمریکا اینهایند و به آن مرد هم وفادار می‌مانند، آن هم نه تا وقتی که بمیرد یا آزادشان کند بلکه تا وقتی که بمیرند. حالا بگو ببینم فاحشه یا زن نجیب کجا پیدا می‌کنی که انجام چنین کاری را از او متوقع باشی؟» و هنری: «ولی آخر تو با او ازدواج کرده‌ای. آری با او ازدواج کرده‌ای»: و بون، این قمار بازی که هنوز یکی دو داو در دست دارد ــ گفتارش اندکی تندتر می‌شود گو اینکه صدایش همچنان ملایم است و از روی حوصله، و با این حال همچنان سخت به‌سختی آهن، به‌سختی فولاد: «آها.مراسم. فهمیدم. پس بگو. منتها نگو مراسم، بگو فرمول، بگو تعبیر بی‌معنایی که عین بازی بچه‌هاست و مجری آن هم کسی است مخلوق وضع و حالی که جوابگوی نیاز آن برد: عجوزه‌ای که توی سیاهچالی که روشنایی آن از مشتی موی در حال سوختن است بل‌وبل می‌کند، آن هم به زبانی که دخترها هم از آن سردرنمی‌آورند و شاید خود عجوزه هم، و برای او یا هر سلالهٔ دیگری ریشه در اقتصاد ندارد زیرا خود همین موضوع که ما به این خرسک‌بازی تن دادیم و به آن مبتلا شدیم برایش دلیل‌بر، و اطمینان از، آن‌چیزی بود که نفس مراسم از پیش نمی‌برد و حق و حقوق تازه‌ای برگردن کسی نمی‌گذارد و حق و حقوق قدیمی را هم از کسی نمی‌گیرد ــ مناسک بی‌معنایی شبیه مناسک شبانگاهی پسر دبیرستانها در اتاقهای خلوت، و نیاز بردن به همان رمزهای کهنهٔ ازیادرفته؟ ــ به این می‌گویی ازدواج، آن هم در جایی که شب زفاف و جمع‌شدن با فاحشهٔ تن به مزد منحصر است به حکمرانی یکسان (موقتی) بر اتاق خصوصی و ترتیب یکسان درآوردن

لباسهای یکسان از تن و درآمیختن یکسان در تختخواب تک‌نفره؟ چرا این را هم ازدواج نخوانیم؟» و هنری: «بابا می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم. می‌گویی دو دوتا چندتا و بعد می‌گویی پنج‌تا، که راستی هم می‌شود پنج‌تا. منتها باز هم موضوع ازدواج در میانه است. فرض بگیر با آدمی که به زبان من بلد نیست حرف بزند پیمانی می‌بندم. این پیمان را با زبان او جاری می‌کنند و من هم به آن متعهد می‌شوم. حالا چون من از این زبان که او به‌واسطهٔ آن به پیمان من اعتماد کرد سردرنمی‌آورم، چیزی از بار تعهد من کم می‌کند؟ معلوم است که نمی‌کند، تعهد من را بیشتر می‌کند.» و بون ــ حالا با داو آخر و صدایش هم ملایم: «آقای هنری ساتپن میسی‌سیپیایی ساکن صدجریب ساتپن، مگر یادت رفته که این زن و این بچه زنگی‌اند، که داری از ازدواج و مراسم عقد می‌گویی؟» و هنری ــ نومیدوار، با آخرین فریاد تلخ ناشکست نابرگشت: «آری، می‌دانم. این را می‌دانم. امّا باز هم ازدواج سرجای خودش هست. قباحت دارد. تو هم که به آن دست زده باشی، قبحش کم نمی‌شود.»

ــ همین بود و همین. آنچه در آن بعدازظهر چهارسال بعد قرار بود پیش بیاید، چه بسا روز بعد اتفاق می‌افتاد و آن چهار سال، آن فاصله، چیزی جز پردهٔ آخر نبود: به‌تأخیرانداختن و کاهیدن از شدت عاقبتی بود آبستن حادثه، آن هم به واسطهٔ جنگ و عاملش‌هم‌قران نحس سیارات در طالع بلند (و محال) ایالات متحده، شاید هم از بداختری این خانواده مایه می‌گرفت که اعضایش، علاوه بر مجموع اوضاع و احوال، بین علت و معلول توازن برقرار نکرده بودند و چنین چیزی، در جایی که سرنوشت وسیلهٔ تبدیل انسانها به ابزار و مهره می‌شود، همیشه شاخصهٔ سرنوشت است. باری، هنری چهارسال صبر کرد و هر سه‌تایشان را در بلاتکلیفی، در استمرار نگه داشت، صبر کرد و دل به این خوش کرد که بون از آن چشم بپوشد و به ازدواجی که او (هنری) ازدواج به‌حساب نمی‌آورد مهر باطل بزنند، منتها از همان لحظه‌ای که آن زن و بچه را دید لابد دریافته بود بون از این ازدواج چشم نمی‌پوشد.

راستش با گذشت زمان و خوگرفتن هنری به مراسمی که باز هم جلوهٔ ازدواج نداشت، چه‌بسا مایهٔ عذابش این بوده ــ نه دو مراسم بلکه دو زن؛ نه اینکه نیت بون بر تعدد زوجات بوده بلکه ظاهراً می‌خواسته پای خواهر هنری را به حرمسرا بکشاند. باری چهار سال صبر کرد و دل خوش داشت. آن بهار از میسی‌سیپی راه افتادند و به شمال رفتند. مراسم گاوبازی تمام شده بود و در میان دانشجویان کاروانی تشکیل شده بود. هنری و بون به این کاروان پیوستند. شاید هنری به جودیت نامه نوشت و از مکان و قصدشان باخبرش کرد. می‌بینی که با هم اسم نوشتند. هنری بون را می‌پایید و بون هم پاییده‌شدن را بر خود همواره کرده بود، حکم تعلیق، استمرار: آن یک که جرئت نداشت دیگری را از نظر دور بدارد، آن هم نه از ترس اینکه مبادا بون با جودیت عروسی کند و هنری آنجا نباشد که جلوش را بگیرد، بلکه مبادا بون با جودیت عروسی کند و آنوقت او (هنری) ناچار شود مادام‌العمر با این آگاهی زندگی کند که: خوشحالم این‌جوری رودست خورده‌ام، و لذتش همسان لذت آدم ترسویی باشد که بی‌آنکه بر او غلبه کرده باشند سپر می‌اندازد؛ دیگری هم به همین دلیل، همو که جودیت را بدون هنری نمی‌خواسته، چون لابد برایش مسلم‌تر از این نبوده که هر وقت عشقش بکشد با جودیت عروسی می‌کند گو اینکه برادر و پدر مخالفت کنند، چون قبلاً هم گفته‌ام که هدف عشق بون یا تفقّد هنری جودیت نبود. جودیت چیزی نبود جز شکل سفید، جز ظرف خالی، که هرکدامشان جهد می‌کردند، نه پندار از خویش یا پندارش از دیگری را، بلکه چگونگی نظرشان را نسبت به یکدیگر در آن حفظ کنند ــ مرد و جوان، فریب‌دهنده و فریب‌خورده، که یکدیگر را شناخته بودند، فریب‌خورده و فریب‌داده‌شده، هرکدام به نوبت به‌دست دیگری قربانی شده، غالب و مغلوب به‌واسطهٔ نیرومندی خویش، مغلوب و غلبه‌کننده به‌واسطهٔ ناتوانی خویش، زمان آن هم پیش از آمدن جودیت، حتی با نام دختر، به زندگی مشترکشان. و که می‌داند؟ حالا جنگ در

کار آمده بود؛ که می‌داند تقدیر و قربانیان تقدیر چه فکرها که نمی‌کردند و چه امیدها که نمی‌بستند که جنگ کار را یکسره کند و یکی از این دو نامتجانسها را آزاد بگذارد، چون نخستین‌بار نبود که جوان جماعت مصیبت را کنش مستقیم مشیت الهی انگاشته بود و یگانه هدفش هم از آن اینکه مسئلهٔ شخصی را، که نفس جوانی از حل آن عاجز بوده است، حل کند.

ــ و جودیت: مگر شرح حال او شیوهٔ دیگری جز این دارد؟ به یقین بون در دوازده روز، اگر هم می‌خواسته، نمی‌توانسته است آلودهٔ تقدیرگرایی‌اش سازد، آن هم در جایی که نه قصد آلودن او به بی‌عفتی کرده بود و نه هم درصدد ستیز با پدر جودیت برآمده بود. نه، جودیت هرچه بود تقدیرگرا نبود و از بین دو بچهٔ خانواده به ساتپن برده بود و در بیباکی مرام ساتپن را داشت یعنی به‌شرط داشتن قدرت کافی هرچه می‌خواست به‌دست می‌آورد، و در عوض هنری به خانوادهٔ کولدفیلد برده بود با همان قال و مقال‌کشیدن برای اخلاقیات و قوانین حق و باطل. جودیت همان بود که در جایی که هنری جیغ می‌زد و بالا می‌آورد، آن شب از بالاخانه به پایین نگاه کرده بود، به صحنهٔ جنگ ساتپن نیمه‌لخت با یکی از کاکاسیاههای نیمه‌لخت، و میزان خونسردی و دقت و علاقه‌اش هم همسان همان که ساتپن هنری را، در صورت جنگ با غلام‌بچهٔ هم‌سن و رزنش، می‌پایید. چون از دلیل مخالفت پدرش با ازدواج باخبر نمی‌شد. هنری این دلیل را به او نمی‌گفت و او هم از پدرش جویا نمی‌شد. تازه اگر هم از آن باخبر می‌شد، فرقی به حالش نداشت. عین ساتپن با هر کسی که می‌خواست سد راهش بشود درمی‌افتاد: به هر صورت، اگر امر دایر می‌شد، بون را از آنِ خود می‌کرد. انگار جلو چشمم است که اگر لازم می‌شد آن زن دیگر را می‌کشت. منتها حتم دارم که اول نمی‌آمد ته و توی کار را دربیاورد و بعد بین آنچه می‌خواست و آنچه به نظرش درست می‌آمد جدل اخلاقی برقرار کند. با این حال صبر کرد. چهار سال صبر کرد، بی‌آنکه یک خط نامه از او به‌دستش برسد جز از هنری که خبر می‌داد (بون) زنده است.

دوران حکم تعلیق، و استمرار بود؛ هرسه آن را پذیرفته بودند. خیال نمی‌کنم بین هنری و بون وعده‌ای، به‌صورت تقاضا یا پیشنهاد، در کار بوده. و اما جودیت خبر نداشته چه پیش آمده و چرا. ــ توجه کرده‌ای بیشتر وقتها که می‌خواهیم علتهای منتهی به اعمال مردان و زنان را بازسازی کنیم، با شگفتی درمی‌یابیم که گاه و بیگاه به این عقیده، به تنها عقیدهٔ ممکن، رسیده‌ایم که این علتها ریشه در بعضی از فضایل دیرین دارد؟ دزدی که نه از روی طمع بلکه به‌خاطر عشق می‌دزدد، قاتلی که نه از سر شهوت بلکه از روی ترحم می‌کشد؟ جودیت به‌جایی که مهر نثار کرده بود اعتماد ضمنی کرده بود و به‌جایی که از آن حیات و غرور یافته بود مهر نثار کرده بود: همان غرور واقعی، نه غرور دروغینی که چیزی را که در آن لحظه درنمی‌یابد به شماتت و خشم بدل می‌کند و آتش آن را با آزار و زخم زبان فرومی‌نشاند، بلکه غرور واقعی، که بی‌هیچ خفتی می‌تواند به خود بگوید: من دوست می‌دارم، جایگزینی قبول نمی‌کنم؛ نقاری بین او و پدرم پیش آمده است؛ اگر حق با پدرم باشد دیگر او را نخواهم دید، اگر پدرم به‌خطا بوده باشد او می‌آید یا سراغم می‌فرستد؛ اگر که قرار است سعادتمند شوم می‌شوم و اگر به‌ناگزیر باید عذاب بکشم از عهده برمی‌آیم. چون صبر کرد؛ درصدد برنیامد که کار دیگری بکند؛ روابط او با پدرش ذره‌ای تغییر نکرده بود؛ هرکسی که آنها را با هم می‌دید خیال نمی‌کرد که بون وجود خارجی داشته است ــ همان دو چهرهٔ آرام نفوذناپذیر، که پس از بستری‌شدن الن طی چند ماه بعد بین آن روز کریسمس و روزی که ساتپن با هنگ خودش و سارتوریس سواره رفت، کنار هم توی کالسکه در دهکده به چشم می‌آمدند. آنها حرف نمی‌زدند، یعنی به هم چیزی نمی‌گفتند ــ ساتپن، آنچه از بون می‌دانست؛ جودیت، که می‌دانست بون و هنری کجایند. نیازی به گفتگو نداشتند. به‌قدری شبیه هم بودند که نگو. مثل دو قوم بودند که گاه و بیگاه چنین می‌شوند، یعنی انگار یکدیگر را به‌قدری خوب می‌شناسند یا به‌قدری شبیه هم‌اند که قدرت و نیاز برقراری ارتباط با گفتار بر اثر استفادهٔ

ناجور نقصان می‌گیرد و چون بدون نیاز به‌واسطهٔ گوش یا عقل از حال یکدیگر باخبر می‌شوند، دیگر از گفتار واقعی یکدیگر سردرنمی‌آورند. برای همین جودیت به ساتپن، از جا و مکان هنری و بون نگفت و ساتپن هم پس از عزیمت کاروان دانشگاه از آن باخبر شد، چون بون و هنری اسم نوشتند و بعد خودشان را جایی مخفی کردند. لابد چنین کردند؛ لابد در آکسفورد همین‌قدر بیتوته کردند که اسم بنویسند و بعد به راهشان ادامه بدهند، چون از آشنایان آنها چه در آکسفورد و چه در جفرسن کسی نمی‌دانست عضو کاروان شده‌اند، که اگر جز این بود مخفی‌کردن آن تقریباً محال می‌شد. چون حالا دیگر مردم ــ پدران و مادران و خواهران و خویشان و معشوقگان آن مردان جوان ــ از جاهایی خیلی دورتر از جفرسن به آکسفورد می‌آمدند ــ خانواده‌ها با غذا و رختخواب و پیشخدمت، که در میان خانواده‌های آکسفوردی بیتوته کنند و قدم‌رو و به‌راست راست و به‌چپ چپ پسران و برادرانشان را، به تقلید از دلاورمردان، تماشا کنند. و آنچه همگی را، اعم از غنی و فقیر و اشرافی و کارگر، به آنجا کشانده بود احتمالاً مهیج‌ترین منظرهٔ جمعی تجربهٔ جمعی انسانها بود، بسی مهیج‌تر از منظرهٔ فوج باکرگانی که به قربانگاه اصل مشرکان می‌برند ــ منظرهٔ مردان جوان، استخوانهای چست و چالاک، گوشت و خون فریفتهٔ دلاوری، در لباس نظام و برق‌برق سردوشی و پاگون، که قدم‌رو به جانب جنگ می‌رفتند. شبها هم موسیقی برپا می‌شد ــ ساز و ویولون در میان شمعهای فروزان، بازی باد در میان پرده‌های آویخته بر پنجره‌های بلند در تاریکی ماه آوریل، پیچ و تاب زیردامنیها در حلقهٔ سرآستینهای ساده و خاکستری سربازان و زنجیرهای طلای درجه‌داران، در حلقهٔ ارتشی که جنگش جنگ نجیب‌زاده‌ها نبود و سرباز و سرهنگ یکدیگر را به‌نام صدا می‌کردند، آن هم نه آنگونه که یک کشاورز در حال شخم‌زدن زمین مالها را نگه می‌دارد و کشاورز دیگری را صدا می‌کند یا مغازه‌داری در مغازهٔ انباشته با چیت و پنیر و روغن از پشت پیشخوان مغازه‌دار دیگری را، بلکه آنگونه که

یک مرد از روی شانهٔ شیک پودرزدهٔ زنان، از روی دو گیلاس بلندشدهٔ شراب و شامپانی مرد دیگری را صدا می‌کند ــ موسیقی، آخرین والس تکراری شبانگاهان، و روزها همچنان در گذر و کاروان در انتظار حرکت، برق‌برق لوس و مبتذل در برابر شب سیاهی که واقعهٔ فرجامین نبود و فقط پیش‌زمینه بود، آخرین بهار عطرآگین جاودان جوانی؛ و جای جودیت خالی و جای هنری خیالپرداز خالی و بون قدریگرا در جایی پنهان، ناظر و نظاره‌شونده: و سپیده‌دمان مکرّر و گل‌آگن ماههای آوریل و می و ژوئن آن سال، که آکنده از صدای شیپور بود و وارد صدپنجره‌ای می‌شد که پشت آنها صد بیوهٔ هنوز بی‌داماد خواب باکرگانی را می‌دیدند که در اندیشهٔ طرهٔ گیسوی سیاه یا قهوه‌ای یا زرد فرو نرفته‌اند و جودیت یکی از اینها نبود: و پنج نفر از اعضای کاروان در معیّت پیشخدمتها و محافظان، با لباس خاکستری تازه و بی‌لکه‌شان، سوارکاری علوفه شدند، ایالت را دور زدند و پرچم رنگ کاروان را در دست گرفته بودند که پارچهٔ آن چند تکه حریر بود که بریده و جفت و جور کرده بودند منتها ندوخته بودند و آن را از این خانه به آن خانه می‌بردند و معشوقهٔ هر مردی که در کاروان بود چند کوک به آن می‌زد، و هنری و بون یکی از اینها هم نبودند، چون موقعی به کاروان پیوستند که دیگر راه افتاده بود. لابد از نمی‌دانم هرجایی که قایم شده بودند و خود را قاتی کاروان در حال عبور کرده بودند؛ هردوتاشان ــ جوان و مرد، که جوان حالا دیگر دو بار بود از حق اولادی محروم شده بود و حق این بود از میان کسانی باشد که در میان شمع و ویولون و بوسه و هق‌هق گریه بدرقه‌شان کرده بودند، و حق این بود که یکی از بیرق‌گردانهایی بوده باشد که دور ایالت را زدند؛ امّا از آن مرد چه بگوییم که حق نبود اصلاً در میان کاروان باشد، آخر چه به سن و سال و چه به تجربه با دیگر افراد جور درنمی‌آمد؛ همان یتیم ذهنی و معنوی که گویا سرنوشتش این بود که در برزخ باشد، در نیمه راه جایگاه جسمیّتش و جایی که ذهنیت و خصلت اخلاقی‌اش می‌خواست قرار داشته باشد ــ دانشجوی

دورهٔ لیسانس و با این حال دو سال کامل را که پشت سر گذاشت، نفس جمع‌آمدن این دو سال مجبورش ساخت در کلاس درس حقوق بنشیند که شش عضو بیشتر نداشت؛ توی جنگ هم همین جبر از دیگران جدایش کرد و در سلک درجه‌داران عالی‌رتبه درآورد. حتی پیش از اینکه کاروان به اولین مأموریت دست بزند درجهٔ ستوانی گرفت. گمان نمی‌کنم طالب آن بود. تازه خیال می‌کنم درصدد دوری و رد آن برآمد. اما چارهٔ دیگری نبود و بار دیگر اوضاع و احوال بدطالع که وسیلهٔ بداختری‌اش هم بود او را یتیم کرد ــ هردوتاشان حالا دیگر افسر و مرد شده بودند اما هنوز هم ناظر و زیرنظر، در انتظار چیزی، منتها غافل که چه، که کدامین عمل سرنوشت، تقدیر، حکم نابرگشت کدام قاضی یا داور بین آنها حکمیت کند، چون کمتر از این کفایت نمی‌کرد، چیزی بینابین یا عکس این گویا بسنده نبود ــ افسر، جناب ستوان، که صاحب اندک امتیاز و اختیاری بود که بگوید: یالله تو برو آنجا، یا دست‌کم گاهی پشت سرجوخهٔ تحت فرمانش بماند؛ سرکار سربازکه جناب ستوان را، که شانه‌اش تیر خورده بود و هنگ در زیر رگبار یانکیها در پیتزبرگ لندینگ عقب می‌نشست بر دوش گذاشته بود و به جای امنی می‌برد و تنها هدفش هم گویا این که دو سال دیگر زیرنظرش بگیرد، و در همین حال به جودیت نامه نوشت: هر دو زنده‌ایم، همین والسلام.

ــ و اما جودیت. حالا تنها زندگی می‌کرد. شاید از همان روز کریسمس پارسال و بعد پیرارسال و بعد پس‌پیرارسال و بعد پسین‌پیرارسال تنها زندگی کرده بود، چون‌گو اینکه ساتپن حالا دیگر با هنگ خودش و سارتوریس رفته بود و برده‌هایش ــ همان جانورانی که صدجریب ساتپن را به کمک آنها خلق کرده بود ــ دنبال اولین قشون یانکیها افتاده و از جفرسن عبور کرده بودند، همدمی جز تنهایی نداشت، دلیلش هم اینکه الن توی اتاق پرده انداخته در بستر افتاده بود و از الف‌بچه‌ای تقاضای توجه بی‌وقفه می‌کرد و بهت‌زده و بی‌عمل و منگ در انتظار مرگ مانده بود؛ و او (جودیت) و کلایتی

باغچه‌مانندی را روبه‌راه کرده بودند که از گرسنگی تلف نشوند؛ و واش جونز، که توی کلبهٔ ماهیگیری متروک و پوسیده‌ای در گدار رود زندگی می‌کرد که ساتپن پس از اینکه اولین زن ــ الن ــ به خانه‌اش پا گذاشت و آخرین شکارچی گوزن و خرس دست و پایش را جمع کرد و رفت، ساخته بود و اجازه داده بود واش و دخترش و نوهٔ قنداقی‌اش (که دختر بود) در آن زندگی کنند، کار سنگین باغ را انجام می‌داد و گاه و بیگاه برای الن و جودیت و بعد برای جودیت ماهی و گوشت شکار می‌برد و تازه حالا وارد خانه هم می‌شد، همو که تا قبل از رفتن ساتپن جلوتر از آلاچیق تاکستان، که پشت آشپزخانه بود، نیامده بود، به آلاچیق هم بعدازظهرهای یکشنبه بود که می‌آمد و با ساتپن از قرابه شراب می‌خوردند و آب آشامیدنی‌شان هم آب چشمه بود که از دلو می‌خوردند و واش می‌رفت از حدود نیم‌فرسخی می‌آورد و ساتپن توی ننوی حصیری حرف می‌زد و واش پشت به یکی از تیرکها چمبک می‌زد و هروکر می‌خندید. برای جودیت این تنهایی، تنهایی نبود و به‌یقین فراغت بال هم نبود: چهره‌اش همان چهرهٔ نفوذناپذیر و آرامی بود، منتها حالا قدری پیرتر و اندکی ریزتر، که داخل کالسکه در کنار چهرهٔ پدرش توی آبادی به‌دیده آمده بود، آن هم یک هفته بعد از اینکه معلوم شد نامزد و برادرش شبانگاهان خانه را ترک کرده و ناپدید شده‌اند. حالا به آبادی که می‌آمد، جامهٔ تنش از آن لباسهای سردستی بود که همهٔ زنان جنوبی به‌تن می‌کردند و هنوز هم توی کالسکه می‌نشست منتها قاطری آن را می‌کشید، قاطر مخصوص شخم‌زنی، که به زودی آن را به خیش می‌بستند، و کالسکه‌چی هم نبود که آن را براند، مهارش را ببندد و بند کالسکه را باز کند و جودیت برود به زنان دیگر ملحق شود ــ آنوقتها در جفرسن زخمی بود ــ در بیمارستان سرهم‌بندی‌شده‌ای که بدنهای عفونت‌کردهٔ بیگانگان را اعم از مجروح و مرده (باکرگان خوب‌چریده، مثلهای اعلای فارغ‌بالی در سنت) تمیز و پانسمان می‌کردند و از پرده و ملافه و روتختی خانه‌هایی که در آنها به‌دنیا آمده بودند پارچهٔ

زخم‌بندی درست می‌کردند؛ هروقت هم که بین خودشان، با اشک و آه شاید، منتها دست‌کم با یقین و آگاهی، از پسران و برادران و شوهران حرف می‌زدند، کسی نبود دربارهٔ برادر و معشوق از جودیت پرس‌وجویی بکند. جودیت هم مثل هنری و بون انتظار می‌کشید و نمی‌دانست برای چه، منتها برخلاف هنری و بون نمی‌دانست چرا. آنوقت الن مرد، پروانهٔ تابستان از یادرفته‌ای که حالا دوسالی می‌شد نعشش روی زمین افتاده بود ــ پوسته‌ای بی‌جوهر، سایه‌ای، به‌سبب بی‌وزنی، عایق به دگرگونی انحلال: جسمی در میان نه، که دفنش کنند: هیچ‌چیز جز شکل، خاطره، که بعدازظهر باصفای روزی، بی‌ناقوس و عماری، آن را برداشتند و به سدرستان بردند و توی اسید خواباندند ــ متناقض‌نمای بی‌وزن در زیر خروارها بنای یادبود مرمرین که ساتپن (حالا دیگر سرهنگ ساتپن، چون سارتوریس را سال پیش در انتخابات سالانهٔ افسران هنگ خلع کرده بودند) با گاری علوفهٔ هنگ از چارلزتاون کارولینای جنوبی آورده بود و روی فرورفتگی اندک گیاه‌روییده‌ای، که به گفتهٔ جودیت گور الن بود، قرار دادند. و بعد پدربزرگش مرد، در بالاخانهٔ تخته‌کوبی‌شده از گرسنگی هلاک شد، و به‌طور حتم جودیت به میس رزا تعارف کرده بود که دست و پایش را جمع کند و به صدجریب ساتپن برود و میس رزا نپذیرفته بود، و پیداست که جودیت به این نامه دلبسته بود، این نخستین کلام بی‌واسطه از بون در عرض چهارسال، و پس از اینکه بون را هم در کنار سنگ مزار مادرش دفن کرد، با کالسکهٔ قاطرکشی که دیگر خودش و کلایتی یاد گرفته بودند قاطر را بگیرند و به مالبند ببندند این نامه را برداشت آورد به مادربزرگت داد، یعنی جودیت که حالا دیگر اصلاً سراغ کسی نمی‌رفت و دوستی هم نداشت با پای اختیارنامه را برای مادربزرگت آورد، و حتم دارم عین مادربزرگت نمی‌دانست چرا قرعهٔ دادن نامه به مادربزرگت افتاده است؛ و جودیت حالا دیگر نه ریزنقش که لاغرمیان، و حالا راستی‌راستی جمجمهٔ پدری از میان گوشت فرسودهٔ

خانوادهٔ کولدفیلد پیدا بود، گوشت فرسوده، چهرهٔ فرسوده‌ای که خیلی وقت بود طراوت جوانی را از یاد برده بود و با اینهمه آنقدر نفوذناپذیر و آرام بود که نهایت نداشت: بی‌هیچ نشانی از ماتم، یا حتی اندوه نیز، و مادربزرگت درمی‌آید که: «بماند برای من؟ یعنی می‌خواهی نگهش دارم؟»

ـ جودیت می‌گوید: «بلی. اگر هم نمی‌خواهی آن را از بین ببر. هرجور خوش داری. خوش داری آن را بخوان. خواستی هم نخوانی، نخوان. چون از آدمیزاد نشانی برجای نمی‌ماند. به دنیا می‌آییم و دست و پایی می‌زنیم و نمی‌دانیم بهر چه منتها به این کار ادامه می‌دهیم، به دنیاآمدنمان هم همزمان با تولد خیلیهای دیگر است و قاتی همیم، عین اینکه بخواهیم، ناچار باشیم، دست و پایمان را با نخ تکان بدهیم منتها عین همین نخ به‌دست و پای دیگران هم بسته است و آنها هم دست و پایی می‌زنند و نمی‌دانند چرا الا اینکه نخ بر سر راه این و آن است عین پنج شش‌نفری که بخواهند روی یک دار قالی ببافند منتها هر کدام می‌خواهد نقش خودش را در قالی ببافد؛ و می‌داند که اهمیتی ندارد و الا آنهایی که دار قالیبافی را برپاکرده‌اند اندکی بهتر ترتیب کار را می‌دادند، ولی با این حال لابد اهمیت دارد که دست از تقلا برنمی‌داریم یا ناچاریم دست برنداریم و بعد ناگهان زمان‌الوداع می‌رسد و چیزی بر جای نمی‌ماند جز یک پارچه سنگ که رویش را خراش انداخته‌اند آن هم به‌شرط اینکه کسی باشد از یاد نبرده باشد که بدهد سنگ مرمر را خراش بیندازند و روی گور بگذارند، و بعد باران بر آن می‌بارد و خورشید بر آن می‌تابد و اندک‌زمانی بعد نام هم از یاد می‌رود و به خاطرها نمی‌آید که زبان حال خراش‌اندازیها چه بود، که این هم اهمیتی ندارد. حالا که اینطور است شاید اگر سراغ کسی برویم، غریبه باشد بهتر، و چیزی به او بدهیم ـ یک تکه کاغذ ـ چیزی، هر چیز، که فی‌نفسه حامل معنایی نباشد و او هم آن را نخواند و نگه ندارد، حتی زحمت دورانداختن یا از بین‌بردنش را به خودش ندهد، دست‌کم کاری صورت گرفته و دلیلش هم اینکه حادث شده است و در یاد می‌ماند،

گیرم که از دست‌به‌دست گشتن و از یک ذهن به ذهن دیگر منتقل‌شدن، و هرچه نباشد دست‌کم خراش‌انداختنی است، چیزی، چیزی که چه‌بسا روی چیزی که زمانی بود بود نشانی برجای می‌گذارد، دلیلش هم اینکه روزی می‌تواند بمیرد، حال آنکه یک پارچه سنگ ممکن نیست *است* باشد چون هرگز امکان ندارد بود بشود برای اینکه اصلاً امکان ندارد بمیرد یا نیست گردد...» و مادربزرگت، که به او، به چهرهٔ نفوذناپذیر و آرام، بی‌نهایت آرام او نگاه می‌کرده، داد می‌زند:

«نه! نه! این را نگو! به فکر...» و جودیت به او نگاه می‌کند، چهره‌اش حاکی از دریافت، همچنان آرام، و نشانی از تلخی در آن نیست:

«آه. من؟ نه، آن را نمی‌گویم. چون کسی باید مواظب کلایتی باشد و، به همین زودی، مواظب پدر، که بعد از بازگشت به خانه غذای بخورونمیری گیرش بیاید، آخر جنگ دیگر چندان دوام نمی‌آورد چون بنای اسلحه‌کشیدن روی هم را گذاشته‌اند. نه. آن را نمی‌گویم. زنها به‌خاطر عشق دست به چنان کاری نمی‌زنند. تازه خیال نمی‌کنم مردها هم این کار را بکنند. باری، حالا این کار را نمی‌کنند. چون به آنجایی که می‌خواهند بروند، هرکجا که هست و اگر چنان جایی بوده باشد، جا گیر نمی‌آورند. آنقدر پرشده است که جای سوزن‌انداختن نیست. عین تئاتر، عین اپراخانه، و این در صورتی است که آنچه توقع دارند آنجا بیابند، فراموش‌کردن و تفریح و سرگرمی باشد؛ عین تختخوابی که به‌قدری آدم روی آن ریخته که نگو، و این در صورتی است که آنچه بخواهند بیابند فرصتی باشد برای سر راحت به سر بالین گذاشتن و خواب‌رفتن و خواب‌رفتن و خواب‌رفتن...[1]»

آقای کامپسن از جا جنبید. کوئنتین نیم‌خیز شد و نامه را از او گرفت و زیر نور لامپ تار به‌کثافت حشره‌آلوده به‌دقت باز کرد، چنان به‌دقت که گویی ورق

۱ـ قیاس کنید با درد دل هملت: «به مردن، خواب‌رفتن، بس...»

کاغذ، چارگوش خشک‌شده، نامه نبود بلکه خاکستر دست‌نخوردهٔ شکل و جوهر اولیه‌اش بود: و در همین احوال صدای سخن آقای کامپسن همچنان می‌آمد و کوئنتین بی‌آنکه گوش بدهد، می‌شنید: «حالا متوجه می‌شوی چرا گفتم جودیت را دوست می‌داشت. چون نامه‌های فت و فراوانِ دیگری در کار بوده، پرآب و تاب و بی‌صدق و صفا، که بون بعد از آن کریسمس اولی از فاصلهٔ چهل‌فرسخی آکسفورد تا جفرسن دستی می‌فرستاده ــ همه حاکی از تملق‌گویی و قربان صدقه‌رفتنهای این سلحشورمسلک شهری (و به‌یقین در نظر خودش، بی‌معنی) به دخترخانم دهاتی ــ و دخترخانم دهاتی باصبر و حوصله و بینش و آرامش عمیق و به‌وصف‌نیامدهٔ خاص زنان، که ادا و اصولهای سبکسرانهٔ سلحشورمسلک شهری دربرابر آن چیزی جز اطوار بوزینه‌وار پسربچه‌ها نبود، نامه‌هایی را که به‌دستش می‌رسید می‌خواند و از آنها سردرنمی‌آورد و به‌رغم جمله‌پردازیها و تعابیر فاخر و ادیبانه و آب و تاب‌دار آنها را نگه نمی‌داشت، یعنی پیش از اینکه نامهٔ بعدی برسد نامهٔ قبلی را گم‌وگور می‌کرد. امّا این یکی را نگه داشت، همین نامه را که لابد بعد از فاصلهٔ چهارساله به‌دستش می‌رسد و آن را بی‌غل و غش می‌یابد و لایق آن می‌داند بیاورد به غریبه‌ای بدهد که آن غریبه هم به‌صلاح خود بخواهد آن را نگه دارد یا نگه ندارد، بخواند یا نخواند، به آن خراش بیندازد، همان نقش نامیرا را، که جودیت از آن می‌گفت، بر چهرهٔ سفید نسیان که پیشانی‌نوشت همگی ماست رقم بزند...» و کوئنتین بی‌آنکه ناگزیر از گوش‌دادن باشد، می‌شنید و در همان حال خط خرچنگ‌قورباغه‌ای کمرنگ را می‌خواند، آن هم نه همچون چیزی که دست یک وقتی زنده آن را بر صفحهٔ کاغذ نقش کرده باشد بلکه همچون سایه‌ای که بر ورق کاغذ افتاده و همان دم که به آن نگریسته بود در آن حل شده بود و حالا هم که آن را می‌خواند هر لحظه‌ای امکان داشت محو شود، از بین برود: زبان مرده پس از چهارسال و آنگاه پس از حدود پنجاه سال دیگر به‌سخن درآمده بود، مؤدب و طعنه‌آمیز و شوخ و

شنگ و سخت بدبین، بی‌هیچ تاریخ یا سلام و احوالپرسی یا امضا:

التفات خواهی کرد که اگر ادعا کنم این صدا صدایی است از شکست‌خوردگان به هیچ‌کدامِمان توهین نکرده‌ام، تازه اگر هم می‌گفتم از مردگان، باز هم توهین نکرده بودم. راستش اگر فیلسوف بودم از این نامه‌ای که اکنون در دست گرفته‌ای دربارهٔ این دوران و پیشگوییِ آینده دست به استنباط می‌زدم و نتیجهٔ عجیب و مناسبی استخراج می‌کردم ــ از همین نامه، که همانطور که می‌بینی، ورقه‌ای کاغذ یادداشت است با بهترین ته‌نقش فرانسوی به تاریخ هفتاد سال پیش، برجای مانده (یا اگر خوش داری، کش رفته) از عمارت به‌تاراج‌رفتهٔ یکی از اشرافهای نگونبخت؛ وسیلهٔ تحریر هم بهترین اجاق‌پاک‌کن است که همین دوازده‌ماه پیش در یکی از کارخانه‌های نیوانگلند تولید شده. آری. اجاق‌پاک‌کن. آن را به غنیمت گرفتیم، که خودش حکایتی دارد. ما را در تصور بیاور. یک‌مشت مترسک همگون، نمی‌گویم گرسنه چون این کلمه در نظر زن، خواه خانم و خواه ماده، در این سال ۱۸۶۵ میلادی توضیح واضحات است. ژنده‌پوش یا بی‌کفش هم نمی‌گویم، چون به‌قدری دچار این دو بوده‌ایم که به آن خوگرفته‌ایم منتها، خدا را شکر (و همین اعتقاد مرا به شاید نه سرشت انسان بلکه دست‌کم به انسان احیا می‌کند) که انسان راستی‌راستی به مشقت و محرومیت خونمی‌گیرد: فقط ذهن است، روح همه‌چیز خوار ستبر سنگین به سنگینی لاشخور است که خومی‌گیرد؛ جسم، خدا را شکر، از حس لطیف و دیرین صابون و جامهٔ تمیز بین کف پا و زمین، هرگز با روح دمساز نشد تا این پا را از پای جانور تمیز بدهد. پس بگو ما به چیزی جز مهمات نیاز نداشتیم. و ما مترسکها را مجسم کن با یکی از آن نقشه‌های ابداعی ناشی از بی‌پروایی مترسکی که نه تنها باید بلکه راستی‌راستی می‌گیرد، آن هم به این دلیل که دربرابر انسان یا خدا شق دیگر ابداً جایی ندارد و برای شکست بر روی زمین یا زیر آن‌جا پیکرهٔ دیواری نیست که بتوان جای مکث‌کردن و نفس‌کشیدن یافت یا در گورشدن؛ و ما (مترسکها) آن را، اگر نگوییم با سروصدای بسیار، با نیروی بسیار بیرون می‌آوریم؛ فکرش را بکن، شکار و جایزه، ده تا گاری آذوقه‌رسانی کت و کلفت و بی‌دفاع، و ما مترسکها هم جعبه پشت جعبه پشت جعبهٔ فشنگ از گاری بیرون می‌اندازیم، روی هریک از جعبه‌ها هم مهر U و S [حرفاغازهای

ایالات متحده]، که حالا دیگر چهار سال است در نظر ما رمز غنایمی بوده است که از آنِ مغلوبهاست، رمز قرص نان و ماهی آنچنان که قلهٔ کوه[1] تابناک، شعشعهٔ ملکوتی تاج‌خار روزی روزگاری چنین بوده؛ و مترسکها با سنگ و سرنیزه و دست به‌جان جعبه‌ها می‌افتند و بالاخره آنها را باز می‌کنند و پیدا می‌کنند ــ چه؟ اجاق‌پاک‌کن. خروارخروار اجاق‌پاک‌کن، که حتی یک جعبه از آن نبود که یکسال از تاریخ تولدش گذشته باشد و حتم دارم هنوز سعی می‌کردند خود را به ژنرال شرمن برسانند و دستور نظامی اصلاح‌شده‌ای به او بدهند مبنی بر اینکه پیش از گلوله‌باران خانه‌ها با اجاق‌پاک‌کن اجاقها را تمیز کنند. ما را بگو که چقدر خندیدیم. آری خندیدیم، چون طی این چهارسال دست‌کم این را آموخته‌ام که راستی‌راستی لازمهٔ خندیدن شکم خالی است و فقط به‌وقت گرسنگی یا ترس است که جوهر غایی خنده را بیرون می‌کشیم همانطور که شکم خالی جوهر غایی الکل را بیرون می‌کشد. ولی دست‌کم ما اجاق‌پاک‌کن داریم. تا بخواهی از آن داریم. بیش از اندازه داریم، چون، همانطور که می‌بینی، گفتن آنچه باید بگویم چندان طول نمی‌کشد. و بنابراین با اینکه فیلسوف نیستم، نتیجه و پیشگویی مستخرج من این است.

ما به‌قدر کافی صبر کرده‌ایم. توجه داشته باش که اگر بگویم من به‌قدر کافی صبر کرده‌ام توهینی به تو روا نداشته‌ام. و بنابراین حالا که با گفتن من به‌قدر کافی صبر کرده‌ام توهینی به تو روا نداشته‌ام، اضافه نمی‌کنم: منتظرم باش. چون نمی‌توانم بگویم کی منتظر آمدنم باشی. چون آنچه بود یک چیز است، و حالا دیگر نیست برای اینکه مرده است، در ۱۸۶۱ مرد، و بنابراین آنچه هست... (بیا. دوباره بنای شلیک گلوله را گذاشته‌اند. که ــ گفتن از آن ــ توضیح واضحات است، مثل نفس‌کشیدن یا نیاز به مهمات. چون گاهی خیال می‌کنم هرگز قطع نشده است. و البته قطع نشده است؛ منظورم این نیست. منظورم این است که نظیر آن یکی دیگر تکرار نشد، همان شلیک رگبار چهارسال پیش

۱ـ «قلهٔ کوه» به‌ازای Brow. بنگرید به انجیل لوقا (۴/۲۹ـ۲۸):
تمام اهل کنیه چون این سخنان را شنیدند پر از خشم شدند، و برخاسته او [مسیح] را از شهر بیرون کردند و بر قلهٔ کوهی که قریهٔ ایشان بر آن بنا شده بود بردند تا او را به زیر افکنند.

که صدایش یکبار بلند شد و بعد، در هنگامهٔ هول و حیرت ناشی از سکوت و سکون، قطع شد، سرلولهٔ آخته از پس سرلولهٔ آختهٔ تفنگها را طلسم کرد و دیگر هرگز تکرار نشد و دیگر چیزی نبود جز پژواک بلند حیرت‌زایی که صدای افتادن تفنگ از دست پاسدار از نالفتاده یا صدای افتادن بدن قالب تهی‌کرده‌اش آن را برمی‌آشفت، آن هم از میان هوایی آرمیده بر روی زمینی که صدای رگبار بار نخست درآمد و هنوز هم باید آنجا بماند چون در زیر آسمان فضای دیگری نیست که آن را بپذیرد. و همین یعنی اینکه باز سپیده دمیده است و باید دست بکشم. لابد می‌پرسی از چه دست بکشم؟ خوب، از فکرکردن، یادآوردن ــ خواست باشد نمی‌گویم از امیدوارشدن...؛ و بار دیگر تا مدتی که حد و مرز و مکانی در زمان ندارد، همدم و همنشین بی‌خیال و نامعقول جسمی شوم که، حتی پس از چهارسال، هنوز هم که هنوز است با نوعی وفاداری ملال‌آور و بی‌زوالی که برایم عجیب تحسین‌انگیز است در یادآوریهای صلح و آرامش و رضامندی دیرین که نفس نام بو و صدایش را نمی‌دانم در یاد دارم غرق شده است و دربارهٔ آنها تأمل می‌کند و چنان دچار نسیان شده است که از حضور و تهدید دست یا پای شرحه‌شرحه غافل است، گویی در نهان وعدهٔ تخلف‌ناپذیر جاودانگی‌اش داده‌اند و اعتقاد به جاودانگی را در تاروپودش تنیده‌اند. و اما چندکلمه‌ای در پایان‌نامه.) نمی‌توانم بگویم کی منتظر آمدنم باشی، چون باز هم آنچه هست چیز دیگری است چرا که تازه آنوقت هم زنده نبود. و از آنجا که در این ورق کاغذ بهترینهای جنوب قدیم را که مرده است اکنون در دست گرفته‌ای و کلماتی که می‌خوانی با بهترینهای شمال (روی هر جعبه نوشته بودند: بسیار بهترین) روی کاغذ نوشته شده است، و شمالیها فاتح شده‌اند و بنابراین چه بخواهند و چه نخواهند ناچارند زنده بمانند، اکنون به این باور رسیده‌ام که من و تو، عجبا، در زمرهٔ آنانی هستیم که محکوم به زنده‌ماندن‌اند.

آقای کامپسن گفت: «همین والسلام. این نامه به‌دست جودیت رسید و با کلایتی از تکه‌پاره‌ها لباس و تور عروسی روبه‌راه کرد ـ شاید قصدکرده بود از تکه‌پاره‌ها پارچهٔ زخم‌بندی درست کند، حق هم این بود به چنین مصرفی برسد، اما چنین نکرد. نمی‌دانست بون کی برمی‌گردد چون خود او هم

نمی‌دانست. شاید به هنری گفته بود و نامه را پیش از فرستادن نشانش داده بود، شاید هم چنین نکرده بود؛ شاید هنوز هم همان پاییدن و صبرکردن در کار بود و بس، آن یک به هنری می‌گفت: به‌قدر کافی صبر کرده‌ام و هنری به آن دیگری می‌گفت: پس چشم‌پوشی می‌کنی؟ چشم‌پوشی می‌کنی؟ و آن یک می‌گفت: چشم‌پوشی نمی‌کنم. حالا چهار سال است به مهلت مهلت داده‌ام به‌جای من چشم‌پوشی کند، امّا انگار به زنده‌ماندن محکومم، من و او [جودیت] به زنده‌ماندن محکومیم — مکان این ستیزه‌جویی و اتمام حجت هم کنار آتش اردو بوده، اتمام حجت جلو دروازه‌ای شلیک می‌شود که هردو تقریباً پهلوبه‌پهلوی هم لابد به‌سوی آن سواره می‌رفته‌اند: یکی آرام، عدول‌نکننده، شاید هم مقاومت‌نکننده، و قدریگرا تا دم آخر؛ دیگری ناپشیمان، با غم و نومیدی بی‌امان و دگرناپذیر...» (برکونتین چنین می‌نمود که گویی آنها را دم دروازه رودررروی هم به معاینه می‌بیند. درون دروازه چیزی که روزی روزگاری پارک بوده، اکنون نامرتب و درهم‌ریخته و متروک با حال و هوایی خیالین و رازناک و وهم‌آلود، مانند صورت نتراشیدهٔ مردی که تازه به هوش آمده باشد، تا خانهٔ بسیار وسیعی کشیده بود و توی خانه دختر جوانی آراسته به لباس عروسی برساخته از تکه‌پاره‌های دزدیده‌شده منتظر بود، و خود خانه هم از آن حال و هوای متروک بی‌نصیب نمانده بود، از تاخت و تاز مصون مانده بود اما گلولهٔ توپی در مرداب مصیبت جامانده و از یادرفته بود — پیکری که آرام‌آرام تکه‌های مبل و فرش و ملافه و نقره‌آلات از خود بیرون می‌داد تا آدمهای تن‌دریدهٔ به‌عذاب‌اندر را یاری دهد که بمیرند، آدمهایی که حتی به وقت مردن هم می‌دانستند اکنون ماههاست که فداکاری و عذاب بیهوده است. آنها سوار بر دو اسب لاغرمیان با یکدیگر رودررو شدند، دو مرد، دو جوان، که هنوز سرد و گرم روزگار را آن‌قدر نچشیده بودند که پیر باشند اما چشمهایشان پیر بود، موی سرشان ژولیده و چهره‌هاشان لاغر و آفتاب‌خورده، آنچنان که گویی دست آدم بی‌پیرایه و حتی ناخن‌خشکی قالبشان را از مفرغ ریخته بود، و

لباس مستعمل و وصله‌دار تنشان خاکستری بود که بر اثر باد و آفتاب اکنون به رنگ برگهای مرده درآمده بود، بر لباس یکی نوار کدرشدهٔ افسری بود و لباس دیگری عاری از سرآستین، طپانچه هم هنوز، به هدف برنگرفته، بر قربوس زین قرار داشت و هر دو چهره آرام و صداشان برنخاسته: چارلز از سایهٔ این دیرک، این شاخه، قدم از قدم برندارد ولی هنری من می‌خواهم از آن بگذرم) «... و بعد واش جونز جلو دروازهٔ خانهٔ میس رزا سوار بر آن قاطر بی‌زین به بانگ بلند نامش را صدا می‌زند و صدایش در سکوت خورتاب و پر از آرامش کوچه می‌پیچد و می‌گوید: 'روزی کولدفیلد تویی؟ پس بهتره راه بیفتی بیای. هنری یارو فرانسوی بی‌پدررو با گلوله ناکار کرده. عین گوسفند یخ‌بخش کرده.'»

پنج

خوب حتم دارم نقل این را برایت گفته باشند که به جوئز گفتم آن قاطر را که مال خودش نبود بردارد ببرد طویله و کالسکهٔ ما را به آن ببندد و من هم شال و کلاه کردم و در خانه را قفل کردم. نیازی به کار دیگر نبود چون حتم دارم برایت گفته‌اند که به صندوق و کیف احتیاج نداشتم برای اینکه دارونداز من از لباس، حالا که لباسهایی که به مدد بخت از مهربانی یا شتاب یا غفلت عمه‌ام به من رسیده بود خیلی وقت بود فرسوده شده بود، شامل لباسهایی می‌شد که الن گاه و بیگاه یادش افتاده بود به من بدهد و حالا هم که دوسالی می‌شد الن مرده بود؛ و من کار دیگری نداشتم الا اینکه در را قفل کنم و سر جایم در کالسکه بنشینم و آن دوازده فرسخ راه را که از زمان مرگ الن نپیموده بودم بپیمایم، آن هم در کنار آن ددمنشی که تا پیش از مرگ الن اجازه نداشت به خانه از جلو نزدیک شود ــ این ددمنش مولّد ددمنشان که نوه‌اش مقدر بود جای مرا بگیرد، اگر نه بگویم در خانهٔ خواهرم دست‌کم در بستر خواهرم که (برایت خواهند گفت) کعبهٔ آمالم بود ــ همان ددمنشی که (وسیلهٔ ددمنش همان عدالت تکیه‌زده بر سریر وقایع بشری، که اگر از فرد مایه بگیرد، به‌نرمی پیش می‌رود و چنگ و دندان نمی‌نماید اما اگر مرد یا زن به آن بی‌حرمتی کنند همچون فولاد آتشین پیش می‌رود و بر دادگر ضعیف و بیدادگر قوی، بر غلبه کننده و قربانی‌شوندهٔ بی‌گناه، چیره می‌شود و در احقاق حق و حقیقت تعیین‌شده رحم و مروت نمی‌شناسد) ددمنشی که مقدر بود بر سریر شکلها و جلوه‌های گوناگون سرنوشت شیطانی ساتپن تکیه بزند و به‌علاوه در آخر کار هم تن زنانه را تدارک ببیند که آرامگاه نام و نسبش باشد ــ همان ددمنشی که گویا باورش شده بود اگر توی کوچه روبروی خانه‌ام موضوع

خون و طپانچه را به فریاد بیاید، در خدمت هدف تعیین‌شده‌اش عمل کرده و آن را به انجام رسانده است و باز گویا باورش شده بود که اگر بخواهد اطلاعات بیشتری به من بدهد به‌قدری پراکنده و بی‌مزه و فارغ از لحظه است که سبب می‌شود توتون جویدنی‌اش را دور بیندازد، چون در طول دوازده فرسنگ راه بالاخره نتوانست به من بگوید چه پیش آمده.

و چه بگویم که این دوازده فرسنگ را یکبار دیگر بعد از گذشت دو سال از مرگ الن چگونه پیمودم (یا نکند بعد از گذشت چهار سال از زمان ناپدید شدن هنری یا بعد از گذشت نوزده سال از وقتی که روشنایی را دیدم و نفس کشیدم؟) بی‌آنکه چیزی بدانم، چیزی دستگیرم شود الا این: صدای شلیک به گوش می‌رسد، آهسته، از دوردورها، جهت و مقصد هم نامعلوم، شنوندگان صدا هم دو زن، دو زن جوان تک و تنها در خانه‌ای روبه‌ویرانی که دو سال بود صدای پای هیچ مردی در آن بلند نشده بود ــ صدای شلیک، بعد فاصلهٔ حدس حیرت‌آگین بر بالای پارچه و سوزنی که مشغولشان کرده بود، بعد صدای پاها توی سرسرا و بعد روی پله‌ها، دوان، شتابان، صدای پاهای مرد: و جودیت همین اندازه وقت می‌کند لباس ناتمام را بردارد و جلو خودش بگیرد که در چارتاق باز می‌شود و برادرش ظاهر می‌شود، همان قاتل وحشی که چهار سال بود به چشم ندیده بودش و خیال می‌کرد (اگر مانده باشد، هنوز زنده باشد و نفس بکشد) هزارفرسنگ دور است: و بعد دوتایی‌شان، دو فرزند نفرین‌شده‌ای که اولین ضربهٔ مرده‌ریگ شیطانی‌شان همان لحظه بر سرشان فرود آمده بود از کنار لباس عروسی ناتمام بالاگرفته‌شده به یکدیگر نگاه می‌کنند. دوازده فرسنگ به سوی آن سواره رفتم، آن هم در کنار جانوری که از دستش آمده بود بیاید توی کوچه روبروی خانهٔ من بایستد و با آسایش خیال بر سر عزلت انبوه و گوش‌دهنده داد بزند که چه نشسته‌ای خواهرزاده‌ات نامزد خواهرش را کشته، و با این حال به خودش اجازه نمی‌داد به قاطری که به سرعت قدم هم راه نمی‌رفت شلاق بزند چون «نه مال منه نه مال اون، تازه از فوریه به این‌ور که علوفه تمام شده یه لقمه غذای درست و حسابی نخورده»؛ تازه دست آخر هم که به سمت دروازه پیچیدیم لازم دید قاطر را نگه دارد و اولش تفی بیندازد و بعد با شلاق اشاره بکند و بگوید: «درست همونجا بود.» ــ که

من داد زدم: «خره، چه اونجا بوده؟» و او: «همونجاه که دیگر شلاق را از دستش گرفتم و بر گردهٔ قاطر فرود آوردم.»

امّا دیگر این را نمی‌توانند برایت بگویند که با چه حالی از کالسکه‌رو پیش رفتم، از کنار کرتهای گل ویران‌شده و علف هرزگرفتهٔ الن گذشتم و به خانه رسیدم، به مخروبه، به (آنگونه که در خیالم گذشت) حجلهٔ تختهٔ تابوت‌پوش جوانی و اندوه، و دریافتم که برخلاف تصور دیر نرسیده‌ام بلکه زودتر از آنچه باید رسیده‌ام. ایوان رو به ویرانی و دیوارها پوسته‌پوسته بود و خود خانه، ویران نه، تصرف عدوانی نه، بی‌هیچ نشانی از گلوله یا پاشنهٔ آهنین سرباز، بلکه گویی برای چیز دیگری حفظ شده بود: ازروایی بس عمیق‌تر از ویرانی، انگار آهن بوده باشد و در مجاورت شعله‌ای بی‌امان قرار گرفته باشد، در مجاورت حریقی که خود را به شرزگی و سختی آن نیافته بود و به درون حریق افکنده نشده بود بلکه در برابر پیکر روینه و تسلیم‌ناپذیری پس نشسته بود که شعله‌ها، در هنگامهٔ واپسین، زهرهٔ هجوم‌بردن به آن نکرده بودند؛ از پله‌ها هم که دوان‌دوان بالا رفتم یک پله بود، یک تختهٔ پوسیده که ورآمده بود و زیر پا بالا و پایین می‌رفت (یا اگر پایم را آرام و سریع روی آن نگذاشته بودم، چنین می‌شد) و به این ترتیب پا به سرسرا گذاشتم که قالی کف آن با سفره و ملافه خیلی‌وقت بود به مصرف پارچهٔ زخم‌بندی رسیده بود، و صورت ساتپن‌وار را دیدم و تازه داد هم که زدم «هنری! هنری! بگو ببینم چه کرده‌ای؟ آن ابله چه می‌خواسته به من بگوید؟» متوجه شدم برخلاف تصور دیر نرسیده‌ام که سهل است زودتر از آنچه باید رسیده‌ام. چون آن صورت، صورت هنری نبود. کامل کامل صورت ساتپن نبود اما چیزی از آن کم نداشت؛ صورتی که توی روشنایی تیره به چشمم آمد و جلو پله‌ها را سد کرده بود، از صورت قهوه‌ای‌رنگ ساتپن چیزی کم نداشت: و من از بعدازظهر روشن بیرون می‌دویدم و پا به سکوت رعدآسای آن خانه و تیرگی خیمه‌گسترش می‌گذاشتم که در ابتدا چیزی را نمی‌دیدم: بعد اندک‌اندک آن صورت، صورت ساتپن‌وار را دیدم که از میان تیرگی خیمه‌گستر نه اینکه بگویی پیش می‌آمد و شتاکنان بالا می‌آمد، بلکه همانجا قرار داشت، صخره‌گون و استوار و دیرینه‌تر از زمان و خانه و تقدیر، همانجا

چشم‌به‌راه بود (آه بله، او [ساتپن] خوب انتخاب می‌کرد؛ سگ هفت‌سر[1] دوزخ خصوصی‌اش را بر صورت خویش که ساخت، انتخاب‌کردن را بهینه کرد) ـ صورتی بدون جنس یا سن، چون هرگز صاحب هیچیک نشده بود: همان صورت ابوالهول‌واری که با آن زاده شده بود، همان که آن شب در کنار صورت جودیت از بالاخانه به پایین نگاه کرده بود و حالا هم در هفتاد و چهارسالگی همین صورت را دارد، و بی‌هیچ تغییر و دگرگونی در آن نگاهم می‌کرد گویی دریافته بود که من کدام ثانیه وارد می‌شوم و طی دوازده فرسخ راه، آن هم پشت آن قاطری که به سرعت قدم راه می‌رفت، انتظار کشیده و قدم‌به‌قدم نزدیک‌شدن و بالاخره پا از در به داخل گذاشتن مرا پاییده بود، انگار خبردار شده بود که وارد خانه می‌شوم (آری، شاید هم حکم کرده بود چون پای آن عدالتی در کار است که ملوک[2] مسین شکمش دوغ و دوشاب را از هم تمیز نمی‌دهد) ـ این صورت در آن سرسرا میخکوبم کرد (بدنم را نه: بدنم همچنان پیش می‌رفت، پیش می‌دوید: بلکه مرا، خودم را، آن هستی عمیقی که از سرمی‌گذرانیم و حرکت عضلاتمان برای او چیزی نیست جز همراه دست‌وپاچلفتی و نابهنگام چنان چون هزاران آلات موسیقی غیرضروری که خام و ناشیانه خارج از زمان با خود آهنگ می‌نوازند) در آن سرسرای شوره‌ای که پله‌های عریانش (آن قالی هم رفته بود) به تالار بالایی تار منتهی می‌شد، آنجا که پژواکی حرف می‌زد که پژواک صدای من نبود صدای پژواک آن ممکن ـ بود ـ باشد گمشدهٔ بی‌برگشتی است که همهٔ خانه‌ها را [مانند روح سرگردان] تسخیر کرده است، همهٔ چهاردیواریهایی که دست انسان برافراشته، آن هم نه برای سرپناه یا گرما بلکه به این سبب که از نگاه و چشم جهانیان پیچشهای فریبهای دیرینهٔ غرور و امید و بلندپروازی را (و عشق را نیز) پنهان سازد. صدا

۱ـ «سگ هفت‌سر» به‌جای Cerberus که طبق اساطیر یونان نگهبان عالم اموات (هادس = Hades) بوده. به روایتی سه‌سر، و به روایات دیگر پنجاه یا صد سر داشته.

۲ـ در متن اصلی: «ملوک مسین شکمش بین غضروف و گوشت ترد تمایزی قایل نمی‌شود.» و اما ملوک یا مولک یا ملکوم نام ایزد عمونیان است: بتی برساخته از مس، نشسته برکرسی مسین، با سر گوساله، تاجی بر سر، کرسی و خود بت مجوف. برطبق **قاموس کتاب مقدس** در جوف این بت آتش می‌افروخته‌اند و چون حرارت بازوهایش به درجهٔ سرخی می‌رسیده قربانی را بر آن می‌گذارده‌اند که فوراً می‌سوخته.

زدم: «جودیت! جودیت!»

جوابی نیامد. توقع جواب نداشتم؛ شاید آن موقع از جودیت توقع جواب نداشتم، همچون کودکی که پیش از لحظهٔ وحشت به‌فهم آمده، پدرش را صدا می‌زند (تازه آن هم پیش از اینکه وحشت قوهٔ تعقل را زایل کرده باشد) و خوب هم می‌داند پدرش در خانه نیست که صدایش را بشنود. فریاد که می‌زدم، روی فریادم با کسی، با چیزی، نبود بلکه (می‌کوشیدم) از میان چیزی (فریاد بزنم)، از میان آن نیرو، آن دشمن رویی خشمگین که در عین حال یکپارچه صخره‌سان و بی‌جنبش بود و میخکوبم کرده بود ــ آن حضور، آن چهرهٔ آشنای قهوه‌ای‌رنگ، آن بدن (پاهای لخت قهوه‌ای‌رنگش بی‌هیچ جنبشی برکف اتاق لخت قرار داشت و انحنای پله از ورای او پیدا بود) بدنی که درشت‌تر از بدن من نبود و، بی‌هیچ جنبشی، بی‌هیچ نشانی از جابه‌جاشدن (جابه‌جاشدن سهل است، نگاهش را هم از نگاه من برنمی‌گرفت و سبب این بود که به من نگاه نمی‌کرد از درون من نگاه می‌کرد و پیدا بود که همچنان در اندیشهٔ مربع مستطیل درگشوده‌ای است که آن را شکسته بودم) انگار امتداد می‌یافت و به سمت چیزی فرامی‌رفت ــ روح که نه، روان که نه، چیزی صاحب قوهٔ شنوایی مجموع و پریشان که به یا به قصد چیزی گوش می‌داد که من از شنیدنش عاجز بودم و اراده نشده بود بشنوم ــ آگاهی خیمه‌گستر و قبول نادیدنی توجیه‌ناپذیر، میراث‌نژاد دیرینه‌تر و خالص‌تری از نژاد من، که در هوای خالی بین ما آن چیزی را می‌آفرید و فرامی‌خواند و شکل می‌داد که گمان می‌کردم به قصد یافتنش آمده‌ام (نی غلطم، باید آن را می‌یافتم و الا با اینکه نفس می‌کشیدم و ایستاده بودم، منکر به دنیاآمدنم می‌شدم) ــ آن اتاق خواب مدتها دربسته و بوی نا گرفته، آن تختخواب بی‌ملافه (آن حجله گاه عشق و اندوه) که جنازهٔ رنگ‌باخته و خونین‌روی آن با تنپوش وصله‌دار به رنگ خاکستری درآمده بر اثر باد و آفتاب، تشک بی‌ملافه را سرخگون کرده بود، و بیوهٔ شوی ناکردهٔ کمرشکسته در کنار آن زانو زده بود ــ و من (بدن من) همچنان پیش می‌رفت (آری، دستی یا تماسی می‌خواست که آن را نگه دارد) ــ من، احمق خودفریفته‌ای که هنوز خیال می‌کردم آنچه باید بشود می‌شود، نه اینکه ممکن است بشود بلکه می‌شود، و الا حتماً می‌زنم زیر عقل و نفس‌کشیدن، و دوان‌دوان خودم را پرتاب کردم به سمت آن

صورت قهوه‌ای‌رنگ رازناک، آن نسخه بدل بی‌اعتنای سنگدل بی‌مغز خود او [ساتپن] (نه، بی‌مغز نه، هر چیزی جز بی‌مغز: ارادهٔ نهان‌بین خود او را خون رضامند سیاهی به مطلق بی‌عدول شر ضداخلاقی متمایل کرده بود که آن را به واسطه‌اش پیوند کرده بود) که پس از آفریدنش حکم کرده بود در غیاب خودش بر سریر او تکیه زند، آری عین پرندهٔ شبانهٔ پریشان‌حواسی که بال‌بال‌زنان خود را به سمت چراغ برنجی مرگ‌اندود پرتاب می‌کند خود را پرتاب کردم. [کلایتی] گفت: «بایست. آنجا نرو.» باز هم نایستادم؛ نگه‌داشتن من به‌دست نیاز داشت؛ و همچنان پیش دویدم و چند قدم آخر را برداشته نداشته، دیدم که به هم چنان خیره شده‌ایم که انگارنه‌انگار دوصورت بوده باشیم بلکه دو تناقض انتزاعی، که به‌راستی مناسب حالمان بود، و صدای هیچ‌کداممان هم بلند نشد، گویی فارغ از محدودیتها و نارساییهای گویایی و شنوایی با یکدیگر حرف می‌زدیم. گفتم: «چه؟»

«رزا، آنجا نرو.» جور دیگری نگفت: همین‌قدر آرام، همین‌قدر بی‌سروصدا، و باز هم چنان بود که گویی او حرف نزده بود، خود خانه بود که این کلمات را گفته بود ــ خانه‌ای که وی [ساتپن] ساخته بود و جراحت تنش دوروبر او ایجاد کرده بود آنچنان که، شاید بتوان گفت، عرق تنش پوستهٔ پیله‌وار و مکملی را (گواینکه ناپیدا) ایجاد کرده بود که الن ناچار شده بود همچون غریبه‌ای در آن بزید و بمیرد و هنری و جودیت هم مجبور بودند قربانی و زندانی‌اش باشند، وگرنه بمیرند. چون رزا که صدایم کرده بود نفس نام و کلمه در میان نبود. بچه که بودیم رزا صدایم می‌کرد، همانطور که آنها را هم جودیت و هنری صدا می‌کرد؛ می‌دانستم همین حالا هم جودیت را به اسم کوچک صدا می‌کند (و به هنری هم، وقتی که از او حرف می‌زند، می‌گوید هنری). تازه خیلی هم طبیعی بود که مرا رزا صدا کند، چون نزد هر آدم دیگری که می‌شناختم هنوز بچه بودم. اما موضوع این نبود. اصلاً منظور او این نبود؛ راستش در آن لحظه‌ای که چهره‌به‌چهره ایستاده بودیم (لحظه پیش از آنکه بدن همچنان پیش‌رونده‌ام او را کنار بزند و به پله‌ها برسم) پیش از هر آدم دیگری که می‌شناختم به من لطف و مرحمت کرده بود؛ از همان لحظه‌ای که پا از آن در به داخل گذاشتم، دریافتم که از جمع آشنایان تنها در نظر او بود که دیگر کودک نبودم. داد زدم: «به من می‌گویی رزا؟ آن هم توی صورت من؟» آنوقت به من دست زد و آنوقت بود که برجا

میخکوب شدم. شاید آن موقع هم بدنم نایستاد چون انگار متوجه آن بودم که در برابر وزن یکپارچه و در عین حال نامحسوس آن اراده (او صاحب نه؛ وسیله؛ باز هم این را می‌گویم) که می‌خواست راهم را از پله‌ها سد کند همچنان کورکورانه راه را به‌ضرب زور باز کند؛ شاید آوای آن صدای دیگر تنها کلمه‌ای که از پاگرد پلهٔ سرمان به زبان آمده بود پیش از اینکه بدنم از تکاپو بایستد، طنین انداخته و ما را از هم سواکرده بود. نمی‌دانم. همینقدر می‌دانم که انگار کل وجودم سراژپا نشناخته به درون چیزی هیولاوار و بی‌جنبش می‌دوید، و دست سیاه پرصلابت و نالرزان چنان تأثیر هول‌آوری ایجاد کرده بود که از فرط فوریت و سرعت نمی‌شد آن را حیرت و خشم خشک و خالی نامید. چون در تماس تن با تن چیزی هست که حجاب دهلیزهای پرنقش و خم‌اندرخم ترتیب‌بندی آراسته را چون شمشیر یکراست می‌درد و باطل می‌کند، و چه دشمنان و چه عشاق آن را می‌شناسند چون هر دو را وامی‌دارد خط بطلان بر آن بکشند ــ تماس و تماس آن چیزی که حصن حصین من ــ هستم بنیادی است: روح نه، جان نه؛ ذهن آبکی و بی‌حصار متعلق به هر کسی است که هرگونه تالار تارگشتهٔ این سپنج‌سرا را می‌پذیرد. اما بگذاریم تن با تن تماس پیدا کند و آنگاه می‌بینیم تعابیر پوست تخم‌مرغی طبقه و نژاد چگونه فرومی‌ریزد. آری، برجا میخکوب شدم ــ دست دست زن نبود، دست برده نبود، لگام فولادینی بود تا جلو ارادهٔ خشمگین و خم‌نشدنی را بگیرد و راه بنماید ــ روی فریادم با او نبود، با آن بود؛ این برده، این زن را وسیلهٔ سخن‌گفتن با آن قرار داده بودم، آن هم فقط به‌سبب یکه‌خوردنی که هنوز خشم نشده بود چون به‌زودی وحشت می‌شد، و در انتظار جواب و گرفتن جواب نبودیم چون هر دو می‌دانستیم روی سخن من با او نبود: «سیاسبو، دستت را بکش کنار!»

جوابی نیامد. همینطور برجا ایستاده بودیم ــ من بی‌حرکت با حالت و کنش دویدن، او بی‌تزلزل با خشم و حالت سکون، وسیلهٔ پیوند هردوی ما هم دست و بازویی که ما را نگه داشته بود، همچون بند ناف سفت و سخت، خواهر دوقلوهای تاریکی مشئومی که او را به‌وجود آورده بود. بچه که بودم پیش از یکبار او و جودیت و حتی هنری را هم دیده بودم سر بازیهای خشنی به‌جان هم می‌افتادند (که احتمالاً همگی بچه بودند؛ نمی‌دانم)، و (برایم گفته‌اند) او و جودیت با هم می‌خوابیدند، آن هم توی یک اتاق، منتها جودیت

روی تختخواب و او ظاهراً روی تشک کاهی روی زمین. اما شنیده‌ام بارها الن هر دو را روی تشک کاهی یافته بود و یکبار هم روی تختخواب. ولی من نه، بچه هم که بودم، با اسباب‌بازیهایی که جودیت و او بازی می‌کردند بازی نمی‌کردم، گویی آن عزلتگاه بی‌رونق و بی‌پیرایه‌ای که کودکی‌ام می‌نامیدم، یادم داده بود پیش از اینکه بفهمم گوش بدهم و پیش از اینکه بشنوم بفهمم و این را هم یادم داده بود از روی غریزه از او و آنچه بود بترسم و به هر چیزی هم که دست زده بود کناره بجویم. همین‌طور برجا ایستاده بودیم. و بعد ناگهان آن چیزی که چشم به راهش مانده بودم و از میان آن به غریزه فریاد کشیده بودم خشم نبود؛ وحشت هم نبود: انباشتگی پیش از حد نومیدی بود. یادم هست برجا که ایستاده بودیم و آن دست بی‌اراده (آری: آن هم درست مثل من و او قربانی احساسات بود) پیوندمان داده بود، فریاد زدم ــ شاید بلند نه، با کلمات نه (و، حواست باشد، به جودیت هم نه: در همان لحظه که وارد خانه شدم و آن صورت را دیدم که در آن واحد هم بیش و هم کم از صورت ساتپن است، شاید دیگر گوشی دستم آمده بود، شاید همان وقت هم دریافتم آنچه نمی‌توانستم، اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم و نباید باور کنم) ــ داد زدم «وای تو هم؟ تو هم، خواهر، خواهر؟» خوب، چه توقعی داشتم؟ احمق خودفریفته‌ای چون من دوازده فرسخ راه آمده بودم به توقع ــ چه؟ شاید هنری، که بیرون آید از دری که تماس دستش را بر دستگیره می‌شناخت، وزن پایش بر آستانه‌ای که این وزن را می‌شناخت: و بدین‌سان ببینم موجود کوچک لباس ساده بر تن هراسخورده‌ای را که در سرسرا ایستاده و از مرد و زن هیچکس به عمرش دوبار نگاهش نکرده و خودش هم چهارسال آزگار و حتی قبل از آن نیز خودش را ندیده، اما از ابریشم قهوه‌ای مستعملی هم شده، که روزی روزگاری مادرش بود و خاصه چون موجودی که آنجا ایستاده بود به نام صدایش می‌کرد، خودش را به‌جا می‌آورد؟ هنری، که بیرون آید و بگوید: «نگاه کن، رز است، خاله رزا. بیدار شو، خاله رزا؛ بیدار شو»؟ ــ من، منِ رؤیابین را باش که همچنان به رؤیا چنگ زده بودم، عین بیماری که به واپسین لحظهٔ رقیق از تحمل بگذشتهٔ سرمستی‌آور عذاب چنگ می‌زند تا مزهٔ ساکت‌شدن درد را گواراتر کند، و بیدار می‌شدم که به‌عالم واقع، بالاتر از واقع بازگردم، نه به زمان قدیمی بی‌تغییر و بی‌دگرگونی، به زمانی دگرگون‌گشته که درخور

رؤیا باشد و با رؤیایین که پیوند یابد متبرک و الوهیت یافته می‌شود: «مادر و جودیت توی اتاق نوزاد پهلوی بچه‌هایند و پدر و چارلز هم توی باغ قدم می‌زنند. بیدار شو، خاله رزا، بیدار شو»؟ یا شاید توقع حتی امید هم نداشتم؛ رؤیا هم نه، چون رؤیاها جفت‌جفت نمی‌آیند، و مگر نه این بود که دوازده فرسخ راه آمده بودم، آن هم نه با کالسکه‌ای که قاطر مردنی آن را می‌کشید بلکه کره خیمایرا[1]ی خود بختک کالسکه را می‌کشید؟ (آری، بیدار شو، رزا؛ بیدار شو ــ نه از آنچه بود، آنچه معمول بود باشد، بلکه از آنچه هرگز نبوده، هرگز امکان نداشته است باشد؛ چشم باز کن، رزا ــ نه به آنچه قرار بود، آنچه ممکن بود، باشد بلکه به آنچه امکان ندارد، آنچه نباید، باشد؛ رزا از رؤیای امیدواری بیدارشو، ای آنکه باور کرده بودی تشریف داغدیدگی برازندهٔ تن است گو اینکه اندوه هم در کار نباشد؛ ای آنکه باورت شده بود بر تو لازم می‌شود پیه بیوگی را بر تن بمالی و نجات بدهی، شاید عشق را نه، سعادتمندی و آسایش را نه، بلکه آنچه برجای مانده بود ــ و دریافتی چیزی آنجا نبود که نجات دهی؛ ای آنکه امید داشتی جودیت را طبق پیمانت با الن نجات دهی (چارلز را نه، هنری را نه: هیچیک از این دو را از او [ساتپن] یا از یکدیگر نه) و حالا دیگر خیلی دیر شده، تازه از شکم مادر هم که به آنجا می‌آمدی یا اگر وقتی هم به دنیا آمد سرومرو‌گنده آنجا می‌بودی باز هم خیلی دیر شده بود؛ ای آنکه درازای دوازده فرسخ راه و نوزده سال را پیمودی تا چیزی را نجات دهی که حاجتی به نجات‌دادن نداشت و به‌جای آن خودت را گم کردی) نمی‌دانم، همینقدر می‌دانم که نیافتمش. جز آن حالت رؤیا را نیافتم که در آن می‌دویم بی‌آنکه از وحشتی کناره بجوییم که اعتقادی به آن نداریم و سوی مأمنی می‌رویم که ایمانی به آن نداریم، و راهم اینگونه سد شد آن هم نه با شن روان این‌سو و آن‌سورونده و بی‌بنیان بختک بلکه با صورتی که مفتّش روحش بود، دستی که عامل تصلیب خودش بود، تا اینکه آن صدا از هم جدایمان کرد و طلسم را شکست. یک کلمه هم بیشتر نگفت: «کلایتی»، این‌جوری، به همین سردی، به همین آرامی: جودیت نبود: خود خانه بود که باز لب به سخن گشوده بود، گو

1. خیمایرا Chimera در اساطیر یونان، با سر شیر و تن بز و دم اژدها.

اینکه صدا صدای جودیت بود. آه، من، منی که به برازندگی تشریف داغدیدگی اعتقاد داشتم، این صدا را خوب می‌شناختم و او ــ کلایتی ــ هم آن را خوب می‌شناخت. کلایتی از جا جنب نخورد؛ فقط دستش بود، که پیش از اینکه متوجه شوم آن را پس کشیده، پس رفته بود. نمی‌دانم خودش آن را پس کشیده بود یا من از زیر تماس آن گریخته بودم، هرچه بود، پس رفته بود؛ و این را هم نمی‌توانند برایت بگویند که چگونه از پله‌ها بالا دویدم، از روی آنها پریدم و عروس بیوه‌شدهٔ ماتم‌گرفته‌ای را نیافتم، جودیت را یافتم که روبروی دربستهٔ منتهی به آن حجله ایستاده بود، با جامهٔ چیت راه‌راهی که از زمان مرگ الن هربار دیده بودمش بر تن داشت، و چیزی در یکی از دستهای آویخته‌اش گرفته بود؛ و اگر هم ماتم یا درد جانکاهی در کار بود، آن را هم کنار گذاشته بود و دیگر خبر ندارم کامل یا ناتمام. آن لباس عروسی ناتمام را هم کنار گذاشته بود. گفت، باز هم همین‌جوری: «ها، چیه رزا؟»، و من باز هم در نیمه راه دویدن بر جای ایستادم گو اینکه بدنم، این یک‌مشت خاک و دم فریب‌خوردهٔ کور نامُدرک همچنان پیش می‌رفت: و چه دیدم، دیدم آن چیزی را که در دست آویخته و دستخوش نسیانش گرفته بود عکس بود، عکس خودش توی قاب فلزی که به او [بون] داده بود و حالا آن را سرسری و ازیادبرده به پهلو گرفته بود، همچون کتاب سرگرم‌کننده‌ای که به میانش درآمده باشند.

این بود آنچه یافتم. شاید همان چیزی بود که توقع داشتم بیابم، می‌دانستم (حتی در نوزده‌سالگی می‌دانستم، بگویم که اگر به‌خاطر نوزده‌سالگی‌ام، نوع خاص نوزده‌سالگی‌ام نبود) که می‌یابم. شاید اگر هم می‌خواستم بیش از این را نمی‌توانستم بخواهم، کمتر از این را نمی‌توانستم بپذیرم، آن هم همچو منی که لابد در نوزده‌سالگی دریافته بودم زندگی چیزی نیست جز لمحهٔ ثابت و جاودانه‌ای که پارچه پرده‌ای پرنقش، سر به فرمان فرود چابک تیغ برهنه جلو آنچه ــ باید ــ باشد آویخته است و تازه از این ضربه هم شاد می‌شود منتها به این شرط که دل و جرئت کافی داشته باشیم[1] (عقل نه: اینجا به عقل نیازی نمی‌افتد) و تیغ

1. اشارهٔ پنهانی به هملت، پردهٔ چهارم، صحنهٔ آخر، همانجا که پولونیوس پشت پارچه پرده‌ای پرنقش با ملکه حرف می‌زند و هملت، به خیال اینکه کلودیوس است، او را به ضرب شمشیر می‌کشد.

را چنان فرود بیاوریم که از شکاف آن خون فوران کند. یا شاید کمبود دلاوری هم نباشد: بزدلی هم نه، که بخواهد با مرض رویارو شود، همان مرضی که جایی در بنیان نخستین این قالب واقعی قرار دارد و روح محبوس، چکیدهٔ بخار متعفن، از آن پیچان بالا می‌رود و به جانب خورشید راه می‌گشاید و رگ و شریان باریک زندانی‌اش را به زور با خود بالا می‌کشد و در نوبت خویش آن شراره را، آن رؤیا را زندانی می‌کند که، همچنان که لحظهٔ کروی و کامل آزادی‌اش جملگی مکان و زمان و گیتی هموارناپذیر را در آینه‌اش می‌تاباند و تکرار می‌کند (تکرار می‌کند؟ می‌آفریند)، به کرهٔ نازک سپنجی الوان تبدیل می‌سازد)، تودهٔ متعفن جوشان و گمنام را دست‌نخورده برجای می‌گذارد، همان توده‌ای که در همهٔ اعصار ارمغان مرگ را به خود یاد نداده است و آنچه به خود یاد داده این بوده که باز بیافریند و تجدید کند، و می‌میرد، از بین می‌رود، ناپدید می‌شود: هیچ می‌شود — ولی آیا حکمت راستین آن است که می‌تواند دریابد ممکن است — بوده — باشدی در کار باشد که راست‌تر از حقیقت است و رؤیایی از آن بیدار که می‌شود نمی‌گوید: «مگر جز خواب دیدم؟» بلکه می‌گوید، یعنی با عتاب و خطاب به پروردگار متعال می‌گوید: «چرا بیدار شدم چون بیدار که شدم دیگر هرگز نخواهم خفت؟»

روزگاری بود که — می‌بینی این اقاقیا را که خورشید بر دیوار نقش کرده، گویی (روشنایی سد ناکرده) پیشروی پنهان و فرسایشی ذره‌ذره اجزای بی‌شمار تیرگی چگونه آن را می‌پالاید و در این اتاق رخنه می‌کند؟ جوهر یادآوردن همین است — بساوایی، بینایی، بویایی: عضلاتی که به‌واسطهٔ آنها می‌بینیم و می‌شنویم و حس می‌کنیم — ذهن نه، فکر نه: چیزی به نام خاطره وجود ندارد: مغز همان چیزهایی را به‌یاد می‌آورد که عضلات کورمال به دنبال آنها می‌گردند: نه بیش، نه کم: و نتیجهٔ حاصل هم معمولاً نادرست و غلط است و فقط به درد این می‌خورد که نام رؤیا بر آن بگذاریم. — توجه کرده‌ای که در حال خواب دست درازشده به شمع کنار بستر که می‌خورد درد را به‌یاد می‌آورد و مثل فنر به پس می‌جهد و خلاص می‌شود ولی ذهن و مغز همچنان در خواب می‌مانند و جز این نمی‌کنند که از این گرمای مجاور افسانهٔ مزخرف گریز واقعیت بسازند: یا همین دست خفته با سطح دلپسندی پیوند دلاویزی که می‌یابد باز همین مغز و ذهن خفته آن را به همان افسانهٔ

مزخرف تبدیل می‌کنند که عاری از جملگی تجربه‌هاست. آری، ماتم نمی‌ماند، از بین می‌رود: این را می‌دانیم — اما از غده‌های اشک بپرس ببین اشک‌افشاندن را از یاد برده‌اند.

— روزگاری بود که (این را هم گمان نمی‌کنم برایت گفته باشند) تابستان اقاقیای پیچ بود. اقاقیای پیچ همه‌جا را به خود گرفته بود (من آنوقت چهارده‌سالم بود) آنچنان که گویی از آن همه بهارانِ هنوز تن نسپرده بود و در یک بهار، یک تابستان، جمع شده بود: بهار و موسم تابستانی از آن هر مؤنثی که، واستانده از بهاران و محروم از زمان بی‌برگشت، در این خاکدان دم زد و نشان شد و از نو شکوفان شد. آن سال، سال پرنعمت اقاقیای پیچ بود: پرنعمت از این سبب که پیوند دلاویز ریشه و شکوفه و خواهش تن و ساعت و آب و هوا بود؛ و من (که چهارده‌سالم بود) — بر شکوفه پای نمی‌فشرم که آن موقع هیچ مردی هنوز ناچار نبود دو بار نگاهم کند، آن هم نه به چشم کودک بلکه کمتر از یک کودک، باز نه به چشم بیشتر از کودک یا زن بلکه به چشم کمتر از تن زنانه. بر برگ هم پای نمی‌فشرم — برگ تلخ بی‌رنگ و روی پُرچین و نیمه‌رس و هراسان از دعوی سبزینگی، که اگر می‌گفتم، پشه‌های بهاری عروس و داماد بازی دوران کودکی به طرف آن کشیده می‌شدند و به پشه‌ها و زنبوران درنده‌خوی کامجویی بعدی امکان درنگ‌کردن می‌دادم. اما بر ریشه و خواهش تن پای می‌فشرم و دعوی این دو را می‌کنم چون مگر نه من هم آنها را از جملگی حواهای خواهردارنشده از [وسوسهٔ] مار [شیطان] به این‌سو به‌ارث برده‌ام؟ آری بر خواهش تن پای می‌فشرم: پیلهٔ بی‌رنگ کدام بذر بی‌نقص آفتاب‌ندیده: چون که می‌تواند بگوید ریشهٔ گره‌دار ازیادرفته شکوفه نمی‌کند و شکوفه‌هایش کروی و بی‌نقص و درهم فشرده نمی‌شود، آن هم در جایی که ریشهٔ ازیادرفته را در بی‌رونقی کاشتند و وقتی کاشتند نمرد بلکه فقط خوابید و از یاد رفت؟

آن تابستان، تابستان ناجور جوانی عقیم من بود که (در این مدت کوتاه، این بهار کوتاه بی‌بازگشت دل‌زنانه) در قالب زن یا دختر نمی‌زیستم بلکه در قالب مردی که شاید همان مرد می‌شدم. آن موقع چهارده‌سالم بود، چهارده به سال، البته به شرطی که دوران زندگیم را در آن سرسرای پانخورده‌ای که کودکی می‌نامیدم و شباهتی به زندگی نداشت بلکه فراخنای زهدان بی‌روشنایی بود، بتوانیم سال به حساب بیاوریم؛ من در زهدان مادر و

بی‌نقص، سالخورده که نه، دیرتر از موعد، و آن هم به این سبب که یا نمی‌توانسته‌اند از پهلو بیرونم بکشند یا فُرسپس زمان وحشی باید از رحم جدایم می‌کرد که چنین نکرد، و اگر هم صبر کردم برای روشنایی نبود، به‌خاطر تقدیری بود که پیروزی زنانه‌اش می‌نامیم و چنین هم هست: صبر و بعد صبر، بی‌دلیل و منطق و بی‌امید پاداش ـــ و بعد صبر؛ خوشا به‌حال آن ماهی کور زیر دریا، آن شرارهٔ عایقی که این ماهی منشأ آن را دیگر به‌یاد نمی‌آورد، همان شراره‌ای که در فراغتگه تار ماهی با خارخار دیرین به خواب نیالوده تاب‌تاب می‌تپد و کلام دیگری برای سخن‌گفتن ندارد الا این: «این را روشنایی نامیده‌اند»، آنرا «بو»، آن را «تماس»، آن دیگری را چیزی که برای صدای زنبور یا پرنده یا عطر گل یا روشنایی یا خورشید یا عشق نامی هم اصلاً به ارث نگذاشته است ـــ آری، رشد و تکامل، عاشق و معشوق روشنایی‌شدن هم در کارش نیست و ساز و برگی ندارد جز آن فسون، آن رشد شته‌وار معکوس خلوت‌گزینی که حس شنوایی همه‌چیزخوار و غیرمعقول را جایگزین حواس دیگر می‌کند: درنتیجه من به جای اینکه مراسم آیینی منزلگاههای دوران کودکی را به‌جا بیاورم، با چاروق سکوت نمناک و ململی زهدان، و گویا بی‌درک و دریافت، پرسه زدم و در این پرسه‌زدن و گذشتن از کنار دربستهٔ ممنوع به دربستهٔ ممنوع دیگر، هوایی جابه‌جا نکردم، صدایی نکردم که لو بروم و به این ترتیب درک و دریافت من از روشنایی و فضایی که مردم در آن حرکت می‌کردند و نفس می‌کشیدند مثل این بود که من (همان کودک) برای اینکه تصوری از خورشید به‌دست بیاورم از میان تکه‌ای شیشهٔ دودگرفته به آن نگاه کنم ـــ چهارده، چهار سال کوچکتر از جودیت، چهار سال دیرتر از لحظهٔ جودیت که جز باکرگان کسی را بر آن وقوف نیست و آن وقتی است که تمایل روح ظریف چیزی نیست مگر زفاف بی‌نام و بی‌اوج و خنثی و بی‌ازالهٔ بکارت ـــ نه آن تجاوز پرده‌در شبانه به‌دست مردگان ناگزیر و ملامت‌جوی که مناسب بیست و سی و چهل‌سالگی است، بلکه دنیایی آکنده از ازدواج زنده همچون روشنایی و هوایی که روح در آن دم می‌زند. امّا تابستانی نبود که تابستان بیقراری و نارضایی باکره باشد؛ تابستانی نبود که مرا بخواهند از پهلوی مادر دربیاورند و، به‌صورت گوشت مرده یا جنین، از زندگان جدا کنند: و اگر نه به چنین، گوشت ذکر ـ شیارنده را به‌قدر فشار مالش فشار که می‌دادند من هم

به‌جای اینکه زن تو خالی بشوم به سلاح مرد مجهز می‌شدم.

تابستان پس از آن کریسمس اولی بود که هنری او را به خانه آورد، تابستان بعد از آن دو روز از تعطیلات ژوئن بود که در صدجریب ساتپن ماند و بعد سواره به سمت رودخانه رفت و سوار کشتی بخاری به زادبومش رفت، همان تابستان که عمه‌ام رفته بود و بابام ناچار بود بگذارد و دنبال کاری برود و مرا هم فرستاد پیش الن (شاید به این قصد که خانه‌اش سرپناه من باشد چون آن موقع ناس ساتپن هم جایی رفته بود) که بمانم و الن از من مواظبت کند، از منی که ناخواسته به دنیا آمده بودم و به دنیا که آمدم پدرم در بلاتکلیفی بود و روی دستش (که حالا دوبار بود بیوه می‌شد) ماندم. اینقدرها از من ساخته بود که دستم به رف آشپزخانه برسد، قاشق بشمارم و قابدستمال بدوزم و شیر پیمانه کنم، با این حال به درد چیز دیگری نمی‌خوردم و با این حال باز هم به‌قدری ارزش داشتم که نمی‌گذاشتند تنها بمانم. هرگز او را ندیده بودم (هیچوقت ندیدمش. مرده هم که بود ندیدمش. نامی به گوشم خورد، عکسی را به چشم دیدم، به ساختن قبر کمک کردم: همین والسلام) گو اینکه یکبار به خانه‌ام آمده بود، همان اولین روز عید که سر راه بازگشت به دانشگاه، هنری از سر وظیفهٔ خواهرزادگی او را آورده بود با من سلام و احوالپرسی کند و من در خانه نبودم. تا آنوقت نامش هم به گوشم نخورده بود و نمی‌دانستم چنین آدمی هست. با این حال همان روزی که راه افتادم رفتم آن تابستان در آنجا بمانم، چنان بود که گویی همان درنگ سرسری دم در خانه، در این سرداب من بذری برجای نهاده بود که نهال عشق شاید از آن بروید (دوستش نمی‌داشتم؛ چگونه می‌توانستم؟ حتی صدایش را هم نشنیده بودم، فقط الن گفته بود چنین آدمی وجود دارد) نهال جاسوسی‌کردن هم نه، که حتم دارم چنین نامی به آن می‌دهی، همان که طی گذشت شش ماه بین آن روز عید و آن ژوئن به سایه‌ای جسمیت داد که نامی هم داشت و از وراجی و غرور و حماقت الن سربرآورده بود، همان شکلی که هنوز صورتی هم نداشت چون آنوقت آن عکس را هم، که در نگاه نهانی و خیرهٔ دختر جوانی نقش گرفته بود، ندیده بودم: چون من که چیزی از عشق، حتی عشق والدین، نیاموخته بودم ـــ همان نقض دایم پرلطف و ناز حریم، همان احاله به محال من جوانه‌زننده و اصلاح‌ناپذیری که درخور گوشت پستانداران است،

معشوقه نشدم، دلبر نشدم، بلکه از خود عشق هم بیشتر شدم؛ هواخواه دو جنسی عشق بحرالعلوم شدم.

حتماً هم بذری برجای نهاد، چون سبب شد پری قصهٔ پریان کودکی در آن باغ زنده شود. چون اگر دنبال جودیت می‌رفتم به‌قصد جاسوسی نبود. اگر هم بگویی جاسوسی می‌کردم من می‌گویم جاسوسی نمی‌کردم. تازه اگر هم چنان کاری جاسوسی بود، حسادت نبود چون او را دوست نمی‌داشتم. (آخر در جایی که ندیده بودمش از کجا عاشقش می‌شدم؟) تازه اگر هم عشقی در کار بود به شیوهٔ عشق زنان نبود، آنگونه نبود که جودیت دوستش می‌داشت یا ما خیال می‌کردیم دوستش می‌دارد. اگر هم عشق بود (باز هم می‌گویم، مگر چنین چیزی امکان داشت؟) به شیوهٔ عشق مادران بود، به این معنی که وقتی مادری کودکش را تنبیه می‌کند سیلی توی گوش او نمی‌نوازد، سیلی را به پسر همسایه می‌زند که کودکش را زده یا کودکش او را زده است؛ کودکش را که پولی آورده است نوازش نمی‌کند؛ مرد یا زن بی‌نامی را نوازش می‌کند که سکهٔ توی دست عرق‌کرده را داده است. اما نه به‌شیوهٔ عشق زنان. آخر، ببین، من چیزی از او نخواستم. تازه چیزی هم به او ندادم، همان که حاصل دوست‌داشتن است. اصلاً دلم هم برایش تنگ نشد. همین حالا هم نمی‌دانم باخبر بودم از صورتش چیزی ندیده بودم جز آن عکس، آن سایه، آن تصویر در اتاق خواب دختری جوان: عکسی که قاب گرفته و سرسری روی میز آرایش به هم ریخته افتاده بود و در عین حال سایبان و تن آرایش (یا در خیالم چنین آمده بود) سوسنهای بکر ناپیدا بود، چون پیش از اینکه عکس را ببینم، خود آن صورت را می‌توانستم به‌جابیاورم، نی، وصف کنم. اما هرگز آن را ندیدم. تا آنجا هم که خبر دارم، نمی‌دانم اصلاً آن را الن دید و جودیت عاشقش بود و هنری از پایش درآورد یا نه: پس اگر بگویم از کجا که من اختراعش نکردم، نیافریدمش، که می‌تواند با من بگومگو کند؟ ـــ و من این را می‌دانم: اگر به‌جای خدا بودم از این جار و جنجالی که اسمش را پیشرفت گذاشته‌ایم چیزی (شاید دستگاهی) ابداع می‌کردم که زینت محراب آینهٔ بی‌حاصل هر دختر سادهٔ دهاتی باشد که با چیزی چون این ـــ که ناقابل هم هست چون به همین اندک قانعیم ـــ این صورت عکس شده نفس می‌کشد. اصلاً حاجتی ندارد که جمجمه‌ای پشت آن باشد؛

بگویی‌نگویی گمنام هم که باشد به چیزی نیاز ندارد جز اینکه گوشت و خون پوینده‌ای حدس مبهمی درباره‌اش بزند و هوایش را کس دیگری در سر داشته باشد، گیرم آن هم در قلمرو خیالین وانمودکردن. ـــ تصویری که دزدانه آن را ببینم یواشکی (کودکی‌ام به‌جای عشق این را به من آموخت و انیس و مونسم شد؛ راستش اگر عشق را به من آموخته بود، اینگونه پای ماندن نمی‌داشت) به اتاق خالی وقت ظهر بروم و به آن نگاه کنم. نه اینکه رؤیا ببینم، چون من در رؤیا منزل کرده بودم، بلکه نقش خودم را تجدید کنم، آن را تمرین کنم، عین بازیگر ناشی برخطا اما مشتاقی که در فاصلهٔ صحنهٔ پیدا خود را بدزدد برود صدای سریع سوفلور را بشنود. و اگر حسادت بود، از نوع حسادت مرد، حسادت عاشق نبود؛ نه حتی خود عاشق که از سر عشق جاسوسی می‌کند، جاسوسی می‌کند که آن خواب و خیال بکر خلوت‌گزیدگی را بپاید و بپشد و لمس کند که سرآغاز نازک‌شدن همان حجابی است که باکرگی می‌نامیم؛ نه اینکه برجهد و پردهٔ شرم را بدرد، همان شرمی که لازمهٔ بیان عشق است، بلکه از تماشای پستان شهوت‌انگیزی که بر اثر خواب گلگون شده است حظ بصر ببرد، گواینکه هنوز لازم نیست شرم بیدار شود. نه، این نبود؛ جاسوسی نمی‌کردم که بخواهم آن باریکه راههای شنی و شن‌کش کشیدهٔ باغ را بپویم و با خود بگویم: «این جای پا، جای پای او بود الا اینکه شن‌کش اثر آن را محو کرده ولی با وجود این هنوز هم نقش آن برجای مانده، و نقش پای او [جودیت] هم در کنار آن است، در ضرباهنگ آهسته و مشترکی که دل، ذهن، نیازی ندارد پاهای فرمانبر (آری، رضامند) را تماشا کنند»؛ که بخواهم با خود بگویم: «ببینی کرورها گوش زمزمه‌گر این تاک یا گلبن خلوت‌گزیده به چه آه پرسوز و گداز جانهای همتا گوش داده‌اند؟ ببینی باران یاس این اقاقیای پیچ، سکوت سنگین این سرخ گل، چتر کدام سوگند، کدام پیمان، کدام آتش شوق برجای‌مانده در سر کشیده است؟» اما از همه بهتر، بسی بهتر از این، تن واقعی زنده و رؤیایی. آه نه، جاسوسی نمی‌کردم آنگاه که در پناهگاه مخفی گلبن یا تاکم در رؤیا بودم همچنان که، در خیالم، او [جودیت] هم در شاه‌نشین خویش در رؤیا بود، آنجا که نقش ناپیدای کفلهای [بون] را برخود داشت همانگونه که شن محوکننده، کرورها کرور عصب انگشت شاخه و برگ، خود خورشید و ماه و صور فلکی که نگاهش کرده بودند، هوای

محاط، پا و شکل گذرنده و صورت و صدا و نامش را هنوز هم جایی نگه داشته بودند: چارلز بون، چارلز پاک‌دل، چارلز شوهر بعدازاین. نه، جاسوسی نمی‌کردم، حتی خودم را مخفی نمی‌کردم چون از کودک‌بودن آنقدرها کودک بودم که نیازی به مخفی‌کردن خود نداشته باشم و تازه اگر هم با او [جودیت] نشسته بود حضورم مایهٔ نقض حریم نمی‌شد، و از زن‌بودن آنقدرها زن بودم که پیش جودیت بروم و او هم (شاید با اشتیاق و سپاس) مرا شایستهٔ ورود به حریمی بداند که در آن دختران جوان بی‌هیچ پرده‌پوشی و آزرم از عشق سخن می‌گویند ــ آری، از کودک‌بودن آن اندازه کودک بودم که بتوانم پیش او [جودیت] بروم و بگویم: «بگذار پهلویت بخوابم» و از زن‌بودن آن اندازه زن بودم که بگویم: «بیا با هم توی یک بستر دراز بکشیم و برایم بگو عشق چیست»، با این حال چنین نمی‌کرد چون اگر چیزی می‌گفت ناچار بودم بگویم: «با من از عشق مگو، بگذار من برایت بگویم که از عشق بیش از آنچه بدانی یا محتاج دانستنش باشی، می‌دانم.» همان وقت پدرم برگشت و آمد دنبال من و مرا برداشت به خانه برد و باز هم همان آدم ناقابلی شدم که اندازه‌اش از اندازهٔ کودک بلندتر و از اندازهٔ زن کوتاهتر بود، لباسهایم هم که عمه‌ام جاگذاشته بود به تنم زار می‌زد و خانه‌ای را می‌گرداندم که ناجور بود، جاسوسی هم نمی‌کردم و خود را مخفی نمی‌کردم بلکه کارم صبر بود و پاییدن، آن هم بی‌مزد و منت، او را به معنایی که از عشق مراد می‌کنیم دوست نمی‌داشتم چون عشقی از این دست بدون امید وجود ندارد، (اگر هم عشق بود) عشقی بود از آن دست که ورای زبان‌بازیهای کتابهاست: عشقی از آن دست که از آنچه هرگز نداشته است درمی‌گذرد ــ همان هدیهٔ ناقابلی که دارونداز هدیه‌دهنده است و با این حال وزن ناچیزش چیزی به جوهر وجودی محبوب نمی‌افزاید ــ و با این حال آن را دادم. آن هم نه به او [بون]، به وی [جودیت]؛ چنان بود که گویی به وی گفتم: «بیا، این را هم بگیر. ازت برنمی‌آید او را چنان که سزاوارش است دوست بداری»، و هرچند که وزن این هدیه را حس نمی‌کند و از فقدان آن هم باخبر نمی‌شود، چه‌بسا در زندگی زناشویی‌تان لحظه‌ای پیش بیاید که این ذرهٔ ناچیز را بیابد آن‌سان که کسی در کرت گل آشنایی جوانهٔ پنهان بی‌رنگ کوچک ریزه‌میزه‌ای بیابد و درنگ کند و بگوید: «این از کجا آمده؟» و در جواب حاجتی بجز این نیست که:

«نمی‌دانم.» و همان وقت به خانه بازگشتم و پنج سال ماندم، صفیر گلوله‌ای به گوشم خورد، عین کابوس‌زده‌ها از پله‌ها بالا دویدم و یافتم ــ

زنی را که با لباس چیت راه‌راه روبروی در بسته‌ای که اجازهٔ ورودم به آن نمی‌داد، بی‌پریشانی ایستاده است ــ زنی در نظر من عجیب‌تر از هر غمی به‌سبب همدم‌نشدن با آن ــ زنی که در نیمه راه دویدنم درآمد که: «چیه، رزا؟» دویدنی که (حالا معلومم شده) پنج سال پیش شروع شده بود، چون او به خانهٔ من هم آمده بود و جای پایی بیشتر از آنچه در خانهٔ الن برجای نهاده بود، آنجا که جز شکل، سایه، نبوده بود: نه شکل انسانی، موجودی، بلکه شکل اثاثه‌ای رازآلود ــ گلدان یا صندلی یا میز ــ که الن می‌خواست، گویی خود نقش او (یا فقدان آن) حامل پیشگویی ناميمون آنچه قرار بود باشد بر دیوار خانهٔ کولدفیلد یا ساتپن بود ــ آری، بیرون دویدم از آن نخستین سال (همان سال قبل از جنگ) که طی آن الن از لباس عروسی (که لباس عروسی من بود) با من گفت، بیرون دویدم از سازوبرگ رؤیایی تسلیم که تسلیم من بود، منی که چیزی نداشتم تسلیم کنم ولی دارونداریم همان بود چون آن امکان دارد ـ بوده ـ باشدی در میان است که یگانه تخته‌سنگ آویخته بر فراز گرداب واقعیت بگذشته از تحمل است که بر آن چنگ می‌زنیم ــ چهارسالی که به گمانم او [جودیت] هم مانند من انتظار می‌کشید و در همان احوال دنیای محکم بنیانی که یادمان داده بودند بشناسیم در آتش و دود حل می‌شد آنقدر که صلح و امنیت، و غرور و امید، از میان رفت و چیزی برجای نماند الا کهنه‌سربازهای معلول شرف، و عشق. آری بهتر است و حتماً باید عشق و ایمان بوده باشد: اینها را پدران، شوهران، دلدادگان و برادران برای ما برجای نهاده‌اند، همانها که بیرق غرور و امید صلح را در صف مقدم شرف بر دوش کشیدند آنچنان که پرچم را؛ لابد همینها بوده وگرنه مردان بهر چه می‌جنگند؟ برای چه چیز دیگری مردن می‌شاید؟ آری، مردن نه برای شرف خشک و خالی، و نه هم به‌خاطر غرور و صلح، بلکه به‌خاطر عشق و ایمانی که آنان برجای نهادند. آخر او [بون] ناچار از مردن بود؛ این را می‌دانم، این را می‌دانستم، همانگونه که غرور و صلح هم ناچار از مردن بودند: و الا جاودانگی عشق از کجا ثابت می‌شود؟ اما نه عشق، نه خود ایمان، خودشان. شاید عشق بی‌امید، ایمان بی‌هیچ مایهٔ غرور: بلکه دست‌کم عشق و امید از فراز کشتن و

حماقت، دست‌کم به امید نجات‌دادن چیزی، هرچه باشد، از افسون گمشدهٔ دیرین دل از زیر آوار ذلت‌کشیدهٔ محکوم. ــ آری، او را یافتم که روبروی در بسته‌ای ایستاده بود که من اجازهٔ ورود نداشتم (و خودش هم تا آنجاکه می‌دانم دوباره وارد آن نشد تا اینکه جونز و دیگران تابوت را برداشتند و از پله‌ها بالا بردند) و آن عکس از پهلویش آویخته بود و صورتش آرام‌آرام بود و لحظه‌ای به من نگاه کرد و صدا زد، آنقدر بلند که در سرسرای پایین به گوش برسد: «کلایتی، میس رزا شام اینجا می‌ماند؛ بهتر است گوشت بیشتری دربیاوری»؛ بعد «نرویم پایین؟ لازم است با آقای جونز راجع به تخته و میخ حرف بزنم.»

همین بود و همین. یا نه، همه‌اش این نبود، چون همه یا پایانی در کار نیست. مایهٔ ابتلای ما ضربه نیست، پردهٔ آخر ملال‌آور و تأثیرگذار آن است، عواقب آن است که مثل آشغال بر آستانهٔ نومیدی ریخته است و باید آن را جارو کرد. هرگز او را ندیدم. تازه، مرده‌اش را هم ندیدم. پژواکی به گوشم خورد، نه صدای گلوله‌ای؛ در بسته‌ای را دیدم اما از آن تو نرفتم؛ یادم هست آن بعدازظهر که تابوت را از خانه بیرون آوردیم (جونز و مرد سفیدپوست دیگری که جونز انگار از جایی، از قبر، بیرونش آورده بود، تابوت را از تخته‌هایی ساخته بودند که مال اصطبل بود؛ یادم است غذایی را که جودیت ــ آری جودیت: همان چهره، آرام و بی‌احساس و پر از آرامش بر بالای اجاق ــ پخته بود در همان اتاقی که او [بون] در آن آرمیده بود می‌خوردیم، صدای چکش‌وارهٔ آنها را در حیاط پشتی می‌شنیدیم، و من جودیت را یکبار دیدم، کلاه آفتابی رنگ‌ورورفته‌ای به‌سر که از چیت راه‌راه بود که به لباسش بخورد، دربارهٔ ساختن تابوت به آنها دستورالعمل می‌داد؛ یادم است سراسر آن بعدازظهر کندپا و آفتابی چکش زدند و اره کشیدند، آن هم درست زیر پنجرهٔ ایوان پشتی ــ صدای کِر، کِر، کِر آرام و دیوانه کنندهٔ اره و ضربه‌های محکم و ملال‌آور چکش که مثل این بود هر ضربه‌ای ضربهٔ آخر است اما نبود و مکرر می‌شد و از سرگرفته می‌شد، آن هم وقتی که اعصاب خسته و کوفته، که تا آخرین حد انعطاف کشیده شده‌بود، تمددی می‌کرد و آرام می‌شد و بعد دوباره ناچار می‌شد جیغ بزند: تا اینکه عاقبت راه افتادم رفتم آنجا (و جودیت را توی حیاط انبار وسط یک‌عالمه مرغ سفید دیدم که تخم‌مرغهای جمع‌کرده را توی پیشبند ریخته و گوشه‌اش را به‌دست

گرفته بود) و از آنها پرسیدم چرا؟ چرا اینجا؟ چرا باید درست همینجا باشد؟ و هر دو دست از کار کشیدند آنقدر که جونز برگردد و باز هم تفی بیندازد و بگوید: «چون اگه اینجا باشه لازم نیس تابوت‌رو راه درازی ببریم»؛ و هنوز پشت نگردانده بودم که او ــ یکی‌شان ــ که دیگر مانده بود چه بگوید و به دنبال استدلال می‌گشت، گفت: «تازه اگه میاوردیمش پایین تخته‌هارو دورتادورش میخکوبی می‌کردیم ساده‌تر می‌شد، منتها شاید میس جودی خوشش نیاد.» یادم است که او را از پله‌ها پایین آوردیم و بردیم بیرون گذاشتیم توی گاری، سعی کردم تمام وزن تابوت را بگیرم که بر خودم ثابت کنم راستی‌راستی توی آن قرار دارد. و معلومم نشد. من یکی از حاملان تابوتش بودم، با این حال نمی‌توانستم و اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم به چیزی باور کنم که می‌دانستم امکان ندارد جز آن باشد. چون هرگز او را ندیدم. متوجهی؟ چیزهایی برایمان پیش می‌آید که عقل و حواسمان به خود نمی‌پذیرد همانطور که گاهی شکم چیزی را نمی‌پذیرد که ذائقه پذیرفته است اما قوهٔ هاضمه نمی‌تواند آن را هضم کند ــ پیشامدهایی، گویی بواسطهٔ دست دخالتگر نامحسوسی، برجا میخکوبمان می‌کند همچون ورقه‌ای شیشه که از میان آن جملگی حوادث بعدی، انگار در خلأ بی‌صدایی، در برابر چشم ما بیرون می‌آید و محو می‌شود، ناپدید می‌شود، از بین می‌رود و ما را بی‌حرکت و بی‌عمل و ناتوان و میخکوب برجای می‌گذارد و جان به‌سرمان می‌کند. حال و روز من چنین بود. من آنجا بودم؛ چیزی از من همگام و هماهنگ با حرکت آهنگین پاهای جونز و معاشرش و تئوفیلوس مکازلین که توی آبادی خبر به گوشش رسیده بود، و کلایتی، راه می‌رفت، یعنی همان وقت که تابوت یغور و نابار را برداشته بودیم و از کنار پیچ‌تنگ پله می‌بردیم و جودیت هم پشت سر ما آن را از عقب گرفته بود که کله نکند و به این ترتیب تابوت را از پله‌ها پایین آوردیم بردیم بیرون گذاشتیم توی گاری؛ چیزی از من در بلندکردن آن چیزی کمک کرد که به تنهایی از پسش برنمی‌آمد و هنوز هم باورش نمی‌شد، و توی گاری گذاشت؛ چیزی از من کنار زمین شکاف‌خورده در اندوه تارسدرینها ایستاد و صدای شلختهٔ افتادن کلوخها را روی چوب شنید و جواب داد: نه، و آن وقتی بود که جودیت در آن سرِشته مانند قبر گفت: «او کاتولیک بود. کسی از میان شما می‌داند کاتولیکها چطور...» و تئوفیلوس مکازلین گفت:

«کاتولیک ماتولیک را ولش؛ او سرباز بود. من هم بلدم برای همهٔ سربازهای قوای متحد دعا بخوانم» و بعد با آن صدای پربه جیغ‌جیغوی بلند ناهنجارش داد زد: «آهای فورست! آهای جان سارتوریس! آهاهای!» و چیزی با جودیت و کلایتی از مزرعهٔ دم غروب راه افتاد و بازگشت و در حالت تعلیق عجیب آرامی به صدای آرام پر از آرامشی، که از شخم‌زدن مزرعهٔ ذرت و بریدن چوب زمستان می‌گفت جواب داد، و در آشپزخانهٔ فانوس‌تاب این‌بار در پختن غذا کمک کرد و در خوردن آن هم کمک کرد، آن هم در اتاقی که آنسوی سقفش او دیگر نیارمیده بود، و به بستر رفت (آری، شمعی از آن دست محکم نالرزان گرفت و با خود گفت: «ببین اصلاً گریه هم نکرده» و بعد در آینهٔ فانوس‌تابیده‌ای صورت خودم را دید و با خود گفت «تو هم گریه نکردی»)، آن هم در آن خانه‌ای که او برای مدت کوتاه دیگری (و این‌بار، آخرین) بیتوته کرده و نشانی، توبگو حتی اشک هم، از خود برجای نگذاشته بود. آری. روزی از روزها او نبود. بعد او بود. بعد او نبود. آن هم چه کوتاه، چه سریع، چه گذرا! همه‌اش محدود بود به شش ساعت یکی از بعدازظهرهای تابستان ــ مدتی چنان کوتاه که نقش بدن بر تشک هم برجای نمی‌ماند، و خون از هرجایی می‌تواند بیاید ــ البته اگر خونی در میان بود، چون او را هرگز ندیدم. تا جایی که من خبردار شدم، جنازه‌ای نداشتیم؛ تازه قاتلی هم نداشتیم (آن روز حتی حرف هنری را نزدیم، هیچ‌کدامان؛ من نگفتم ــ خاله‌اش، خالهٔ ترشیده‌اش ــ «حالش خوب بود یا بد؟» یکی از هزار حرفهای پیش پاافتاده‌ای را نگفتم که نژاد تسلیم‌ناپذیر زن با آنها از دنیای مردان غافل می‌ماند، دنیایی که در آن خویشان نسبی شجاعت یا بزدلی، حماقت و شهوت یا ترس نشان می‌دهند و بستگان به‌خاطر همینها تحسینشان می‌کنند یا به صلابه‌شان می‌کشند) که آمد و دری را شکست و جنایتش را آواز داد و غیبش زد و معلوم نبود که هنوز هم زنده باشد و تازه فرض زنده‌بودنش از آن خیال موهومی که توی تابوت گذاشته بودیم مبهم‌تر بود ــ گلوله‌ای شلیک می‌شود که فقط پژواک آن به گوش می‌رسد، اسب نیمه‌وحشی عجیب و لاغرمیانی را، لگام‌زده و بی‌سوار، پیشتاب و پیراهن تمیز مستعمل و لقمه‌ای نان به سختی سنگ در خرجین زین، چهار فرسخ دورتر و دو روز بعد مردی که می‌خواسته است در طویله‌اش را به‌زور باز کند می‌گیرد. آری، از این بیشتر: او

غایب بود، و او بود؛ او بازگشت و او نبود؛ سه زن چیزی توی زمین گذاشتند و رویش را پوشاندند، و او هرگز نبوده بود.

حالا لابد می‌پرسی چرا آنجا ماندم. من هم می‌گویم نمی‌دانم؛ می‌شد هزارها دلیل آبکی ردیف کنم، همه‌اش هم ناراست، و باورم کنند ــ بگویم برای آب و نان ماندم، منی که اگر در خانهٔ خودم در آبادی می‌ماندم عین اینجا می‌توانستم کرتها را راست و ریست کنم و علفهای هرز را بچینم و باغچه بکارم، حالا همسایه‌ها و دوستان به کنار که امکان داشت صدقه‌شان را بپذیرم چون احتیاج در کار که بیاید وسواسهای ظریف گوناگون مربوط به آبرو و غرور را از رفتار ما می‌زداید؛ بگویم به‌خاطر سرپناه ماندم، منی که سقفی از خودم بالای سرم داشتم که حالا دیگر هزینه‌اش به‌راستی کم بود؛ یا بگویم به‌خاطر همصحبت ماندم، منی که اگر در خانهٔ خودم می‌ماندم معاشر همسایگانی می‌شدم که لااقل از جنم خودم بودند و مرا عمری بود می‌شناختند و علاوه بر همفکری با من، همفکر نیاکانم هم بودند؛ اینجا یکی از معاشرانم زنی بود که با اینکه قوم و خویش نسبی‌ام بود، نمی‌دانستم چه در دل دارد، و اگر آنچه بر اثر مشهودات به آن رسیده بودم درست بود، دلم نمی‌خواست بدانم چه در دل دارد، و معاشر دیگرم زنی بود که به قدری با من و دنیای من بیگانه بود که می‌توان گفت گذشته از این که از دو نژاد بودیم (که بودیم) و دو جنس (که نبودیم)، از دوگونه بودیم و به زبانی حرف می‌زدیم که دیگری سردرنمی‌آورد و کلمات ساده‌ای که بواسطهٔ آنها ناچار می‌شدیم روزگارمان را با هم وفق بدهیم، استنباط فکر و نیت از این کلمات کمتر از صداهایی بود که چه‌بسا جانور و پرنده‌ای برای یکدیگر دربیاورند. اما هیچکدام از اینها را نمی‌گویم. آنجا ماندم و منتظر ماندم تامس ساتپن به خانه برگردد. آری. خواهی گفت (یا خیال خواهی کرد) آنوقت هم منتظر ماندم نامزدش بشوم؛ اگر بگویم چنین نبود به گمانت دروغ می‌گویم. امّا راستی‌راستی می‌گویم چنین نبود. درست همانطور منتظرش ماندم که جودیت و کلایتی منتظرش مانده بودند: چون حالا دیگر داروندارمان او بود و دستاویز ما برای ادامه‌دادن به هستی و خوردن و خوابیدن و از نو بیدارشدن و برخاستن: می‌دانستیم به ما نیاز خواهد داشت، می‌دانستیم (با شناختی که از او داشتیم) که بی‌معطلی آستین بالا می‌زند و آنچه از صدجریب ساتپن مانده است نجات

می‌دهد و به حالت اول برمی‌گرداند. اینطور نبود که ما به او محتاج باشیم. (حتی یک‌لحظه هم به ازدواج فکر نکرده بودم، یک‌لحظه هم در خیالم نگذشته بود نگاهم کند، ببیندم، چون هرگز چنین نکرده بود. شاید حرفم را باور کنی، چون وقتش برسد که برایت بگویم کی به فکر ازدواج افتادم بی‌هیچ پرده‌پوشی می‌گویم.) نه. یک‌روز هم با یکدیگر زندگی نکرده بودیم که معلوممان شد به او محتاج نبودیم، تا وقتی که واش جونز زنده بود و آنجا می‌ماند به هیچ مردی محتاج نبودیم ــ من که در زمان حیات پدرم خانهٔ پدری را حدود چهار سال گردانده بودم، جودیت هم به همین اندازه اینجا را گردانده بود و کلایتی هم در بریدن چوب و زدن شخم از خود جونز بهتر (یا دست‌کم فرزتر) بود. ــ و واقعیت تلخ، یکی از تلخ‌تر واقعیتها این است: ملالت جانکاهی که دل و روح احساس می‌کند آنگاه که دیگر به چیزی که لازمهٔ نیاز آنند حاجتی ندارند. نه. ما به او محتاج نبودیم، تو بگو حتی نیابتی، و نمی‌توانستیم همپای او بشویم در میل آتشین او (آن نیت دیوانه‌واری که با خودش آورده بود و پیش از اینکه از اسب پیاده شود گویی پیشاپیش او پرتوافکن بود) به بازگرداندن ملک خویش به‌صورت اول، به همان که رحم و مروت و عشق و فضیلتهای دیگر را بر سر آن گذاشته بود ــ البته اگر این فضایل را داشت که از آنها گذشته باشد، کمبودشان را احساس کرده باشد و از دیگران تمنا کرده باشد. حتی این هم نه. من و جودیت این را نمی‌خواستیم. شاید برای این بود که خیال نمی‌کردیم شدنی باشد، اما به نظرم بیش از این بود: اکنون ما روزگارمان را در نوعی بی‌علاقگی، که حکم آسایش داشت، سرمی‌کردیم، همچون روزگار زمین کور نامُدرک که هوای ساقه و غنچهٔ گل را در سر ندارد و به خلوت‌گزینی موسیقایی دل‌آویز برگهای جوانه‌زننده‌ای که قوتشان می‌دهد رشک نمی‌برد.

باری منتظر او ماندیم. زندگی سوت و کور و پرمشغلهٔ ما شبیه زندگی سه راهبه در صومعه‌ای بایر و فقرزده بود: چهاردیواری ما امن و نفوذناپذیر بود، گواینکه برای دیوارها فرقی نداشت که ما نانی می‌خوریم یا نمی‌خوریم. و با هم سازگار بودیم، نه همچون دو زن سفید و یک ددهسیاه، نه چون سه سیاه یا سه سفیدپوست، نه حتی چون سه زن، بلکه چون سه موجودی که همچنان به خوردن نیاز داشتند اما لذتی از آن نمی‌بردند، به خواب

احتیاج داشتند اما آن خواب گوارایی نبود که از خستگی برخیزد یا جان را تازه کند، و احساس زنانگی را همچون زایده‌هایی که لوزه می‌نامیم، از یاد برده بودند. از خانه نگهداری می‌کردیم، یعنی از آن قسمت که در آن زندگی می‌کردیم، و استفاده می‌کردیم؛ از اتاقی که تامس ساتپن به آن بازمی‌گشت نگهداری می‌کردیم ــ نه آن اتاقی که وقتی شوهر بود جا گذاشته بود بلکه اتاقی که به آن، بیوه و بی‌پسر، بازمی‌گشت، عاری از عقبه‌ای که لابد تمنایش را داشته و برای بچه‌دارشدن و جادادن آنها در میان اسباب و اثاثهٔ وارداتی در زیر چلچراغهای بلور متقبل کلی دردسر و هزینه شده بود ــ همانطور که از اتاق هنری نگهداری می‌کردیم، یعنی آنطور که جودیت و کلایتی از آن نگهداری می‌کردند، انگارنه‌انگار که آن تابستان بعدازظهر از پله‌ها بالا دویده و دوباره پایین دویده بود؛ خوراکی که می‌خوردیم با دستهای خودمان می‌کاشتیم و می‌درویدیم و برمی‌داشتیم، باغ را مرتب می‌کردیم و می‌کاشتیم همانطور که غذایی که از آن به‌دست می‌آمد می‌پختیم و می‌خوردیم: بی‌هیچ تمایزی بین سه‌تای ما به‌لحاظ سن یا رنگ پوست و اگر تمایزی بود منحصر می‌شد در اینکه کدامِمان این آتش را روشن کند یا این دیگ را به‌هم بزند یا این کرت را وجین کند یا این دامن پر از ذرت را با کمترین هزینه آرد کند. چنان بود که گویی ما یک تن واحد بودیم، مانند هم و بی‌تمایز، تن واحدی که آن باغ را می‌رویاند، نخ می‌رشت و لباسی را که می‌پوشیدیم می‌بافت، می‌گشت و گیاه طبی می‌یافت تا ضامن و پشتیبان کنارآمدن ما با مرض باشد، آن هم اگر جرئت و فرصت می‌کردیم کنار بیاییم، مرتب به جونز تق می‌زد به ذرت برسد و چوب بشکند که هیزم زمستانمان باشد ــ سه‌تایی‌مان، سه زن: مرا که اوضاع و احوال در سن و سال کم نامزد ناخن‌خشکی کرد، از آن دست که درخور زیستن در فانوس دریایی است، اوضاع و احوالی که یادم نداده بود در بستر گل، گل بکارم، باغچه به کنار، و یادم داده بود به هیزم و گوشت به چشم چیزی نگاه کنم که به ارادهٔ خود در هیزم‌دان یا قفسهٔ انبارک آذوقه ظاهر می‌شود؛ جودیت را اوضاع و احوال (اوضاع و احوال؟ صد سال پرورش دقیق، شاید نه با خون، حتی نه خون کولدفیلد هم، بلکه به‌یقین سنتی که ارادهٔ بی‌پروای تامس ساتپن جاپیکرهٔ دیواری در آن نقر کرده بود) برای این آفریده بود که از مراحل نرم و عایق و آسیب‌ندیدهٔ پیله بگذرد: جوانه،

ملکهٔ پربرکت مخدوم و بعد مادرسالار پرتوان و لطیف دست محتوای باصفا و نیک عمر سن پیری ــ مایهٔ نقص جودیت چیزی بود که در من جهل چندساله بود امّا در او نتیجهٔ ده نسل نهی بی‌امان، همو که نخستین اصل تنگدستی را نیاموخته بود که امساک‌کردن است و اندوختن به‌خاطر امساک و اندوخته، همو که (با همدستی کلایتی) دوبرابر آنچه می‌خوردیم و سه‌برابر آنچه از عهده برمی‌آمدیم غذا می‌پخت و به هر کسی می‌داد، به هر بیگانه‌ای در سرزمینی که کم‌کم از سربازان ولگرد پرمی‌شد و می‌ایستادند و غذا می‌خواستند؛ و (آخر اما نه کمتر) کلایتی. کلایتی، آن هم نه بی‌کفایت، هر چیزی جز بی‌کفایت: گمراه و اسرارآمیز و متناقض‌نما: آزاد، در عین حال ناتوان از آزادی و یکبار هم نشده بود که خودش را برده بخواند و به هیچکس وفا نکرده بود، چنان چون گرگ یا خرس بی‌اعتنای یکه و تنها (آری، وحشی: سیاه نیمه‌اهلی، نیمه‌خون ساتپن: واگر «اهلی نشده» با «وحشی» مترادف باشد، آنوقت «ساتپن» شرارت ساکت و نخفتهٔ تازیانهٔ رام‌کننده است) که ظاهر غلط‌اندازش آن را سر به فرمان دست ترس نگه می‌دارد که نیست، و اگر چنین چیزی وفا باشد، وفا به اصل ثابت اولیهٔ وحشیگری خودش است و بس؛ ــ کلایتی که در همان رنگیزگی تنش مظهر آن شکستی بود که من و جودیت را به حال و روزی که در آن بودیم انداخته بود و از خود او چیزی ساخته بود که نمی‌خواست باشد همانگونه که نمی‌خواست چیزی باشد که مقصودش این بوده که از آن برهاندش، گویی وارسته و تکیه‌زده بر سریر نو به عمدا برجای مانده بود که مظهر نحوست تهدیدآمیز قدیم برای ما باشد.

ما سه بیگانه بودیم. نمی‌دانم کلایتی چه در سر داشت و روز و روزگارش چه بود و کدام غذا، که موادش را با هم به‌عمل می‌آوردیم و می‌پختیم، و لباسی که نخش را می‌رشتیم و می‌بافتیم، قوتش می‌داد و می‌پوشاند. اما این را توقع داشتم چون من و او دشمن بی‌پرده، آری آبرومند، بودیم. منتها این را هم نمی‌دانستم که جودیت چه در سر و دل دارد. هر سه‌تامان در یک اتاق می‌خوابیدیم (دلیل این کار علاوه بر قناعت‌کردن در هیزمی که ناچار بودیم خودمان برداریم و بیاوریم چیز دیگری هم بود. به‌خاطر امنیت این کار را می‌کردیم. چیزی به زمستان نمانده بود و سربازها یواش‌یواش برمی‌گشتند ــ آوارگان، که

همهٔ آنها گدا و الوات نبودند، آدمهایی بودند که خطر کرده و همه چیز را از دست داده بودند، فوق طاقت عذاب کشیده بودند و اکنون به سرزمین ویرانه‌ای بازگشته بودند و همان آدمهایی نبودند که قدم‌رو گذاشته و رفته بودند بلکه زیرورو شده بودند ــ و این بدترین و غایی‌ترین ذلّتی است که جنگ دامنگیر روح و جان می‌کند ــ و شبیه آن مرد شده بودند که از سر نومیدی و دلسوزی زن دلبند یا معشوقه‌اش را که در غیاب او بی‌سیرتش کرده‌اند آزار و اذیت می‌کند. ما می‌ترسیدیم. به آنها غذا می‌دادیم؛ هرچه داشتیم و نداشتیم به آنان می‌دادیم و اگر از دستمان برمی‌آمد بر زخمهاشان مرهم می‌نهادیم و سلامتی به آنان بازمی‌گرداندیم. منتها از آنان بیمناک بودیم.)؛ بیدار می‌شدیم و وظایف ملامت‌بار بی‌پایانی را که چنگ‌زدن به ریسمان زندگی و دم برآوردن ایجاب می‌کرد انجام می‌دادیم، سه‌تایی‌مان پس از شام جلو بخاری می‌نشستیم، در حالتی که استخوانها و عضلات از فرط خستگی نمی‌توانند استراحت کنند، در آن هنگام که روح منبسط و غلبه‌ناپذیر نومیدی را دگرگون کرده و حتی آن را به صورت جامهٔ ژندهٔ به‌سادگی از یادرفته‌ای درآورده است، و حرف می‌زدیم، حرف صدها چیز را می‌زدیم ــ ابتذالات ملال‌آور و مکرر زندگی روزمره‌مان، حرف هزاران چیز، جز از یک چیز. از او می‌گفتیم، از تامس ساتپن، از پایان جنگ (حالا برایمان مثل روز روشن بود)، و از کاری که می‌کند وقتی که برمی‌گردد: کار هرکول‌وارش را شروع می‌کند، که می‌دانستیم به‌محض برگشتن خود را وقف آن می‌کند و ما را هم (آری آری، این را هم می‌دانستیم) با همان بی‌پروایی قدیم، چه بخواهیم چه نخواهیم، بی‌تردید به آن می‌کشاند؛ از هنری می‌گفتیم، با صدای آرام ــ همان دلواپسی زنانهٔ معمولی بی‌فایدهٔ بی‌حاصل دربارهٔ عضو ذکورخانه که پیدایش نیست ــ که ببینی چه می‌کند، سردش نیست، گرسنه نیست، همانطور که از پدرش می‌گفتیم، گویی ما و همینطور آنها هنوز در آن زمان زندگی می‌کردیم که صدای آن شلیک و آن پاهای دیوانه‌وار دوان نقطهٔ پایانی گذاشته و بعد پاک شده و انگارنه‌انگار که آن بعدازظهر وجود داشته. اما یکبار هم نشد که نامی از چارلز بون بیاوریم. دو بعدازظهر در اواخر پاییز بود که جودیت غیبش می‌زد و موقع شام، آسوده و آرام، برمی‌گشت. چیزی نپرسیدم و دنبالش نرفتم، با این حال می‌دانستم و می‌دانستم کلایتی هم می‌داند که رفته بود

و برگهای مرده و میوه‌های قهوه‌ای خشکیده از درخت افتاده را روی قبر جارو کرده بود ــ همان پشته‌ای که اندک‌اندک پس می‌نشست و با زمین تراز می‌شد و زیر آن چیزی دفن نکرده بودیم. نه، صدای گلوله نیامده بود. آن صدا چیزی نبود جز حلقه بردرکوبیدن تند و غایی، دری بین ما و هرآنچه بود، هرآنچه ممکن بود بوده باشد ــ تفکیک معکوس جریان رویداد: لحظهٔ جاودانه متبلورشده‌ای در زمان نامشهود، تحقق‌یافته به‌دست سه زن ضعیف و در عین حال غلبه‌ناپذیر که، پیش از واقعهٔ تحقق‌یافته‌ای که آن را مردود شمردیم، طعمه را از دست برادر گرفت و قاتل را از قربانی به‌خاطر گلوله‌اش محروم ساخت. هفت ماه بدینسان زندگی را سرکردیم. و بعد در یکی از بعدازظهرهای ماه ژانویه تامس ساتپن به خانه بازگشت؛ از جایی که باغ را برای خورد و خوراک سال دیگر آماده می‌کردیم کسی سرش را بلند کرد و او را دید که سوار بر اسب از کالسکه‌رو می‌آید. و بعد شامگاه یک‌روز برای عروسی با او نشانم کردند.

برای من فقط سه ماه وقت برد. (اشکالی که ندارد نمی‌گویم او، بلکه من؟ آری، من، فقط سه ماه، آن هم منی که بیست سال آزگار به چشم دوالپا نگاهش کرده بودم (البته اگر ــ یا به‌اجبار ــ چشمم به او می‌افتاد)، به چشم جانوری که در متلها می‌آید و لولوخورخورهٔ بچه‌هاست؛ منی که سلطهٔ او را بر جسم خواهر مرحومم دیده بودم و دیده بودم دست به نابودی یکدیگر زده‌اند، با این حال در اولین فرصت عین سگی که برایش سوت بکشند دم بجنبانم و نزدش بروم، آری در اولین فرصت، یعنی ظهر آن روز که او که بیست سال آزگار مرا دیده بود، نخستین‌بار سر بلند کند و درنگ کند و به من نگاه کند. نکند خیال کنی دارم از خودم پشتیبانی می‌کنم، اگر پشتیبانی می‌کردم هزار دلیل قلابی سرهم می‌کردم و تحویلت می‌دادم (و حتم دارم چنین هم کرده‌ام)، همه‌اش زن‌پسند، از سست‌عنصری زنان گرفته تا آرزوی (یا حتی چشمداشت) ثروت و مقام احتمالی، یا حتی ترس از بی‌شوهرمردن که (حتم دارم برایت خواهند گفت) پیره‌دخترها همیشه به‌دل دارند، یا برای انتقام. نه. از خودم پشتیبانی نمی‌کنم. از دستم برمی‌آمد به خانه بازگردم و چنین نکردم. شاید بهتر این می‌بود که به خانه بازگردم. اما بازنگشتم. من هم مثل جودیت و کلایتی، جلو ایوان روبه‌ویرانی به تماشایش ایستادم که سوار بر آن اسب لاغرمیان خسته و کوفته پیش می‌آمد

و به‌نظر نمی‌آمد روی اسب نشسته باشد بلکه گویی خود را همچون سراب پیش می‌افکند، آن هم با بی‌صبری و لجاجت شرزه و پویا که اسب لاغرمیان و زینش و پوتین و نیمتنهٔ نخ‌نمای به رنگ برگ را هم که نوار آن لکه‌دار و آویخته بود و پوستهٔ مُدرِک اما بی‌عصب در آن جا داشت دربرگرفته بود، و خود فرافکنی‌شده‌اش انگار پیشاپیش او می‌رفت و در همان حال از اسب پیاده شد و از دهان خود پیش‌رونده گفت: «خوب، دختر» و خم شد و ریشش را سایید به پیشانی جودیت، که از جا نجنبیده بود، از جا نجنبید و شق ورق و آرام ایستاد و صورتش تکانی نخورد، و در دایرهٔ آن چهار جمله به زبان آوردند، چهارجمله‌ای با کلمات ساده و سرراست، که از پشت و زیر و بالای آن همان هماهنگی خون مشترک را احساس کردم که آن روز که کلایتی راهم را سد کرد احساس کرده بودم: «هنری مگر...؟» «نه. اینجا نیست.» ــ «خوب. از او چه...؟» «هنری کشتش.» و جودیت این را که گفت زد زیر گریه. آری، های‌های گریه، آن هم از کسی که اشک نریخته بود و چهره‌اش هم همان چهرهٔ آرام و بی‌اعتنای آن روز بعدازظهر بود که جلو مرا در نیمه راه دویدن در کنار آن در بسته گرفته بود؛ آری، چنان های‌های گریه‌ای که گویی جملگی اشکهای جمع‌شدهٔ هفت ماه از تمام منفذهای بدنش بی‌اختیار بیرون می‌زد (بی‌آنکه از جا جنب بخورد و عضله‌ای از عضلاتش را تکان دهد) و بعد چنان بی‌اختیار محو و ناپدید شد که گویی حال و هوای شرزه و پایری که جودیت را او در دایرهٔ آن قرار داده بود اشکهایش را سریعتر از بیرون‌آمدنشان خشک می‌کرد: و او دست بر شانهٔ جودیت همچنان ایستاده بود و به کلایتی نگاه کرد و گفت: «سلام، کلایتی» و بعد به من نگاه کرد ــ صورتش همان بود که بار آخر دیده بودم منتها اندکی لاغرتر شده بود و چشمهایش هم همان چشمهای بی‌پروای قبلی بود و موی سرش حالا قدری خاکستری شده بود، و ذره‌ای نشان به‌جا آوردن من در صورتش پیدا نبود تا اینکه جودیت گفت: «رزاست. خاله رزا. حالا اینجا زندگی می‌کند.»

همین والسلام. از کالسکه‌رو گذشت و باز پا به زندگی ما گذاشت و جز آن اشکهای بی‌اختیار باورنکردنی، آژنگی برجای ننهاد. چون او خودش آنجا، در خانه‌ای که ما روزگار می‌گذراندیم، نبود و آنجا نمانده بود. پوسته‌اش آنجا بود و از اتاقی که برایش ثبت و ضبط

کرده بودیم استفاده می‌کرد و از غذایی که موادش را عمل می‌آوردیم و آماده می‌کردیم می‌خورد و چنان بود که گویی نه نرمای بستر را حس می‌کرد و نه کیفیت و طعم غذا برایش فرق می‌کرد. آری، او آنجا نبود. چیزی با ما غذا می‌خورد؛ با آن حرف می‌زدیم و به سؤال جواب می‌داد؛ شبها با ما جلو بخاری می‌نشست و بی‌هیچ هشداری، از سکون کامل و اندیشه‌ناکی ژرف بیرون می‌آمد و حرف می‌زد نه با ما، شش‌گوش و سه ذهن توانا به گوش‌دادن، بلکه با هوا، با حضور با روح منتظر عبوس در حال فساد خودخانه حرف می‌زد و آنچه می‌گفت به گزافه‌گویی دیوانه‌ای شباهت داشت که در چهاردیواری تنگ گوروارش ملک افسانه‌ای برون از اندازه اقوام کاملوت و کارکاسون را می‌آفریند. نه اینکه بگویی از آن مکان، یعنی چند هکتار زمینی که سر خود صدجریب ساتپن نامیده بود، غایب بود: اصلاً اینطور نبود. فقط از اتاق غایب بود و آن هم برای اینکه ناچار بود جای دیگری باشد، جزیی از او بر هر مزرعهٔ ویران و پرچین افتاده و دیوار فروریختهٔ کلبه یا انبار پنبه یا طویله محاط بود؛ وجودش منتشر و محلول بود و ضرورت ساکن برق‌آسا و وقوف بر کوتاهی زمان و نیاز به شتاب چنان وجودش را گرفته بود که گویی همین الآن دم برآورده و به دوروبر نگاه کرده و دریافته که پیر شده است (پنجاه و نه سال داشت) و تیمار دارد (نه ترس: تیمار)، آن هم نه از این سبب که مبادا کهولت مایهٔ عجز او شود و نتواند مقصودش را به انجام برساند، بلکه مبادا پیش از مرگ ناگزیر مهلت انجام آن را نداشته باشد. دربارهٔ مقصودش حق با مابود: و آن این بود که تا دست به بازسازی خانه و کشتگاه نزند و تقریباً به شکل اول بازنگرداند، آنقدر نمی‌ایستد که نفس تازه کند. چیزی که بود، نمی‌دانستیم این کار را چگونه می‌کند و به‌نظرم خودش هم نمی‌دانست. در جایی که با هیچ، به هیچ، به چهار سال کمتر از هیچ، به خانه آمده بود از کجا می‌دانست. منتها مانعش نشد، مایهٔ هراسش نشد. در خونسردی و هشیاری و خشم به قماربازی شباهت داشت که می‌داند، باری، می‌بازد اما یقین دارد که ارادهٔ ثابت و شرزه به‌دمی قد علم می‌کند: و با دستکاری ورق یا طاس آنقدر از بروز باخت طفره می‌رود که درهای بخت‌باز به روی او باز شود. او درنگ نکرد، آن روز و روز دیگر را استراحت نکرد که خستگی از تن پنجاه و نه‌ساله‌اش بیرون برود ـ یکی دوروزی که چه‌بسا حرف می‌زد. نه دربارهٔ ما و حال و روزی که

داشته‌ایم، بلکه دربارهٔ خودش، چهارسال گذشته (از آنچه به ما گفت می‌شد اینطور نتیجه گرفت که اصلاً جنگی در کار نبوده یا اگر بوده در کرهٔ دیگری بوده و او جانش را در آن به خطر نینداخته و کسی از گوشت و خون او هم به بلای آن دچار نشده) ـ همان دوران طبیعی که طی آن شکست تلخ اما صدمه‌نزده چه‌بسا به انتها می‌رسید و چیزی می‌شد شبیه صلح، شبیه آرامش در باز شمارش تعادل جزیی در دو کفهٔ پیروزی و فاجعه، که خون را به‌جوش می‌آورد و در باور نمی‌گنجید (و آدمی را قادر می‌سازد با زندگی سرکند) و آن شکستی را از تحمل می‌گذراند که بر روی آدمی شمشیر کشیده و با این حال نتوانسته است او را بکشد و او هم با اینکه زنده است سرکردن با آن را بیرون از تحمل می‌داند.

ما او را بسیار کم می‌دیدیم. از بام تا شام می‌رفت، خودش با جونز و یکی دو نفر دیگر که از جایی گیر آورده بود و پولی چیزی به آنها می‌داد، شاید از پول همان سکه‌ای که به آن معمار اجنبی مزد داده بود ـ لی‌لی به لالا گذاشتن، وعده، تهدید و دست آخر زور. این همان زمستانی بود که یواش‌یواش دستگیرمان شد غارتگر چه‌جور موجودی است و مردم ـ زنها ـ شبها در و پنجرهٔ خانه را قفل می‌کردند و با قصه‌های قیام بردگان همدیگر را می‌ترساندند، آن هم وقتی که زمین ویران، زمین چهار سال نکاشته و از یادرفته، باز هم عاطل و باطل مانده بود و مردها، طپانچه در جیب، روزها توی آبادیها در جاهای مخفی دور هم جمع می‌شدند و جلسه می‌گرفتند. و او در شمار اینان نبود؛ یادم می‌آید شبی از شبها نمایندگانی، توی گل و شل اوایل ماه مارس، در زدند آمدند تو و به او تکلیف کردند آری یا نه قاطع، با آنها یا بر آنها، دوست یا دشمن، بر زبان بیاورد: و او تمکین نکرد، سر باز زد و گفت (بی‌هیچ تغییری در چهرهٔ لاغر بی‌پروا یا صدای یک دستش) اگر برای جنگ آمده‌اید بجنگیم، ولی اگر هر کسی توی جنوب کاری را که من می‌کنم بکند به‌زودی زمینش و زمین همگان احیا می‌شود و مردم جنوب نجات پیدا می‌کنند: و از اتاق و خانه به بیرون راهنماییشان کرد و با فانوسی بر بالای سر، دم در ایستاد و سخنگوی گروه اتمام حجت کرد و گفت: «ساتپن، ممکن است کار به جنگ و جدال بکشد» و در جواب شنید: «به آن عادت کرده‌ام.» آه، بلی، او را می‌پاییدم و می‌دیدم که خشم و خلوت‌گزیدگی دوران پیری‌اش اکنون متوجه زمین لجوج و در عین حال اندک‌اندک

شخم‌پذیر، که قبلاً با آن درافتاده بود، نبود، بلکه متوجه وزن بسیار سنگین زمان تازهٔ تغییریافته بود، آنچنان که گویی می‌کوشید با دستهای خالی و توفال جلو رودخانه‌ای را بگیرد؛ و این نیز برای همان فریب تقلبی پاداشی که یکبار دست او را نگرفته بود (دستش را نگرفته بود؟ به او خیانت کرده بود؛ و این‌بار سربه‌نیستش می‌کرد)؛ اکنون خودم این قیاس را دریافته‌ام: دوران پرشتاب و مرگبار دایرهٔ غرور و بی‌پروایی‌اش و شهوتش برای عظمت و جلال و نخوت، گواینکه آنوقت درنیافته بودم. آخر از کجا درمی‌یافتم؟ رفته بودم توی بیست سال، این درست، منتها هنوز بچه بودم و هنوز در آن سرسرای زهدان‌آسایی زندگی می‌کردم که اگر صدای دنیا به گوشم می‌رسید پژواک زنده نبود و اگر مردم دنیا به چشمم می‌آمدند مشتی سایهٔ مردهٔ به‌فهم‌نیامده به چشمم می‌آمد، و با سکوت و حیرت بی‌هراس کودک که هیاکل بی‌تناسب و سراب‌وار مردان و زنانی را ــ پدرم، خواهرم، تامس ساتپن، جودیت، هنری، چارلز بون ــ تماشا می‌کردم که شرف، اصول، ازدواج، عشق، ماتم، مرگ نام داشتند؛ کودکی که نظاره‌گر او بود کودک نبود بلکه یکی از آن زن ــ مادر سه‌گانه بود که ما سه تن، من و جودیت و کلایتی، می‌ساختیم که به پوستهٔ ایستا خوراک و پوشاک می‌داد و گرمش می‌کرد و به این پندار عبث و باطل دامن می‌زد و میدان می‌داد که «بالاخره زندگی‌ام به درد چیزی می‌خورد، گیرم سپر و محافظ کودک دیوانه‌ای شده است که خشمش بی‌تناسب است.» و آنوقت بعدازظهر روزی (من، بیلچه به‌دست، در جایی از باغچه ایستاده بودم که راه از محوطهٔ اصطبل بالا می‌آمد) سر بلند کردم و او را دیدم که دارد نگاهم می‌کند؛ وسط بعدازظهر، توی راه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. نکته در همینجاست: یعنی باید چنین چیزی وسط بعدازظهر پیش می‌آمد، آن هم وقتی که او اصلاً نباید جایی نزدیک خانه بوده باشد و به‌جای آن فرسخها دور و ناپیدا در جایی از صدجریب ملکش، که هنوز به خودشان زحمت نداده بودند از دستش درباورند، بوده باشد، شاید نه در این نقطه یا در آن نقطه بلکه پخش و پلا (نه اینکه وجودش کش آمده و نازک شده باشد بلکه وسعت یافته و بزرگ شده باشد و)، در همان حال که غلبه‌ناپذیر و بی‌هراس بر پرتگاه مصیبت با چیزی رویارو شده باشد که لابد معلومش شده بود آخرین شکست است، گویی در لحظهٔ دیرپای ناگسستهٔ تلاش فوق‌العاده بازو گشاده باشد که آن

ده جریب زمین را در بغل گیرد و دست‌نخورده نگه دارد) اما به‌جای آن توی راه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد و در قیافه‌اش چنان حالت عجیب و غریبی بود که محوطهٔ طویله و راه در همان لحظه‌ای که او در پیش چشمم آشکار شد انگار باتلاقی بوده و او از میان این باتلاق، بی‌آنکه از پیش هشدارش داده باشند که در کار قدم‌نهادن به روشنایی است، بیرون آمده باشد، و بعد به راهش رفت ــ چهره، همان چهره: نشانی از عشق در آن نبود؛ این را نمی‌گویم، مهربانی و دلسوزی هم در آن پیدا نبود: فوران ناگهانی نور و اشراق بود، همین، آن هم در کسی که وقتی گفته بودندش پسرت آدم کشته و غیبش زده است گفته بود: «آها. ــ خوب، کلایتی.» راهش را کشید و به خانه رفت. اما عشق نبود: چنین ادعایی نمی‌کنم؛ از خودم پشتیبانی نمی‌کنم، عذری هم نمی‌تراشم. می‌شد بگویم که محتاج من، از من سوء استفاده کرده بود؛ و در جایی که سوءاستفادهٔ بیشتری از من می‌کرد، چرا باید اکنون سرکشی کنم؟ اما این را نگفتم؛ این‌بار می‌توانم بگویم، نمی‌دانم، و حقیقت را هم می‌گویم، چون نمی‌دانم. او رفته بود؛ از این هم خبردار نشدم چون روح و همینطور هم امعاء و احشاء سوخت و سازی دارد که انباشتهای اندوخته‌شدهٔ زمان دیرپا در آن می‌سوزد و بکارت گوشت حریص را ایجاد می‌کند و می‌آفریند و پاره می‌کند؛ آری، آن هم به طرفة‌العینی ــ آری، در امحای بی‌امان یک لحظهٔ سرخ، جملگی عبارات پیش پاافتادهٔ نمی‌توانم و نخواهم‌توانست و هرگز نخواهم‌توانست را از دست دادم. این لحظه بر وفق مراد من بود و همان وقت می‌توانستم بگریزم و نگریختم، پی‌بردم او گذاشته و رفته است و یادم نیامد کی چنین کرده، دیدم دوخت‌ودوز رختخوابم تمام شده بی‌آنکه تمام‌شدن آن یادم باشد، همان شب سر میز شام با پوستهٔ پوشیده در رؤیا که به آن عادت کرده بودیم نشستم (سر شام باز هم نگاهم نکرد؛ می‌توانستم همانوقت بگویم: تن اصلاح‌ناپذیر به چه تراوش گول‌زنک گنداب رؤیا می‌کشاندمان: اما نگفتم) و بعد در اتاق خواب جودیت طبق معمول جلو بخاری آنقدر نشستیم که دم در آمد و نگاهمان کرد و گفت: «جودیت، تو و کلایتی...» و همانطور که وارد اتاق می‌شد حرفش را قطع کرد و بعد گفت: «نه، طوری نیست. از نظر رزا اشکالی ندارد شما دوتا هم بشنوید، چون مجال تنگ است و با آنچه از آن داریم مشغولیم.» و آمد ایستاد و دست بر سرم گذاشت (و نمی‌دانم حرف که می‌زد به

چه نگاه می‌کرد، اینقدر بود که از لحن صدایش برمی‌آمد روی سخنش با ما یا با چیزی در آن اتاق نیست) گفت: «شاید خیال کنی برای خواهرت الن شوهر خوبی نبودم. احتمال دارد نظرت چنین باشد. منتها اگر این را به‌حساب نیاوری که حالا پیرتر شده‌ام، قول می‌دهم برای تو شوهر بدتری نباشم.»

خواستگاری و نامزدبازی من همین بود. همان نگاه ردوبدل‌شدهٔ دقیقه‌ای در باغچه، نهادن دست بر سرم در اتاق خواب دخترش؛ فرمان، حکم، لاف و گزافی به لحن آرام و فصیح، مانند جمله‌ای (آری، و آن هم اداشده به همان حالت) نه برای گفتن و شنیدن بلکه برای نوشتن و نقرکردن بر سنگ صافی که آرایهٔ پیکره‌ای از یادرفته و بی‌نام است. متعذر آن نمی‌شوم. طلب پشتیبانی و رحم نمی‌کنم، منی که اگر جواب ندادم «باشد» نه برای این بود که از من خواسته نشد بلکه برای اینکه جایی، جاپیکره‌ای، فاصله‌ای برای جواب‌دادن نبود. چون اگر می‌خواستم می‌توانستم جواب بدهم. اگر اراده کرده بودم، آن جاپیکره را می‌توانستم به زور در دیوار جاکنم ــ جاپیکره‌ای که نقشبندی آن برای این نبود که اندازهٔ «آری» ملایمی باشد بلکه قالب شمشیری باشد که زنی از سر نومیدی و شوریدگی فرود می‌آورد که زخمش دهان باز کند و فریاد بزند: «نه! نه!» و «کمک!» و «به‌دادم برسید!» نه، پشتیبانی بی‌پشتیبانی، رحم بی‌رحم، آن هم در حق منی که تکان از تکان نخوردم و نشستم زیر آن دست سنگین و بی‌اعتنا، که برای من به وقت کودکی دست دوالپا بود و صدایش را شنیدم که حالا با جودیت حرف می‌زد، صدای پای جودیت را شنیدم، دست جودیت را دیدم، نه خود جودیت را ــ همان دستی که در کف آن، انگار از وقایعنامه‌ای، یتیمی و مشقت و ماتم عشق را می‌خواندم و چهار سال سخت بی‌برپاکردن دار قالیبافی و استفاده از تبر و بیلچه و افزار دیگری که مردان را مکلف به استفاده از آنها کرده‌اند: و در کف دستش حلقه‌ای قرار داشت که ساتپن حدود سی سال پیش در کلیسا به الن داده بود. آری، قیاس و باطلنما و دیوانگی را هم می‌بینی؟ من هم نشسته بودم و احساس کردم، نگاه نکردم، که او حلقه را در نوبت من توی انگشتم کرد (حالا او هم نشسته بود، روی آن صندلی که صندلی کلایتی می‌نامیدیم و خود کلایتی آنسوی شعاع آتش بخاری کنار دودکش ایستاده بود) و گوش دادم به صدایش، آنچنان که لابد الن هم سی سال پیش

در بهاران روحش به صدای او گوش داده بود: او که حرف می‌زد دربارهٔ من یا عشق یا ازدواج یا حتی خودش نمی‌گفت و سخنش برای گوش آدمیزاد عاقل فانی نبود و از روی عقل هم به زبان نمی‌آمد، روی سخنش با قوای تاریک سرنوشت بود که از رؤیای گزافه‌آمیز و هذیانی صد جریب ساتپن دست‌نخورده فراخوانده بود، که حالا دیگر عین وقتی که الن بار نخست دربارهٔ آن شنید، وجود خارجی نداشت (و دیگر هم هرگز نمی‌داشت)، گویی او در بازگرداندن آن حلقه به انگشت زنده، زمان را بیست سال به عقب بازگردانده و چرخ آن را از حرکت بازداشته بود. آری. همانجاکه بودم نشسته بودم و به صدایش گوش می‌دادم و به خودم می‌گفتم: «او که دیوانه است. فرمان این ازدواج را همین امشب صادر می‌کند و مراسم خاص خودش را اجرا می‌کند، خودش هم داماد و هم عاقد؛ و شمع روبه‌بستر در دست، با خواندن دعای هذیان‌آلود متبرّکش خواهد کرد: من هم دیوانه‌ام، چون رضا می‌دهم و تسلیم می‌شوم؛ با او همدستی می‌کنم و فرو می‌شوم.» نه، از خودم پشتیبانی نمی‌کنم، طلب ترحم نمی‌کنم. اگر آن شب نجات یافتم (و نجات هم یافتم؛ مقدّر این بود که فداکاری من به بعد، به زمانی موکول شود که خونم از جوش بیفتد و ما ــ من ــ از قید تن خیانت‌پیشهٔ سمج شگفت‌زده رها شوم) تقصیر من نبود، دست خودم نبود، به این سبب بود که همینکه حلقه را بازگرداند، دیگر به من نگاه نکرد و اگر هم نگاه کرد به دنبال بیست سال قبل از آن بعدازظهر نگاه کرده بود، گویی در فاصلهٔ عقل، آنگونه که دیوانگان از آن باخبرند، به‌سوی آن لحظه دست دراز کرده بود، همانگونه که برای عاقلان هم فاصله‌های جنون در کار است که آنان را واقف سازد که عاقل‌اند. تازه از این هم بیشتر بود. حالا دیگر سه ماه بود روزانه مرا دیده بود، گواینکه نگاهم نکرده بود چون من چیزی نبودم جز یکی از آن سه گانه‌ای که از سپاسگزاری بی‌آداب به زبان نیامده‌اش به‌خاطر آسایش محقری که برایش فراهم می‌کردیم، شاید نه در جهت آسایش بلکه دست‌کم در جهت رؤیای جنون‌واری که در آن زندگی می‌کرد، متنعم بودم. اما دو ماه بعدی حتی مرا به چشم هم ندید. شاید دلیل آن آشکار بود: ازبس گرفتار بود که فرصت نمی‌کرد؛ حالا هم که ترتیب نامزدی را داده بود (با این فرض که این همان چیزی بود که می‌خواست) نیازی نبود مرا ببیند. به‌یقین نیازی نداشت: تازه برای عروسی تاریخی معین

نشده بود. گویی تقریباً چنان بود که آن بعدازظهر وجود نداشته، هرگز پیش نیامده بود. چه بسا که من آنجا در خانه نبوده‌ام. بدتر: شاید از آنجا رفته، به خانه برگشته بوده‌ام و او هم جای خالی مرا احساس نکرده بوده. آنچه از من می‌خواست (آنچه از من می‌خواست هرچه بود ــ نه خود من، حضور من: فقط هستی من، هر آن چیزی که رزا کولدفیلد یا هر مؤنث جوان دیگری غیرلوم و خویش نسبی‌اش مظهر آن بود و او آن را می‌خواست ــ چون در تعریف او این را می‌گویم: دربارهٔ آنچه از من خواست انجام بدهم، تا لحظه‌ای که آن را تقاضا کرد، یکبار هم فکر نکرده بود چون می‌دانم دوماه یا حتی دو روز هم برای تقاضای آن صبر نمی‌کرد) ــ حضور من برای او چیزی نبود جز غیبت مرداب سیاه و تاک گره‌خورده و گیاه بالارونده در نظر مردی که در باتلاقی راه خود را گشوده باشد بی‌آنکه چیزی دلیل راهش باشد یا بر آن سوار شود ــ نه امیدی، نه چراغی: هیچ چیز جز اصلاح‌ناپذیری ناشکست ــ و عاقبت خود را سرزده به زمین خشک محکم و نور خورشید و هوا بیندازد ــ آن هم اگر چیزی چون خورشید برای او وجود داشته باشد و کسی یا چیزی توانسته باشد با تابش سفید جنون او پهلو بزند. آری، دیوانه و در عین حال نه آنقدر دیوانه. چون در شرارت مصلحتی در کار است: دزد و دروغگو و آدمکش قوانینی دارند که از قوانین فضیلت سریعتر است؛ پس چرا جنون هم چنین نباشد؟ اگر او دیوانه بود، رؤیای جابرش بود که بر طریق عقل نبود نه شیوه‌هایش: آنکو که از امثال جونز کار سنگین یدی با چک و چانه و لی‌لی به لالا گذاشتن می‌کشید آدم دیوانه نبود؛ آنکو که از سر راه برکه‌ها و اوباش و اسبان شب‌تاز کنار می‌کشید، اسبانی که سواره‌هاشان زمانی، اگر نه دوست، از آشنایان او بودند و خوره و جراحت شکست را خالی می‌کردند، آدم دیوانه نبود؛ نقشه‌ای که تنها زن دم دست را به نازلترین قیمت به‌دست او داد که زنش بشود، و آن هم با تنها شیوه‌ای که او را به مراد برساند، نقشهٔ آدم دیوانه نبود ــ دیوانه نبود، نه: چون حتم دارم در جنون، حتی در شوریدگی، چیزی هست که خود شیطان هم، انگشت حیرت بر دهان از دستکار خویش، از آن می‌گریزد، و خدا به چشم ترحم به آن نگاه می‌کند ــ شراره‌ای که رستگاری دهد آن گوشت و پوست گویا، آن گویایی بینایی شنوایی چشایی و آن وجودی را که آدمیزاد می‌نامیم. اما نقلی ندارد. برایت می‌گویم چه کرد و آنگاه تو حکم کن. (یا می‌کوشم

برایت بگویم، چون چیزهایی هست که سه کلمه دربارهٔ آنها گفتن از سرشان زیاد است و سه هزار کلمه هم کفاف گفتن آن را نمی‌کند، و این یکی از آنهاست. امکان گفتن آن هست؛ می‌توانم به همین اندازه جمله اختیار کنم و کلمات بی‌پروا بی‌پرده و اهانت‌آلودی را که او عیناً بر زبان آورد مکرر کنم و همان ناباوری و حیرت و خشم جانسوزم را به وقت معلوم‌شدن منظورش بر من میراث تو سازم؛ یا سه‌هزار جمله را بردارم و فقط آن چرا؟ چرا؟ چرا؟ را برایت بگذارم که تقریباً پنجاه سال پرسان و نیوشان بوده‌ام.) اما می‌گذارم حکم کنی و به من بگویی که حق با من بود یا نبود.

ببین، من آن خورشید، یا به خیالم آن خورشید، بودم که باور نداشتم در دیوانگی آن شراره‌ای باشد که ملکوتی است، گواینکه خود جنون برای وحشت یا ترحم کلمه‌ای نمی‌شناسد. در دوران کودکیم دوالپایی بود که پیش از تولدم تنها خواهرم را از ما گرفته و به کنام تاریکش برده و دو کودک نیمه‌شبحی تولید کرده بود که تشویقم نکردند، و در خودم هم میلی نبود، با آنها همدم شوم، گویی کنج خلوت ناخواسته به‌دنیا آمدنم به دلم برات کرده بود که چنین قرانی نحس است و پیش از اینکه نامی برای قتل بشناسم، از آن بزنگاه مهلک پرپیچ‌وخم خبردارم کرده بود ــ و از آن درگذشتم؛ شکلی بود که زیر بیرقی سوار اسب شد و رفت و (دیو یا غیردیو) شجاعانه رنج کشید ــ و آنچه من کردم از درگذشتن هم بالاتر بود: آن را کشتم، چون تن، خون، خاطره‌ای که آن دوالپا در آن مأوا کرده بود پنج سال بعد برگشت و دست دراز کرد و گفت: «بیا»، عین همان «بیا»یی که آدم به سگ بگوید و آمدم. آری، تن، چهره، با نام و خاطرهٔ درست، حتی یادآوردن درست چیزی و کسی (جز خودم: و مگر این چیزی جز دلیل دیگر بود؟) که پشت سرش جا گذاشته بود و به سویش بازگشت: امّا نه به‌سوی دوالپا، خبیث بود و در این حرفی نیست، اما سخت لغزشکار بود و بیش از ترس، ترحم برمی‌انگیخت: منتها دوالپا نبود؛ دیوانه که بود و در این حرفی نیست، اما به خودم گفتم از کجا معلوم که جنون، قربانی خودش نباشد؟ یا، از کجا که هم جنون و هم نومیدی و بیکسی با روح فولادین تنها و بازیچهٔ تقدیر و تسلیم‌ناپذیر در جدال نباشد: امّا دوالپا نبود، چون مرده بود، ناپدید شده بود، جایی در کام حریق رفته بود و شاید هم بخار گوگرد در میان قله‌های سنگی متروک یادآوری ــ یا فراموشی ــ کودکی

بی‌مونسم؛ من آن خورشید بودم که خیال می‌کردم او (پس از آن شامگاه در اتاق جودیت) از من غافل نیست بلکه نابهوش و پذیراست مانند زایر از باتلاق رهیده‌ای که از نو زمین را حس می‌کند و مزهٔ خورشید و روشنایی را می‌چشد و بر هیچیک وقوف ندارد جز بر نبود تاریکی و باتلاق ــ و خیال می‌کردم در دل قوم و خویش نسبی آن جادویی باشد، که نام بی‌فروغ عشق به آن می‌دهیم، که چه‌بسا برای او خورشیدی بشود که جودیت و کلایتی (به‌رغم کوچکتر و ضعیف‌تر بودن من از آنها) سایه بر آن نیندازند؛ آری، من آنجا با اینکه کوچکتر بودم، بالقوه بدون سن و سال سخیتده و سختیدنی بودم چون از میان آنها فقط من بودم که می‌توانستم بگویم: «ای پیرمرد دیوانهٔ خشمگین، در من آن جوهر نیست که درخور رؤیایت باشد، اما می‌توانم به شوریدگی‌ات عرصهٔ فراخی بدهم.» و بعد یک روز بعدازظهر ــ آوخ از نحوست آن: بعدازظهر و بعدازظهر و بعدازظهر[1]: حواست هست؟ مرگ امید و عشق، مرگ غرور و اصول، و آنگاه مرگ همه چیز جز خشم و حیرت و ناباوری دیرین که چهل و سه سال به‌درازا کشیده است ــ او به خانه برگشت و صدایم کرد، از ایوان پشتی آنقدر به بانگ بلند صدایم کرد که از پله‌ها پایین آمدم؛ برایت که گفتم تا آن لحظه به فکرش نیفتاده بود، همان لحظهٔ دیرپایی که فاصلهٔ بین خانه و مکان ایستادنش را دربرمی‌گرفت و به فکر آن افتاد: و این هم به تصادف: همان روزی بود که صددرصد و عاقبت دقیق دریافته بود آن روزی که اجل گریبانش را بگیرد چقدر از صدجریب ملکش را می‌تواند نجات دهد و نگه دارد و مال خودش بخواند، و حالا دیگر بی‌دغدغهٔ خاطر از آنچه بر سرش می‌آید، دست‌کم پوستهٔ صدجریب ساتپن را، گواینکه اکنون نام یک جریب ساتپن درخور آن بود، حفظ کند ــ صدایم کرد، آنقدر به بانگ بلند صدایم کرد که پایین آمدم. آنقدر صبر نکرده بود که اسبش را افسار کند؛ افسار بر بازو ایستاده بود (و حالا دیگر دستش بر سرم نبود) و آن کلمات بی‌پرده و آتش به جان فکننده را طوری بر زبان آورد که گویی از جونز یا شخص دیگری راجع به ماچه سگ یا ورزا یا مادیان نظرخواهی می‌کند.

۱ـ پژواکی است از آخرین درددل مکبث: فردا و فردا و فردا...

ماجرای برگشتن به خانه‌ام را برایت گفته‌اند. آه بلی، می‌دانم: «رزی کولدفیلد محروم شد، به گریه مبتلا شد، بخت آمده بود سراغش، لگد بزد به بختش» ــ آه بلی، می‌دانم (و مهربان هم؛ اگر برنمی‌گشتم مهربانی می‌کردند): رزا کولدفیلد، حنظل دهاتی یتیم رزا کولدفیلد نامی که عاقبت به خیر و خوشی نامزد شد و از آبادی خلاص شد؛ نقل رفتنم به آنجا را برایت گفته‌اند: رفتم که بقیهٔ عمرم را آنجا به‌سرآورم، و در آدمکشی خواهرزاده‌ام دست خدا را در کار دیدم که به‌ظاهر توانم می‌داد تقاضای دم مرگ خواهرم را اجابت کنم و طبق آن دست‌کم یکی از دو کودکی را نجات دهم که به وقت پروردن در زهدان بداخترشان کرده بود، اما اوضاع و احوال طوری پیش آمد که به وقت بازگشتن او در خانه‌اش باشم، او را می‌گویم که به‌سبب دیوبودنش لابد در برابر گلوله روبینه می‌ماند و بازمی‌گشت؛ من چشم به راهش مانده بودم چون هنوز جوان بودم (و امیدی را با صدای شیپور، در زیر پرچم، دفن نکرده بودم) و وقت ازدواجم رسیده بود، آن هم در زمان و مکانی که بسیاری از مردان جوان مرده بودند و زنده‌مانده‌ها هم یا پیر یا زن‌دار بودند یا خسته، آنقدر خسته که حال عشق نداشتند و از او بهتر نصیبم نمی‌شد، تنها اقبالم بود، آن هم در اوضاع و احوالی که در حد مطلوب و به‌فرض پیش‌نیامدن جنگ بخت و اقبال چندانی نصیبم نمی‌شد چون علاوه بر اینکه یکی از بانوان جنوبی بودم بلکه از صاحب‌منشان فروتنی هم بودم که تنها گواه آنها پیشینه و اوضاع و احوالشان است، آخر اگر دختر زمیندار ثروتمندی بودم با تقریباً هرکسی که دلم می‌خواست می‌توانستم ازدواج کنم اما از آنجا که دکانداری بیش نبودم کسی یک گل ناقابل هم برایم نمی‌آورد و بنابراین عاقبت به‌حکم تقدیر ناچار می‌شدم به ازدواج با شاگرد دکانداری تن بدهم ــ آری حدیث مرا برایت گفته‌اند که جوان بودم و امیدها را فقط در آن شبی به گور سپرده بودم که چهارسال پایید و درهم‌شکسته و بی‌خواب کنار شمعی جنگ و میراث رنج و بیداد و اندوه آن را بر ظهر صفحات دفتر حساب مومیایی کردم، تراوش پنهان و مسموم شهوت و نفرت و کشتن را در برابر هوای قابل تنفس مومیایی کردم و راهش را سد کردم ــ برایت گفته‌اند: دختر آدم در زیج‌نشسته‌ای که به ناگزیر دیو شد، خبیث شد: و بنابراین حق با این دختر بود از پدرش بیزار شود، که اگر پدرش در اتاق زیرشیروانی نمرده بود او مجبور نمی‌شد به‌خاطر آب و

نان و سرپناه به آنجا برود و اگر ناچار نشده بود به خوراک و پوشاک او [ساتپن] متکی باشد (گواینکه در عمل‌آوردن و رسیدن آن دستی داشت.) که زنده و گرم نگهش دارد آنقدر که طبق عدالت درخواست متناسب با شرف او را برآورده سازد، به نامزدی او درنمی‌آمد و اگر نامزدش نمی‌شد ناچار نبود شبها دراز بکشد و چهل و سه سال آزگار از خودش هی بپرسد *چرا* و *چرا* و *چرا*: گویا به‌غریزه حق با او بوده که به‌وقت کودکی هم از پدرش بیزار باشد و به همین سبب این چهل و سه سال خشم بی‌حاصل و بگذشته از تحمل، انتقام‌گیری طبیعت طنزآلود سترون از او به‌خاطر بیزاری از مایهٔ حیاتش باشد. ــ آری، رزا کولدفیلد عاقبت نامزد کرد و چون دریافت که خواهرش دست‌کم سرپناهی و قوم و خویشی برایش به ارث گذاشته است کاری کرد که سربار مردم آبادی شود: و حالا رزی کولدفیلد محروم شد، به گریه مبتلا شد، بخت آمده بود سراغش، لگد بزد به بختش؛ رزا کولدفیلد که حق به‌جانب او می‌بود، منتها برحق‌بودن برای زنان بس نیست، و بهتر بود بر خطا باشد و مردی را بخواهد که از اقرار به آن برخطا بود. و این همان چیزی است که به‌خاطر آن از او نمی‌تواند درگذرد: نه به‌خاطر اهانت و نه هم به خاطر رهاکردن او: بلکه به‌خاطر مردنش. آه بلی، می‌دانم، می‌دانم که دو ماه بعد خبر شدند رزا کولدفیلد باروبندیلش را بسته (یعنی دوباره شال و کلاه کرده) و به آبادی برگشته که تک و تنها در خانه‌ای سرکند که پدر و مادرش از آن به گورستان رفته بودند و جودیت گاه و بیگاه آنجا می‌آمد و غذایی که در صدجریب ساتپن اضافی آورده بودند برایش می‌آورد و او هم از سر احتیاج مبرم، میل سرکش تن جانورصفت توجیه‌ناپذیر برای زندگی، وادار می‌شد بپذیرد. و راستی‌راستی هم مبرم بود: چون حالا مردم آبادی ــ کشاورزان رهگذر، کنیزهای سیاهپوستی که برای آشپزی به آشپزخانهٔ سفیدپوستها می‌رفتند ــ او را می‌دیدند پیش از سرزدن آفتاب کنار پرچین باغچه‌ها سبزی می‌چیند و از لای پرچین بیرون می‌کشد، چون باغچه‌ای از خودش نداشت، بذری نداشت که با آن باغچه بکارد و تازه اگر حسابی هم باغچه کاری بلد بود وسیلهٔ کشت‌وکار نداشت و در باغچه کاری تازه‌کار بود و تازه اگر هم مهارت می‌داشت دست به کاشتن باغچه نمی‌زد؛ دست توی پرچین می‌کرد و سبزی جمع می‌کرد، گواینکه اگر وارد باغچه می‌شد و سبزی می‌چید قدمش را روی چشم می‌گذاشتند

و اصلاً خودشان سبزی می‌چیدند و برایش می‌فرستادند، چون غیر از قاضی بن‌باو آدمهای دیگری هم بودند که سبد پرمایحتاج بیاورند و شبانه بر ایوان جلویی خانه‌اش بگذارند. اما چنین اجازه‌ای به آنها نمی‌داد و تازه از چوب استفاده نمی‌کرد که آن را از پرچین بگذراند و سبزیها را به جایی بیاورد که دستش برسد، و اندازهٔ رسیدن دستش حد چپاولی بود که هرگز از آن تجاوز نکرد. آنچه او را وامی‌داشت پیش از بیدارشدن مردم آبادی به سر وقت باغچه‌ها برود این نبود که در حال دزدی ببینندش، چون اگر غلامی می‌داشت روز روشن او را به چپاول می‌فرستاد و اهمیتی هم نمی‌داد که کجا به این کار می‌رود، درست همانطور که قهرمانان سواره‌نظامی که در وصفشان شعر سروده بود، افرادشان را برای چنین کاری فرستاده بودند. ــ آری، رزی کولدفیلد محروم شد، به گریه مبتلا شد، بخت آمده بود سراغش، لگد بزد به بختش؛ (آه بلی، برایت می‌گویند) بخت آمد سراغش و آماج توهین گردید، چیزی شنید و از آن درنگذشت، نه به‌خاطر به‌زبان‌آمدن آن بلکه برای اندیشیده‌شدنش دربارهٔ او، طوری که وقتی آن را شنید عین صاعقه دریافت که لابد یک‌روز، یک‌هفته و شاید هم یک‌ماه در ذهن [ساتپن] بوده و هر روز با چنین اندیشه‌ای در ذهن نگاهش کرده و او از آن غافل بوده. ولی از او درگذشتم. خلاف این را به تو خواهند گفت، اما درگذشتم. آخر از چه‌رو درنمی‌گذشتم؟ چیزی نبود که بخواهم درگذرم؛ او را از دست نداده بودم، چون هرگز مال من نشده بود: کلوخهٔ کثافتی پا در زندگیم گذاشت، آن چیزی را به من گفت که به عمرم نشنیده بودم و دیگر هم نخواهم شنید، و بعد پا از زندگیم بیرون گذاشت؛ همین و همین. هرگز مال من نشده بود؛ به‌یقین نه به آن مفهوم فاضلابی که از آن مراد می‌کنی و شاید هم گمان می‌کنی (که برخطا گمان می‌کنی) مراد من آن است. این مهم نبود. تازه لبّ اهانت این نبود. منظورم این است که او از آنِ هیچکس و هیچ چیز در این دنیا نبود و نشده بود و هرگز هم نمی‌شد، حتی از آنِ الن، حتی از آنِ نوهٔ جونز. چون در این دنیا اندیشه‌هایش بر زبان نیامد. سایهٔ پوینده‌ای[1] بود. تمثال شب‌پره سان روزکور عذاب خودش بود که فانوس دوزخی شرزه از زیر پوستهٔ زمین، و از

۱ـ اشاره دارد به عبارت walking shadow در آخرین مردمل مکبث.

این‌رو به عکس، فرافکنده بود؛ از تاریکی هاویه‌ای به تاریکی ابدی و هاویه‌ای، و فروپویی (درجاتش را می‌بینی؟) و حذفش را کامل کرده و با دستهای بی‌جوهرش چنگ زده بود، کوشیده بود چنگ بزند به هر چیزی به امید این که نگهش دارد، نجاتش دهد، بگیردش ــ الن (آنها را می‌بینی؟)، من، بعد آخر از همه آن دختر بی‌پدر تنها فرزند والش جونز، که یکبار شنیدم، در یکی از فاحشه‌خانه‌های ممفیس مرده ــ تا دست آخر از ضربهٔ داس زنگ‌زده‌ای (اگر نگویم آسایش و آرامش) دوپارگی یابد. این را هم برایم گفتند، خبرش را آوردند، گواینکه این بار آورندهٔ خبر جونز نبود، کس دیگری بود که از سر لطف آمد و به من گفت او مرده است. داد زدم: «مرده؟ مرده؟ تو مرده باشی؟ دروغ می‌گویی، تو نمرده‌ای؛ بهشت نمی‌تواند و دوزخ جرئت نمی‌کند تو را راه دهد!» امّا کونتین گوش نمی‌داد، چون چیزی بود که او هم نمی‌توانست از آن بگذرد ــ آن در، پاهای دوان بر پله‌های ورای آن که بگویی‌نگویی دنبالهٔ صدای خفیف گلوله بود، دو زن، کنیز و دختر سفیدپوست با لباس زیرش (برساخته از گونی به‌وقت موجودبودن آرد، از پردهٔ پنجره به‌وقت نبودن آرد) درنگ می‌کنند، به در نگاه می‌کنند، تودهٔ کرمی زردشدهٔ ساتن قدیمی پرنقش و حاشیه روی تختخواب به‌دقت گسترده شده و آنوقت دختر سفیدپوست به چابکی آن را برمی‌دارد و جلو خودش می‌گیرد و در همین وقت درمی‌شکند و برادرش را می‌بینند آنجا ایستاده است، بی‌کلاه، مویلند و دور سر تراشیده، صورت نتراشیده و لاغر و فرسوده، نیمتنه وصله‌دار و خاکستری مات، طپانچه هم همچنان آویخته بر پهلو: دوتایی، برادر و خواهر، آنچنان شبیه به هم که گویی اختلاف جنسیت عاملی جز غلیظ‌ترکردن خون مشترک و ایجاد شباهت شگفت و تقریباً غیرقابل تحمل نبوده است، و با یکدیگر با جملات کوتاه بریده‌بریده مانند زدن سیلی سخن می‌گویند، آنچنان که گویی سینه‌به‌سینهٔ هم ایستاده‌اند و به نوبت سیلی به صورت یکدیگر می‌زنند و هیچیک هم دستی به دفاع از فرود ضربه بلند نمی‌کند.

حالا دیگر نمی‌توانی با او عروسی کنی؟

چرا نمی‌توانم با او عروسی کنم؟

چون مرده است.

مرده؟

آری. من کشتمش.

و او (کونتین) هر کاری می‌کرد نمی‌توانست از آن بگذرد. حتی به میس کولدفیلد هم گوش نمی‌داد؛ گفت: «خانم؟ چه شد؟ چه گفتی؟»

ــ چیزی در آن خانه هست.

ــ در آن خانه؟ کلایتی است. مگر نه او...

ــ نه. چیزی در آنجا زندگی می‌کند. در آنجا پنهان شده است. چهار سال است به آن خانه آمده است و مخفیانه زندگی می‌کند.

از روبارویی آهسته و اندک‌اندک با آنچه که پس از دوران دیرپای حیرت و هراس یادمان داده‌اند به چشم غائیت نابرگشت و بی‌قعر به آن نگاه کنیم، از آن خبر ندارم. و اگر در گریز غایی از خشم و یکدندگی و حیرت، که در فراخنای چهل و سه سال همدم و نان و آتش و دارونداز آدم بوده، دستیابی به آرامش و بازایستادن درد میسّر بوده باشد، از این هم خبر ندارم —

— این نامه با خودش همان شامگاه سپتامبر را آورده بود (و کوئنتین به زردی لازم بود، طبق درخواست، بگوید: «نه‌بابا، خاله، دخترخاله یا عمه‌رزا نه، رزا. میس رزا کولدفیلد، بانوی پیری که در تابستان ۱۸۶۶ از خشم جوانمرگ شد» و بعد شریو گفت: «منظورت این است که قوم و خویشت نبوده، ذره‌ای با تو خویشاوندی نداشت و راستی‌راستی بایارد یا گوینور جنوبی از خویشانت نبودند؟ پس به‌خاطر چه مرد؟» و این اولین‌بار شریو یا اولین‌بار کسان دیگر در کمبریج از سپتامبر به این‌ور نبود: برایمان از جنوب بگو. چه‌جور جایی است. مردمانش چه می‌کنند. چرا آنجا زندگی می‌کنند. اصلاً برای چه زندگی می‌کنند) — همان شامگاه سپتامبر که آقای کامپسن عاقبت از گفتن بازایستاد و او (کوئنتین) از گفتن پدرش عاقبت پا بیرون گذاشت چون حالا دیگر وقت رفتن بود، آن هم نه برای اینکه از اول تا آخر آن را شنیده است چون گوش نداده بود، برای اینکه چیزی برجای بود که از آن نمی‌توانست بگذرد: آن در، آن صورت جوان لاغر مدهوش در نمایش تراژدی همچون تراژدی‌پرداز در نمایش دانشگاهی، هملت دانشگاهی که پس از فروافتادن پرده از بیهوشی به‌دربیاید و افتان و خیزان از صحنهٔ غبارآلودی[1] بخواهد بیرون برود که دیگر نقش‌آفرینان در جشن فارغ‌التحصیلی آخر از آن بیرون رفته بوده‌اند، و خواهرش از پشت لباس عروسی، که مقدر نبود بر تن کند و حتی آن را تمام

۱ـ dusty scene، قیاس کنید با تعبیر dusty road در آخرین درددل مکبث.

شش

روی آستین پالتو شریو برف نشسته بود، دست تپل بور بی‌دستکش‌اش از سرما سرخ و زمخت شده بود، و ناپدید می‌شد. آنوقت روی میز پیش روی کوئنتین، پاکت مستطیلی سفید برکتاب درسی گشودهٔ زیر لامپ قرار داشت، و آدرس جفرسن ۱۰ ژانویهٔ ۱۹۱۰ میسی‌سیپی به خط ماشینوار تیرهٔ آشنا روی پاکت، و بعد که کوئنتین در آن را باز کرد، عبارت پسر عزیزم با خط ریز کجکی پدرش از آن تابستان مردهٔ غبارآلود از جایی که آمادهٔ رفتن به هاروارد شده بود و نتیجه‌اش اینکه دستخط پدرش روی میز عجیب روشن از لامپ در کمبریج قرار بگیرد؛ آن شفق تابستان مرده — اقاقیای پیچ، بوی سیگار، مگسهای آتشین — از میسی‌سیپی امتداد یافت و از این برف بی‌امان و عجیب نیوانگلند گذر کرد و به این اتاق عجیب آمد:

پسر عزیزم،

میس رزا کولدفیلد را دیروز به خاک سپردند. نزدیک دو هفته در اغما ماند و چنانکه می‌گویند دو روز قبل مرد بی‌آنکه به‌هوش بیاید و دردی بکشد یا هرچه از آن مراد می‌کنند چون همیشه بر من چنین نموده است که تنها مرگ بی‌درد لابد آن مرگی است که با شگفتی و خشونت و به‌اصطلاح از عقب شعور را از آدم بگیرد، چون اگر مرگ اصلاً چیزی ورای حالت عاطفی کوتاه و خاص عزادار باشد، لابد حالت عاطفی کوتاه و خاص مایهٔ عزاهم هست. و اگر برای شعور بالاتر از شعور کودک یا آدم ابله چیزی باشد دردناکتر

کند، با او روبرو می‌شود، و دوتایشان دوازده یا چهارده کلمه را به کردار سیلی بر یکدیگر می‌زنند و بسیاری از این کلمات همان کلماتی است که دو سه‌بار مکرر می‌شود و برای همین اگر سروته آنها را به‌هم بربیاوریم با سیلی هشت یا ده کلمه یکدیگر را می‌زنند.

و او (میس کولدفیلد) شال بر دوش، همانگونه که کونتین از آن خبر یافته بود، و کلاه آفتابی بر سر (که زمانی سیاه بود اما حالا به سبز فلزی خفه‌ای مانند پر طاووس پیر تغییر رنگ داده بود) و کیف دستی سیاهش به بزرگی تقریبی خرجین شامل کلیدهای خانه، اعم از گنجه و در، که بعضی از آنها توی قفل نمی‌چرخید و، قفلها را که می‌انداختند، هر الف‌بچه‌ای هم با گیرسر یا نخ سقز می‌توانست آنها را باز کند و بعضی از آنها دیگر به قفل نمی‌خورد، عین زن و شوهرهای پیری که دیگر هیچ چیز مشترکی در بینشان نیست، که انجام بدهند یا از آن بگویند، جز همان وزن هوای عام که جابه‌جا می‌کنند و تنفس می‌کنند و زمین عام فراموشکار تداوم‌یابنده‌ای که وزنشان را تحمل می‌کند ــ آن شامگاه، دوازده فرسخ پشت مادیان فربه در غبار سپتامبر بی‌ماه، و درختان کنار راه، نه اینکه به عادت درخت سربرکشند و قامت افرازند، بلکه همچون مرغان چاق و چله چمبک زده بودند و برگهاشان درهم‌ریخته و جدا از هم چون پر مرغان از نفس‌افتاده، و سنگین بر اثر غبار شصت‌روزه، علفهای حاشیهٔ راه هم‌پوشیده از غبار تفتیده و، در میان تودهٔ غباری که اسب و کالسکه در آن حرکت می‌کرد، جلوه‌ای داشتند مانند توده‌هایی که ظریف و محکم و بی‌جنبش از دایرهٔ نامحدود آب آتشفشانی خاموش قدیمی پالوده به نخستین اصل بی‌اکسیژن مایعات به زحمت بالا می‌روند، و تودهٔ غباری که کالسکه در آن حرکت می‌کرد پخش‌وپلا نمی‌شد چون باد آن را بلند نکرده بود و هوایی مستظهرش نبود بلکه متر مکعب به متر مکعب غبار در متر مکعب به متر مکعب اسب و کالسکهٔ رونده در زیر چشم‌انداز آسمان از شاخ و برگ شرحه‌شرحهٔ مسطح سیاه لبریز از ستاره را، سریع و جارید، دوروبر آنها

(میس کولدفیلد و کونتین) برمی‌انگیخت و جسمیت می‌داد، و تودهٔ غبار پیش می‌رفت و آنها را نه دقیقاً با تهدید بلکه شاید هشدار در حلقه می‌گرفت، هشداری بی‌پرده و کمابیش دوستانه، انگار که بگوید: اگر خوش دارید بیایید. اما اول من به آنجا می‌رسم؛ تلنبار پیش از شما می‌روم و اول می‌رسم، از زیر سم و چرخ به آرامی بیرون می‌آیم و بلند می‌شوم و در نتیجه مقصدی نمی‌یابید و آرام و سرزده از فلات و پهنهٔ شب بی‌زبان و اسرارآمیزی سردرمی‌آورید و برایتان کاری نخواهد بود که انجام دهید بلکه برمی‌گردید و به همین سبب به صلاح شماست که نروید، همین حالا برگردید و بگذارید آنچه هست، باشد؛ و او (کونتین) موافق با این، توی کالسکه در کنار پیرزن که نشسته بود و پیرزن عروسک قامت غلبه‌ناپذیر چترکتانی‌اش را در چنگ گرفته بود و تنش بوی تن پیرزنانهٔ گرماپالوده می‌داد و از تاهای شال کهنه‌اش هم بوی کافور گرماپالوده بلند بود، طوری حس می‌کرد که انگار در خون و پوستش لامپ برقی گذاشته‌اند چون کالسکه به‌قدر کافی هوا را برنمی‌آشفت که از حرکت خنک شود و در وجودش هم به‌قدر کافی حرکت ایجاد نمی‌کرد که سبب عرق‌کردن پوستش گردد، و با خود می‌گفت: باشد خدای مهربان، نگذار او یا آن را بیابیم، درصدد یافتن او یا آن باشیم، خطر کنیم او یا آن را برآشوبیم: (آنوقت شریو از نو: «صبرکن. صبرکن. منظورت این است که این پیره‌دختر، این خاله رزا ــ»

کونتین گفت: «میس رزا.»

ــ خیلی‌خوب خیلی‌خوب. ــ این خانم‌بزرگ، این خاله رزا ــ

ــ گفتم که، میس رزا.

ــ خیلی‌خوب خیلی‌خوب خیلی‌خوب خیلی‌خوب. ــ این خانم ــ این خاله ر ــ خیلی‌خوب خیلی‌خوب خیلی‌خوب خیلی‌خوب. ــ چهل و سه سال آنجا نرفته بود، پایش را هم توی آن خانه نگذاشته بود، با این حال علاوه بر اینکه گفت کسی توی خانه خود را قایم کرده است، یک‌نفر را هم پیدا کرد که حرفش را باور کند و نیمه‌شب دوازده فرسخ راه را با کالسکه بکوبد و برود و

ببیند راست می‌گفته یا نه؟

کونتین گفت: «آری.»

ــ و این خانم‌بزرگ که در خانواده‌ای شبیه آرامگاه خانوادگی غلغله‌ای بارآمده بود، خواستگاری در خانه‌شان را تزد و جز این نکرد که در صلح و سلامت از پدر و عمه و شوهرخواهرش بیزار شود و منتظر روزی بماند که هم به آنها و هم به دیگران ثابت شود که حق با او بوده است. خوب، شبی از شبها عمه‌اش از ناودان پایین می‌آید و با اسب‌فروشی فرار می‌کند و دربارهٔ عمه حق با او می‌شود. این از این. بعد پدرش خود را توی اتاق زیرشیروانی تخته‌کوب می‌کند مبادا او را به ارتش یاغی بفرستند و از گرسنگی هلاک می‌شود. این هم از این، جز برای احتمال ناگزیری که وقتی موعد اقرار به خودش می‌رسد که دخترش محق بوده است شاید نتوانسته است حرف بزند یا کسی را بیابد به او بگوید: برای همین دربارهٔ پدرش هم حق با او می‌شود، چون اگر پدرش ژنرال لی و جف دیویس را دیوانه نکرده بود خودش را زندانی نمی‌کرد و نمی‌مرد و اگر نمرده بود دخترش را یتیم و گدا و در معرض وضع و حالی رها نمی‌کرد که این اهانت کشنده در حق او روا شود: و دربارهٔ شوهرخواهر هم حق با او می‌شود چون اگر شوهرخواهرش دیو نمی‌بود بچه‌هایش محتاج حمایت نمی‌شدند و او هم ناچار نمی‌شد آنجا برود و پیرمرد بدخلق به او نارو بزند و به‌جای آن آگاممنون[1] بیوه‌ای برای کاساندرا[2]یش بیابد، پیراموس[3]

۱ـ آگاممنون، به روایت هومر، پادشاه آرگوس بوده. با کلیتمنسترا وصلت می‌کند و به‌دست وی نیز به‌قتل می‌رسد.

۲ـ کاساندرا، که به پیشگویی شهرت دارد، هنگام غارت شهر تروا و تقسیم غنایم به آگاممنون تعلق می‌گیرد.

۳ـ پیراموس (پیرام) و معشوقه‌اش تیسبی. مطابق یکی از روایات، پیش از عروسی با هم درمی‌آمیزند و تیسبی آبستن می‌شود و از شدت پشیمانی خود را می‌کشد. این خبر به گوش پیراموس که می‌رسد، او نیز خود را می‌کشد و ایزدان این دو را به‌ترتیب به نهر و چشمه‌سار تبدیل می‌کنند.

باستانی سخت مُفصلی برای تیسبی مشتاق اما دست‌نخورده‌اش که در این دیوگری آمیختهٔ بهاران بدرود نگفته نزدش برود و بگوید بیا آزمایشی تولیدمثل کنیم و اگر پسر بود عروسی کنیم؛ آنوقت وزش اولیهٔ طوفان وحشت و خشم او را به ناگزیر از جا بکند و به آبادی بیندازد و ناچار شود سپیده دمان برود از لای پرچین مازو و افسنطین بدزدد بخورد. با این حساب این نشد، اصلا و ابدا نشد چون به‌خاطر کسی که جانشینش می‌شد حتی نتوانست آن را بگوید، آن هم نه به این سبب که شوهرخواهر رو که برگرداند، بی‌هیچ اتلاف وقت جانشینی یافت، بلکه به‌خاطر کسی که جانشینش می‌شد چه‌بسا در اوضاع و احوالی گرفتار شده بود که نتوانسته یا ناچار بوده موقع و مقامی را نپذیرد که جانشینش را، ولو دیو، شایستهٔ نیل به آن می‌دانسته است. پس این اصلاً نشد، چون وقتش که رسید که شوهرخواهر اقرار کند به‌خطا بوده، همان گرفتاری را با او می‌داشت که با پدرش داشته است، او هم می‌مرده است، چون حتم دارم آن داس را پیش‌بینی کرده بود آن هم نه به دلیل دیگری جز خشم و اهانت غایی نظیر چکش و میخ در عاقبت کار پدرش ــ همان داس، شاخ درخت غار نمادین پیروزی قیصر ــ آن داس زنگ‌زده‌ای که شخص دیو بیش از دو روز پیش به جونز قرض داده بود که علفهای هرز را از درگاهی کلبه درو کند و راه را برای شهوترانی صاف کند ــ آن تیغهٔ زنگ‌زده که روز از پس از روز نوار پرزرق و برق یا خرمهره مانند تاج گل حلقهٔ آن می‌شد تا آن (تعبیر خانم‌بزرگ برایش چه بود؟ به او می‌گفت سلیطه یا بیشتر از سلیطه؟) پا به داخل آن بگذارد ــ آن داس که از ورای شکل رمزی‌اش او، گواینکه مرده بود و حتی وقتی هم که زمین دیگر از کشیدن وزن او اباکرد، برای این خانم شیشکی در می‌کرد؟

کونتین گفت: «آری.»

ـ و این فاستوس، این دیو، این بعلزبوب[1] از نگاه خیرخیر برق‌آسا و چهرهٔ خشم‌آلود بستانکارش که ورای صبر و تحمل کفری شده بود گریخت و پنهان شد، دوان‌دوان مانند شغالی که خود را به میان سنگ بسته می‌افکند خود را به آغوش محبوبیت افکند و پنهان کرد، یعنی اولش خانم چنین تصوری داشت و بعد پی‌برد که تخیر خود را پنهان نمی‌کند، نمی‌خواهد پنهان کند و پیش از اینکه بستانکارش دفعهٔ بعد بر او پیشی‌گیرد و کار را یکسره کند، دست‌اندرکار شور غایی شر و آسیب‌رسانی شده است ـ این فاستوس که یک‌روز یکشنبه با دو پیشتاب و بیست دیو علی‌البدل از زمین سبز شد و صد جریب زمین را از دست سرخپوست بی‌زبان و نادانی به لطایف‌الحیل بیرون آورد و بزرگترین خانه‌ای را که به عمرمان دیده‌ایم ساخت و با شش گاری راهی شد و با بلور و پارچه پرده‌ای و صندلیهای فرد اعلی برگشت و خانه را روبه‌راه کرد و کسی هم ندانست آیا کشتی بخاری دیگری را غارت کرده یا مقدار دیگری از غنایم قدیمی را از نهانگاه درآورده است، این دیو که شاخ و دمش را زیر لباس آدمیزاد قایم کرد و کلاه پوستی (از پوست سگ آبی) بر سر گذاشت و پس از سه سال زنی اختیار کرد (زنی خرید، مگر نگفتی در عوض چیزی با پدرزنش تاخت زد)، سه سال زیرنظرگرفتن و سبک سنگین‌کردن، نه بگوییم خانه‌های دوک‌نشین بلکه پایین‌تر، که اصالتشان چنان به انحطاط گراییده بود که اگر پیش از مجهزشدن او به اسباب عظمت بار جهیزیهٔ زنش سراب عظمت می‌بود خطری در آن نبود، با این حال آنقدر منحط شده بود که نتواند او و خودش را از گم‌شدن در میان کارد و چنگال و قاشقهای نوی که خریده بود برهاند ـ زنی که نه تنها حصار مخفی‌شدن را محکمتر می‌کرد بلکه دو فرزند برایش

۱ـ بعلزبوب (ترجمهٔ انگلیسی این کلمهٔ عبری، پروردگار مگسها Lord of the Flies) خدای طب عقرونیان، و بزرگترین خدای ایشان بوده و به همین سبب او را رئیس شیاطین خوانده‌اند. بیفزاییم که بعلزبوب در عهد جدید بعل زبول نامیده شده. رک: انجیل متی (۲۵/۱۰)؛ انجیل مرقس (۲۲/۳)؛ انجیل لوقا (۱۵/۱۱)

بارمی‌آورد، و چنین هم کرد، که هردوتاییشان را با استخوانهای ترد و گوشت خستهٔ پیرمردی در خودشان و در سلاله‌شان دربرابر روزی حفظ کنند و پشتیبان باشند که بستانکار آخرین‌بار حلقومش را بگیرد و نتواند دربرود: و همین شد که راستی‌راستی دختره عاشق شد و پسره هم عامل تدارک آن دژ زنده در بین او (آقادیوه) و دست قانون بستانکار گردید تا آن روزی که عروسی کند و به این ترتیب دوچندان و صدچندان بیمه‌اش کند ـ و بعد باید طوری پیش بیاید که آقادیوه حرف ناخوشایندی بزند و علاوه بر فراری‌دادن نامزد و پسرش از خانه، پسرش را از راه به‌در کند، فریب دهد و جادو کند که، به‌وقت جنگ و دندان‌نمودن زناکاری، وظیفهٔ پدر غضبان طپانچه به‌دست را انجام دهد: و طوری پیش بیاید که آقادیوه پنج سال بعد از جنگ برگردد و ببیند وضع و حالی که در جهت آن عمل می‌کرده تمام و کمال به‌سامان رسیده است: پسر ریشه‌کن گریخته و حلقهٔ داری پشت سر برجای گذاشته، دختر به ترشیده‌ماندن محکوم شده ـ و بعد (آقادیوه) پایش را از رکاب درآورده درنیاورده آستین بالا می‌زند و دوباره دست به‌کار می‌شود تا آن سلاله‌ای را که خودش دست به نابودی امیدهای آن زده بود جایگزین سازد؟

کونتین گفت: «آری.»

ـ به خانه بازمی‌گردد و می‌بیند بخت برخوردارشدن از اخلاف به جایی رفته که بچه‌هایش جفت‌وجور کرده بودند، و کشتگاهش ویران شده و مزارع جز جای‌جای علفهای هرز بایرافتاده و بذر مالیات و خراج و جریمه را کلانترهای ایالات متحد و اعوان و انصارشان پاشیده‌اند و جملگی برده‌هایش به‌جایی رفته‌اند که یانکیها جفت‌وجور کرده بودند، و آدم خیال می‌کرد که دیگر خیالش از همه‌سو راحت شده است: با این حال پایش را از رکاب درآورده درنیاورده آستین بالا می‌زند و بر آن می‌شود کشتگاهش را به حالت اول بازگرداند، مثل اینکه شاید امیدوار بوده سر بستانکارش را با پندار شیره بمالد و گیج و ویجش کند و پشت پندار مخفی شود، و امیدوار بوده که زمان بر

سرش نگذشته و تغییر در این حقیقت پیش نیامده که حالا دیگر به شصت‌سالگی نزدیک می‌شود، آنقدر که بتواند یک فوج بچهٔ تازه درست کند که پشتیبانش باشند، منتها برای این مقصود قرعه به نام آخرین زنی بر روی زمین می‌زند که اگر نمی‌زد چه‌بسا پایدار می‌ماند، این خاله ر ـ خیلی‌خوب خیلی‌خوب خیلی‌خوب. ـ که از او بیزار بود و همیشه از او بدش می‌آمد، با این حال با نوعی خودستایی گزافه‌ای قرعه به نامش می‌زند که گویی اعتقاد نومیدواری به بلامعارض‌بودن و رویینگی‌اش جزیی از بهای آن چیزی برده که به بستانکارش فروخته بود، چون به گفتهٔ خانم‌بزرگ از داشتن روح محروم بوده؛ و از خانم خواستگاری می‌کند و خانم هم قبول می‌کند ـ آنوقت سه ماه بعد بدون تعیین تاریخ عقد و عروسی و بدون اینکه یک‌بار هم نامی از آن برده شود، و همان روزی که به‌طور قطع و بی‌تردید معلوم می‌کند که دست‌کم مقداری از ملکش را می‌تواند حفظ کند، سراغ او می‌رود و می‌گوید بیا با هم دو سه‌تا سگ تولید مثل کنیم، و با حیلهٔ شیطانی چیزی ابداع می‌کند که شوهرها و نامزدها ده میلیون سال است درصدد ابداع آن بوده‌اند: چیزی که بدون آسیب‌زدن به او یا دادن مستمسک به دستش برای اقدام قانونی یا قبیله‌ای، نه تنها این زن کوچولوی رؤیایی را از کبوترخانه به بیرون پرتاب می‌کند بلکه او را نابرگشت به حال و روزی می‌نشاند که با لاشهٔ ناملموس خشم و انتقام عروسی کند (و نفس فرونفرستاده خود او را، شوهر یا نامزد را، به خیر و خوشی قلتبان سازد). آن چیز را می‌گوید و دیگر، یعنی حالا دیگر بیش از پیش، از تهدید یا دخالت دیگران رها می‌شود، چون آخرین عضو خانوادهٔ زن مرحومش را عاقبت از میان برمی‌دارد، و حالا دیگر آزاد می‌شود: پسر به تگزاس یا کالیفرنیا یا حتی آمریکای جنوبی گریخته، دختر هم محکوم به ترشیدگی به زندگی‌کردن آنقدر که او بمیرد، چون پس از آن در آن خانهٔ روبه‌ویرانی که از او تیمارداری می‌کند و شکمش را سیر می‌کند و جوجه عمل می‌آورد و تخم‌مرغ می‌فروشد و پول آن را خرج لباسهایی می‌کند که خودش و

کلایتی از پس آن برنمی‌آیند، بودن یا نبودنش فرقی ندارد: بنابراین حالا دیگر او لازم نیست دیو باشد الا پیرمرد دیوانهٔ از کارافتاده‌ای که عاقبت پی‌می‌برد رؤیای تجدید صدجریب ساتپن بر عبث بوده و به‌علاوه چیزی که از آن برایش مانده به هیچ‌وجه کفاف معیشت خودش و خانواده‌اش را نمی‌کند و بنابراین دم جاده دکانی علم می‌کند و توی آن خرت و پرت می‌گذارد، از گاوآهن و تسمهٔ مالبند گرفته تا چیت و نفت و خرمهره و نوار، مشتریها هم برده‌های آزادشده و (چه می‌گویند؟ سفیدپوستهای چه؟ ـ آها، آشغالی) بودند و جونز هم شاگرد دکان و خدا می‌داند چه آرزوهای دور و درازی برای درآوردن پول از دکان و بازسازی کشتگاه؛ آن هم او که حالا دویار بود فرار کرده بود و خود را قاتی این کار کرده بود و بستانکار، که فرزندان او را پیش از اینکه سلاله‌ای داشته باشد به جان هم انداخته بود که یکدیگر را نیست و نابود کنند، آزادش کرده بود و به این تصمیم رسیده بود که شاید در آزادبودن به‌خطا بوده است و برای همین از نو خود را قاتی کرد و بعد به این تصمیم رسید که در آزادنبودن به‌خطا بوده است و برای همین دست از آن برداشت ـ و بعد حرف ناخوشایندی زد و دوباره دکان راه انداخت و از ویترین و قفسه‌های خودش خرمهره و چیت و آب‌نبات برداشت و در دکان گذاشت؟

کونتین گفت: «آری.» بعد با خود گفت: عین پدر حرف می‌زند، و (با چهرهٔ آرام، آسوده‌خیال و بگویی‌نگویی عبوس) لحظه‌ای به شریو نظر انداخت که در روشنایی لامپ به جلو خم شده بود، و بالاتنهٔ عریانش صورتی می‌زد و پوستش به لطافت پوست کودک بود، کرّوبیانه و تقریباً بی‌مو بود، دو قرص ماه عینکش از صورت سرخ‌رنگ ماه‌گونه‌اش برق می‌زد، و (کونتین) بوی سیگار و اقاقیا را می‌شنید و مگسهای آتشین را می‌دید که در هوای گرگ‌ومیش سپتامبر برمی‌جهند و چشمک می‌زنند. به دل گفت: درست عین پدر البته اگر پدر آن شب قبل از رفتنم به آنجا به اندازهٔ روز بعد که برگشتم از ماجرا خبر می‌داشت پیرمرد دیوانهٔ ازکارافتاده عاقبت دریافت توان دیو هم برای آزاررسانیدن لابد حدی دارد، و لابد

وضع و حال خودش را مثل وضع و حال دخترکی معرکه گیر، تاتوبی، دیده بود که درمی‌یابد اصل آهنگی که با آن خرامان خرامان راه می‌رود، روی دوپا بلند می‌شود، ناشی از سرنا و ساز و دهل نیست بلکه از ساعت و تقویم مایه می‌گیرد، و باز لابد خودش را مثل لولهٔ توپ کهنهٔ فرسوده‌ای دیده بوده که پی‌می‌برد فوقش یک گلولهٔ دیگر که در کند بر اثر انفجار مهیب و پس‌زدن گلوله درب‌وداغان می‌شود و به خاک می‌افتد، و این آدم به صحنه‌ای که هنوز در قلمرو خودش بوده نگاهی می‌اندازد و می‌بیند پسرش رفته، غیبش زده، و چنان باری بر دوشش گذاشته که اگر مرده بود چنین نمی‌شد چون حالا (اگر پسرش هنوز زنده بود) نامش نام قبلی نیست و کسانی که به نام تازه صدایش می‌کنند بیگانه‌اند و آن نطفهٔ اژدهایی را که در صلب ساتپنی‌اش هست در رحم زن بیگانه‌ای بیندازد این سنت را انتقال می‌دهد و شر و زیان موروثی را تحت نام دیگری بر و در میان مردمی که هرگز نام واقعی‌اش به گوششان نخورده به انجام می‌رساند؛ دخترش هم که به ترشیدگی محکوم شده بود و تازه پیش از اینکه پای کسی به نام چارلز بون در میان بوده باشد ترشیدگی را اختیار کرده بود چون خاله‌اش که می‌آید شریک ماتم و اندوهش گردد عزادارش نمی‌یابد و به‌جای آن آدمی می‌یابد صورتش آرام و سخت نفوذناپذیر، لباس دست‌دوز بر تن، کلاه آفتابی بر سر، که کنار در بسته‌ای ایستاده و در جایی که جونز در کار ساختن تابوت است باز هم در میان یک‌عالمه مرغ و خروس می‌لولد و سال بعد همان لباس و کلاه را به تن و بر سر دارد و خاله‌اش آنجا زندگی می‌کند و [با کلایتی] سه‌تاییشان لباس خود را می‌بافند و مواد غذاییشان را عمل می‌آورند و چوب هیزم را می‌شکنند (مانعی نمی‌بینند جونز دستی به یاری آنان دراز کند، جونز که با نوه‌اش در کلبهٔ ماهیگیری متروکی سرمی‌کرد که سقفش در حال فروریختن و ایوانش در کار پوسیدن بود و داس زنگ‌زده، که مقدر بود ساتپن به او امانت بدهد، وادارش کند به امانت بگیرد علفهای هرز را از دم دربدرود ــ و دست آخر ناچارش کند آن را کار بیندازد اما نه برای بریدن علفهای هرز، دست‌کم علفهای داخل سبزی ــ دو سال بر ایوان تکیه داشت) و هنوز هم همان لباس را می‌پوشد حتی پس از اینکه خشم خاله‌خانم همچون طوفانی او را به آبادی می‌اندازد که با سبزیهای دزدی و سبد غذاهایی که ناشناس بر پله‌های جلویی خانه‌اش شبانه می‌گذاشتند سرکند و سه‌تاییشان، دو

دختر سیاه و سفید و خاله‌خانم در دوازده‌فرسخی از آن فاصله دیو پیر را می‌پایند، و فاستوس دیرینهٔ واپس‌گرفتهٔ نومیدوار آخرین تیر ترکش را می‌اندازد آن هم وقتی که دیگر دست بستانکار بر شانهٔ اوست و حالا دیگر دکانش را به‌خاطر سیرکردن شکم راه می‌اندازد و کسی که زمانی اسبش را تا ده فرسخ در هر سمتی به‌جولان درمی‌آورد بی‌آنکه از محدوده‌اش بیرون برود حالا با ملالت بر سر شندرغاز پول با سیاهان و سفیدهای درنده‌خوی فقرزده چانه می‌زند و با استفاده از ذخیرهٔ اندک نوار و مهره و آب‌نبات ماندهٔ بدرنگ که حتی پیرمردی هم می‌تواند دختر دهاتی پانزده‌ساله‌ای را فریب بدهد، نوهٔ شریکش را از راه به‌درکند ــ این جونز، این سفیدپوست مالاریازدهٔ لندهور بیقواره را که چهارده سال پیش اجازه‌اش داده بود با نوهٔ یک‌ساله‌اش در کلبهٔ ماهیگیری بماند ــ جونز، شریک باربر شاگرد دکان که به دستور آقادیوه از ویترین آب‌نبات و مهره و نوار را با دستهای خودش برمی‌داشته (و شاید هم به در خانه‌ها می‌برده)، و پارچه‌ای را متر کرده بوده که جودیت (که داغدار نشده بود و سوگوار نشده بود) با آن نوهٔ جونز را کمک می‌کند لباسی سر هم کند و از کنار آدمهای بیکار که می‌گذرد از نگاههای چپ‌چپ و زبانشان در امان بماند، منتها شکمش بالاتر که می‌آید دستپاچگی ــ یا شاید هم ترس می‌آموزد ــ جونز که تا قبل از ۱۸۶۱ اجازه نداشته به جلو خانه نزدیک شود و چهارسال بعد را هم نزدیکتر از در آشپزخانه نمی‌آید و آن هم به وقت آوردن گوشت شکار و ماهی و سبزی که قوت لایموت زن و دختر راهزن‌بعدازاین بود (و همینطور هم کلایتی، تنها کنیز برجای‌مانده، تنها کسی که نمی‌گذاشت جونز با آنچه آورده بود از در آشپزخانه بگذرد)، منتها حالا دیگر جونز بعدازظهرها (و به کرات) وارد خانه می‌شود یعنی وقتی که آقادیوه ناگهان به دکان خالی از مشتری فحش نثار می‌کند و در را می‌بندد و به عقب دکان می‌رود و با همان لحنی که پادو یا پیشخدمتهایش را قبلاً، که صاحب آنها بود، صدا می‌کرد (و بی‌تردید به جونز هم دستور می‌داد نوار و مهره و آب‌نبات از ویترین بردارد بیاورد) از جونز می‌خواهد قرابه را بردارد و دوتایی (که حالا دیگر جونز می‌نشیند، که قدیمها عصر روزهای به‌سرآمدهٔ یکشنبه را زیر آلاچیق تاکستان توی حیاط پشتی با آرامش خیال و مکرر در مکرر سرمی‌کردند و آقادیوه توی ننو دراز می‌کشید و جونز پشت به دیرکی چمباتمه

می‌نشست و هرازگاهی بلند می‌شد و برای آقادیوه از قرابه شراب می‌ریخت و از دلو هم آب، که رفته بود از چشمه‌ای در نیم‌فرسخی آورده بود و بعد از تو چمباتمه می‌نشست و هر وقت که آقادیوه مکث می‌کرد، هروکر می‌خندید و می‌گفت: «چشم آقوی تام» — دوتایی از قرابه پیاله در پیاله می‌خورند و حالا دیگر آقادیوه دراز نمی‌کشد، حتی نمی‌نشیند بلکه با حالت خشمگین و بی‌حاصل پیرمردی که شکست را نمی‌پذیرد پیاله را سه یا دوباره پیش می‌برد که به مدد آن برخیزد و افتان و خیزان بانگ بردارد که اسب و پیشتابم را بیاورید که سواره و دست تنها به واشنگتن بروم و لینکلن و شرمن را به ضرب گلوله از پا دربیاورم، و همینطور داد می‌زند: «بکشمشان! دوتا گلوله حرام آن سگها بکنم و عین سگ بکشمشان!» و جونز: «چشم جناب سرهنگ، هم الان» و او را که می‌افتد بگیرد و توی اولین گاری در حال گذر بگذارد و ببرد خانه و از پله‌های حیاط به بالا و از پنجدری به داخل ببرد، پنجدری رنگ‌نزده‌ای که دانه‌به‌دانهٔ شیشه‌های الوانش صادرشدهٔ اروپا بود و جودیت بی‌هیچ تغییر و دگرگونی در چهرهٔ آرام و بی‌احساس چهارساله‌اش برای ورود پدرش باز نگه داشته بود، و از آنجا به طرف پله‌ها و از طرف پله‌ها به اتاق خواب ببرد و عین نوزادی روی تختخواب بخواباند و خودش هم روی زمین بغل تختخواب دراز بکشد اما نه اینکه بخوابد چون مرد آرمیده بر تختخواب سپیدهٔ صبح تکانی می‌خورد و به نک‌ونال می‌افتد و جونز می‌گوید: «جناب سرهنگ من اینجام. همه‌چی میزون میزونه. هنوز که پشتمون‌رو به خاک نرسوندن، رسوندن؟» — همان جونز که پس از رفتن آقادیوه با هنگ و هنگامی که نواش هشت سال بیشتر نداشت به مردم می‌گفت: «کشیک خونه و برده‌های سرگردرو میدم»، یعنی پیشدستی می‌کرد و مهلتشان نمی‌داد بپرسند چرا با قشون نرفته است و شاید به‌موقع به این دروغ باورش شد و آقادیوه که برگشت جزو اولین آدمها بود که به پیشوازش رفت و دم در به او گفت: «خوب جناب سرهنگ، اونا کشتنمون منتها هنوز پشتمون‌رو به خاک نرسوندن، رسوندن؟» و به دستور آقادیوه، در خلال نخستین دوره‌ای که آقادیوه خیال می‌کرد صدجریب ساتپن را که در یادش مانده و از دستش داده بود با اراده و پشتکار می‌تواند به حالت اول بازگرداند، کار می‌کرد و عرق می‌ریخت، بی‌هیچ چشمداشت مزد یا پاداش، آن هم در جایی که اگر توجه می‌کرد بسیار جلوتر از

تشخیص (یا اقرار) آقادیوه تشخیص می‌داد کار از کار گذشته است — جونز نابینا که هنوز در آن اسقاطی خشمگین و شهوت‌پرست قیافهٔ برازندهٔ قدیمی آدمی را می‌دید که زمانی سوار بر اسب سیاه نژاده کران تاکران آن ناحیه را که چشم از هر نقطه‌ای نمی‌توانست ببیند چهار نعل درمی‌نوردید

کونتین گفت: «آری»

خوب، صبح آن روز یکشنبه می‌رسد و آقادیوه سپیده‌نزده بیدار می‌شود و می‌رود و جودیت به خیالش می‌داند چرا چون صبح همان روز اسب سیاهی که سوار بر آن به ویرجینیا رفته و آمده بود از زنش پنلوپ صاحب پسری شده بود، منتها آقادیوه صبح به این زودی برای این پا نشده بوده که برود به این کره نگاه کند و بگویی‌نگویی یک‌هفته‌ای کشید تا خبردار شدند سپیده آن روز دده‌سیاه پیر، قابله، بوده که کنار تشک کاهی چمبک زده بوده و جونز هم بر ایوانی نشسته بوده که داس زنگ‌زده دوسالی بود بر آن تکیه داشت، و قابله اینطور نقل می‌کند که صدای آمدن اسب را می‌شنود و بعد آقادیوه وارد می‌شود و شلاق به‌دست بالای سر تشک می‌ایستد و به مادر و بچه نگاه می‌کند و می‌گوید: «میلی، حیف که مادیانی مثل پنلوپ نیستی. اگر بودی توی اصطبل آخور آبرومندی به تو می‌دادم» و برمی‌گردد و بیرون می‌رود و دده‌سیاه پیر سر جایش چمباتمه می‌نشیند و صدای آنها را، او و جونز، می‌شنود: «جلونیا. واش، به من دست نزن.» — «سرهنگ میخوام بت دس بزنم» و صدای شلاق را هم می‌شنود ولی صدای فرودآمدن داس، شکافته‌شدن هوا را نمی‌شنود چون همیشه آنچه عقوبت را به فرجام می‌رساند فریاد برمی‌انگیزد و آنچه آخرین سکوت را برمی‌انگیزد در سکوت پیش می‌آید. و آن شب بالاخره او را پیدا می‌کنند و توی گاری می‌گذارند و به خانه می‌آورند و خاموش و خونین، در حالی که دندانهایش هنوز از لای ریش شقه‌شده‌اش پیدا بوده (که با اینکه موی سرش حالا دیگر تقریباً سفید بوده، ریشش فلفل‌نمکی هم نشده بوده) زیر روشنایی فانوس و مشعل کاج از پله‌ها بالا می‌برند و آنجا که می‌رسند دختر اشک نریخته و چهره سنگی‌اش را می‌بینند که در را برای او بازنگه داشته است، برای او که خوش داشت به‌تاخت برود کلیسا و این‌بار هم به‌تاخت می‌رود آنجا منتها وقتی که دیگر کار از کار گذشته و هرگز به کلیسا نمی‌رسد، چون دخترش بر آن

می‌شود به همان کلیسای متدیستها در آبادی ببرندش که با مادر او در آنجا عروسی کرده بود، و بعد برش گرداند به مزارستان واقع در سدرستان. جودیت حالا دیگر زن سی‌ساله‌ای شده بوده و پیرتر نشان می‌داده، منتها نه آنطور که آدمهای ضعیف پیر می‌شوند، یعنی یا در قالب تن بی‌جانی قرار می‌گیرند و عین بادکنک باد می‌کنند و از تکاپو می‌افتند یا دستخوش یک سلسله مراحل سقوط تدریجی می‌شوند و اجزای بدنشان به‌جای چسبیدن به قالب آهنین و همچنان نفوذناپذیر، گویی با زندگی مشترک و نسیان‌بار و لاابالی خودشان مین اجتماع کرمها، به‌یکدیگر می‌چسبند، بلکه آنگونه که خود آقادیوه پیرشده بود: با نوعی فشردگی، پیدایش دردناک استخوان‌بندی استوار اولیه که رنگ و بافت لطیف و شعشعهٔ پرتو جوانی جز التیام گذرا هرگز آن را پنهان نکرده بود. دختر ترشیدهٔ لباس دست‌دوز و بیقواره به تن، که دستهایش را یا برای جابه‌جاکردن تخم‌مرغ به‌کار می‌انداخته یا برای گرفتن خیش در محل شخم، و دو قاطر جوان نیمه‌وحشی را هم به امانت گرفته بوده که به گاری ببندد: برای همین او، کفن دست‌دوز بر تن و آراسته به نشانها و شمشیر نظامی و دستکش برودری‌دوزی شده، تا آنجا که از قاطرها برمی‌آمده، به‌تاخت به سمت کلیسا می‌رود تا اینکه قاطرهای جوان درمی‌روند و گاری را واژگون می‌کنند و او را با شمشیر و کوپال توی چاله‌ای می‌اندازند و دخترش از چاله بیرونش می‌کشد و به مزارستان برمی‌گرداند و نماز میّت را خودش به‌جا می‌آورد. و این‌بار هم نه اشکی می‌ریزد و نه هم عزا می‌گیرد، حالا یا به این سبب بوده که مهلت عزاداری نداشته یا دلیل دیگری در میان بوده، چون حالا دیگر دکان را تا وقتی که خریداری برای آن می‌یابد خودش می‌گردانده و آن را بازنمی‌گذاشته بلکه کلیدها را توی جیب پیشبندش نگه می‌داشته و از آشپزخانه یا باغچه یا حتی مزرعه سراغش می‌رفته‌اند چون حالا که جونز هم رفته بوده کار شخم‌زنی را با کلایتی انجام می‌داده. جونز همان یکشنبه به فاصلهٔ دوازده ساعت به‌دنبال آقادیوه رفته بوده (شاید هم در همان محل؛ شاید آنجا یک آلاچیق برایشان روبه‌راه کرده بوده‌اند و غم نان یا وسوسهٔ بلندپروازی و زناکاری و انتقام در بین نبوده، شاید هم اجباری به باده‌گساری نداشته‌اند منتها گاه و بیگاه یادی از آن می‌کرده‌اند بی‌اینکه بدانند یاد چه می‌کنند؛ آرام، سرخوش، بی‌دستخوش زمان یا تغییر آب و هوا، فقط گاه و بیگاه، چیزی، بادی، سایه‌ای، و آقادیوه دست از گفتن می‌کشیده و جونز از هروکر می‌افتاده و اخم برچهره و مصمم و کورمال نگاهی به هم می‌انداخته‌اند و آقادیوه می‌گفته: «واش، چه بود؟ اتفاقی افتاد. چه بود؟» و جونز هم کورمال و هشیار به آقادیوه نگاه می‌کرده و می‌گفته: «جناب سرهنگ نمی‌دونم. چی؟» و هریک دیگری را می‌پاییده. آنوقت سایه محو می‌شده، باد فرومی‌مرده، تا اینکه عاقبت جونز، آرام اما نه ظفرمند، می‌گفته: «شاید کشته باشندمان، منتها هنوز پشتمون‌رو به خاک نرسوندن، رسوندن؟») زنها و بچه‌ها سطل به‌دست و سبد به‌بازو سراغ جودیت می‌رفته‌اند و خودش یا کلایتی به دکان می‌رفته‌اند، در دکان را باز می‌کرده‌اند، مشتریها را راه می‌انداخته‌اند، در دکان را می‌بسته و باز می‌گشته‌اند: تا اینکه دست آخر دکان را می‌فروشد و پول آن را خرج سنگ قبر می‌کند.

(شریو گفت: «ماجرا چه بود؟ برایم گفتی؛ چه بود؟ تو و پدرت آن روز ابری بعد از اینکه شب همه شب باران باریده بود کبک شکار می‌کردید و اسبها نمی‌توانستند از خندق بگذرند و همین شد که تو و پدرت پیاده شدید و افسار را دادید دست ــ اسمش چه بود؟ بردهٔ قاطرسوار؟ لاستر. ــ لاستر که اسبها را ببرد از آن سر خندق دور بزنده») و او و پدرش همینکه باران از نو، خاکستری و یکپارچه و آرام و نم‌نم، باریدن گرفت عبور کردند و کوئنتین هنوز نمی‌دانست کجایند چون از نم‌نم باران سر فروهشته بود و اسب می‌راند و بعد سربلند کرد و به گردنهٔ روبرو نگاه کرد که جگن زرد خیس از آن بالا می‌رفت و همچون زر مذاب در میان باران ناپدید می‌شد و درختزار، تودهٔ سدربنها را بر پشتهٔ تپه دید که در باران حل می‌شود آنچنان که گویی درختان را با رنگ روی دفتر باطله کشیده باشند ــ سدربنهایی که ورای آنها، ورای مزارع ویران ورای آنها، بلوطستان بود و خانهٔ متروک خاکستری بسیار بزرگ در حال ویرانی هم نیم‌فرسخ دورتر. آقای کامپسن ایستاده بود و رو به عقب به لاستر قاطرسوار نگاه می‌کرد، که یک‌تکه گونی را که به جای زین استفاده می‌کرد اکنون دور سرش پیچیده بود و زانوانش را جمع کرده زیر آن برده بود و اسبها را از پایین دست خندق می‌برد تا جایی برای عبور پیدا کند. آقای کامپسن گفت: «زیر باران

نایست، بیا تو. جان به جانش هم بکنی از صدمتری سدرها جلوتر نمی‌آید.»

راهشان را گرفتند و از گردنه بالا رفتند. هرچه نگاه می‌کردند اثری از دوتا سگشان پیدا نبود، آنچه به چشمشان می‌آمد خط ممتد و شیارشیار جگن بود که در جایی از آن سگها، ناپیدا، خود را در پناه گردنه قرار داده بودند، تا اینکه یکی از آنها سر بالا افکند و به عقب نگاه کرد. آقای کامپسن با دست به سمت درختان اشاره کرد و او و کوئنتین به دنبالش رفتند. هوا در میان سدربنها تاریک بود و روشنایی هم از خاکستری تیره‌تر، و باران ملایم و قطره‌های ریز بی‌صدای مرواریدگون باران نیز روی لولهٔ تفنگها و پنج سنگ سرگور شبیه اشکهای نه‌چندان منجمد شمع سرد بر سنگ مرمر: دو سنگ مسطح و سنگین و هلالی و سه سنگ دیگر اندکی یله، اینجا و آنجای سنگها هم حرف یا حتی کلمهٔ کامل حک شده بود که زیر روشنایی خوانا می‌نمود، روشنایی خفیفی که قطره‌های باران ذره‌به‌ذره به میان تیرگی می‌آورد و رها می‌کرد؛ اکنون دو تا سگ هم همچون دود آمدند، مویشان از رطوبت به تنشان چسبیده بود و به خاطر گرم‌شدن خود را مچاله که کردند به‌صورت یک گلولهٔ توپ درآمدند که تمیز آنها از یکدیگر ممکن نبود و به‌ظاهر از هم گشوده نمی‌شدند. بر هر دو سنگ مسطح بر اثر سنگینی خودشان از وسط شکاف افتاده بود (و در سوراخی ناپدید می‌شدند که از افتادن هرهٔ آجر یکی از طاقهای هلالی راه باریکهٔ صافی ایجاد شده بود و پاهای حیوان کوچکی — شاید ساریق — پاهای نسل‌اندرنسل حیوان کوچکی آن را فرسوده بود چون مدتها بوده توی گور چیزی برای خوردن گیرنمی‌آمده) گواینکه نوشته خوانای خوانا بود: الن کولدفیلد ساتپن. تاریخ تولد ۱۹ اکتبر ۱۸۱۷. تاریخ وفات ۲۳ ژانویهٔ ۱۸۳۶ و دیگری: تامس ساتپن، سرهنگ، رستهٔ بیست و سوم پیاده‌نظام میسی‌سیپی. تاریخ وفات ۱۲ اگوست ۱۸۶۹: تاریخ این آخری را بعدها ناشیانه با اسکنه اضافه کرده بودند، یعنی حتی مرده هم معلوم نکرده بود کی و کجا متولد شده است. کوئنتین آرام به سنگها نگاه کرد و به دل گفت: همسر محبوبِ

نه. نه. الن کولدفیلد ساتپن گفت: «فکرش را نمی‌کردم در ۱۸۶۹ پولی برای خرید سنگ مرمر داشته‌اند.»

آقای کامپسن گفت: «خودش آنها را خریده بود. آنها را وقتی خرید که هنگ در ویرجینیا بود و جودیت خبر مرگ مادرش را به او رساند. آنها را، از بهترین و نفیس‌ترین نوع، از ایتالیا سفارش داد — سنگ گور زنش را کامل کردند و روی سنگ گور خودش جای تاریخ فوت را خالی گذاشتند: آن هم زمانی که در ارتشی خدمت می‌کرد که بالاترین میزان مرگ‌ومیر را داشت، چه به نسبت قبل و چه از آن به بعد، و به علاوه، این رسم هم در آن حاکم بود که هرسال جمع تازه‌ای افسر هنگ انتخاب می‌کردند (و طبق همین نظام ساتپن فی‌الحال این شایستگی را یافت که خودش را سرهنگ بنامد، چون تابستان گذشته سرهنگ سارتوریس را از مقامش خلع کرده و او را به این سمت انتخاب کرده بودند) و درنتیجه به‌رغم علم و اطلاعش چه‌بسا از اینکه سفارش سنگها را بدهد یا سفارشش برسد زیر خروارها خاک باشد و گورش را با فروکردن تفنگ قراضه‌ای در زمین نشان کنند (آن هم البته به‌شرط انجام)، یا در صورت نبودن تفنگ چه‌بسا مقامش را به ستوان دومی یا حتی سربازی تنزل بدهند — البته به‌شرط اینکه افرادش شهامت خلع او را داشته باشند — با این حال سنگها را سفارش داد و ترتیب پرداخت پول آنها را داد سهل است، از این عجیب‌تر ترتیبی داد آنها را برگذشته از ساحلی تحویل بگیرد آنچنان مسدود که کشتیها هر محموله‌ای جز مهمات را برمی‌گرداندند —» برکوئنتین چنین می‌نمود که آنها را راستی‌راستی می‌بیند: قشون ژنده‌پوش قحطی‌زدهٔ پاپتی، چهره‌های لاغر سیاه‌شده از باروت در حال نگریستن به عقب از روی شانه‌های شندره‌پوش و چشمهای پرشراری که از دلاوری و غلبه‌ناپذیری مشتعل بود و آن اقیانوس تاریک قرق‌شده را می‌پاییدند که از میان آن کشتی تار بی‌چراغ تنهایی می‌گریخت و در خن این کشتی چیزی بود که جای دوهزار پاوند نفیس را گرفته بود و نه گلوله‌ای در آن جای داشت و نه هم خوردنی

بلکه آن مقدار سنگ برتراشیدهٔ پرطمطراق و بی‌روحی که سال بعد به‌ناچار جزیی از هنگ می‌شد و تا پنسیلوانیا به‌دنبالش می‌رفتند و در گتیزبورگ حضور می‌یافت و پشت سرِ هنگ توی گاری به‌حرکت درمی‌آمد و گاری را محافظ آقادیوه از میان باطلاق و دشت و گردنهٔ کوه به‌دنبال می‌کشید و خود هنگ هم سریعتر از گاری پیش نمی‌رفت چون افراد لاغرمیان قحطی‌زده و اسبان لاغرمیان از ناافتاده تا زانو توی گل یخین و برف رفته بودند، و عرق می‌ریختند و از میان لجنزار و مرداب آن را مثل اینکه قسمتی از توپخانه باشد دشنام می‌دادند و از دوتا سنگ که حرف می‌زدند می‌گفتند: «سرهنگ» و «خانم سرهنگ»؛ و پس از عبور از درهٔ کامبرلند و کوههای تنسی شبانه سفر می‌کردند که به گشتی یانکیها برنخورند، و اواخر پاییز ۱۸۶۴ به میسی‌سیپی رسیدند، آنجا که دخترش چشم‌به‌راه بود، دخترش که مانع عروسی‌اش شده بود و مقدر بود تابستان بعد بیوه شود گواینکه به‌ظاهر داغدار نگردد، آنجا که زنش مرده بود و پسرش هم خودش را تکفیر و تبعید کرده بود، و یکی از سنگها را بالا سر گور زنش گذاشت و سنگ دیگر را راست در سرسرای خانه قرار داد، آنجا که میس کولدفیلد احتمالاً (شاید هم حتماً) هر روز به آن نگاه می‌کرد گویی که چهرهٔ او باشد، و احتمالاً (شاید هم حتماً) در میان سنگ نبشته بیش از آنچه به کوئنتین گفته بود امید و توقع دختر باکره‌ها را می‌خواند چون نزد کوئنتین نامی از سنگ به میان نیاورد، و (آقادیوه) قهوهٔ ذرت برشته و کیک ماهی که جودیت و کلایتی برایش آماده می‌کردند می‌خورد و پیشانی جودیت را می‌بوسید و می‌گفت: «خوب، کلایتی» و به جنگ برمی‌گشت، و تمام این کارها را هم بیست و چهارساعته انجام می‌داد؛ کوئنتین آن را می‌دید؛ امکان داشت آنجا هم رفته باشد. آنوقت به دل گفت: نه. اگر آنجا رفته بودم به این روشنی آن را نمی‌دیدم.

گفت: «اما این آن سه سنگ دیگر را توجیه نمی‌کند. لابد آنها هم خرج برداشته‌اند.»

آقای کامپسن گفت: «هزینهٔ آنها را کی داده است؟» کوئنتین حس می‌کرد به او نگاه می‌کند. «فکر کن.» کوئنتین به سه سنگ سر گور یکسان نگاه کرد که نوشتهٔ کمرنگ روی آنها یکسان بود و در قسمت پوسیدگی نرمه خاک مانند سوزنهای سدر تلنبارشده اندکی کج می‌نمود، و به اینها هم دقیق که نگاه کرد دید قابل خواندن است، اولی: چارلز بون. متولد نیواورلئان، لوئیزیانا. محل فوت صدجریب ساتپن، میسی‌سیپی، ۳ می ۱۸۶۵. سن ۳۳ سال و ۵ ماه. کوئنتین حس می‌کرد پدرش او را می‌پاید. گفت:

ــ جودیت این کار را کرد. با پولی که از فروش دکان عایدش شد.

آقای کامپسن گفت: «درست است.» کوئنتین ناچار بود خم شود و برای خواندن سنگ نبشتهٔ بعدی مقداری از سوزنهای سدر را با دست کنار بزند. این کار را که کرد، یکی از سگها برخاست نزد او رفت و عین آدمیزاد سرش را چپاند داخل ببیند کوئنتین به چه نگاه می‌کند، گویی از همنشینی با آدمیان از صفت کنجکاوی که صفت آدم و میمون است و بس، برخوردار بود.

کوئنتین گفت: «برو کنار»، و با دستی سگ را عقب زد و با دست دیگر سوزنهای سدر را کنار زد و آنقدر دست کشید که نوشتهٔ کمرنگ، کلمات مدفون، خوانا شد: چارلز اتی‌ین‌سن والری بون. ۱۸۸۴ــ۱۸۵۹ و احساس کرد پدرش دارد می‌پایدش و پیش از اینکه برخیزد گفت که روی سنگ سومی هم همین تاریخ، ۱۸۴۴، نقر شده. «امکان ندارد هزینهٔ این یکی از پول فروش دکان بوده باشد، چون جودیت دکان را در ۱۸۷۰ فروخت، به‌علاوه ۱۸۸۴ همان تاریخی است که روی سنگ قبر خودش است» و با خود گفت: حتم دارم اگر شوهر محبوبِ را روی سنگ اولی می‌نوشت برایش دردناک می‌شد.

آقای کامپسن گفت: «آهاء این یکی همان است که پدربزرگت ترتیبش را داد. روزی از روزها جودیت آمد و مخارج آن را به پدربزرگت داد، یعنی مقداری از مخارج آن را آورد. منتها بر پدربزرگت معلوم نشد از کجا آورده بود، الا اینکه بگوییم ماندهٔ پول دکانی بود که پدربزرگت برایش فروخته بود.

باری پول را آورد و نوشته‌ای که باید روی سنگ حک می‌شد (البته جز تاریخ وفات)، که همین است که می‌بینی، آن هم طی سه‌هفته‌ای که کلایتی به نیواورلئان رفته بوده پسرک را بجوید و با خود بیاورد، گواینکه پدربزرگت این را هم نمی‌دانسته که پول و نبشته برای پسرک است.»

کونتین گفت: «عجب.»

«بلی. زندگانی قشنگی از سرمی‌گذرانند ــ زنها را می‌گویم. از آن دست زندگانی که از هرچه واقعیت است نه تنها دور بلکه نابرگشت بریده است. برای همین است که هرچند مرگشان، یعنی لحظهٔ انحلال، برایشان بی‌اهمیت است، بی‌اهمیت از این سبب که دربرابر درد و فنا که وارسته‌ترین مرد را هم به پسرک پرشکایت نالان شبیه می‌سازد شهامت و پایداری دارند، با این حال مراسم خاکسپاری و گورشان، ایجابهای بسیار کوچک و حقیر جاودانگی مجعولی که بر سر مزارشان قرار بدهند برایشان از اهمیت والایی برخوردار است. خیلی وقت پیش عمه‌ای داشته‌ای (یادت نمی‌آید چون خود من هم هرگز ندیدمش منتها قصه‌اش را برایم گفته‌اند) که عمل جراحی سختی برایش پیش می‌آید و معتقد می‌شود جان سالم به‌درنمی‌برد، آن هم در جایی که بین او و یکی از عمه‌قزیها سالهای سال بوده از آن نقارهای (به‌نظر مردان) توجیه‌ناپذیری وجود داشته که معمولاً بین زنهای هم‌تبار پیش می‌آید، و تنها نگرانی عمه‌خانم از بابت رفتن از این دنیا این بوده که از شر لباس قهوه‌ای‌رنگی که داشته و می‌دانسته عمه قزی‌اش می‌داند از آن خوشش نمی‌آید خلاص شود و ترتیب خلاص‌شدن از این لباس هم این بوده که حتماً آن را بسوزانند، نه اینکه به کسی بدهند بلکه توی حیاط پشتی بسوزانند، آن هم زیر پنجره، تا آن را بالا بگیرند و او هم (در عین ابتلا به درد جانکاه) با دو چشم خودش ببیند که می‌سوزد، چون حتم داشته پس از مرگش زن هم‌تبار که زن معقولی بوده دست بالا می‌زند و او را با همان لباس توی تابوت می‌گذارد.»

کونتین گفت: «و ریغ رحمت را هم سرکشید؟»

«نه. لباس به کام آتش که رفت، حالش یواش‌یواش بهتر شد. از زیر عمل هم درآمد و چندسالی هم از آن عمه‌قزی بیشتر عمر کرد. آنوقت بعدازظهر روزی در عین صحت و سلامت مرد و با لباس عروسی توی تابوت گذاشتندش.»

کونتین گفت: «عجب؟»

«بلی. و اما یکی از بعدازظهرهای تابستان ۱۸۷۰ بود که یکی از این گورها را (آنوقتها سه گور بیشتر اینجا نبود) راستی‌راستی به آب دیدگان آب داده بودند. پدربزرگت آن را دیده بود؛ همان سالی بود که جودیت دکان را فروخته بود و پدربزرگت ترتیب کار را داده و سواره رفته بود ببیند جودیت چه می‌کند و آن را به چشم دیده بود: میان پرده، نقشبازی و نمایش تشریفاتی بیوگی. و آنوقتها نمی‌دانسته زن زنگی‌تبار از کجا پیدایش شده و جودیت چطور خبر داشته کجاست که برایش نامه بنویسد و بگوید بون کجا مرده است. هرچه بود، آمده بود و پسرک یازده‌ساله را هم، که هشت‌ساله می‌زد، با خودش آورده بود. این صحنه را هرکه می‌دید خیال می‌کرد شبیه صحنهٔ باغی است که وایلد، شاعر ایرلندی، وصفش را آورده است: دم‌دمای غروب، سدربنهای تاریک و خورشید مسطح در میان آنها، و حتی روشنایی هم مناسب و گورها، سه‌تکه سنگ مرمر (پدربزرگت پیش‌پیش به جودیت پول داده بود که سنگ سومی را در مقابل قیمت دکان بخرد) چنان جلوه‌ای داشتند که انگار صحنه‌گردانان تمیزشان کرده و جلا داده و مرتب کرده‌اند و شفق که زدوده شود برمی‌گردند و آنها را، توخالی و شکستنی و بی‌وزن، برمی‌دارند برمی‌گردانند به انبار تا وقتی که باز به آنها نیاز بیفتد؛ تئاتر، نقشبازی و ورود بازیگران به صحنه ــ زن چهره ماگنولیایی که حالا اندکی فربه‌تر شده، زنی مخلوق تاریکی و خلق‌شده برای تاریکی و آراسته به جامه‌ای که انگار هنرمندی چون بیردزلی بر تنش کرده، جامه‌ای لطیف و تابدار که برای این طرح درنینداخته بودند که عزاداری یا بیوگی از آن برآید بلکه پوششی باشد

برکام‌نجستن خواب‌آلود مرگبار و عطش شهوت‌آلود و بی‌امان تن، که زیر چتر توری راه می‌رفت و ندیمهٔ زنگی عظیم‌جثه‌ای به دنبالش که کوسن حریری به‌دست گرفته بود و با دست دیگرش دست پسرکی را گرفته بود که بیردزلی به‌جای پوشاندن لباس بر او چه‌بسا بر کاغذ می‌کشیدش ــ کودکی ریزنقش و ظریف که صورت لطیف عاجی بری از جنسیّت داشت و پس از اینکه مادرش چتر را به‌دست ندیمه‌اش داد و کوسن را گرفت و کنار گور زانو زد و دامنش را مرتب کرد و گریست، دست از پیشبند ندیمه برنگرفت و همچنان ایستاده، آرام چشم برهم می‌زد، آخر او که در نوعی زندان پرندین به‌دنیا آمده و زیسته بود که نور آن از شمع سرپوش‌دار همیشگی بود و به‌جای هوا روشنایی شیری‌مانند و صددرصد جسمانی را فرو داده بود که از روزها و ساعتهای عمر مادرش ساطع می‌شد آفتاب را پیش از این به‌قدر کافی ندیده بود تا چه رسد به بیرون خانه و درخت و گیاه و زمین؛ و آخرین بازیگر، آن زن دیگر، جودیت (که، کونتین با خود گفت: حاجتی به سوگواری ندارد و به دل گفت: آری، ناگزیر بوده‌ام زمان درازی گوش بدهم) که، پیراهن چیت بر تن و کلاه آفتابی متناسب با پیراهن بر سر، و هر دو بی‌رنگ و بی‌شکل، در میان سدرینها همینطور ایستاده بود ــ با آن صورت آرام و دستهایی که با آن زمین را شخم می‌زد و چوب می‌برید و لباس می‌بافت، و با حال و هوای بی‌اعتنای راهنمای موزه‌ای منتظر ایستاده بود و شاید نگاه هم نمی‌کرد. آنوقت ندیمه آمد و به زن زنگی‌تبار عطردان بلوری را داد که بوکند و در بلندشدن یاریش کرد و کوسن حریر را برداشت و چتر را به او داد و به خانه برگشتند، و پسرک دست از پیشبند ندیمه برنداشته بود و ندیمه بازو زیر بازوی خانمش انداخته بود و جودیت هم با آن چهرهٔ نقاب یا مرمرمانند پشت سر آنها می‌آمد و بدین‌سان برگشتند، از ایوان بلند پوسته‌پوسته گذشتند و وارد خانه شدند، توی خانه هم کلایتی در کار پختن تخم‌مرغ بود و نان ذرت، که خودش و جودیت با آن سر می‌کردند.

«آن زن یک‌هفته‌ای را ماند. بقیهٔ روزهای آن هفته را در تنها اتاق باقیماندهٔ آن خانه گذراند که روتختی داشت و از تختخواب هم بیرون نمی‌آمد، توری نو بر سر و اندرون جامهٔ حریر و ساتن بر تن، به رنگ چیرهٔ اطلسی و یاس عزا ــ در آن اتاقی که بی‌هوا و پرده انداخته بود و پشت آفتابگیرهای بسته و پوسته‌پوسته‌اش مالامال بود از بوی سنگین بیهوشی‌آور تن این زن، روزها و ساعتها و جامه‌اش، ادکلن مالیده بر پارچهٔ روی شقیقه‌هایش، عطردان بلوری‌اش که ندیمهٔ سیاهپوست همچنان که کنار تختخواب می‌نشست و بلند می‌شد تا دم درمی‌رفت و سینی غذا را که کلایتی از پله‌ها بالا آورده بود می‌گرفت، با بادبزن جابه‌جا می‌کرد ــ کلایتی، که برداشتن و بردن سینی را به‌اجبار جودیت انجام می‌داد، و لابد دریافته بود که چه جودیت به او بگوید چه نگوید کسی را که خدمت می‌کند سیاهپوست دیگری است، با این حال خدمت ندیمه می‌کرد همانطور که گاه و بیگاه آشپزخانه را ول می‌کرد و اتاقهای طبقهٔ پایین را می‌گشت و می‌گشت و آخرش آن پسرک تنهای عجیب و غریب را پیدا می‌کرد و همینکه پیدایش می‌کرد، می‌دید در کتابخانه یا ایوان تار سایه‌آلود روی صندلی سخت فلزی، با آن چهار اسم و خون شانزده قسمت سیاه و لباس گران‌قیمت رازآلوده آرام نشسته است و با وحشت و حیرت مهلک به زن عبوس رنگ قهوه‌ای نگاه می‌کرد که پاپتی دم در می‌آمد و نگاهش می‌کرد و به‌جای کیک نان ذرت زمختی به او می‌داد که چیزی مثل ملاس زمخت بر آن مالیده بود (دزدکی هم این کار را می‌کرد، نه اینکه مادر یا ندیمه مبادا معترض شوند بلکه به این سبب که توی خانه چیزی برای خوردن در فاصلهٔ ناهار و شام نبود)، نان ذرت را به او می‌داد، با غیظ فروخورده جلوش می‌انداخت و یک‌روز بعدازظهر هم او را در حالی یافت که با پسرک سیاهپوستی همقد خودش در جادهٔ بیرون دروازه‌ها بازی می‌کرد و به پسرک سیاهپوست فحش و فضیحت بارکرد و گفت که برود گم شود و دیگر پیدایش نشود و به پسرک دیگر گفت که به خانه برگردد، به لحنی که عاری از دشنام و

خشم بود و همین به اندازهٔ نثار فحش آن را تلخ و نیشدار می‌کرد.

«آری، کلایتی که آخرین روز آن هفته را بی‌عمل کنار گاری ایستاده بود و پیش از راهی‌شدن مادر و کودک و ندیمه به نیواورلئان به دنبالشان تا سر خاک رفت، درمین سر خاک رفتن تشریفاتی با کوسن حریر و چتر و عطردان بلور، و پدربزرگت هرگز خبر نشد که آیا کلایتی بود که منتظر روز و ساعت و لحظه ماند، پایید، به وسیله‌ای خبردار شد، ساعتی که پسرک بی‌مادر شود و برود او را بیاورد؛ یا جودیت بود که به انتظار و پاییدن دست زد و آن زمستان، آن دسامبر ۱۸۷۱ کلایتی را دنبال پسرک فرستاد ــ کلایتی که به عمرش از صدجریب ساتپن تا جفرسن بیشتر نرفته بود و با این حال تک و تنها راه افتاد به نیواورلئان رفت و با پسرک برگشت، پسرک حالا دوازده‌ساله‌ای که ده ساله می‌نمود و یکی از لباسهای گران‌قیمتش را که دیگر مستعمل شده بود به‌تن داشت منتها لباس سرهم رکابی نوی روی آن پوشیده بود که به تنش زار می‌زد و کلایتی برایش خریده بود (و حالا به‌خاطر سرما یا چیز دیگری وادارش کرده بود بپوشد، از این هم پدربزرگت بی‌خبر ماند) و دارونداراش هم توی بقچه‌ای بسته بود ــ این کودک که یک کلمه انگلیسی بلد نبود همانطور که آن زن هم یک کلمه فرانسه نمی‌دانست و در شهر فرانسوی دربه‌در دنبالش کرده و پیدایش کرده و برداشته با خود آورده بود، این کودک که صورتش پیر نمی‌زد بلکه بی‌سن و سال می‌نمود، گویی از دوران کودکی بویی نبرده بود، آن هم نه به معنایی که میس رزا کولدفیلد می‌گوید از دوران کودکی برخوردار نبوده، بلکه انگارنه‌انگار از آدمیزادی به‌دنیا آمده و به‌جای آن بدون پادرمیانی مرد یا عذاب زن آفریده شده و به‌دست هیچ آدمیزادی یتیم و بی‌مادر نشده بود. پدربزرگت می‌گفت معلوم نبود بر سر مادره چه آمده: مرده بود یا فرار کرده بود یا ازدواج کرده بود، کسی ککش نمی‌گزید: هرچه بر سرش آمده بود، از یک استحاله ــ انحلال یا زنا ــ به استحالهٔ دیگر نمی‌رفت که جملگی سالهای خاکروبه‌ای قدیم تلنبارشده‌ای را که نام خاطره، «من» قابل تشخیص، به آن

می‌دهیم با خود بردارد ببرد، بلکه مرحله‌به‌مرحله عین دگرگونی پروانه بعد از بیرون‌آمدن از پیله دگرگون می‌شد و چیزی را از آنچه بود برنمی‌داشت به آنچه هست ببرد و چیزی هم از آنچه پشت سر است برجای نمی‌گذاشت بلکه کامل و دست‌نخورده و بی‌مقاومت از یک جلوه به جلوهٔ دیگر گذر می‌کرد، عین سرخ گل یا ماگنولیای کامل بازشده‌ای که از بهاران پربرکت به بهاران پربرکت دیگری گذر می‌کند، بی‌آنکه استخوانی، جسمی، خاکی از هرآنچه تسلیم بی‌جان اولیهٔ مرده جایی بین خورشید و زمین برجای بگذارد. پسرک در آن تاریکخانهٔ پرندین معطر، اشباع‌شده و بی‌نقص تولید شده بود و دستخوش هیچگونه میکربی نبود آنچنان که گویی مظهر ارواح ظریف و گمراه بود، پادو جاودانهٔ لیلیت[1] دیرینهٔ جاردان، که نه در سن یک‌ثانیه‌ای بلکه در سن دوازده‌سالگی پا به دنیای واقع گذاشته بود و جامهٔ ظریف پادویی‌اش زیر آن لباس زمخت بیقواره‌ای نیمه‌پنهان مانده بود که از روی الگوی آهن بریده بودند و کروُرکرور می‌فروختند ــ همان جبه و ردای شاهانهٔ تقلیدی نمایش تراژدی تقلیدی پسران حام ــ کودکی ریزنقش و ساکت که حتی بلد نبود انگلیسی حرف بزند و موجودی سررسیده و او را از مزبله یا هرچه بود و تنها عمری که می‌شناخت در آن تباه شده بود درآورده بود که یکبار دیده بودش و آموخته بود از وی بترسد و بهراسد و با این حال نمی‌توانسته از چنگش بگریزد و در حالتی از ناتوانی و بی‌عملی گیرکرده بود که لابد جمع باورنکردنی وحشت و اعتماد بوده است، چون هرچند نمی‌توانسته با وی حرف هم بزند (سفر یک‌هفته‌ای آنها، حتماً، با کشتی بخاری بوده است و آن هم در عرشهٔ بارگیری در میان عدلهای پنبه، و خواب و خوراکشان با سیاهپوستها بوده، جایی که پسرک نمی‌توانسته به همسفرش بگوید کی گرسنه است یا چه‌موقع مجبور است قضای حاجت کند) لابد به حدس و

۱ـ لیلیت Lilith در افسانه‌های دیوشناسی قرون وسطی = جادوگر. در فاوست گوته هم به همین صورت معرفی شده است.

گمان درمی‌یافته که دارد کجا می‌بردش و به یقین هم از همه‌چیز بی‌خبر بوده الا اینکه تمام چیزهایی که با آن مأنوس بوده است مانند دود از دوروبرش ناپدید می‌شده. با این حال ذره‌ای مقاومت نمی‌کند و گوسفندوار سرش را پایین می‌اندازد و به آن خانهٔ در حال ویرانی برمی‌گردد که یکبار آنجا آمده بود و زن شرزهٔ اندیشناک که رفته بود و او را آورده بود با زن سفیدپوست آرام در آن زندگی می‌کردند، زن سفیدپوستی که شرزه هم نبود و چیزی جز آرام نبود و به نظر او هنوز هم نامی نداشت منتها چنان نسبت نزدیکی با او داشت که انگار مالک آن یک نقطه از زمینی است که اشک‌افشانی مادرش را بر آن دیده بود. از آن آستانهٔ عجیب، آن مرز نابرگشت می‌گذرد و آن حضور عبوس غلبه‌ناپذیر راهنماییش نمی‌کند، کشان‌کشان نمی‌بردش، بلکه گوسفندوار به داخل آن خانه خرابهٔ بی‌بری می‌راند که لباس حریر برجامانده و پیراهن و جوراب و کفش ظریفش، که برجا مانده بوده‌اند تا به یادش بیاورند روزی روزگاری چه‌کاره بوده، ناپدید می‌شوند و چنانکه گویی تاروپودشان از خیمایرا یا دود بوده باشد از آستین و بدن و پایش می‌گریزند. ــ آری، روی تخت چرخدار کنار تختخواب جودیت می‌خوابیده، کنار تختخواب آن زنی که به چشم بی‌مهری نگاهش می‌کرده و رفتارش بی‌اعتنا و سرد و بی‌انعطاف بوده و از رفتار متولّیانهٔ آن کنیز وحشی‌صفت و بی‌پروا، که با نوعی فروتنی تسلیم‌ناپذیر و ساختگی روی تشک کاهی می‌خوابیده، دلسردکننده‌تر بوده است، و این کودک، آگاه از این امر، در وقفهٔ نومیدی بی‌عمل و بی‌حاصل در بین آنها نخسبیده دراز می‌کشیده و از زن روی تختخواب آگاه بوده که نفس نگاه‌کردن و کردارش به او و نفس دست‌زدنش به او و انگار در همان لحظهٔ خوردن به بدنش هرچه گرما بوده از دست می‌داده و مالامال از بی‌عاطفگی و دشمن‌رویی می‌شده، و زن روی تشک که به همان چشمی نگاهش می‌کرده که حیوان وحشی ظریف بی‌منقار بی‌دندان کز کرده در قفسی با حالت شرزه مانند بی‌حاصل و بی‌سودی به آب و غذادهنده‌اش نگاه می‌کند (و پدربزرگت

می‌گفت: [او که فرموده] «بچه‌های کوچک را بگذارید و از آمدن نزد من ایشان را منع مکنید»[1]، منظورش چه بوده؟ اگر منظورش این بوده که بچه‌های کوچک در راه تقرب به او لازم است متحمل رنج بشوند، این چه زمینی است که آفریده؛ اگر هم منظورش این بوده که در راه تقرب به او باید رنج بکشند، این چه بهشتی است که دارد؟) و آب و غذایش می‌داده، غذایی جلوش می‌انداخته که خود پسرک متوجه بوده بهتر از این را ندارند و می‌دانسته با فداکاری خودخواسته برایش تهیه کرده، با فداکاری و آمیزهٔ غریب غیظ و ترحم، آرزومندی و بیزاری؛ و لباس به تنش می‌پوشانده و حمامش می‌داده، او را توی طشتی می‌انداخته که آبش یا خیلی سرد بوده و یا خیلی گرم و او هم نطقش درنمی‌آمده و به‌جای لیف لتهٔ خشن و صابون به تنش می‌مالیده و گاهی هم لته را با غیظ فروخورده به تنش می‌کشیده، گویی به این قصد که ته رنگ لطیف را از پوستش بشوید، عین بچه‌ای که با گچ به پشتش بدوبیراه نوشته باشند و مدتها پس از پاک‌شدن بدوبیراه باز هم خود را به دیوار بمالد ــ بین آنها نخسبیده دراز می‌کشیده و حس می‌کرده آنها هم نخسبیده‌اند، حس می‌کرده راجع به او فکر می‌کنند و خیالشان شکل می‌گیرد و انزوای رعدآسای نومیدی‌اش را بلندتر از گفتار پرمی‌کند: اینجا توی تختخواب با من نیستی و ای کاش که بودی و حالا که نیستی تقصیر یا خواست تو نیست، و اینجا روی تشک کاهی با من نیستی که حتماً و باید بودی و حالا که نیستی تقصیر یا خواست تو نیست و تقصیر و خواست ما هم، که آنچه نمی‌توانیم نمی‌کنیم، نیست.

«و پدربزرگت از این هم خبر نداشت که کدامشان بوده به او گفته بوده سیاهپوست است، باید سیاهپوست باشد. چنین واژه‌ای به عمرش به گوشش

۱ـ گفتهٔ عیسی در انجیل متّی (۱۴/۱۹)، در متن انگلیسی چنین است:

Suffer little children, and forbid them not, to come unto me.

همچنان که پیداست به‌جای «بگذارید» در انگلیسی Suffer آمده به معنای رنج‌بردن یا کشیدن، که در سطر پس از این گفته در متن ناظر به همین است.

تخورده بوده و آن را به‌جانمی آورده، آخر در زبانی که او بلد بود کلمه‌ای برای آن نبوده و در سلول پرندین بی‌هوایی متولد شده و بارآمده بوده که چه‌بسا در قعر هزارگرهی دریا بر سیمی آویخته بوده باشد، آنجا که رنگیزگی از دیوار پرندین و عطر و سرپوش گل رنگ شمع ارزش اخلاقی بیشتری نداشته و انتزاعاتی که به دیده‌اش می‌آمده ــ تک‌همسری و وفاداری و ادب و آداب و ملایمت و عطوفت ــ به همان اندازه مراحل گوارش در اعضای تن ریشه داشته. پدربزرگت خبر نداشت که آیا دست آخر او را از تخت چرخدار دک می‌کنند یا به میل و اختیار خودش آن را رها می‌کند؛ آیا پس از مالیدن پیه تنهایی و اندوه به تنش اتاق خواب جودیت را ترک می‌کند یا دکش می‌کنند و در سرسرا می‌خوابد (همانجایی که کلایتی هم تشک کاهی‌اش را برداشته و آورده بوده) منتها مثل کلایتی نه روی تشک بلکه روی تخت تاشو، و تخت تاشو شاید نه به فرمان جودیت بلکه با فروتنی ساختگی و بی‌امان و شرزهٔ زن سیاهپوست برقرار شده بوده. و بعد تخت تاشو را به اتاق زیرشیروانی می‌برند و چند تکه پاره پشت پرده آویخته بوده، شامل تکه‌ای قالی کهنه که به گوشه‌ای با میخ زده بوده‌اند و پاره‌پورهٔ لباسهای حریرش که با آن آمده بوده و لباس جین زمخت و لباس دست‌دوزی که آن دو زن پارچه‌اش را می‌خریده و برایش درست می‌کرده‌اند و او هم بی‌هیچ دستتان درد نکند و بی‌هیچ حرفی آن را می‌پذیرفته و اتاق زیرشیروانی را به همین ترتیب قبول کرده بوده و تقاضای تغییری در ترتیب بی‌پیرایهٔ آن نمی‌کرده و خودش هم تا آنجا که آن دو زن خبر داشته‌اند تغییری در آن نمی‌داده تا اینکه سال دوم که چهارده‌ساله می‌شود و یکی از آنها، جودیت یا کلایتی، زیر بالشش تکهٔ آینهٔ شکسته را می‌یابد: و که می‌داند چه ساعتهای آکنده از حیرت و غصهٔ بی‌اشک را روبروی آن می‌گذراند و با پاره‌پوره‌های ظریف جلو آن می‌ایستد و سر تا پای خود را نگاه می‌کند و شاید هم، در سکوت و ناباوری و نافهمی، در آینهٔ شکسته که خود را می‌بیند به‌یاد نمی‌آورد. و کلایتی در سرسرای زیر اتاق

می‌خوابد و دم پله را با چیزی سد می‌کند و از راه گریز و خروج او بی‌امان، عین ندیمهٔ اسپانیولی، پاسداری می‌کند، تکه‌کردن هیزم و کارکردن در باغچه یادش می‌دهد و بعد هم، با افزایش قدرت، شخم‌کردن. افزایش قدرت که نه، چابکی، چون هر کاریش هم که می‌کردند استخوانش محکم نمی‌شد و بگویی‌نگویی ظریف بود ــ پسرک سبک‌استخوان و زنانه‌دست، که نمی‌دانم با کدام جلوهٔ نامعلوم قاطرچموش دست و پنجه نرم می‌کرده و قاطر چموش خبر نداشته که این یار وابسته‌اش چه دلقک بیحاصلی است و روی دیگر نفرین پدر اولش چه لطفی نقش بسته است، و یواش‌یواش قلقش را یاد می‌گیرد و دوتایی، پیوندیافته با رمز نرینگی فولاد و چوب وحشی، از زمین مادینهٔ پربرکت طاقباز دراز کشیده ذرت می‌دروند که مایهٔ قوت هر دو می‌شود. در همه حال هم کلایتی، با تیمار و تعصب و غیظ، او را می‌پاییده و هرگز از دیده دور نمی‌داشته، و هروقت هم که کسی اعم از سفید و سیاه دم جاده می‌ایستاده، انگار که صبر کند تا پسرک دست از شیاریدن بکشد و آنقدر بماند که سر گفتگو را باز کند، دوان‌دوان خود را می‌رسانده و پسرک را با یک کلمهٔ آرام یا حرکت دست سرکار می‌فرستاده، کلمه‌ای که از دشنام زیرلبی که به رهگذر می‌داده و او را پی کارش می‌فرستاده صدبار بدتر بوده. برای همین به نظر او (پدربزرگت) هیچیک از آنها مسئول معاشرت پسرک با سیاهپوستها نبوده. نه کلایتی که طوری از او محافظت می‌کرده که انگار پسر عزب اسپانیولی است و پیش از اینکه ذره‌ای گمان ببرد که او آنجا رخت و پخت می‌اندازد جلو اولین تماسش را با سیاسنبویی گرفته بوده و به خانه فرستاده بوده؛ نه جودیت که هیچ‌وقت در اتاقش به او اجازه نمی‌داده روی تخت بچهٔ سفیدپوست بخوابد و حتی اگر هم دلش نمی‌آمده که بگذارد او روی زمین بخوابد، کلایتی را مجبور می‌کرده او را با خودش ببرد و روی تخت دیگری بخواباند و از او، شاید نه هنوز خواجه، راهب و عزب‌اوغلی می‌ساخته و شاید هم اجازه نمی‌داده خودش را اجنبی جابزند، با این حال حتم دارم کاری

نمی‌کرده که او را به همنشینی سیاهپوستها بکشاند. پدربزرگت نمی‌دانسته، گواینکه از مردم آبادی و اطراف آبادی از این موضوع بیشتر خبر داشته که پسرک غریبه‌ای هست که آنجا زندگی می‌کند و از قرار معلوم بار نخست در سن دوازده‌سالگی از در خانه بیرون می‌آید و حضورش برای مردم آبادی و بخش بی‌حساب و کتاب نبوده، چون حالا به گمانشان می‌دانسته‌اند چرا هنری دست به کشتن بون زده. فقط نمی‌دانسته‌اند از کجا و چگونه کلایتی و جودیت توانسته‌اند این همه مدت او را مخفی نگه دارند، و حالا به این نظر می‌رسند کسی که بون را خاک کرده، بیوه بوده گواینکه قباله‌ای در دست ندارد که آن را معلوم کند، فقط می‌ماند حدس ناباورانه (و بهت‌آور) پدربزرگت (که، هرچند آن صد دلار و دستورالعمل مکتوب به خط جودیت را برای همین سنگ قبر چهارم در گاوصندوق گذاشته بوده، پسرک را با آن بچه‌ای که دو سال پیش دیده بود، یعنی وقتی که زن زنگی‌تبار آنجا آمده و سر مزار گریسته بود، ربط نمی‌دهد)، خیال می‌کند این بچه چه‌بسا بچهٔ کلایتی باشد، یعنی اینکه پدر بچه از دختر خودش صاحب او شده باشد. پسری که همیشه نزدیک خانه می‌دیدندش و کلایتی هم همیشهٔ خدا همان نزدیکیها بوده، بعد نوجوانی که شخم‌زنی یاد می‌گرفته و باز هم کلایتی جایی همان نزدیکیها بوده و دیری نمی‌پاید که معلوم همگان می‌شود کلایتی با اخم و تخم و حواس جمع سر از کار هرکسی که قصد می‌کرده با این نوجوان حرف بزند درمی‌آورده و جلو آن را می‌گرفته، و فقط می‌ماند پدربزرگت که دست آخر این پسر، این نوجوان را با همان بچه‌ای ربط می‌دهد که سه چهار سال پیش به‌قصد دیدن گور آنجا آمده بوده.

پنج سال بعد هم بعدازظهر آن روز به دفتر پدربزرگت بوده که جودیت می‌رود و پدربزرگت یادش نمی‌آید چند وقت پیش بوده او را در جفرسن دیده ــ حالا دیگر زن چهل‌ساله‌ای بوده با همان پیراهن چیت بیقواره به‌تن و همان کلاه آفتابی رنگ‌ورورفته برسر، و پدربزرگت هر کاری می‌کند

نمی‌نشیند و به‌رغم نقاب نفوذناپذیری که به‌جای چهره بر صورت داشته سرآسیمگی از آن مشهود بوده، و حرف که می‌زده اصرار داشته راه بیفتند به طرف دادگاه بروند، به طرف اتاق شلوغی که امین صلح تشکیل داده بوده، و به اتاق شلوغ که پامی‌گذارند پدربزرگت او را، پسرک را (که حالا دیگر مردی شده بوده) می‌بیند دستبند به دستش زده، دست دیگرش را گچ گرفته و سرش را باندپیچی کرده‌اند چون اول او را پیش دکتر برده بوده‌اند، یعنی پدربزرگت یواش‌یواش از ماجرا سردرمی‌آورد، البته تا جایی که پیش می‌برد چون از شهود هم چیزی دستگیر دادگاه نشده بوده، چه آنهایی که گریخته و سراغ کلانتر فرستاده بوده‌اند و چه آنهایی که طرف دعوای او بوده‌اند (جز آن یکی که از دست او بدجوری زخمی شده و به دادگاه نیامده بوده). محل واقعه کلبه‌ای در چندفرسخی صدجریب ساتپن بوده و مجلس رقص سیاهپوستها در آن برگزار بوده و او هم آنجا بوده و پدربزرگت پی نمی‌برد قبلاً چندبار دست به این کار زده بوده، آیا رفته بوده به‌قصد شرکت در رقص یا به‌قصد طاسبازی، که در آشپزخانه دایر بوده و درگیری هم همانجا پیش می‌آید و طبق اظهارات شهود درگیری را او پیش می‌آورد، نه سیاهپوستها، آن هم بی‌دلیل و بدون اینکه تهمت تقلب به او بزنند. او هم، که عبوس و رنگ‌پریده و ساکت توی دادگاه نشسته بوده، انکار نمی‌کند، چیزی نمی‌گوید و از گفتن سرباز می‌زند؛ نتیجه اینکه در این نقطه کل حقیقت و مدرک ناپدید می‌شود و به‌صورت مشتی سر و پشت و بازو و دست سیاه درمی‌آید که در هم می‌لولیده‌اند و تکهٔ هیزم و وسیلهٔ پخت‌وپز و تیغ در دست داشته‌اند و مرد سفیدپوست هم آماج حمله بوده و در دستش چاقویی که از جایی گیرآورده بوده و ناشیانه و بدون مهارت و ممارست به‌کار می‌برده، منتها به‌قصد کشت می‌زده و با نیرویی که از هیکل ریزش بعید می‌نموده، نیرویی متشکل از ارادهٔ بی‌پروا و در برابر ضربات چون آهن. دعوا هم بر سر چیزی نبوده؛ کسی خبر نداشته چه پیش آمده، کدام دشنام و سقط‌گفتنی به این کارش کشانده، و فقط

پدربزرگت بوده که کورمال کورمال می‌گردد و حضور آن اعتراض خشمگین را می‌جوید، آن اتهام موشح به فرمان فلک، آن به مبارزه طلبیدن آنچه هست، آن هم با خشم و تسلیم‌ناپذیری و بی‌پروایی که از خود آقادیوه برمی‌آمده، گویی این کودک و سپس این جوان از چهاردیواری زندگی آقادیوه آن را کسب کرده بوده، از هوایی که او زمانی در آن راه رفته و نفس کشیده بوده، تا لحظه‌ای برسد که سرنوشت خودش، که بر آن طاغی شده بوده، برگردد و از دم تیغ بگذراندش؛ فقط پدربزرگت بوده که این اعتراض را حس می‌کند، چون قاضی و دیگر حاضران در دادگاه او را به‌جانمی‌آورند، این مرد ریزهٔ سرودست نوارپیچی‌شده، صورت زیتونی اخم‌آلود منفعل (و اکنون پالوده از خون) را به‌جانمی‌آورند که از جواب سؤال سرباز می‌زند و لام تا کام چیزی نمی‌گوید: برای همین پدربزرگت وارد که می‌شود، قاضی (شخص جیم هامبلت) به ایراد اتهام پرداخته بوده و فرصت و مستمع برای سخنرانی گیرآورده و چشمهایش از قطع بینایی آدمهایی که خوش دارند صدای سخنرانی خود را بر سر جمع بشنوند می‌درخشیده: «در این هنگام که سرزمین ما جهد می‌کند از زیر پاشنهٔ آهنین جبار ستمگری بپاخیزد و آیندهٔ جنوب به دستهای ما وابسته است که کار کنیم و آن را برای زنان و کودکانمان مکان قابل تحملی بسازیم، و افزاری که باید استفاده کنیم و بر آن متکی باشیم غرور و همبستگی و پایمردی مردان سیاهپوست و غرور و همبستگی و پایمردی مردان سفیدپوست است؛ می‌گویم که تو ای سفیدپوست، ای سفید...» و پدربزرگت سعی می‌کند که خود را به او برساند، حرفش را قطع کند و می‌کوشد از میان جمعیت راهی باز کند و در همان حال می‌گوید: «جیم. جیم. جیم!» که دیگر دیر شده بوده، انگار صدای خود هامبلت عاقبت بیدارش کرده یا کسی انگشت زیر دماغش انداخته و بیدارش کرده و او هم حالا به زندانی نگاه می‌کرده منتها باز هم می‌گفته «سفید»، حتی وقتی که طنین صدایش محو شده بوده، گویی فرمان قطع صدا به مدار کوتاه تقلیل یافته

بوده، و صورت همهٔ آدمهای داخل اتاق به طرف زندانی برمی‌گردد و هامبلت داد می‌زند: «تو چه کاره‌ای؟ که هستی، اهل کجایی؟»

«پدربزرگت او را از حبس درمی‌آورد، اتهام را باطل می‌کند و جریمه را می‌پردازد و با خودش به دفتر برمی‌گرداند و جودیت هم در کفش‌کن منتظر می‌ماند. پدربزرگت می‌گوید: «تو پسر چارلز بون هستی.» دیگری، اخم‌آلود و به لحن خشن، می‌گوید: «نمی‌دانم.» پدربزرگت می‌گوید: «یادت نمی‌آید؟» دیگری جواب نمی‌دهد. آنوقت پدربزرگت می‌گوید باید بروی، دیگر هم پیدایت نشود، و پول رفتن به او می‌دهد: «هر کاره‌ای که هستی، همین که بروی پیش غریبه‌ها، آدمهایی که نمی‌شناسندت، می‌توانی هرکاره‌ای که بخواهی بشوی. من هم ماجرا را دوز می‌گیرم. حرف می‌زنم با ـ با ـ چه صداش می‌کنی؟» و حالا دیگر خیلی پیش رفته بوده منتها دیر شده بوده و نمی‌توانسته حرفش را قطع کند؛ نشسته بوده و همینطور به آن صورت آرام نگاه می‌کرده که مثل صورت جودیت گویای حالتی نبوده، نه گویای امید و نه هم درد: فقط ترشرو و سربه‌مهر، و به آن دستهای زنانهٔ زمخت‌شده نگاه می‌کرده که ناخنهایش ترک داشته و پول را به‌دست گرفته بوده و پدربزرگت با خود می‌گفته آخر نمی‌توانم بگویم میس جودیت، چون این را که بگویم خون را بیش از پیش به‌جوش می‌آورد. بعد با خود می‌گوید تازه نمی‌دانم می‌خواهد پنهانش کند یا نه. برای همین می‌گوید میس ساتپن. «به میس ساتپن می‌گویم، منتها نمی‌گویم کجا می‌خواهی بروی، چون خودم هم از آن بی‌خبر می‌مانم. فقط می‌گویم می‌خواهی بروی و من هم می‌دانم می‌خواهی بروی و دردسری برایت پیش نمی‌آید.»

«باری او راهی می‌شود و پدربزرگت سواره می‌رود خبر را به جودیت برساند، و کلایتی می‌آید دم در و خیرخیر نگاهش می‌کند و چیزی نمی‌گوید و می‌رود جودیت را صدا بزند، و پدربزرگت در آن ایوان تارِ کفن‌پوش چشم‌به‌راه می‌ماند و می‌داند لازم نیست به هیچیک از آنها بگوید. اجباری

نداشته بگوید. جودیت در دم می‌آید می‌ایستد و نگاهش می‌کند و می‌گوید: «گمان نکنم بخواهی به من بگویی.» پدربزرگت می‌گوید: «نه اینکه نخواهم، نمی‌توانم. آن هم نه به این دلیل که قولی به او داده باشم. منتها خرجی دارد؛ دل نگرانش —» و از گفتن بازمی‌ماند، با آن پسرک درماندهٔ ناپیدا در بین آنها، که هشت سال پیش با آن لباس سرهم رکابی بر روی باقیماندهٔ جامهٔ حریرش آنجا آمده بود و با تنپوش —کلاه و لباس سرهم پاره‌پوره — نفرین دیرینه‌اش نوجوان شده بود، نوجوانی با قدرت نوجوانی شده بود و با این حال هنوز هم همان کودک تنهای لباس زمخت وصله وصله‌ای به تن بود، و پدربزرگت کلمات بیهودهٔ الکن را بر زبان می‌آورده، سفسطه‌بافیهای فریبنده و پوچی که تسلی می‌نامیم و با خود می‌گفته: ای کاش مرده بود، ای کاش به این دنیا نیامده بود: بعد با خود می‌گوید اگر آن را بگویم چه بازگویی پوچی برای جودیت خواهد بود، و بدون تردید هم آن را گفته بوده، در خیال آورده بوده، منتها نام شخص و شماره را تغییر داده بوده. به آبادی برمی‌گردد. و حالا، دفعهٔ بعد، دیگر به سراغش نمی‌فرستند؛ همانگونه از آن باخبر شد که مردم آبادی خبردار شده بودند: کلاغه خبر آورده بوده، و او، چارلز اتی‌ین سن والری بون برگشته بوده (باز نه به خانه؛ برگشته بوده) آن هم پیش از اینکه پدربزرگت خبردار بشود چطوری با زن سیاه‌زغالی بوزینه‌وار و قبالهٔ ازدواج راستکی برگشته، پیدایش شده، یعنی همین زن برش گردانده چون همین اواخر چنان او را زده و آش‌ولاش کرده بوده‌اند که نمی‌توانسته خود را روی قاطر نگه دارد، قاطر ورم کرده پای بی‌زینی که بر آن سوار بوده و زنش کنار قاطر راه می‌رفته که نگذارد از روی آن بیفتد؛ سواره به خانه می‌رود و از قرار معلوم قباله را توی صورت جودیت پرت می‌کند و این کار را با همان نومیدی غلبه‌ناپذیری می‌کند که در بازی طاس به سیاهپوستها حمله‌ور شده بوده. و هیچکس خبردار نمی‌شود پشت آن غیبت یکساله چه ماجرای باورنکردنی نهفته بوده، ماجرایی که خودش هرگز از آن یاد نمی‌کند و زنش هم، که حتی یک سال بعد و پس از

تولد پسرشان هنوز در آن حالت بهت‌زده و عروسک‌واری که روز رسیدنشان بر چهره داشته زندگی می‌کرده، آن را نقل نمی‌کند و شاید نمی‌تواند نقل کند، منتها انگار آهسته‌آهسته و به‌واسطهٔ مرحلهٔ دفع ناباورانهٔ هول‌آوری مانند عرق ترس یا اضطراب از خود بیرون می‌دهد: چطوری او [چارلز] پیدایش می‌کند، از آن مرداب دوبعدی (که نام آن را، قصبه یا آبادی، هرگز یاد نگرفته بوده یا هول‌وولای خروج از آن نام آن را از ذهن و خاطرش برده بوده) که به مدد هوش توانسته بوده به زور از آن لقمه‌نان و سرپناهی بگیرد، بیرون می‌کشد و با وی عروسی می‌کند و دستش را وقتی که به زحمت پای قباله امضا می‌انداخته بدون شک می‌گیرد، آن هم پیش از اینکه بداند اسم او [چارلز] چیست یا پی‌ببرد که مرد سفیدپوست نیست (و از این آخری، اگر زنش به‌یقین خبر داشته، کسی حتی حالا هم خبر نداشته، یعنی حتی پس از اینکه پسرش در یکی از کلبه‌های برده‌نشین روبه‌ویرانی که بعد از اجارهٔ تکه زمینش از جودیت بازمی‌سازد به‌دنیا می‌آید)؛ چطور نزدیک به یک سالی به دنبال آن می‌آید شامل توالی نوبتهای بی‌جنبشی کامل، شبیه فیلم سینمایی بریده، و در این نوبتها مرد پوست‌سفیدی که با او عروسی کرده بود طاقباز دراز می‌کشیده تا کوفتگی آخرین مشت‌ومالی که نوش جان کرده بوده از تنش رفع شود، آن هم در اتاقهای بویناک زمهریر و در جاهایی — آبادیها و شهرهایی —که مثل جاهای قبلی نامی برایش نداشته، و نوبتها و فاصله‌های دیگری درمیان می‌آید، فاصله‌های حرکت‌کردن و پیش‌رفتن خشم‌برانگیز و به‌فهم‌نیامده و به‌ظاهر بی‌دلیل —گردابی از صورتها و بدنهایی که این مرد خود را به درون آن می‌افکنده و او را هم به دنبال خود می‌کشیده و او نمی‌دانسته رو به کجا و برای چه می‌روند و کدام خشم به پیش می‌راندش که نمی‌گذارد آرام بگیرد، و هریک نیز مانند رفتن قبلی به پایان می‌رسیده و تمام می‌شده، طوری که شکل زیارت به خود می‌گرفته. این مرد گویا به دنبال اوضاع و احوالی می‌گشته که بدن میمون‌نمای معاشر سیاه‌زغالی‌اش را به رخ کسانی بکشد که

قصد تلافی داشته‌اند: کارگران بارانداز و عرشه‌بانان سیاهپوست در کشتیهای بخاری یا در رقصگاههای شبانهٔ دوبولی شهرها که خیال می‌کرده‌اند سفیدپوست است و چون منکر می‌شده گمانشان قوی‌تر می‌شده؛ مردان سفیدپوستی که چون او می‌گفته سیاهپوستم، گمان می‌برده‌اند دروغ می‌گوید که قسر دربرود، یا بدتر، از روی شیفتگی به انحراف جنسی دروغ می‌گوید؛ در هر صورت هم نتیجه یکسان بوده: مردی که اندام و اعضای بدنش بگویی‌نگویی به نازکی و ظرافت اندام و اعضای بدن دختری بوده، نخستین مشت را، معمولاً بی‌سلاح و بی‌اعتنا به تعداد نفس‌کشها حواله می‌کرده، با همان خشم و شکست‌ناپذیری و روبینگی در برابر درد و تنبیه، و جز اینکه بخندند نه فحش می‌داده و نه هم نفس‌نفس می‌زده.

«باری قباله را به جودیت نشان می‌دهد و زنش را، که با بچهٔ درون شکمش راه زیادی رفته بوده، برمی‌دارد می‌برد کلبه خرابه‌ای که تعمیرش را تقبل کرده بوده و به اشاره‌ای، شاید، در این کلبهٔ لانه‌مانند قرار می‌دهد و به خانه برمی‌گردد. و کسی حضور نداشته که بداند آن شامگاه بین او و جودیت چه ردوبدل می‌شود، در کدام اتاق بی‌قالی و آراسته به کدام صندلی و امثال آن، که ناچار نبوده‌اند با تبر تکه‌تکه کنند و برای پختن غذا بسوزانند یا برای گرما یا شاید گاهگاهی برای بیماری آب گرم کنند ــ بین زنی که پیش از عروس‌شدن بیوه شده بوده، و پسر مردی که او را داغدار کرده بوده و کنیز صیغه‌ای موروثی، که از خون سیاه او [چارلز] به آن اندازه بیزار نبوده که خودش منکر خون سفیدش بوده، آنهم چه انکار گزافه‌آمیز عجیب کفردرآری که نابرگشت‌بردنش در آن عجین بوده و تقریباً مثل این بوده که خود آقادیوه چنان کرده باشد.

(آقای کامپسن گفت چون پای عشق در میان بود پای آن نامه در میان بود که [جودیت] برداشت آورد به مادربزرگت داد که نگه دارد. او (کوئنتین) این نامه را به همان روشنی نامه‌ای می‌دید که بر کتاب درسی گشوده روی میز در برابر

چشمش قرار داشت، نامه‌ای سفید به خط سیاه پدرش به محازات پای پوشیده از شلوار پشمی‌اش در شفق ماه سپتامبر، آنجا که بوی سیگار، بوی اقاقیای پیچ، مگسهای آتشین این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و با خود گفت: آری. آنقدر شنیده‌ام که نگو، آنقدر برایم گفته‌اند که نگو؛ ناچار بوده‌ام گوش بدهم آنقدر که دیگر گوشم پرشده است و با خود گفت آری، شریو بگویی‌نگویی مثل پدر حرف می‌زند: مثل این نامه. و کیست بداند [جودیت] در خلوت آن خانه، آن اتاق، آن شب، تأمل چه احیای اخلاقی را می‌کرده، کدام پریدن از مانع سنتهای دیرین آهنین، چون تقریباً هر چیز دیگری را که یاد گرفته بوده پابرجا بماند به چشم خویش می‌دیده که مانند پر کاه دستخوش گردباد ناپدید می‌شود ــ آنجا کنار فانوس روی صندلی فلزی شق ورق می‌نشسته بر تنش هم همان پیراهن چیت الا اینکه اکنون کلاه آفتابی‌اش را دیگر بر سر نداشته، سرش اکنون برهنه بوده و گیسوی شبق‌رنگش حالا دیگر آراسته به تارهای خاکستری بوده و او [چارلز] در برابرش ایستاده بوده. اگر هم به او می‌گفته نمی‌نشسته؛ شاید اصلاً تعارف نشستن به او نکرده بوده، و صدای سرد بی‌روحش از صدای شعلهٔ فانوس بلندتر نبوده: «من اشتباه می‌کردم. به آن اقرار می‌کنم. خیال می‌کردم چیزهایی هست که چون زمانی اهمیت داشت هنوز هم اهمیت دارد. ولی اشتباه می‌کردم. هیچ چیز اهمیت ندارد الا دم‌زدن و دم برآوردن و زنده‌بودن و وقوف به زنده‌بودن. و اما بچه و قباله ازدواج. خوب که چه؟ آن قباله بین تو و کسی است که بی‌چون و چرا سیاهپوست است؛ می‌شود آن را کنار گذاشت و کسی هم نمی‌تواند آن را مثل لاف‌آمدنهای مرد جوانی در شر و شور جوانی‌اش پیش بکشد. و اما از بابت بچه خیالت آسوده باشد. مگر پدر خود من یکی پس نینداخت؟ بی‌دست و پا هم نبود؛ اگر هم بخواهی زن و بچه را نگه می‌داریم؛ می‌توانند همینجا بمانند و کلایتی بچه را...» این را که می‌گوید او را می‌پاید، خیره نگاهش می‌کند منتها هنوز از جا نمی‌جنبد و همچنان بی‌حرکت و شق‌ورق برجای می‌نشیند و دستهایش را تاشده و بی‌حرکت روی دامن نهاده و به‌سختی نفس می‌کشد گویی که او پرنده یا جانوری وحشی است و چه‌بسا از باز و بسته‌شدن پره‌های بینی یا حرکت سینه‌اش پربکشد برود: «نه. خودم. خودم بچه را بزرگ می‌کنم، حواس می‌دهم که بچه... لازم نیست نامی داشته

باشد؛ تو هم نمی‌خواهد دوباره او را ببینی یا دل‌نگران باشی. از تیمسار کامپسن می‌خواهیم تکه‌ای از زمین را بفروشد؛ این کار را هم می‌کند و تو می‌توانی بروی. به شمال، به شهرها، جایی که اهمیت نداشته باشد حتی اگر ـ منتها جرئت نمی‌کنند. به آنها می‌گویم پسر هنری هستی و آنوقت مگر کسی می‌تواند به خودش جرئت بدهد یک کلمه برخلاف ـ» و او سرجا ایستاده بوده و جودیت نمی‌دانسته نگاهش می‌کند یا نگاهش نمی‌کند چون سرش را پایین انداخته بوده و صورت ریزش آرام و بی‌حالت بوده، و جودیت او را می‌پاییده و جرئت تکان‌دادن به خود نمی‌داده و صدای زمزمه گوش به‌قدر کافی آشکار و بی‌نقص بوده و با این حال به گوش او نمی‌رسیده: «چارلز» و او: «نه، میس ساتپن» و باز جودیت، همچنان بی‌حرکت، بی‌هیچ تکان‌دادن عضله‌ای از عضلات بدنش، انگار بیرون درختزاری که حیوانی را به نیرنگ به میان آن کشانده، ایستاده بوده و هرچند این حیوان را نمی‌دیده، می‌دانسته در کار پاییدنش است و هول و هراسی ندارد و به‌جای آن بیقرار و سبکبال و اصلاح‌ناپذیر است، که خاص رهایان است و رد پایی هم بر زمین بر جای نمی‌گذارد و جودیت جرئت نمی‌کرده دستش را که با آن به‌راستی می‌توانسته لمسش کند بیرون بیاورد و به‌جای این با حیوان حرف می‌زده، صدایش هم نرم و مدهوش‌کننده، مالامال از فریب، از آن وعدهٔ آسمانی که حربهٔ زنانه است: «چارلز»، عمه جودیت صدایم بزن») آری، کیست بداند آیا او چیزی می‌گوید یا نمی‌گوید، برمی‌گردد و بیرون می‌رود و جودیت همچنان بر جا می‌نشیند، بی‌آنکه از جا جنب بخورد و عضله‌ای از عضلات بدنش را تکان بدهد و می‌پایدش، هنوز می‌بیندش، با نگاهش دیوارها و تاریکی را می‌شکافد و می‌بیندش از باریکه راه علف گرفته بین کلبه‌های متروک فروریخته به‌سمت آن کلبه‌ای می‌رود که زنش چشم‌به‌راه ایستاده است، و راه خارپوشیدهٔ سنگ چخماق فرش را زیر پا می‌گذارد و به‌سوی آن جتسمانی[1] پیش می‌رود که خودش فرمان داده و برای خودش

۱. یا جتسیمانی Gethsemane (معنای لفظی: فشردنگاه زیت)
مکانی در دامنهٔ غربی کوه زیتون که عیسی‌مسیح اغلب اوقات به آنجا می‌رفته. رک: انجیل متی
←

آفریده بوده، آنجا که خود را مصلوب کرده و لحظه‌ای از صلیب پایین آمده و اکنون به آن بازگشته بوده ـ

«پدربزرگت خبر نداشته. فقط از چیزی خبر داشته که مردم آبادی و ولایت از آن خبر داشته‌اند، و آن اینکه پسرک غریبه‌ای که زیرنظر کلایتی برده و کشت و کار یادش داده بوده، همان که در سن بلوغ در دادگاه نشسته بوده، با سر نوار بسته و دستی گچ‌گرفته و دست دیگر دستبندزده، همان که غیبش زده و بعد برگشته، آن هم در معیت زنی شبیه چیزی در باغ‌وحش، و حالا هم در حصه‌ای از کشتگاه ساتپن نیمه‌کاری می‌کرده و بسیار خوب آن را کشت می‌کرده، آن هم دست تنها و پشتکاردار در محدودهٔ جسمانی‌اش، و اندام و عضلات بدنش از فرط ظرافت با کاری که خود را به آن گمارده بوده تناسب نداشته، و در کلبه‌ای که بازسازی کرده و پسرش در دم در آن به‌دنیا آمده، مانند تارک دنیا زندگی می‌کرده، نه با سیاه و نه با سفید اختلاط می‌کرده (کلایتی حالا دیگر او را نمی‌پاییده؛ چنین کاری لازم نبوده) و طی چهار سال آینده در جفرسن پیدایش نمی‌شود الا سه‌بار و هر سه‌بار هم سیاهپوستهایی که گویا از او یا کلایتی یا جودیت واهمه داشته‌اند خبر می‌دهند از بس پاتیل شده چشمش جایی را نمی‌بیند یا قره‌مست کرده و عربده می‌کشد و پدربزرگت می‌رود او را برمی‌دارد می‌آورد (یا اگر قره‌مست کرده و عربده می‌کشیده نظمیه‌چیها می‌رفته‌اند او را می‌آورده‌اند) و نگهش می‌دارد آنقدر که زنش، آن بوزینهٔ سیاه، بتواند قاطر را به گاری ببندد بیاید، آن هم در جایی که جز چشمها و دستهایش اثری از آثار حیات در وجودش نیست، و او را توی گاری بگذارد به خانه ببرد. برای همین در آغاز مردم آبادی جایش را سبز نمی‌کنند؛ مأمور بهداشت خبر ابتلای او را به تب زرد به گوش پدربزرگت می‌رساند و می‌گوید جودیت برش داشته آورده خانهٔ بزرگ و پرستاری‌اش را

← (۲۶/۳۶): آنگاه عیسی... به موضعی که مسمی به جتسیمانی بود رسیده، به شاگردان خود گفت در اینجا بنشینید تا من بروم آنجا دعا کنم.

می‌کند و حالا جودیت هم به این مرض دچار شده، و پدربزرگت به مأمور بهداشت می‌گوید میس کولدفیلد را آگاه کن، و خودش روزی از روزها سواره آنجا می‌رود. از اسب پایین نمی‌آید، روی زین می‌نشیند و آنقدر صدا می‌زند تا کلایتی از یکی از پنجره‌های بالایی نگاهش می‌کند و می‌گوید: «چیزی لازم نداریم.» یک‌هفته‌ای نمی‌گذرد که پدربزرگت باخبر می‌شود حق با کلایتی بوده، یا حالا به هر صورت حق با او بوده، گو اینکه اول جودیت می‌میرد.»

کوئنتین گفت: «عجب» ــ و با خود گفت آری، آنقدر شنیده‌ام که دیگر گوشم پرشده و یادش آمد به گور پنجم که نگاه کرده بود با خود گفته بود کسی که جودیت را خاک کرده بود، لابد می‌ترسیده که مرده‌های دیگر از او تب زرد بگیرند، چون گورش طرف مقابل محوطه، تا جایی که مساحت محوطه اجازه می‌داده، دور از چهار گور دیگر قرار داشت، و به دل گفت دیگر این‌بار لازم نیست پدر بگوید «فکرکن» چون پیش از خواندن سنگ نبشته می‌دانست سنگ گور را که سفارش داده و خریده، و در خیال آورد که وقتی جودیت از مردن خودش باخبر می‌شود، لابد خود را (شاید در هذیان تب) برمی‌خیزاند و ببینی چه دستورالعملهای دقیقی برای کلایتی می‌نویسد؛ و کلایتی هم دوازده سال بعد را زنده می‌ماند و بچه‌ای را که در کلبهٔ قدیمی بردگان به دنیا آمده بود بزرگ می‌کند و از شکم خودش می‌برد و پول پس‌انداز می‌کند که ماندهٔ پول سنگی را که جودیت صد دلار آن را بیست و پنج سال پیش به پدربزرگ او (کوئنتین) داده بود مستهلک کند و وقتی هم که پدربزرگ درصدد نپذیرفتن برمی‌آید، کلایتی قوطی زنگ‌زدهٔ انباشته از پنج‌سنتی و ده‌سنتی و اسکناس فرسوده را روی میز می‌گذارد و بی‌آنکه لب از لب باز کند از دفتر بیرون می‌آید. کوئنتین ناچار بود سوزنهای چسبیدهٔ سدر را از روی این یکی هم پاک کند و ببیند این حروف نیز از زیر دستش بیرون می‌آید، و آهسته از خود می‌پرسد ببینی چگونه اینجا چسبیده‌اند و در همان لحظهٔ تماس با تهدید خشن و نابخشودنی خاکستر نشده‌اند: جودیت کولدفیلد ساتپن. دختر الن کولدفیلد.

تاریخ ولادت ۳ اکتبر ۱۸۴۱. ۴۲ سال و ۴ ماه و ۹ روز متحمل آلام و محن این دنیا گردید و عاقبت ۱۲ فوریهٔ ۱۸۸۴ روی در نقاب خاک کشید. ای فانیان تأمل کنید؛ غرور و حماقت را از یاد نبرید و از آنها برحذر باشید (کوئنتین) به‌دل می‌گوید آری. لازم نبود بپرسم آن را که ابداع کرد و آن یکی را ساخت. آری، آنقدر شنیده‌ام که دیگر گوشم پرشده. آنوقت هم لازم نبود گوش بدهم منتها ناچار بودم بشنوم و حالا هم ناچار شده‌ام حدیث آن را از اول تا آخر دوباره بشنوم چون او عین پدر حرف می‌زند: زنها زندگی قشنگی دارند. در هر دم برآوردن و فروبردن از چشمهٔ قشنگ و پرندین خیالینی می‌نوشند و سیراب می‌شوند که در آن سایه‌ها و اشکال و واقعه‌ها ــ تولد و عزاداری و رنج و حیرت و نومیدی ــ باادب و آداب بی‌جوهر نمایش روحوضی سیر می‌کنند، نمایشی که از نظر حرکات بی‌نقص است و معنایی ندارد و از گزندرسانیدن عاجز است. این سنگ قبر را میس رزا سفارش می‌دهد. فرمان ساختن آن را به قاضی بن‌باو می‌دهد. قاضی بن‌باو کارگزار ملک پدر میس رزا بوده و طبق وصیت‌نامه‌ای به این کار گمارده نشده بوده، چون آقای کولدفیلد نه وصیت‌نامه‌ای برجای می‌گذارد و نه هم ملکی، جز آن خانه و دکان فکستی. برای همین خودش خودش را به این کار می‌گمارد، احتمالاً از میان جمع محرمانهٔ همسایگان و همولایتیهایی خودش را انتخاب می‌کند که دور هم جمع می‌شده‌اند که دربارهٔ کاروبار میس کولدفیلد بحث کنند و بعد از اینکه درمی‌یابند هیچ چیز و هیچکس و هیچ مجمعی نمی‌تواند او را راضی کند نزد خواهرزاده و شوهرخواهرش برگردد، ببیند چه از دستشان برمی‌آید برایش بکنند ــ همان همسایگان و همولایتیهایی که شبانه سبد غذا دم پلهٔ خانه‌اش می‌گذاشته‌اند و ظرفها را (بشقاب شامل غذا و سرپوش غذا) یک‌بار هم نشده بوده بشورد و نشسته به سبد خالی برمی‌گردانده و روی همان جایی می‌گذاشته که آن را یافته بوده، گویی می‌خواسته این پندار را دست‌نخورده نگه دارد که سبد غذایی وجود نداشته یا دست کم به آن دست نزده و محتویات آن را خالی نکرده، اصلاً بیرون نیامده آن را بردارد، آن هم با حال و هوایی که نه نشانی از خفیه‌کاری در آن بوده و نه هم ستیزه و آن هم از آدمی که بی‌تردید غذا را می‌چشیده، از کیفیت و نحوهٔ پخت آن خرده می‌گرفته، آن را می‌جویده و از گلو پایین می‌برده و هضم‌شدنش را حس می‌کرده، و با این

حال همچنان دودستی می‌چسبیده به آن پندار، به آن پای‌فشردن آرام و اصلاح‌ناپذیر که چیزی که جملگی شواهد بی‌چون و چرا دال بر بودن آن بوده، وجود نداشته، آنچنان که از زنان برمی‌آید ـ همان زن خودفریبی که پس از برچیدن دکان اقرار نمی‌کند چیزی برایش برجای مانده یا برجای نمانده و گدا شده، و تازه از فروش دکان پول نقد از قاضی بن‌باو قبول نمی‌کند، و با این حال ارزش پول (و پس از چند سال، مازاد ارزش پول) را به انواع و اقسام می‌پذیرد: پسربچه‌های سیاهپوست را که گذری از دم خانه می‌گذشته‌اند به کار می‌گیرد، نگهشان می‌دارد و دستور می‌دهد حیاط خانه‌اش را بیل بزنند و آنها هم مثل بقیهٔ مردم آبادی می‌دانسته‌اند از مزد خبری نیست و دوباره هم او را نمی‌بینند، گواینکه می‌دانند از پشت پرده‌های پنجره‌ای می‌پایدشان، و قاضی بن‌باو مزدشان را می‌دهد. وارد مغازه‌ها می‌شود و دستور آوردن جنس را از قفسه‌ها و ویترینها به همان‌گونه می‌دهد که به قاضی بن‌باو دستور داده بوده دویست دلار پول سنگ گور را بپردازد، و با جنس از مغازه بیرون می‌آید ـ و با همان حیلهٔ گمراه کننده‌ای که ظرفها و سرپوش ظرفها را نمی‌شسته، از بحث‌کردن دربارهٔ کاروبارش با قاضی بن‌باو سر باز می‌زند چون لابد می‌داند جمع پولهایی که قاضی بن‌باو به او داده سالهاست از عایدی فروش دکان بالا زده (او، بن‌باو، پوشهٔ کت و کلفتی مخصوص اموال گودهیو کولدفیلد در دفترش داشته. روی آن هم با جوهر غلیظ نوشته بوده: خصوصی. بعد از فوت قاضی، پسرش پرسی آن را باز می‌کند. اعلامیه‌های مسابقهٔ اسب‌دوانی و بلیتهای شرط‌بندی باطل‌شده روی اسبهایی که لاشه‌های استخوانشان معلوم نبوده کجاست و چهل سال پیش در پیست اسبدوانی ممفیس برنده یا بازندهٔ مسابقه شده بوده‌اند در آن بایگانی بوده، و همینطور هم دفتر اموالی که قاضی با دست خودش جدول‌بندی کرده بوده و هر مدخلی گویای تاریخ و نام اسب و نام شرط‌بندکننده و برد یا باختش بوده، و مدخل دیگر حاکی از این بوده که چهل سال آزگار پول هر برد و مبلغی معادل هر باخت را به آن حساب موهوم واریز می‌کرده.)

منتها تو گوش نمی‌دادی، چون از اول تا آخرش را می‌دانستی، آن را یاد گرفته و جذب کرده بودی، آن هم بی‌واسطهٔ گفتار، از زاده‌شدن و زیستن در کنار آن، همانگونه که کودکان یاد می‌گیرند و جذب می‌کنند: در نتیجه آنچه پدرت می‌گفت، کلمه‌به‌کلمه بر

تارهای خاطره زخمه زد. تو قبلاً اینجا آمده بوده‌ای، در سفرهای اکتشافی دوران نوجوانی، که هدف از آن چیزی بیش از جستجوی شکار بود این قبرها را بیش از یکبار دیده بوده‌ای، خانهٔ قدیمی را نیز هم؛ یعنی پیش از دیدن با جلوهٔ آن آشنا بوده‌ای، و به اندازهٔ کافی بزرگ که شده بودی، روزی از روزها با چهار یا پنج پسر همقد و همسن خودت آنجا رفتی و هرکدام آن دیگری را شیر می‌کرد روح سرگردان را احضار کند، چون حتماً روح سرگردان در آن مأوا کرده بود، گو اینکه بیست و شش سال آزگار خالی و بی‌تهدید برجا ایستاده بود و نه کسی روحی می‌دید و نه خبر از دیدن روح می‌داد، تا اینکه یک عده غریبه که با گاری از آرکانزا راه افتاده بودند سعی کردند آنجا بیتوته کنند و پیش از اینکه بار گاری را پایین بیاورند، اتفاقی افتاد. حالا این اتفاق چه بود، از آن سر درنیاوردند، نتوانستند سردربیاورند، ولی هرچه بود سبب شد به گاری برگردند و قاطرها به‌تاخت از درشکه‌رو حرکت کردند و نایستادند تا به جفرسن رسیدند. پوستهٔ در حال ویرانی خانه را دیده‌ای، و ایوانها و دیوارهای پوسته‌پوسته و آفتابگیرهای پوسته‌پوسته و پنجره‌های تخته‌پوش آن را، که وسط منطقه قرار داشت و آن را به ایالت برگردانده و خریده و فروخته و دوباره و دوباره و دوباره خریده و فروخته بودند. نه، گوش نمی‌دادی؛ لازم نبود گوش بدهی: آنوقت سگها تکانی به خود دادند و بلند شدند؛ سرت را بلند کردی و همانطور که پدرت گفته بود دیدی، بلی، لاستر قاطر و دوتا اسب را حدود پنجاه‌متری سدربنها زیر باران نگه داشته و نشسته زانوهایش را زیر تکه گونی برده است و بخار ابرآلود قاطر و اسبهای بخارکننده دورتادورش را گرفته است و مثل این می‌ماند که از اعراف پرملال و بی‌دردی به تو و پدرت نگاه می‌کند. پدرت گفت: «زیر باران نایست بیا اینجا، لاستر. نمی‌گذارم سرهنگ پیر آزاری به تو برساند» ـ لاستر گفت: «شوما برگردین بریم خونه. امروز دیگه یک شکار گیر نمیاد» ـ پدرت گفت: «خیس می‌شویم. الان می‌گویم چه کار کنیم: سوار می‌شویم می‌رویم طرف آن خانهٔ قدیمی که دیگر باران نخوریم.» اما لاستر از جانجنبید، زیر باران سر جایش نشسته بود و بهانه درمی‌آورد که به آن خانه نیاید: از این قبیل که سقف چکه می‌کند و هر سه سرما می‌خوریم و بخاری نیست و پیش از رسیدن به آنجا خیس می‌شویم و بهترین کار این است که یکراست به خانه برگردیم: و پدرت به لاستر

می‌خندید ولی تو زیاد نمی‌خندیدی چون با اینکه مثل لاستر سیاه نبودی، سن و سالت بیشتر از او نبود ـ تو و لاستر آن روز به آنجا رفته بودید، همان روز که پنج‌تایی، پنج پسر همسن و سال، و پیش از رسیدن به خانه همدیگر را برای رفتن به آن شیر می‌کردید، یعنی از پشت خانه راه افتادید و به خیابان قدیمی کلبه‌های بردگان پا گذاشتید ـ جنگل سماق و خرمالو و تمشک و سفیدال، و تلنبار در حال پوسیدن چیزی که زمانی دیوارهای چوبی و دودکشهای سنگی و شیروانی بوده و حالا زیر علف مانده بود، جز یکی، آن یکی؛ تو به طرف آن رفتی؛ اولش آن پیرزن را اصلاً ندیدی، چون داشتی به آن پسرک، جیم‌باند، نگاه می‌کردی، پسرک گندهٔ لب‌ولوچه آویزان تیماجی رنگی که چند سال از شما بزرگتر و هیکلش هم گنده‌تر بود و پیراهن و لباس سرهمی به تن داشت که وصله‌دار و بی‌رنگ، منتها تمیز تمیز بود و برایش بسیار کوچک بود و توی باغچه در باریکه راه کنار کلبه کار می‌کرد؛ برای همین نمی‌دانستید آن زن هم آنجاست تا اینکه همگیتان یکه خوردید و مثل گردباد چرخیدید و به کردار یک‌تن شدید و متوجه شدید از صندلی‌ای که به عقب، به دیوار کلبه، یله شده بود دارد نگاهتان می‌کند ـ زن کوچولوی پوست به‌استخوان چسبیده‌ای بود نه چندان بزرگتر از میمون، و از سنش چه بگویم که هر سنی تا ده‌هزار سال به او می‌آمد و یک‌عالمه دامن بی‌رنگ‌ورو به تن و روسری بسیار تمیزی بر سر داشت و پاهای پتی به رنگ قهوه‌اش را به کردار میمون دور میلهٔ صندلی پیچیده بود و چپق می‌کشید و چشمهایش عین دو دگمهٔ کفش بود و در میان چین و چروک بی‌شمار صورت به رنگ قهوه‌اش پنهان شده بود و همینطور نگاهتان می‌کرد و بی‌آنکه چپقش را از دهان بیرون بیاورد با صدایی تقریباً شبیه صدای زن سفیدپوست گفت: «چه می‌خواهید؟» و پس از لحظه‌ای یکی از شما گفت: «هیچی» و بعد همگی پا به در گذاشته بودید بدون اینکه بدانید کدامیک از شما بود که اول دوید و چرا دوید چون هراسان نشده بودید، باری، دوان از مزارع قدیمی پوشیده از تمشک باقیماندهٔ باران شیار برگشتید و رسیدید به پرچین کهنهٔ در حال پوسیدن و از آن گذشتید، یعنی خیز گرفتید و از روی آن پریدید و آنوقت از نو زمین و درخت و جنگل جلوهٔ دیگری یافت، از نو به قرار باز آمد.

کوئنتین گفت: «آری.»

شریو گفت: «و آن یکی همان بود که لاستر از آن می‌گفت. و پدرت باز هم نگاهت می‌کرد چون این اسم قبلاً به گوشت نخورده بود و آن روز هم که او را توی کرت سبزی دیدی به فکرت هم نرسید که لابد اسمی دارد و گفتی: «کی؟ جیم چه؟» و لاستر گفت: «خودشه. همون پسر رنگ روشنی که پهلوی اون پیرزنه‌س»، و پدرت هنوز نگاهت می‌کرد و تو گفتی: «اسمش را هجی کن» و لاستر گفت: «لفظ قاضیهاس. کسی را که دستگیر می‌کنن، تحت اون قرارش میدن. کلمه‌ها را که میگم بدجوری هجی می‌کنم.» نامش همین بود، نامش باند[1] بود منتها برایش بی‌اهمیت بود چون هرآنچه بود از مادرش به ارث برده بود و از پدر آنچه نمی‌توانست بوده باشد. و اگر پدرت از او پرسیده بود که آیا پسر چارلز بون است، علاوه بر اینکه نمی‌دانسته برایش اهمیتی نداشته: و اگر هم گفته بودی پسر چارلز است زخمه‌ای می‌زد و بعد از آنچه چه‌بسا ذهنش می‌نامیدی، ناپدید می‌شد، آن هم پیش از اینکه واکنشی، اعم از غرور و لذت یا خشم و اندوه برجای گذاشته باشد؟»

کوئنتین گفت: «آری.»

ـ و او در آن کلبه پشت خانهٔ ارواح بیست و شش سال آزگار سرکرد، خودش و آن پیرزنی که لابد هفتادساله بود و با این حال زیر روسری‌اش یک تار موی سفید هم پیدا نمی‌شد و بدنش دوتا نشده بود بلکه مثل این بود که عین آدمهای معمولی تا حد معینی بزرگ شده و بعد از بزرگ‌شدن افتاده بود و به‌جای اینکه گیسویش سفید و استخوان بدنش نرم شود، اندک‌اندک ورچلوسیده شده بود و درنتیجه پوست صورت و دستهایش به‌صورت کرورها چین و چروک ریز درآمده و بدنش مانند چیزی که توی کوره انداخته باشند و به‌هم برآمده باشد، عین بلایی که قوم بروئتو بر سر اسیرانشان درمی‌آورند، کوچکتر و کوچکتر شده بود ـ و اگر قرار بود شبحی در کار باشد

۱ـ Bond به معنای «التزام» «وثیقه» هم هست.

و به شبح نیاز می‌افتاد با آن فرقی نداشت، آن هم اگر کسی کاری نداشت و می‌رفت دوروبر خانه پرسه بزند، که چنین نبود؛ و اگر چیزی در خانه بود و این شبح آن را در برابر پرسه‌زنندگان محافظت می‌کرد، که چیزی نبود؛ و اگر کسی از آنها برجای مانده بود که لازم بود در این خانه مخفی شود یا نیاز به پنهان‌شدن داشت، که کسی نمانده بود. و با این حال این پیره‌دختر، این خاله رزا به تو گفت کسی در آنجا پنهان شده و تو گفتی کلایتی یا جیم باند است و او گفت نه و تو گفتی جز این نیست چون آقادیوه مرده بود و جودیت مرده بود و بون مرده بود و هنری هم آنقدر دور شده بود که گوری هم برجای نگذاشته بود: و او گفت نه و برای همین رفتی آنجا، یعنی شبانه سوار کالسکه شدید و دوازده فرسخ راه رفتید و دیدید کلایتی و جیم باند هر دو آنجایند و تو گفتی دیدی؟ و او (خاله رزا) باز هم گفت نه و برای همین پیش رفتید: و؟

ـ آری.

شریو گفت: «پس صبر کن. به‌خاطر خدا صبر کن.»

هفت

حالا دیگر روی بازوی شریو برف نبود. حالا دیگر روی بازویش آستین هم نبود، آنچه بود پیش بازو بود و دست لطیف و تپل که در روشنایی لامپ برمی‌گشت و پیپی را از قوطی خالی قهوه از جایی که پیپ و قوطی را نگه می‌داشت برمی‌داشت و پیپ را از توتون پرمی‌کرد و چاقش می‌کرد. کونتین به‌دل گفت: پس بیرون هوا زیر صفر است؛ همین حالامست که پنجره را بالا ببرد و مشت گره کرده و تا کمر عریان در روزن گرم و گلرنگ بالای بخاری نفس عمیقی بکشد. اما شریو هنوز این کار را نکرده بود و حالا دیگر یک‌ساعتی بود از آن لحظه، از آن اندیشه می‌گذشت و پیپ هم، دود کرده و واژگون و سرد، که گرتهٔ نازکی خاکستر دوروبرش پاشیده بود روی میز، جلو بازوان گلرنگ و موی روشن‌دار و تاشدهٔ شریو، قرار داشت و شریو از پشت دو ماه کدر و چراغ‌تاب عینکش کونتین را می‌پایید. گفت: «خوب، که گفتی فقط نوه [پسر] می‌خواست. فقط دنبال همین بود. خدایا که جنوب چقدر معرکه است. از تماشاخانه بهتر است. از بن‌هور بهتر است. پس تعجب ندارد آدم گاه و بیگاه ناچار بشود از آن بیرون بزند.»

کونتین جواب نداد. روبه‌میز، آرام‌آرام نشسته بود و دو دستش را گذاشته بود دو طرف کتاب درسی گشوده‌اش که نامه روی آن قرار داشت و چهارپهلوی کاغذ نامه که از وسط تاخورده و اکنون باز بود، یعنی سه‌چهارمش باز بود، و نیروی اهرمی تاخوردگی کهنه در حالت برخاستگی بی‌وزن

متناقض‌نما حجم آن را تا نیمه بلند کرده بود در چنان زاویه‌ای قرار داشت که احتمال نمی‌رفت کوئنتین آن را خوانده یا از مضمونش سردرآورده باشد، تازه آن هم بدون این بیقوارگی افزوده. با این حال گویی به آن نگاه می‌کرد یا تا جایی که به نظر شریو مربوط می‌شد، کوئنتین با آن صورت اندکی فروهشته و تقریباً اخم‌آلودش غرق اندیشه بود. گفت: «او ماجرا را برای پدربزرگم نقل کرد، یعنی همان وقتی که معمار گریخت، یا خواست بگریزد و به گدار رودخانه برسد و از آنجا برگردد به‌نیواورلئان یا هرجای دیگری‌که بود و او—» (شریو گفت: «آقادیوه را می‌گویی، آری؟» کوئنتین جوابش را نداد و درنگ هم نکرد. صدایش هموار بود و کنجکاو و رؤیایی و در عین حال تلخی و تأمل و خشم سوزان در طنین آن پیدا بود و در نتیجه شریو، که او هم آرام بود، با عینکش اگر به چیزی شباهت داشت (از کمر به پایینش را میز پنهان کرده بود؛ برای همین اگر کسی به اتاق می‌آمد او را با لخت مادرزاد اشتباهی می‌گرفت) شبیه پیکره‌ای باروکی بود و خالقش که اندک میل کابوس‌واری به انحراف داشت از خمیر کیک رنگی سرشته بودش، از سر کنجکاوی و تأمل و دقت کوئنتین را تماشا می‌کرد.) «— و او برای پدربزرگم و عده‌ای دیگر پیغام فرستاد و سگها و برده‌های وحشی‌اش را با خود همراه کرد و گذاشت دنبال معمار و وادارش کرد دو روز بعد توی غاری زیر کنارهٔ رود مخفی شود. این ماجرا تابستان دوم پیش آمد، همان وقتی که تمام آجرها را کار گذاشته و پی ساختمان را بالا آورده بودند و الوارهای گنده را قطع کرده و تراش داده بودند و روزی از روزها دیگر کاسهٔ صبر معمار لبریز شد یا ترسید مبادا از گرسنگی هلاک شود یا مبادا برده‌های وحشی (شاید هم سرهنگ ساتپن) خوردنی کم بیاورند و بخورندش، یا شاید یاد وطن کرد و شاید هم اصلاً ناچار از رفتن بود—» (شریو گفت: «شاید هم دوست‌دختر داشت یا شاید هوسش را کرده بود. خودت گفتی بیشتر از دو تا ماده همراه آقادیوه و سیاسنبوهای وحشی نبود.» کوئنتین جواب این را هم نداد. چه‌بسا باز هم نشنیده بود و یا صدای آرام

و عجیب و فروخورده‌اش گویی با میز روبرو یا کتاب روی میز یا نامهٔ روی کتاب یا دستهایش که دو طرف کتاب قرار داشت حرف می‌زد.) «— و برای همین رفت. توی روز روشن انگار غیبش زد، آن هم درست از وسط بیست و یک نفر. یا شاید آن چیزی که برگشت جز پشت ساتپن نبود و برده‌های زنگی هم او را دیدند که رفت و گفتن آن به نظرشان لازم نیامد؛ به‌سبب وحشی‌بودنشان شاید خبر نداشتند ساتپن، که لخت و عور از بام تا شام با آنها توی گل کار می‌کند، چه در سر دارد. برای همین به‌گمانم برده‌ها اصلاً خبر نداشتند معمار برای چه آنجا آمده و قرار است چه بکند یا کرده باشد یا از دستش برآید یا بوده باشد و برای همین شاید خیال کردند ساتپن روانه‌اش کرده و به او گفته برود خودش را غرق کند، یا راه بیفتد برود بمیرد یا اصلاً راه بیفتد و برود، همین. او هم همین کار را کرد و با جلیقهٔ برودری‌دوزی‌شده و کراوات فاونتلروی و کلاهش، که به نمایندهٔ باپتیستها مانندش می‌کرد، توی روز روشن خیزبرداشت، شاید هم کلاهش را گرفته بود دستش، و دوید توی باطلاق و برده‌ها هم آنقدر نگاهش کردند تا از نظر ناپدید شد و آنوقت برگشتند سرکارشان و ساتپن هم متوجه غیبتش نشد تا شب، شاید هم تا سر شام، و برده‌ها ماوقع راگفتند و او هم فردای آن شب را تعطیل اعلام کرد چون لازم بود برود چندتا سگ قرض کند. در جایی که برده‌هایش در گرفتن رد پا حرف نداشتند سگ لازم نداشت، منتها شاید به این خیال افتاد که مبادا میهمانان و دیگران عادت نکرده باشند با برده‌ها رد پا را دنبال کنند و بگویند سگ لازم دارند. پدربزرگم هم (که آنوقتها او هم جوان بود) شامپانی آورد و عده‌ای هم ویسکی آوردند و اندکی پس از نشستن آفتاب دم خانهٔ ساتپن جمع شدند، که هنوز دیوار هم نداشت و چیزی نبود جز چند ردیف آجر که توی زمین فروکرده بودند، منتها نقلی نداشت چون به قول پدربزرگم کسی به رختخواب نرفت. همینقدر دور آتش گرفتند نشستند، با شامپانی و ویسکی و یک‌چهارم آخرین پازنی که ساتپن شکار کرده بود، و دم‌دمای نیمه‌شب بود که

صاحب سگ آمد و سگهایش را هم آورده بود. بعد صبح شد و اولش سگها قدری به‌زحمت افتادند چون بعضی از برده‌های وحشی محض شوخی حدود یک‌فرسخ از رد پا را گرفته و دوان‌دوان رفته بودند. ولی عاقبت رد پا را مشخص کردند. سگها و برده‌ها از پایین و بسیاری از افراد سواره از لبهٔ آن، یعنی جایی که برای رفتن راه مناسب بود، منتها پدربزرگم و سرهنگ ساتپن همراه سگها و سیاسنبوها رفتند چون ساتپن می‌ترسید مبادا سیاسنبوها پیش از اینکه به آنها برسد معمار را بگیرند.او و پدربزرگم ناچار شدند راه زیادی بروند و یکی از برده‌ها را روانه کردند که اسبها را در جاهای نامناسب از دنبال خود ببرد آنقدر که باز هم بتوانند سوارشان بشوند. پدربزرگم گفت هوا خوب بوده و رد پا هم قشنگ معلوم بوده، منتها ساتپن می‌گوید چه خوب بود این معمار تا اکتبر یا نوامبر صبر می‌کرد. و برای همین نقل خودش را برای پدربزرگم می‌گوید.

گرفتاری ساتپن ساده‌دلی[1]اش بوده. یکهو متوجه می‌شود چه بکند، نه اینکه بخواهد بکند، بلکه چه باید بکند و خواهی‌نخواهی هم باید بکند چون اگر چنین نمی‌کرد می‌دانست دیگر بقیهٔ عمر را نمی‌تواند با خودش سرکند، نمی‌تواند با چیزی سرکند که جملگی مردان و زنانی که برای ساختنش مرده بودند در درونش جاگذاشته بودند که به نسل بعد از خودش منتقل کند و جملگی مردگان در انتظار نشسته بودند ببینند آیا آن چیز را به‌درستی انجام می‌دهد و سروسامان می‌دهد، آنقدر که بتواند شرمسار مردگان نباشد و سرافکندهٔ زندگانی هم که پس از او می‌آیند نباشد. و در همان لحظه‌ای که به

۱ـ «ساده‌دلی» به‌ازای innocence (با توجه به نظر منتقدان که گفته‌اند این کلمه در اینجا به معنای «بیگناهی» نیست بلکه مراد از آن جهل یا ناآگاهی یا فقدان حساسیت یا عدم شناخت ماهیت اشیاء است.) رک:

John W. Hunt, **William Faulkner: Art in Theological Tension**, p. 13; Cleanth Brooks, "Absalom, Absalom: The Definition of Innocence", **The Swanee Reveiw**, LXI (Autumn 1951), p. 245.

آن چیز پی می‌برد، می‌بیند در این دنیا آخرینِ چیزی است که به انجام آن مجهز شده، چون گذشته از اینکه نمی‌دانسته ناگزیر از انجام آن است، اصلاً نمی‌دانسته چنین چیزی هم هست یا نیازی به انجام آن هست تا اینکه به حوالی چهارده‌سالگی می‌رسد. چون در ویرجینیای غربی متولد شده بوده، در کوههای ـ» (شریو گفت: «در ویرجینیای غربی که نه ـ» کوئنتین گفت: «چه؟» شریو گفت: «در ویرجینیای غربی که نه. چون اگر در ۱۸۳۳ در میسی‌سیپی بیست و پنج‌سالش بوده، زمان تولدش ۱۸۰۸ است. در ۱۸۰۸ هم ویرجینیای غربی وجود خارجی نداشته، چون ـ» کوئنتین گفت: «خیلی‌خوب.» «ـ ویرجینیای غربی را ـ» کوئنتین گفت: «خیلی‌خوب خیلی‌خوب خیلی‌خوب.» «ـ جزو ایالات متحد نپذیرفته بوده‌اند تا ـ» کوئنتین گفت: «خیلی‌خوب خیلی‌خوب خیلی‌خوب.») «ـ در جایی متولد شده بوده که آدمها، یعنی چندتا آدم دیگری که می‌شناخته توی کلبه‌های چوبی زندگی می‌کرده‌اند و این کلبه‌ها از بچه موج می‌زده، عین کلبه‌ای که خودش توی آن به دنیا می‌آید ـ و این آدمها مردان و پسران بالغ بوده‌اند که شکار می‌رفتند یا کف کلبه جلو آتش دراز می‌کشیدند و زنها و دختران مکلف آنورتر پس و پیش می‌رفتند که به آتش برسند و پخت‌وپز کنند، و تنها آدمهای غیرسفیدپوست هم سرخپوستها بوده‌اند و کسی هم به آنها جز از نشانه‌گاه تفنگ نگاه نمی‌کرده، و او از مکان و از زمینی به عمرش نشنیده بوده یا تصورش را نمی‌کرده که مرتب و میزان تقسیم شده باشد و راستی‌راستی هم مالک آن آدمهایی بوده باشند که هیچ کاری نکنند الا اینکه سوار بر اسبان قشنگ روی این زمین راه بروند یا لباس قشنگ بپوشند و بر ایوان خانه‌های بزرگ بنشینند و دیگران برایشان کار کنند. آنوقتها اصلاً تصورش را هم نمی‌کرده که آدم به چنان شیوه‌ای زندگی کند یا بخواهد به چنان شیوه‌ای زندگی کند یا چیزهایی وجود داشته باشد که آدم بخواهد در اختیارشان بگیرد یا کسانی که مالک این چیزها بوده‌اند گذشته از اینکه به ندارها به چشم استخفاف نگاه کنند در این

استخفاف‌نگری هم علاوه بر داراهای دیگر همان کسانی نیز حمایتشان کنند که به چشم استخفاف نگاهشان می‌کردند و صاحب چیزی نبودند و می‌دانستند هرگز هم نخواهند شد. چون او در جایی زندگی می‌کرده که زمین متعلق به همگان بود و برای همین کسی که خرد را به دردسر می‌انداخته دور تکه‌زمینی را حصار بکشد و بگوید «این مال من است» دیوانه‌ای بیش نبوده؛ و اما از اشیاء، کسی بیش از دیگری نداشته چون هر کسی صاحب آن چیزی بوده که بر اثر زورمندی یا توانایی می‌توانسته از آن خود کند و نگه دارد، و تنها همان دیوانه بوده که برای به‌دست‌آوردن یا حتی خواستن بیش از آنچه می‌توانسته بخورد یا با باروت و ویسکی تاخت بزند خود را به دردسر می‌انداخته. برای همین او نمی‌دانسته کشوری هست که تقسیم شده و مرتب و منظم است و آدمهایی که در آن زندگی می‌کنند تقسیم‌بندی و مرتب و منظم شده‌اند و اساس تقسیم‌بندی هم رنگ پوست و دارایی است و چندنفری هم هستند که علاوه بر داشتن قدرت مرگ و زندگی بر دیگران و خرید و فروش آنان، آدمهای زنده‌ای را هم در اختیار دارند مشتغل به کارهای تمام‌نشدنی و مکرر، از قبیل ریختن ویسکی از قرابه و گذاشتن پیاله در دست یک نفر یا بیرون‌آوردن پوتین از پای او به وقت رفتن به بستر، یعنی کارهایی که همهٔ آدمها از آغاز خلقت ناچار بوده‌اند خودشان بکنند و تا دم مرگ هم باید چنین کنند و هیچ‌وقت هم کسی نبوده که از روی اجبار یا رضا چنین کند اما کسی را هم نمی‌شناخته که بخواهد از زیر آن دربرود، هماطور که در خیالش نمی‌گذشته که بخواهد از جویدن و بلعیدن و دم‌برآوردن شانه خالی کند. بچه که بوده، به نقل و حدیثهای گنگ دربارهٔ ناز و نعمت در تایدواتر که به کوه‌نشینانی مثل او هم می‌رسیده، گوش نمی‌داده چون آنوقتها از منظور راویان سردرنمی‌آورده، و بزرگتر هم که می‌شود باز هم به این قصه‌ها گوش نمی‌دهد چون دربرابر چشم چیزی نبوده که قصه‌ها را با آن بسنجد و قیاس کند و به کلمات جان و معنی بدهد و تازه فرصت هم نداشته که از منظور

راویان سردربیاورد، چون به‌قدری سرگرم کار بوده که فرصت سرخاراندن هم نداشته؛ و به سن نوجوانی که می‌رسد و نفس کنجکاوی از چهرهٔ قصه‌هایی که خبر نداشته آنها را شنیده و دربارهٔ آنها تأمل کرده غبار می‌زداید، علاقه‌مند می‌شود که یکبار هم شده برود این جاها را ببیند منتها نه رشک بخورد و نه هم غصه، چون در نظرش جز این نبوده که عده‌ای در یک‌جا پراکنده شده‌اند و عده‌ای هم در جای دیگر و بعضیها توانگرند (که شاید هم اسمشان را خوش‌اقبال می‌گذاشت) و بعضیها هم نه، و (به قول او به پدربزرگم) خود آدمها کاری به کار انتخاب و حسرت ندارند چون هرگز به ذهنش نمی‌رسیده که کسی بخواهد عارضهٔ کوری همچون اقتدار را به گردن بگیرد و یا بر دیگران، از هر نوع و نژادی، به دیدهٔ تحقیر نگاه کند. برای همین، نام چنین دنیایی به گوشش نخورده بوده و وقتی هم که می‌خورد وقتی بوده که به آن هبوط کرده بود.

ـ ماجرا چنین بوده. جملگی اعضای خانواده‌اش به این دنیا هبوط می‌کنند، به همان ساحلی برمی‌گردند که ساتپن اوّلیه از آن آمده بود (یعنی احتمالاً وقتی که کشتی از الدابلی به جیمزتاون می‌رسد)، و بر اثر ارتفاع و قوهٔ جاذبه با سر می‌افتند به تایدواتر، آنچنان که گویی هرگونه اتکایی که به کوه داشته‌اند می‌گسلد. به پدربزرگم نقل این را می‌گوید که همان وقتها مادرش به رحمت خدا می‌رود و پدرش می‌گوید چه زن نازنین و زحمتکشی بود، دلم برایش تنگ می‌شود. این را هم می‌گوید که مادرم بود که پدرم را تا به اینجای غرب برده بود. و حالا همگی از خرد و کلان، از پدر گرفته تا دخترهای بالغ و آن یکی که قنداقی بوده، عین سرسره سرمی‌خورند و از کوه پایین می‌آیند، آن هم با نوعی انسجام پرشتاب و بی‌قید و روح، مانند تودهٔ بی‌فایدهٔ آب آورد بر روی رود سیلابی، و با انگیزهٔ بیراهه‌رفتن از آن قبیل که گاهی در اشیای بیجان پدید می‌آید حرکت می‌کنند، نه به پیش که به پس، برخلاف جریان آب، و از فلات ویرجینیا می‌گذرند و پا به جلگه‌های اطراف

دماغهٔ رود جیمز می‌گذارند. او نمی‌دانسته چرا راه افتاده‌اند و اگر هم می‌دانسته، دلیلش را به یاد نمی‌آورده ــ آیا به دلیل خوش‌بینی، چراغ امید در دل پدرش یا غم غربت، چون نمی‌دانسته پدرش اهل کجاست، آیا اهل کشوری است که به آن بازمی‌گشته‌اند، یا اگر هم پدرش می‌دانسته، آیا به یادش مانده بوده، می‌خواسته به یاد بیاورد و از نو آن را پیدا کند. نمی‌دانسته آیا کسی، مسافری، نقل فراختگاهی را برای پدرش گفته بود که با رفتن به آنجا از مشقت نان به‌کف‌آوردن و گرم‌نگه‌داشتن بدن به شیوهٔ زندگی در کوهستان خلاص می‌شود، یا شاید کسی را که پدرش زمانی می‌شناخته یا کسی که پدرش را زمانی می‌شناخته و به یاد می‌آورده، ازقضا به فکرش می‌افتد، یا یکی از خویشانش، که سعی کرده بوده فراموشش کند و از عهدهٔ آن برنیامده بوده، سراغش می‌فرستد و او هم اطاعت می‌کند و راه می‌افتد، آن هم نه به قصد شغل موعود بلکه به قصد آسایش، و برای شانه خالی‌کردن از کار شاید به خویشاوندش ایمان داشته و در صورت نبودن خویشاوند، به نمی‌دانم کدام خدایان که تا اینجای کار به او نظر عنایت داشته‌اند. منتها چیزی یادش نمانده بوده، جز این‌که یک روز صبح پدرش از خواب برمی‌خیزد و به دختران بزرگتر می‌گوید از خوراکی هرچه دارند بار کنند و کسی هم نوزاد را در قنداق می‌پیچد و کسی دیگر روی آتش آب می‌ریزد و از کوه به پایین به‌جایی که جاده وجود داشته راه می‌افتند. یک گاری دوچرخهٔ زهواردررفته و دو گاو ورم‌کرده پا داشته‌اند. به پدربزرگم گفته بود یادم نمی‌آید پدرم این گاری را از کجا و کی و چگونه به‌دست آورده بود. آن موقع ده‌سالش بوده، دو برادر بزرگتر از خودش مدتی قبل ترک دیار کرده و دیگر از آنان خبری باز نیامده بود. گاوها را او می‌رانده، چون همینکه گاری را می‌آورند پدرش برای انجام آن قسمت از جابه‌جایی که مختص سفر بوده، توی گاری طاقباز دراز می‌کشد و بنای تمرین می‌گذارد و در میان لحاف و فانوس و دلو و بستهٔ لباس و بچه‌ها مست و مدهوش می‌افتد و بنای خرویف‌کردن را می‌گذارد. ماجرا را اینجوری

گفته بود. یادش نمی‌آمده که هفته‌ها یا ماهها یا یک سال سفر می‌کنند، الا اینکه یکی از خواهر بزرگهایش که پس از ترک کلبه شوهر نکرده بوده، دست آخر هم که می‌ایستند هنوز شوهر نکرده بوده، گواینکه پیش از پشت سرنهادن آخرین تیغهٔ آبی کوه مادر می‌شود. یادش نمی‌آمده که آیا زمستان و بعد بهار و بعد تابستان بوده که می‌آید و توی راه از آنها جلو می‌زند، یا اینکه خودشان بوده‌اند که در توالی آهسته فرود می‌آیند و از زمستان و بهار و تابستان جلو می‌زنند، یا خود فرود چنین می‌کرده و تازه موازی با زمان پیش نمی‌رفته‌اند، عمودوار پایین می‌آمده و پا به دما و آب و هوا می‌گذاشته‌اند ــ دَو (دوره نام درستی برای آن نیست چون آنگونه که آن را به یاد می‌آورده یا آنطور که به پدربزرگم گفته بود آن را به یاد می‌آورده، آغاز و انجام معینی نداشته. شاید انتشار بهتر باشد) ــ انتشار از نوعی سکون خشم‌انگیز و بی‌جنبشی صبور، بدانگاه که بیرون در پیاله‌فروشیها و میخانه‌ها توی گاری می‌نشسته و صبر می‌کرده‌اند پدره آنقدر می بنوشد که مست لایعقل شود، به نوعی سفر رویایی و بی‌مقصد، آن هم بعد از اینکه پیره‌مرد را در کلبه‌ای، کوخی، انباری یا چاله‌ای بیرون می‌آورده و دوباره توی گاری می‌گذاشته‌اند، و طی آن انگارنه‌انگار که پیش می‌روند بلکه بین زمین و آسمان معلق بوده‌اند و خود زمین تغییر می‌کرده و از دامنهٔ کوهی که همگی در آن به دنیا آمده بوده‌اند هموار و پهناور می‌شده و دوروبر آنها مانند مد آب بالا می‌رفته و برمی‌خاسته و صورتهای عجیب و خشن و زمخت در حول و حوش در پیاله‌فروشیهایی که پیره‌مرد پا به درون آن می‌گذاشته یا بیرونش می‌آورده یا می‌انداخته‌اند (و این یکبار به‌دست کاکاسیاه نره‌گاوی، اولین مرد سیاهپوست، اولین برده‌ای که به عمرشان دیده بودند، که پیره‌مرد را مانند گونی آرد روی دوش انداخته بوده و از در بیرون می‌آمده و دهانش به خنده باز شده و توی دهانش مانند سنگ قبر پردندان بوده) از این مد آب بالا می‌آمده و ناپدید می‌شده و جایگزین می‌شده‌اند؛ زمین، دنیا، دوروبر آنها

برمی‌خاسته و از کنارشان چنان می‌گذشته که گویی گاری روی چرخ عصاری حرکت می‌کند. و گاهی بهار بوده و گاهی تابستان و آنها همچنان رو به جایی پیش می‌رفته‌اند که به عمرشان ندیده و تصوری از آن نداشته‌اند تا برسد به اینکه بخواهند آنجا بروند؛ و از جایی، نقطهٔ کوچک گم‌شده‌ای در کنار تپه‌ای، که اگر می‌خواسته‌اند به آن برگردند هیچیک از آنها احتمالاً از عهده برنمی‌آمده ــ بجز شاید پدر معمولاً مست لایعقل که یک مرحله از مراحل سفر را در معیت فیلها و مارهای تمشک رنگی که گویا درکار شکارشان بوده، انجام داده بود ــ و صورتها و جاهای عجیب و غریب را به عرصهٔ حیرت دهاتی‌وار هشیارانهٔ آنها می‌آورده و سپس کنار می‌زده ــ پیاله‌فروشیها و میخانه‌ها گاهی قریه می‌شده و قریه‌ها زمانی روستا و روستاها گاهی شهر، و کشور زمانی هموار می‌شده و راهها و مزارع هم مناسب و برده‌ها در مزارع کار می‌کرده و مردان سفیدپوست بر زین اسبهای قشنگ آنها را می‌پاییده‌اند و بعد تعداد اسبهای قشنگ بیشتر می‌شده و مردان لباسهای قشنگ به‌تن داشته‌اند و نگاهها هم از نگاه کوه‌نشینان دوروبر میخانه متفاوت می‌شود و اینجا دیگر پیره‌مرد را نمی‌گذارند از در جلو وارد شود و پیش از اینکه فرصت مست‌کردن بیاید، شیوهٔ می‌نوشی او سبب بیرون‌انداختنش می‌شود (برای همین حالا دیگر حسابی به آنها خوش می‌گذرد) و حالا دیگر کسی به بیرون‌انداخته‌شدن پدرش نمی‌خندیده یا شیشکی درنمی‌کرده و تازه اگر خندیدنها و شیشکی درکردنها نشانی از مهر نداشته، کسی به بیرون انداخته‌شدن پدرش نمی‌خندیده.

ــ اینجوری از ماجرا سردرمی‌آورد. علاوه بر اینکه از تفاوت سفیدپوستها با سیاهپوستها سردرمی‌آورد، به تفاوت سفیدپوست با سفیدپوست هم پی‌می‌برد و معیار آن هم بلندکردن سنتان و درآوردن چشم و تا خرخره ویسکی‌خوردن و بعد بلندشدن و از اتاق بیرون‌آمدن نبوده. یواش‌یواش، بی‌آنکه هنوز به آن وقوف داشته باشد، متوجه آن می‌شود. هنوز هم به

گمانش چنین چیزی ناشی از محل و چگونگی تولد است و خوش‌اقبالی و بداقبالی، و تازه بیزاری خوش‌اقبالها از اقبال بیشتر از بداقبالهاست و نمی‌توانند از آن بهره‌ای برگیرند و امتیازی به‌دست آورند یا حس کنند چیزی بیش از اقبال به آنها داده است؛ و هنوز هم خیال می‌کرده خوش‌اقبالها به چشم لطف به بداقبالها نگاه می‌کنند و بداقبالها نیازی ندارند به چنین چشمی به آنها نگاه کنند. از این چیزها بعدها سردرمی‌آورد. زمان سردرآوردن از این چیزها را به یاد داشته، چون با همان لحظه‌ای قرین می‌شود که به ساده‌دلی خودش پی می‌برد. موضوع، موضوع لحظه یا دقیقه نبوده: موضوع پی‌بردن به آن بوده: لحظه‌ای که لابد درمی‌یابند، عاقبت باور می‌کنند که دیگر سفر نمی‌کنند، پیش نمی‌روند، جایی نمی‌روند ــ نه اینکه عاقبت از رفتن بمانند و رخت‌وپخت بیندازند، چون قبلاً در مسیر سفر چنین کرده بوده‌اند؛ به یاد داشته که یکبار تفاوت تدریجی آسایش در بودن و نبودن کفش و لباس گرم در یک‌جا پیش می‌آید: کپری که نوزاد خواهرش در آن به‌دنیا می‌آید و، همانطور که به پدربزرگم گفته بود، تا جایی که به یادش مانده بوده، نطفه‌اش هم بسته می‌شود. چون حالا دیگر عاقبت دست از رفتن می‌کشند. نمی‌دانسته کجا بوده‌اند. تا مدتی، در اولین روزها یا هفته‌ها یا ماهها، غریزهٔ جنگل‌نشینی که از محیط بارآمدنش اخذ کرده بوده یا شاید از دو برادرش که غیبشان زده و یکی از آنها یکبار تا رود میسی‌سیپی رفته بود ارث برده بوده ــ غریزه‌ای که با کپنک پوست آهو و امثال آن که در کلبه، آخرین‌باری که آن را به امان خدا می‌سپارند، جاگذاشته بوده‌اند به ارث برده بوده ــ به او راه می‌نماید و برای همین (به قول خودش) اگر می‌خواسته، راه بازگشت به کلبهٔ کوهستانی را به‌موقع می‌جسته. اما حالا دیگر تمام شده بوده، یعنی همان لحظه‌ای که می‌تواند دقیقاً محل تولدش را بگوید آن را پشت سر می‌گذارد. حالا دیگر هفته‌ها یا ماهها یا شاید یک سال روی سنش می‌رود، چون سن و سالش را قاتی می‌کند و هرگز هم نمی‌تواند راست و ریستش کند و برای همین، طبق

گفته‌اش به پدربزرگم، سال که تمام می‌شود نمی‌داند چند سال دارد. پس نه می‌دانسته اهل کجاست، نه در کجاست و نه چرا. همینطوری آنجا بوده و دوروبرش هم آدمها، تقریباً همهٔ آدمهایی که می‌شناخته (الا اینکه تعدادشان، به‌رغم جد و جهد خواهر شوی نکرده‌ای که، طبق گفتهٔ ساتپن به پدربزرگم، بچهٔ دیگری و باز هم بدون عروسی می‌آورد کم می‌شده، یعنی به سبب آب و هوا و گرما و رطوبت کم می‌شده) و در کلبه‌ای زندگی می‌کرده‌اند که کم و بیش نسخه بدل کلبهٔ کوهستانی‌شان بوده الا اینکه زیر باد مساعد قرار نداشته و به‌جای آن کنار رودگندهٔ همواری قرار داشته که گاهی انگارنه‌انگار جریان دارد و گاهی به پس جاری می‌شده، و خواهرها و برادرهایش گویی پس از شام بیمار می‌شده و پیش از چاشت دیگر می‌مرده‌اند، و فوج‌فوج برده که سفیدپوستها مراقبشان بوده‌اند چیزهایی می‌کاشته و عمل می‌آورده‌اند که به عمرش به گوشش نخورده بوده. حالا دیگر پیره‌مرد هم علاوه بر باده‌گساری، دست کم کار دیگری می‌کند، یعنی پس از ناشتا از کلبه بیرون می‌رود و شبها هشیار برمی‌گردد و یک‌جوری شکم آنها را سیر می‌کند. و آن مردی که صاحب تمام زمین و برده‌ها بوده، و همینطور هم گویا مردان سفیدپوستی که مباشر کارهایش بوده‌اند، آنجا بوده و در بزرگترین خانه‌ای که او به عمرش دیده بود زندگی می‌کرده (و گفته بود از میان بوته‌زار انبوه چمن سینه‌خیز می‌رفته و پنهانی دراز می‌کشیده و آن مرد را تماشا می‌کرده که) بعدازظهرها را توی ننویی بین دو درخت دراز می‌کشیده و کفشهایش را درمی‌آورده و برده‌ای که هر روز لباسهایی به تن می‌کرده بهتر از لباسهایی که او یا پدرش و خواهرهایش داشته‌اند یا متوقع داشتن آن بوده‌اند و کار دیگری هم نمی‌کرده جز اینکه آن مرد را باد بزند و ساقی‌گری‌اش را بکند. و او (که حالا یازده یا دوازده یا سیزده‌ساله بوده چون اینجا همان جایی بوده که متوجه می‌شود شمارش سنش را نابرگشت از دست داده) تمام بعدازظهر را آنجا دراز می‌کشیده و خواهرانش گاه و بیگاه به در کلبه که دو فرسخ با آنجا فاصله

داشته می‌آمده‌اند و بر او بانگ می‌زده‌اند که چوب یا آب بیاورد و او در کار تماشای آن مرد بوده است که علاوه بر اینکه در تابستان هم کفش داشته، لازم نداشته آن را به‌پا کند.

ـ اما به این مردی که تماشا می‌کرده هنوز هم حسد نمی‌برده. آرزو می‌کرده که کاش آن کفشها مال او باشد و شاید هم دلش می‌خواسته پدرش میمون لباس ماهوتی به‌تنی می‌داشت که قرابه به دستش بدهد و چوب و آب بردارد ببرد کلبه که خواهرانش شست و پخت کنند و خانه را گرم نگه دارند تا خودش ناچار به این کار نباشد. شاید هم به این واقف بوده که وقتی همسایه‌ها (که سفیدپوستان دیگری مانند خودشان بوده‌اند و در کلبه‌های دیگری سرمی‌کرده‌اند نه به‌خوبی کلبه‌هایی که برده‌ها در آن روزگار می‌گذرانیده‌اند منتها هالهٔ نورانی آزادی از آنها ساطع بوده و کلبه‌های بردگان به‌رغم بام سالم و دیوار گل‌گچی از آن محروم بوده) ببینند کسی کمر به خدمت آنها بسته است دل خواهرها شاد می‌شود. برای اینکه هنوز نه تنها نعمت ساده‌دلی را از دست نداده بوده، کشف نکرده بوده که از آن برخوردار است. به آن مرد رشک نمی‌برده، چون چنین رشکی مثل این بوده که بخواهد به کوه‌نشینی که از سر قضا صاحب تفنگ قشنگی شده است رشک ببرد. به این تفنگ غبطه می‌خورده اما با دیدن غرور و لذت مالک آن می‌گفته است حلالت باد، چون در تصورش هم نمی‌آمده که مالک تفنگ بخواهد از بخت، که این تفنگ را به او داده است نه به دیگری، سوءاستفاده کند و به دیگران فخر بفروشد و بگوید: حالا که من مالک این تفنگ شده‌ام دست و پا و استخوانم از دست و پا و استخوان شما برتر و خونم رنگین‌تر است، چون اگر فخری در کار بوده باشد در نتیجهٔ ظفرآمیز جنگ با تفنگ است و بس: و خدا را مگر می‌شود مردی با مرد دیگری بجنگد که برده‌های خوش‌پوش دارد و از ظهر تا غروب توی ننو، آن هم در جایی که کفشش را درآورده، دراز می‌کشد؟ و تازه اگر هم خیال جنگ داشته باشد برای چه می‌جنگد؟ تازه آن روز هم که پدرش به خانهٔ

بزرگ با پیغامی روانه‌اش می‌کند، از ساده‌دلی‌اش بی‌خبر بوده. یادش نمی‌آمده (یا نگفته بود) پیغام چه بوده، از قرار معلوم هنوز نمی‌دانسته پدرش چه‌کار می‌کند (یا شاید قرار بوده بکند) و کارش در کشتگاه چیست. پسرک سیزده یا چهارده‌ساله‌ای بوده، نمی‌دانسته کدام، و لباسی هم که به تن داشته لباسی بوده که پدرش از انبار ارزاق کشتگاه گرفته بوده و حالا دیگر فرسوده شده و یکی از خواهرها وصله‌پینه کرده و اندازهٔ او کرده بوده، و نمی‌دانسته که با این لباس چه‌ریختی دارد یا اگر کس دیگری همرنگ پوستش آن را بپوشد چه ریختی خواهد داشت، و راه را پیش می‌گیرد و آنقدر می‌رود که می‌پیچد و به طرف دروازه می‌رود و از کالسکه‌رو پیش می‌رود و از جایی می‌گذرد که عدهٔ دیگری برده بوده‌اند و باز بام تا شام کاری نداشته‌اند جز اینکه گل بکارند و چمن را مرتب کنند، و خلاصه به خانه می‌رسد و از ایوان می‌گذرد و می‌رسد دم در جلو و با خودش می‌گوید همین الان است که داخل را ببینم و معلوم شود مردی که بردهٔ مختص ساقی‌گری دارد و کفشش را که لازم ندارد بپوشد از پایش دربیاورد چه چیز دیگری دارد، و یک لحظه هم جز این فکر نمی‌کند که این مرد همان اندازه خوشحال می‌شود ترازنامهٔ چیزهایش را نشان دهد که کوه‌نشین از نشان‌دادن دبهٔ باروت و ساچمه‌ای که از تفنگ دررفته است خوشحال می‌شود. چون هنوز هم ساده‌دل بوده است. این را، بی‌آنکه به دانستن آن واقف باشد، می‌دانسته؛ به پدربزرگم گفته بود پیش از اینکه بردهٔ میمون‌نمایی که دم در آمده بود حرفش را تمام کند، انگار تجزیه‌ام کردند و جزیی از من برگشت و شتابان آن دوسالی را که آنجا زندگی کرده بودیم سیر کرد، عین وقتی که آدم به سرعت از اتاق می‌رود و به تمام چیزها از طرف دیگر نگاه می‌کند و متوجه می‌شود قبلاً آنها را هرگز ندیده است. آری آن دو سال را شتابان سیر می‌کند و چندین و چند چیز را می‌بیند که روی داده بوده‌اند و او قبلاً آنها را هرگز ندیده بوده: شیوهٔ ساکت و خشک و یکنواختی که خواهر بزرگهایش و دیگر زنان سفیدپوست همنوعشان به برده‌ها نگاه

می‌کرده‌اند، نه از روی ترس یا وحشت، از روی نوعی خصومت نظری، و آن هم نه به‌سبب واقعه یا دلیلی معلوم، بلکه به این سبب که چه سفید و چه سیاه آن را به ارث برده بوده‌اند و بوی آن بین زنان سفیدپوست دم درکلبه‌های در حال فرسایش و برده‌های رونده در راه عبور می‌کرده و مایهٔ توجیه آن هم این نبوده که برده‌ها لباس بهتری به تن دارند، و برده‌ها این نگاه را با نگاه خصومت یا طعنه جواب نمی‌داده‌اند و طوری رفتار می‌کرده‌اند که گویا از آن بی‌خبرند و چنان غافل‌اند که مگو. بنا به گفتهٔ او به پدربزرگم، آدم می‌دانسته که زدن آنها کاری ندارد و به فرض زدن هم معامله به‌مثل نمی‌کنند و تازه مقاومت هم نمی‌کنند. اما آدم چنین قصدی نمی‌کرده، چون آنها آن چیزی که قصد زدنش را داشته است نبوده‌اند. می‌دانسته آنها را که بزند مثل این است که بخواهد بادکنک عروسکی بچه‌ای را بزند که چهره‌ای روی آن نقاشی کرده باشند. چهرهٔ روغنی و صاف و بادکرده‌ای که همین الان است بزند زیر خنده و بترکد، و برای همین کسی جرئت نمی‌کرده آن را بزند چون زدن همان و ترکیدن همان، پس به جای اینکه توی قاه‌قاه خنده برجای بایستد، چه بهتر که برود گورش را گم کند. به یادش می‌آمده گفتگوهای شبانه را کنار بخاری که میهمان داشته‌اند یا خودشان بعد از شام به بازدید رفته بوده‌اند، و صدای زنها معقول و آرام و در عین حال مملو از اندوه و تلخی بوده و فقط یکی از مردها، آن هم معمولاً پدرش که درکار میگساری بوده، با غیظ به بازگفت لیاقت خود می‌پردازد و احترامی که نیروی بدنی‌اش بر دوستانش واجب می‌سازد، و پسرک سیزده یا چهارده یا شاید هم دوازده‌ساله می‌دانسته مردها و زنها دربارهٔ یک چیز واحد حرف می‌زنند گو اینکه یکبار هم نام آن را به زبان نمی‌آورند، مثل وقتی که مردم دربارهٔ محرومیت حرف می‌زنند بی‌آنکه نامی از شهربندان بیاورند، یا دربارهٔ مرض حرف می‌زنند بی‌آنکه نامی از واگیربودن آن به‌میان آورند. بعدازظهر روزی را به‌یاد می‌آورده که با خواهرش کنار راه می‌رفته‌اند و صدای آمدن کالسکه‌ای را از پشت سرشان می‌شنود و از

سر راه کنار می‌رود و بعد متوجه می‌شود خواهرش نمی‌خواهد به آن راه بدهد و همچنان وسط راه را گرفته، با نوعی ترشرویی و بیباکی که از گوشهٔ پیشانی‌اش پیدا بوده، می‌رفته است و بر او بانگ می‌زند: و بعد چیزی به چشم نمی‌خورد جز گرد و خاک و اسبهای عقب‌رونده و برق‌برق قلاب مهار و میله‌های چرخ؛ توی کالسکه دو چتر می‌بیند و کالسکه‌ران سیاهپوست کلاه توپی بر سری را که داد می‌زده: «آهای دختر! از سر راه برو کنار!» و بعد غائله ختم می‌شود و چیزی برجای نمی‌ماند: کالسکه و گرد و خاک و دو صورتی که زیر چتر به خواهرش زل زده بوده‌اند: بعد پشت سر گرد و خاک که پخش می‌شده، به عبث گل و کلوخ پرتاب می‌کند. حالا هم، که ساقی سیاه لباس میمون به تن که هنگام حرف‌زدن او جلو در را با هیکلش گرفته بوده، می‌دانسته گل و کلوخ را به کالسکه‌ران سیاه پرتاب نمی‌کرده و آن هم چیزی نبوده جز گردوخاکی که چرخهای ظریف مغرور بلند می‌کرده‌اند و به همان اندازه هم عبث. یادش می‌آمده که شبی از شبها پدرش دیروقت به خانه می‌آید و تلوتلوخوران خود را به درون کلبه می‌اندازد؛ و او با اینکه بر اثر پاره‌شدن چرت بی‌حس بوده بوی ویسکی را می‌شنود و در صدای پدرش همان زنگ شادی و انتقام را می‌شنود: «امشب یکی از برده‌های پتی‌بون را شلاق‌کش کردیم» و عاقبت بیدار می‌شود و برمی‌خیزد و می‌پرسد کدامیک از برده‌های پتی‌بون، و پدرش می‌گوید نمی‌دانم، یعنی به عمرم او را ندیده‌ام: و می‌پرسد مگر چه‌کار کرده بود و پدرش می‌گوید: «ای بابا، همان بردهٔ بی‌پدر و مادر پتی‌بون دیگر.» لابد از این سؤال همان منظوری را داشته که پدرش از جواب سؤال، و آن موقع از آن آگاه نبوده، چون هنوز ساده‌دلی را کشف نکرده بود: بردهٔ راستکی را، موجود زنده، تن زنده را هم نه، که احساس درد کند و به خود بپیچد و فریاد بزند. گویی می‌توانسته آنها را ببیند: تاریکی مشعله آشوب در میان درختها، صورتهای شرزهٔ هیجان‌زدهٔ سفیدپوستها، صورت بادکنکی برده. شاید دستهای برده را بسته یا گرفته بوده‌اند اما بیمی

درکار نبوده، چون این دستها از آن دستهایی نبوده که صورت بادکنکی بتواند با آن بجنگد و برای آزادی پیچان شود، حاشا از صورت بادکنکی و چنین کاری: صورت در میان آنها آونگ ایستاده بوده، شناور و روغنی و بادکرده به‌نازکی کاغذ. بعد کسی به بادکنک تک‌ضربهٔ سخت نومیدی‌آوری می‌زند و بعد از او انگار آنها را گریزان و دوان می‌بیند و از آنها جلو می‌زند و می‌گذرد و پیش می‌رود و بعد برمی‌گردد و آنها را دوباره مستأصل می‌کند، با آن امواج غران خندهٔ ملیح که بی‌معنا و وحشت‌آور و بلند بوده. و حالا روبروی آن در سفید ایستاده و آن بردهٔ میمون‌نما جلو در را گرفته و به او، که لباس نخی دست‌دوز وصله‌پینه‌ای به تن داشته و پاپتی بوده، نگاه می‌کرده، و خیال هم نمی‌کنم به عمرش شانه به سرش خورده بوده چون شانه یکی از آن چیزهایی بوده که خواهرانش مخفی نگه می‌داشته‌اند. هرگز نشده برده دربارهٔ موی سر و لباس خودش یا موی سر و لباس دیگری فکر کند، تا اینکه آن بردهٔ میمونی را می‌بیند که، بی‌آنکه دست خودش باشد، ازقضا از سعادت تربیت در، شاید، ریچموند بهره‌مند بوده و به موی سر و لباسش ـ (شریو به میان آمد که: «یا شاید هم در چارلزتون») ـ نگاه می‌کند و دیگر اصلاً به یادش نمی‌آید، پیش از اینکه فرصت کند و پیغامش را بگوید، بردهٔ میمونی چه می‌گوید و چگونه می‌گوید که نکند دفعهٔ دیگر به این در جلویی بیایی بلکه باید دور بزنی و از در عقب بیایی.

ـ رفتن را هم به یاد نمی‌آورده. تا به خود می‌آید می‌بیند که دارد می‌دود و از آن خانه دور شده است منتها راه دویدنش به سمت کلبه نیست. گفته بود گریه نمی‌کردم. خشمگین هم نبوده. لازم بوده فکر کند، همین. پس به جایی می‌رفته که آرام بگیرد و فکر کند، و می‌دانسته آنجا کجاست. به جنگل می‌رود. می‌گوید به خودم نگفتم کجا بروم: بدنم، پاهایم آنجا رفت ـ جایی که رد شکار وارد نیزاری می‌شد و درخت بلوطی آنجا افتاده بود و غاری ساخته بود و همانجا غربالی گذاشته بودم که گاهی بتوانم روی آن گوشت شکار بپزم.

گفته بود توی غار خزیدم و پشتم را دادم به ریشه‌های از خاک درآمده و فکر کردم. هنوز به روشنی سر درنمی‌آورده. تازه درنمی‌یافته که گرفتاری و مانعش ساده‌دلی است چون تا از آن به روشنی سردرنمی‌آورد، نمی‌تواند به آن پی‌ببرد. برای همین در میان اندک چیزی که داشته و نام تجربه می‌توانسته بر آن بگذارد به دنبال چیزی می‌گردد تا ساده‌دلی‌اش را با آن بسنجد و چیزی نمی‌یابد. پیش از آنکه پیغامش را بگزارد به او گفته بوده‌اند دور بزند برود در عقب، آن هم به او که از صلب آدمهایی بوده که خانه‌هایشان در عقب نداشته و فقط پنجره داشته و کسی که از پنجره وارد یا خارج می‌شده یا در کار مخفی‌کردن خود یا فرار بوده، و او هیچیک از اینها را نمی‌کرده. راستش به دنبال کاری رفته بوده، آن هم با نیت پاکی که به نظرش مورد قبول همگان بوده. البته توقع نداشته به‌صرف غذا دعوتش کنند چون لازم نبوده زمان را، فاصلهٔ یک دیگ تا دیگ دیگر، به ساعت یا روز بسنجند؛ شاید توقع این را هم نداشته به او بگویند بفرما تو. اما توقع داشته به حرفش گوش بدهند چون برای کاری رفته، روانه‌اش کرده بودند که، هرچند به یاد نمی‌آورده چیست و شاید در آن موقع (به‌قول خودش) از آن سردرنمی‌آورده، به‌یقین به کشتگاه مربوط می‌شده، کشتگاهی که مایهٔ پشتیبانی و دوام آن خانهٔ سفید صاف و آن در سفید صاف برنج آذین بوده و آن کت و پیراهن و جوراب حریر که بردهٔ میمون‌نما بر تن داشته و به او می‌گوید دور بزن برو در عقب، آن هم پیش از اینکه بتواند پیغام را بگوید. مثل این بوده که او را با بسته‌ای ساچمه و چندتا فشنگ فرستاده باشند تا آن مردی که صاحب تفنگ فشنگ بوده آنها را درکند و آن مرد دم در بیاید و بگوید فشنگ را روی کنده‌ای در حاشیهٔ جنگل بگذارد و اجازه‌اش ندهد آنقدر نزدیک بیاید که چشمش به تفنگ بیفتد.

ــ چون خشمگین نبوده. در این‌باره نزد پدربزرگم پافشاری می‌کند. فقط فکر می‌کرده، چون می‌دانسته باید در این‌باره کاری بکند؛ ناچار بوده در این‌باره کاری بکند بلکه بتواند بقیهٔ عمر را با خود سرکند و به‌سبب ساده‌دلی

نمی‌دانسته آن چیز چیست، همان ساده‌دلی که تازه کشف کرده بوده از آن برخوردار است و ناچار است با (این ساده‌دلی، نه با آن مرد، با سنت) دست و پنجه نرم کند. چیزی نداشته که با آن مقایسه‌اش کند و بسنجد الا قیاس تفنگ، و یا این هم معنی نمی‌داده. به قول خودش، در این باره آرام آرام بوده و درکنام کوچکش، کنار رد شکار که بیش از یکبار به‌وقت مساعدبودن باد گوزنها را دیده بوده از ده‌پایی او می‌گذرند، نشسته و زانویش را بغل کرده، بی‌تشویش و به صدای آرام با خود بگومگو می‌کرده و هر دو طرف بگومگو در این‌باره اتفاق می‌کنند که ای کاش کس دیگری، آدم بزرگتر و زیرک‌تری نزد آنها بوده باشد که چاره را از او بپرسند. اما کسی نبود، جز خودش، و هردوی آنها در یک بدن که آرام و بی‌تشویش بگومگو کرده‌اند: اما من می‌توانم او را به تیر بزنم. (بردهٔ میمون‌نما را نه. این برده مثل همان برده‌ای که آن شب پدرش با همدستی دیگران شلاق‌کش کرده بود، ثقلی نداشته. این برده چیزی نبوده جز صورت بادکنکی روغن‌زدهٔ بادکردهٔ دیگری با آن خندهٔ ملیح بلند و وحشت‌آور، و برای همین جرئت نمی‌کرده بترکاندش و از لای در نیمه‌بسته نگاهش می‌کرده، آن هم در لحظه‌ای که، پیش از آنکه بداند، چیزی در او می‌گریخته و ــ او ناتوان از بستن چشمهای آن ــ از چشمخانهٔ صورت بادکنکی نگاه می‌کرده همانطور که آن مردی که ناچار نبوده کفشش را که از آنِ خودش بوده به‌پا کند و بادکنک دربرابر خنده دژی برای او و امثال او ساخته بوده از جایی، از جای پنهانی که در آن لحظه بوده نگاه می‌کرده، به پسرک بیرون در سدشده با جامهٔ وصله‌وصله‌اش و پای برهنه و پت و پهنش، از درون و ورای پسرک نگاه می‌کرده، و او خودش پدر و خواهران و برادرانش را می‌دیده همچنان که صاحب خانه، مرد پولدار (نه برده) لابد تمام مدت آنها را می‌دیده ــ به‌صورت گله، مخلوقات سنگین مرحوم از فیض، که عین جانور به دنیایی تخلیه‌شان کرده‌اند و امید و مقصد و مقصودی برایشان نیست و عین حیوانات زادوولد می‌کنند و دوبرابر و سه‌برابر و چندبرابر می‌شوند و زمین و زمان را از

نژادی پرمی‌کنند که نسل‌اندرنسل لباس پاره‌پاره و وصله‌وصله و دست‌دوز بپوشند و به دلیل سفیدپوست‌بودنشان به قیمت گزافی آنها را بخرند، آن هم از مغازه‌هایی که به سیاسنبوها لباس رایگان می‌دادند، و آن هم به‌خاطر تنها مرده‌ریگشان که آن حالت بر صورت بادکنکی بود که زیر خنده زده بود و به یکی از اخلاف به‌یادنیامده و بی‌نامی نگاه کرده بود که به وقت کودکی حلقه بر دری زده و سیاسنبویی گفته بودش دور بزند برود در عقب): اما من می‌توانم به تیرش بزنم: این را با خودش بگومگو می‌کند و دیگری: نه. بی‌فایده است: و اولی: پس می‌گویی چه کار کنیم؟ و دیگری: نمی‌دانم: و اولی: اما من می‌توانم به تیرش بزنم. از لای آن بوته‌ها می‌خزم تو و آنقدر می‌مانم تا بیاید بیرون برود توی تو دراز بکشد و آنوقت به تیر می‌زنمش: و دیگری: نه. فایده‌ای ندارد: و اولی: پس می‌گویی چه کنیم؟ و دیگری: نمی‌دانم.

ــ حالا دیگر گرسنه‌اش می‌شود. قبل از شام بود که رفته بوده خانهٔ بزرگ و حالا جایی که کز کرده بوده خورشید اصلاً نبوده، گواینکه هنوز هم خورشید را بر نوک درختان دوروبرش می‌دیده. منتها شکمش به او گفته بوده دیگر دیر شده و به خانه که برسی دیرتر می‌شود. تازه آنوقت، به قول خودش، به یاد خانه می‌افتد و با خود می‌گوید خانه. خانه و اولش خیال می‌کند می‌خواهد بخندد و تازه بعد از اینکه به خودش می‌آید هنوز هم پیاپی به خودش می‌گفته خنده است؛ خانه، از جنگل که بیرون می‌آید و به آن نزدیک می‌شود، هنوز از دیده پنهان بوده، و به آن نگاه می‌کند ــ دیوارهای چوبی زمخت و تا اندازه‌ای پوسیده، بام فرونشسته‌ای که توفالهای افتاده‌اش را کاری نکرده و به‌جای آن زیر هرجا که چکه می‌کرده کاسه و سطل می‌گذاشته‌اند، اتاقکی که به‌جای آشپزخانه از آن استفاده می‌کرده‌اند و چندان هم بد نبوده چون در هوای مساعد عیبی نداشته که دودکش ندارد چون باران که می‌آمده کاری با آنجا نداشته‌اند، و خواهرش کنار طشت توی حیاط دستهٔ تلمبه را با صدای موزونی بالا و پایین می‌برده و پشت به او ایستاده بوده و چقدر هم بیقواره، با

آن لباس چیت و جفتی کفش متعلق به پیره‌مرد که بندش باز بوده و دور قوزکهای برهنه‌اش اینور و آنور می‌رفته و دور کمرش مانند کمر ورزا پهن بوده، و کاری که می‌کرده از عهدهٔ حیوان برمی‌آمده و با پاداش آن ذره‌ای تناسب نداشته: جوهر اولیهٔ کار و زحمت به نهایت درجه رسیده و بار آن را فقط حیوان می‌توانسته بکشد؛ و حالا (به قول خودش) نخستین‌بار به ذهنش می‌رسد که اگر پیره‌مرد دربارهٔ رساندن پیغام بپرسد چه جوابی بدهد، دروغ بگوید یا دروغ نگوید، چون اگر دروغ بگوید درجا مچش باز می‌شود، چون احتمال داشته آن مرد یکی از برده‌هایش را فرستاده باشد که ببیند چرا آن چیزی که پدرش نتوانسته انجام بدهد به انجام نرسیده و پدرش هم عذرخواهی کرده ــ البته به این شرط که پیغامش به آن خانه همین بوده. اما یکباره پیش نیامده بوده، چون پدرش هنوز به خانه نیامده بوده. پس فقط خواهرش بوده که گویی منتظر بوده آن هم نه برای هیزم بلکه برای او که برگردد و همین فرصتی باشد که صدایش را بلند کند و به جانش نق بزند که برو هیزم بیاور، و او هم ابا نمی‌کند، اعتراض نمی‌کند، منتها صدایش را نمی‌شنود و توجهی به وی نمی‌کند چون هنوز داشته فکر می‌کرده. و آنوقت پیره‌مرد سرمی‌رسد و خواهره چغلی‌اش را می‌کند و پیره‌مرد وادارش می‌کند برود هیزم بیاورد: شام هم که می‌خورند دربارهٔ رساندن پیغام حرفی به زبان نمی‌آید و همینطور هم وقتی که می‌رود روی تشک کاهی که می‌خوابیده دراز می‌کشد و حالا که دراز می‌کشد خوابش نمی‌برد، دست زیر سر می‌گذارد و همینطور دراز می‌کشد و باز هم چیزی راجع به پیغام به زبان نمی‌آید و هنوز هم نمی‌داند که می‌خواهد دروغ بگوید یا نگوید. چون، به قول خودش به پدربزرگم، قسمت وحشتناک قضیه هنوز بر سرش نیامده بوده، همانجا که بوده درازکشیده و دوتایی در درون او با هم بگومگو می‌کرده‌اند و به ترتیب و نوبت حرف می‌زده و هردو آرام بوده و تازه به عقب تکیه داده که آرام و معقول و بی‌کینه باشند: ولی من می‌توانم بکشمش. ــ نه. فایده‌ای ندارد ــ پس

می‌گویی چه کار کنیم؟ ــ نمی‌دانم: و او، به قول خودش، گوش می‌داده و چندان مشتاق نبوده و صدای هردوتاشان را بی‌آنکه گوش بدهد می‌شنیده. چون به آنچه حالا داشته فکر می‌کرده، جویایش نشده بوده. همینقدر برده، آنچنان که برای هر پسری، بچه‌ای، طبیعی است و به آن هم از این سبب توجه نمی‌کرده که فکر معمولی هر پسری بوده، و می‌دانسته انجام آنچه باید انجام می‌داده تا بتواند با خودش سرکند ایجاب می‌کرده مثل مردها جوانب کار را منطقی درنظر بگیرد و با خود می‌گفته آن برده مهلتم نداد بگویم پیغام چیست و برای همین او (و حالا دیگر آن برده هم نه) از آن باخبر نمی‌شود و پیغام هرچه بوده به انجام نمی‌رسد و او نمی‌داند به انجام نرسیده و بعد دیگر دیر می‌شود و برای همین تاوان آن را به‌خاطر کاری که آن برده را به انجامش واداشته بود می‌دهد و اگر قرار بود به او بگویم اصطبل یا خانه آتش گرفته و آن برده نمی‌گذاشت به او بگویم، هشدارش بدهم. و بعد، به قول خودش، یکهو متوجه می‌شود این حرفها را با خودش نمی‌گوید و چیزی است که آن را داد می‌زند، آنقدر هم بلند که خواهرهایش در طرف دیگر تشک و پدرش توی رختخواب با دو بچهٔ کوچکتر که اتاق را با بوی الکل انباشته و خرویف می‌کرده، می‌شنوند: ذره‌ای هم مهلتم نداد آن را بگویم: و به‌قدری سریع و به‌قدری درهم که دیگر با خود گفتن نبوده و به نوعی بر او بانگ می‌زده و از درونش سرریز می‌کرده و از سرش می‌گذشته، مثل خندیدن آن برده: ذره‌ای مهلتم نداد آن را بگویم و پدرم هم نپرسید به او گفته‌ام یا نه و برای همین خبردار نمی‌شود پدرم پیغامی برایش فرستاده بود و تازه رسیدن یا نرسیدن پیغام به او اهمیتی ندارد، برای پدرم هم؛ پاشدم رفتم در آن خانه که آن برده به من بگوید نکند یک‌وقت به این در جلو بیایی و من با گفتن آن نفعی به او نمی‌رساندم و با نگفتن آن هم ضرری به او نمی‌رساندم و در این دنیای زنده نفع یا ضرری نیست که بخواهم به او برسانم. به قول خودش، عین همین بوده، عین انفجار ــ شعلهٔ روشنی که ناپدید می‌شود و چیزی، خاکستری، زباله‌ای، برجای نمی‌گذارد؛ هیچ چیز جز دشت هموار و بیکرانی که نقش بی‌پیرایهٔ ساده‌دلی دست‌نخورده‌اش همچون بنای

یادبود از آن بالا می‌آمده؛ همان ساده‌دلی که به همان اندازه آرام که دیگران حرف می‌زده‌اند تعلیمش می‌داده و او برای انجام آن از قیاس تفنگ استفاده می‌کند و وقتی که این ساده‌دلی به‌جای او یا او را می‌گوید آنها را، بیش از همه آدمیان حقیر و فانی زیر این گنبد کبود که چه‌بسا کفش دربیاورند و از ظهر تا غروب توی ننو دراز بکشند، معنی می‌دهد: با خود می‌گوید: «اگر درصدد هستی با آنهایی که تفنگ قشنگ دارند کارزار کنی اولین کاری که باید بکنی این است که برای خودت تفنگ قشنگی گیر بیاوری حالا یا قرض کنی یا بدزدی یا بسازی، درست است؟» و می‌گوید آری. «اما اینجا بحث، بحث تفنگ نیست. پس برای کارزار با آنها باید همان چیزی را داشته باشی که آنها را به انجام آنچه آن مرد کرد واداشته باشد. برای کارزار با آنها باید زمین و برده و خانهٔ قشنگ داشته باشی. متوجهی؟» و دوباره می‌گوید آری. و همان شب می‌گذارد می‌رود. سپیده‌نزده بیدار می‌شود و همانطور که به رختخواب رفته بوده راهی می‌شود: با برخاستن از روی تشک و پاورچین‌پاورچین از خانه بیرون رفتن. و دیگر هیچگاه هیچیک از اعضای خانواده‌اش را نمی‌بیند.

«به وست اینڈیز می‌رود.» کوئنتین از جا جنب نخورده بود، یعنی سرش را هم از آن حالت تأمل و اندیشناکی از روی نامهٔ گشاده‌ای بلند نکرده بود که روی کتاب درسی گشوده قرار داشت و دستهایش بر هر دو طرف کتاب و یک نیمهٔ نامه روی میز از تای عرضی، بدون تکیه رو به بالا کج شده بود آنچنان که گویی نیمی از راز شناورشدن را یاد گرفته. «ساتپن ماجرا را اینجوری تعریف کرده بود. او و پدربزرگم حالا روی کنده‌ای نشسته بوده چون سگها خطا کرده بوده‌اند. یعنی به درخت پناه برده بوده‌اند ــ درختی که او (شخص معمار) بی‌تردید بالای آن رفته و هنوز به‌احتمال از آن نگریخته بوده چون تیرک نهالی را که از آن برای بالارفتن از درخت استفاده کرده بود می‌یابند و می‌بینند لباس کار رکابی‌اش به یکی از سرهای آن بسته است، گراینکه ابتدا متوجه نمی‌شوند چرا لباس کار را به آنجا بسته است و سه ساعت طول می‌کشد تا

بفهمند شخص معمار برای ایزگم‌کردن از معماری، از فیزیک، استفاده کرده، همانطور که آدمی در مواقع بحرانی دست به کاری می‌زند که بهتر از آن سردرمی‌آورد ــ قاتل به قتل، دزد به دزدی، دروغگو به دروغ. معمار از برده‌های وحشی خبر داشته اما نمی‌دانسته ساتپن سگ در کار می‌آورد؛ آن درخت را انتخاب می‌کند و پشت سر خودش تیرک را بالا می‌کشد و فشار و فاصله و مسیر را حساب می‌کند و از فاصله بین این درخت و نزدیکترین درخت به آن، که سنجاب در حال پرش هم نمی‌توانسته بگذرد، می‌گذرد و تا حدود نیم‌فرسخ از این درخت به آن درخت می‌رود و بعد دوباره پا به زمین می‌گذارد. سه ساعت طول می‌کشد تا اینکه یکی از سیاسنبوهای وحشی (سگها درخت را ول نمی‌کرده‌اند؛ می‌گفته‌اند بالای همین درخت است) جایی را که پایین آمده بود می‌یابد. برای همین او و پدربزرگم روی کنده نشسته و حرف می‌زده‌اند و یکی از سیاسنبوهای وحشی برای غذا و بقیهٔ ویسکی به چادر برمی‌گردد و افراد دیگر را با بوق فرامی‌خوانند و غذا می‌خورند و او، در همان حال که منتظر نشسته بوده‌اند، قدری دیگر از ماجرا را برای پدربزرگم نقل می‌کند.»

ــ به وست ایندیز می‌رود. ساتپن ماجرا را اینجوری تعریف می‌کند: نه اینکه بگوید چه‌کار کرد بداند وست ایندیز کجاست یا کشتیهایی که آنجا می‌روند کجاست یا به چه ترتیب خود را به یکی از کشتیها می‌رساند و سوار می‌شود یا دریا را خوش داشته یا نداشته، و همینطور هم از سختی زندگی دریانوردها و اینکه راستی‌راستی برای او، پسرک چهارده پانزده‌ساله‌ای که به عمرش اقیانوس ندیده بوده، که در ۱۸۲۳ به دریا می‌رود لابد سخت بوده، چیزی نمی‌گوید. همین اندازه می‌گوید: «خوب دیگر، به وست ایندیز رفتم»، و این را که می‌گویم روی کنده نشسته و در همان حال هم سگها هنوز دور درخت را گرفته و عوعو می‌کرده‌اند چون به گمانشان معمار آنجا بوده و جز آنجا جای دیگری نبوده ــ و طوری این را می‌گفته مثل سی سال بعد، همان

روزی که توی دفتر پدربزرگم نشسته بوده (و حالا با تنپوش شیک، گواینکه بعد از سه سال جنگ قدری چرکین و فرسوده بوده و جرنگهٔ پول توی جیبش می‌آمده و ریشش هم در حد کمال: ریش و بدن و عقل در آن حد کمالی که اعضای مختلفی که انسان را می‌سازد به آن می‌رسد، همان حدی که انسان می‌تواند بگوید آنچه عزم کرده بودم انجام بدهم انجام داده‌ام و اگر بخواهم می‌توانم دست بکشم و کسی هم به کاهلی شماتتم نمی‌کند، حتی خودم ــ و شاید این لحظه همان لحظه‌ای باشد که سرنوشت همیشه برای فرودآوردن شلاق برمی‌گزیند منتها حد کمال چنان احساس سلامت و ثبات می‌کند که آغاز سرنگونی مدتی پنهان می‌ماند ــ ماجرا را که می‌گفته سر را اندکی بالا انداخته بوده آن هم با حالتی که کسی نمی‌دانسته آن را از که تقلید می‌کند یا شاید از همان کتابهایی هم آن را نیاموخته بوده که کلمات و عبارات مطنطن را آموخته بوده و به قول پدربزرگم حتی وقتی برای روشن‌کردن سیگار تقاضای کبریت می‌کرده یا سیگار تعارف می‌کرده این کلمات و عبارات را به‌کار می‌برده ــ و، به قول پدربزرگم، ذره‌ای نشان از تفرعن در آن نبوده، مایهٔ خنده هم نبوده و دلیل آن هم همان ساده‌دلی بوده که هرگز از دست نداده بود، چون آن شب که به او می‌گوید چه‌کار کند از یادش می‌برد و نمی‌داند که هنوز از آن بهره‌مند است.) و به پدربزرگم می‌گوید ــ ببین، می‌گوید؛ عذر نمی‌آورد، طلب ترحم نمی‌کند؛ توضیح نمی‌دهد، تبرئه نمی‌خواهد: به پدربزرگم می‌گوید، همین، که زن اولم را کنار گذاشتم مثل شاهان قرن یازدهم و دوازدهم که چنین می‌کردند: «دیدم که او ملازم یا متمم طرحی که در ذهن داشتم نیست که البته تقصیر خودش هم نبود، برای همین نفقه‌اش را دادم و کنارش گذاشتم.» ــ روی کنده که نشسته و منتظر بوده‌اند سیاسنبوها همراه دیگر مهمانان و ویسکی برگردند، با همان لحن برای پدربزرگم می‌گوید: «خوب دیگر، رفتم وست ایندیز. از قبل چند وقتی از یک زمستان را درس خوانده بودم، آنقدر که چیزهایی دربارهٔ وست ایندیز یاد بگیرم و دریابم در

اجابت تقاضاهایم بسیار مناسب است.» یادش نمی‌آمده چطور شده بود به مدرسه رفت. یعنی چرا پدرش ناگهان او را به مدرسه می‌فرستد، از میان مه الکل و کاکاسیاه چزانی و نقشه‌کشیدن برای اجتناب از کاری که پیره‌مرد به آن نام ذهنش می‌داده، کدام رؤیا یا شکل تار سربرمی‌آورد ــ نه اینکه تصویر بلندپروازی یا جلال باشد یا خودش پسرش را به خاطر خودش در وضع بهتری ببیند یا احتمالاً لحظهٔ کور عصیان دربرابر خانه‌ای باشد که سقف آن شاید بر سر صدها خانواده نظیر خانوادهٔ خودش که آمده و زیر آن سر کرده بوده‌اند چکه کرده و رفته و غیبشان زده و نشانی برجای نگذاشته، هیچ چیز، تو بگو لته کهنه و ظروف سفالین، جز شاید کینه و حسد نسبت به یکی دو زمیندار، که او ناچار بوده گاهی ببیندشان. باری، حدود سه‌ماهی از یک زمستان او را به مدرسه می‌فرستند ــ نوجوان سیزده چهارده‌ساله‌ای در اتاقی مملو از کودکان سه چهارسال کوچکتر از او و سه چهارسال پیشتر از او، و او شاید بزرگتر از معلم که بوده سهل است مردتر از او هم بوده و احتمالاً علاوه بر هشیاری و بیداری و احتیاط کوه‌نشینی، سرکشی نهفته‌ای را هم با خود به مدرسه آورده بوده که از آن هم مثل ترسی که معلم از او داشته است ابتدا آگاه نمی‌شود. نام آن را نمی‌شده چموشی گذاشت و شاید هم نام غرور بر آن مناسب نبوده و شاید نام بهتر اعتماد به نفس ناشی از کوه‌نشینی و خلوت‌گزینی بوده، چون دست کم قسمتی از خونش (مادرش زن کوه‌نشین بوده، زنی اسکاتلندی که، بنا به گفتهٔ ساتپن به پدربزرگم، انگلیسی حرف‌زدن را هرگز درست یاد نمی‌گیرد) پروردهٔ کوهستان بوده، و هرچه بوده، بازش می‌دارد جمع و تفریق خشک و این‌جور چیزها را از بر کند اما اجازه‌اش می‌دهد به وقت بلندخواندن معلم گوش بدهد. ــ او را به مدرسه می‌فرستند، «همان‌جا که»، به قول خودش به پدربزرگم، «چیزی نیاموختم جز اینکه بسیاری از کردارها، چه خوب و چه بد، که در حوزهٔ تواناییهای بشر موجبات تقبیح یا تحسین یا پاداش را فراهم می‌سازد، از پیش انجام یافته و باید از کتابها

فراگرفته شود. برای همین معلم برای ما کتاب که می‌خواند گوش می‌دادم. حالا پی برده‌ام که در بسیاری از این موارد، آن هم وقتی که متوجه می‌شد آن لحظه رسیده است که کل بچه‌های مدرسه در کار برخاستن و ترک‌کردن کلاس‌اند، به بلندخواندن رومی‌آورد. ولی دلیلش هرچه بود برایمان می‌خواند و من هم به هرتقدیر گوش می‌دادم، گواینکه نمی‌دانستم در این گوش‌دادن بهتر از یادگرفتن تمام جمع و تفریقهای کتاب، خودم را برای آنچه بعدها باید انجام بدهم آماده می‌کنم. این‌گونه بود که دربارهٔ وست ایندیز یاد گرفتم. نه اینکه یاد بگیرم کجاست، گو اینکه اگر آنوقتها دانسته بودم چنین معلوماتی روزی به‌کارم می‌خورد این را هم یاد می‌گرفتم. آنچه یاد گرفتم این بود که جایی هست به نام وست ایندیز که ندارها با کشتی به آنجا می‌روند و دارا می‌شوند، فرقی هم نمی‌کند چگونه، فقط شرطش این است که آدم زرنگ و شجاع باشد، و به نظرم از دومی برخوردار بودم و دربارهٔ اولی هم بر این بودم که اگر با نیرو و اراده قرار بر یادگرفتن آن در مدرسهٔ جد و جهد و تجربه باشد، آن را یاد می‌گیرم. یادم است یک روز بعدازظهر مدرسه که تعطیل شد ماندم و منتظر معلم ماندم، درکمینش نشستم؛ آدم ریزه‌میزه‌ای بود که همیشه خاک‌آلود به نظر می‌آمد، گویی پس از تولد همه عمرش را در اتاقهای زیرشیروانی و انباری سرکرده بود. یادم است به دیدن من یکه‌ای خورد و به عقب برگشت و آن موقع خیال‌کردم اگر او را بزنم دادوبیدادی بلند نمی‌شود و فقط صدای ضربه بلند می‌شود و فوت گرد و خاک در هوا، مثل وقتی که به قالی آویخته از بند ضربه بزنیم. از او پرسیدم آیا راست است آیا آنچه دربارهٔ کسانی که در وست ایندیز ثروتمند می‌شوند برایمان خواندی، راست است؟ یکه‌ای خورد و عقب رفت و جواب داد: «معلوم است. مگر نشنیدی آن را از روی کتاب خواندم؟» گفتم: «ازکجا بدانم آنچه خواندی توی کتاب است؟» اینقدر ساده و دهاتی بودم. آنوقت یاد نگرفته بودم نام خودم را بخوانم؛ گواینکه سه ماهی می‌شد به مدرسه می‌رفتم، به جرئت می‌گویم

بیشتر از آنچه روز اول به مدرسه رفتم نمی‌دانستم. اما ناچار بودم بدانم. شاید آدمی به شیوه‌هایی بهتر از یک شیوه پایه‌های آینده‌اش را می‌ریزد و آن هم نه تنها به‌سوی مجموعه‌ای که فردا یا سال آتی‌اش خواهد بود بلکه به‌سوی کردارها و نوبتهای متعاقب نابرگشت عملی که حواس و عقل ناتوانش نمی‌تواند پیش‌بینی کند و ده یا بیست یا سی سال بعد به آن اقدام می‌کند، یعنی برای حفظ آن ناچار است اقدام کند. شاید خود من نبودم و همین غریزه بود که وقتی آقامعلم عقب کشید یکی از بازوان او را گرفت (راستش دربارهٔ گفتهٔ او دودلی به خرج ندادم. به گمانم آنوقت هم، با سن و سالی که داشتم، پی برده بودم آن را از خود درنیاورده است و فاقد آن چیزی بود که در وجود مردان ضروری است و به همین سبب نمی‌توانست با گفتن دروغ بخواهد سر بچه‌ای را هم کلاه بگذارد. اما من ناچار بودم اطمینان بیابم، ناچار بودم به هر شیوه‌ای که لازم باشد متوسل بشوم و اطمینان بیابم. و چیز دیگری جز او نبود که متوسل شوم) و به من خیره شد و بنای تقلا گذاشت و من هم نگذاشتم جنب بخورد و گفتم: «فرض کن رفتم آنجا و دیدم اینطور که می‌گویی نیست؟» و او که حالا جیغ و ویغ می‌کرد، فریاد زد: «به دادم برسید! به دادم برسید!» و آنقدر داد زد که رهایش کردم. باری وقتش که رسید و پی‌بردم برای اجرای نقشه‌ام پیش از هر چیزی به پول فراوان نیاز دارم و آن هم در آتیهٔ بسیار نزدیک، به یاد آنچه برایمان خوانده بود افتادم و به وست ایندیز رفتم.»

ـ بعد مهمانان دیگر سواره سر می‌رسند و اندکی بعد هم سیاسنبوها برمی‌گردند و ظرف قهوه و ران گوزن و ویسکی می‌آورند (و یک بطر هم شامپانی که، به قول پدربزرگم، قبلاً از نظرشان دور مانده بوده) و ساتپن اندک‌زمانی دست از گفتن می‌کشد. تا غذا هم نمی‌خورند و دور هم نمی‌نشینند و دود هم نمی‌کنند و سیاسنبوها و سگها به هرطرف دیده نمی‌اندازند، یک کلمهٔ دیگر نمی‌گوید. ناچار می‌شوند سگها را از درخت، خاصه از تیرکی که لباس معمار به آن بسته بوده، عقب بکشند گویی این تیرک

علاوه بر اینکه آخرین چیزی بوده که معمار به آن دست زده بود، چیزی بوده که وقتی برای فریب آنها فرصت دیگری می‌یابد شوق پیروزی‌اش آن را لمس می‌کند، و برای همین نه تنها خود این مرد بلکه شوق پیروزی‌اش هم بوده که سگها می‌بویند و هار می‌شوند. سیاسنبوها و سگها دور و دورتر می‌روند و دم‌دمای غروب که می‌شود یکی از سیاسنبوها های و هوی می‌کشد و او (او، به قول پدربزرگم، مدتی بوده حرف نزده بود و همانجا که بوده روی یک بازو لم داده و چکمهٔ شیک به پا داشته و بر تن هم تنها شلواری که داشته و پیراهنی که پس از بیرون‌آمدن از گل به تن داشته و بعد از اینکه درمی‌یابد اگر می‌خواهد معمار را زنده به‌دست بیاورد لازم است خودش تعقیبش کند خود را از گل می‌شوید، و بقیه از پنبه و سیاست که می‌گفته‌اند یک کلمه هم نمی‌گفته و شاید اصلاً گوش هم نمی‌داده و فقط به کشیدن سیگاری مشغول بوده که پدربزرگم به او تعارف کرده بود و به شراره‌ها نگاه می‌کرده و شاید دوباره دست به سفر وست ایندیز زده بوده که در چهارده‌سالگی و نمی‌دانسته کجا می‌رود یا به آنجا می‌رسد یا نمی‌رسد و راهی نبوده بداند کسانی که می‌گویند کشتی به آنجا می‌رود دروغ می‌گویند یا نه همانطور که راهی نبوده بداند معلم دربارهٔ آنچه در کتاب بوده راست می‌گوید یا دروغ. و هرگز هم نمی‌گوید سفر سخت بوده یا نه و در راه سفر متحمل چه شده. منتها آنوقتها بر این بوده آنچه ضروری است شجاعت و زیرکی است که یکی از آنها را خبر داشته است دارد و یکی دیگرش را هم اگر یاددادنی باشد یاد می‌گیرد، و به‌احتمال آنچه مایهٔ آرامشش بوده سختی سفر بوده و کسانی که می‌گفته‌اند کشتی به وست ایندیز می‌رود به او دروغ نمی‌گفته‌اند چون در آن زمان، به قول پدربزرگم، احتمالاً به چیزی که ساده بوده باور نداشته) و او می‌گوید: «اونه‌هاش» و برمی‌خیزد و همه‌باهم راه می‌افتند و جایی راکه معمار دوباره به زمین بازگشته بوده می‌بینند، که البته حدود سه ساعت پیش افتاده بوده. برای همین ناچار بوده‌اند تندتر بروند و وقت چندانی برای گفتگو نبوده

یا دست کم، به قول پدربزرگم، از ظاهرش برنمی‌آمده قصد از سرگیری داشته باشد. بعد خورشید فرومی‌نشیند و دیگر آدمها ناچار می‌شوند به آبادی برگردند؛ همه برمی‌گردند الا پدربزرگم، چون قصد داشته قدری دیگر گرش بدهد. برای همین توسط یکی از دیگران پیغام می‌فرستند که منزل نمی‌آیم (آنوقتها زن هم نداشته)، و او و ساتپن آنقدر می‌روند تا روشنایی از افق زایل می‌شود. دوتا از برده‌ها (حالا آنها سیزده فرسخ از چادر ساتپن دور بوده‌اند) برگشته بوده‌اند پتو و غذای بیشتری بیاورند. بعد هوا تاریک می‌شود و برده‌ها کم‌کم میوهٔ کاج روشن می‌کنند و هنوز هم قدری دیگر پیش می‌روند که تا جایی که مقدور است جلو بیفتند چون می‌دانسته‌اند شخص معمار ناچار می‌شود بعد از تاریکی جایی اطراق کند و در میان دایره سفر نکند. در یاد پدربزرگم اینجوری مانده بود: او و ساتپن اسبها را راه می‌نموده‌اند (پدربزرگم گاهی سر برمی‌گردانده و چشمهای اسبها را می‌دیده که در روشنایی مشعل برق می‌زده‌اند و سر اسبها کج و مج می‌شده و سایه‌ها از روی شانه و کفلهایشان می‌لغزیده) و سگها و برده‌ها را (برده‌ها هنوز هم عمدتاً لخت بوده‌اند و فقط بعضی از آنها شلواری به‌پا داشته‌اند) و مشعلهای کاج بالای سر آنها دود می‌کرده و زبانه می‌کشیده و روشنایی سرخ روی سرها و بازوان گردشان بوده و گلی که به بدن مالیده بوده‌اند تا در باتلاق پشه‌ها را دور نگه دارد خشک شده و مانند شیشه یا چینی برق می‌زده و سایه‌هاشان بر زمین که می‌افتاده لحظه‌ای بلندتر از آنها می‌نموده و لحظهٔ دیگر ناپدید می‌شده و درختان و بیشه و بوته‌زارها هم لحظه‌ای برجای بوده و لحظهٔ دیگر ناپدید می‌شده، گواینکه معلوم بوده هنوز برجایند چون نفس که می‌کشیده‌اند آنها را احساس می‌کرده‌اند، گویی، ناپیدا، فشار می‌آورده و هوای ناپیدا را غلیظ می‌کرده‌اند. و گفته بود که ساتپن درباره داشته تعریف می‌کرده و تا به خود می‌آید می‌بیند آنچه دارد می‌گوید قدری دیگر از ماجراست و گفته بود با خود گفتم دربارهٔ سرنوشت آدمی (یا دربارهٔ خود آدم) چیزی هست که سبب

می‌شود سرنوشت خود را به قد و قامت او درآورد، مثل لباسش، مثل نیمتنه‌ای که وقتی نو است چه‌بسا به تن هزار نفر میزان باشد و با این حال بعد از اینکه یک نفر آن را مدتی به تن می‌کند اندازهٔ کس دیگری نمی‌شود و هرجا که آن را ببیند، گواینکه آستین یا یقه‌ای بیش از آن نمانده باشد آن را می‌شناسد: برای همین سرنوشت او ــ (شریو گفت: «سرنوشت آقادیوه») ــ خود را به قد و قامت او، سادگی او، استعداد بکرش برای نمایش مجلسی و سادگی قهرمانی کودک‌وار، درآورده بوده، درست همانطور که اونیفورم نظامی بر تن ده‌هزار نفر در آن چهار سال [جنگ]، و سی سال بعد آن روز بعدازظهر به دفتر که می‌آید بر تن داشته و خود را بر طارق و طرم او میزان کرده بوده و همینطور هم بر عبارت‌پردازیهای جدلی‌اش که به کمک آن، با همان ساده‌دلی بی‌پرده‌ای که «از آنِ بچه»اش می‌نامیم الا اینکه کودک تنها مخلوق زنده‌ای است که نه بی‌پرده است و نه هم هرگز ساده‌دل، چیزهای بسیار ساده و بسیار زننده را به زبان می‌آورده. قدری دیگر از ماجرا را می‌گفته و دامنهٔ سخن را به آنچه قبلاً گفته بود کشانده بوده بی‌آنکه هنوز بگوید چگونه به جایی که رفته بود رسید و وضع و حال فعلی‌اش چطور پیش آمد (در آن زمان که راجع به آن می‌گفته، دست کم بیست‌ساله بوده و توی تاریکی پشت پنجره‌ای چمباتمه زده و از لای پنجره با تفنگی که کسی دیگر پرمی‌کرده و به دستش می‌داده تیر می‌انداخته)، و خودش و پدربزرگم را می‌برد توی آن اتاق محصور در هائیتی، آن هم به همان سادگی که با گفتن اینکه تصمیم می‌گیرد به وست اینديز برود و برای همین به آنجا می‌رود خود را به وست اینديز برده برده. این حکایت دنبالهٔ عمدی حکایت دیگر نبوده و تصویر برده‌ها و مشعلهای پیش رویشان آن را به ذهنش می‌آورد؛ نمی‌گوید هم چگونه به آنجا رسیده و در خلال شش سال بین آن روزی که تصمیم می‌گیرد به وست اینديز برود و این شبی که در مقام ناظور یا سرکارگر یکی از مزرعه‌داران فرانسوی یا چیزی از این قبیل توی خانهٔ او با خانواده‌اش

محصور شده بوده چه پیش آمده بود. و، پدربزرگم گفته بود، اولین‌بار بوده که ذکری ــ سایه‌ای که بگویی‌نگویی لحظه‌ای ظاهر می‌شود و بعد دوباره محو می‌شود هرچند که کاملاً کنار نمی‌رود ــ از ــ (شریو گفت: «دختری است. نمی‌خواهد به من بگویی. ادامه بده.») زنی که ناچار می‌شود سی سال بعد به پدربزرگم بگوید برای مقصودش نامناسب می‌یابد و کنارش می‌گذارد، گواینکه نفقه‌اش را می‌دهد و چند تا پیشخدمت دورگهٔ هراس‌زده‌ای بوده‌اند که گاه و بیگاه از پنجره به‌طرف آنها رو برمی‌گردانده و با تیپا و دشنام وامی‌داشته دختره را در پرکردن تفنگهایی که او و مزرعه‌دار از لای پنجره در می‌کرده‌اند یاری کنند. و به‌گمانم پدربزرگم، عین گفتهٔ تو به من، می‌گفته: «صبر کن، تو را خدا صبر کن»، تا اینکه عاقبت دست از گفتن می‌کشیده و دوباره برمی‌گشته عقب از سر نو شروع می‌کرده، آن هم دست کم با اندک‌توجهی به علت و معلول، گواینکه باز هم ذره‌ای به توالی و تعاقب منطقی توجه نمی‌کرده. یا شاید هم به این سبب بوده که همین حالا دوباره نشسته و بر آن شده بوده‌اند که آن شب دیگر به‌قدر کافی پیش رفته‌اند، و برده‌ها چادر علم کرده و شام پخته بوده‌اند و آنها (او و پدربزرگم) قدری ویسکی بالا می‌روند و غذا می‌خورند و بعد روبروی آتش می‌نشینند و قدری دیگر ویسکی می‌خورند و او از سر نو شروع می‌کند و همچنان ابهام برجای می‌ماند ــ چگونگی و چرایی آنجا بودنش و کاروبارش ــ چون دربارهٔ خودش حرف نمی‌زده. داستانی را می‌گفته. دربارهٔ آنچه کرده بوده قپی نمی‌آمده، همین اندازه داستانی دربارهٔ چیزی می‌گفته که مردی که تامس ساتپن نام از سرگذرانده بوده و تازه به فرض نداشتن نام و به زبان‌آمدن داستان دربارهٔ هرکس یا هیچکس به وقت خوردن ویسکی در شب، باز هم همان داستان بوده.

چه‌بسا مایهٔ کندشدن گفتار همین بوده. منتها باز هم سبب روشن‌شدن نمی‌شده. هنوز هم کاروبار کسی به نام تامس ساتپن را برای پدربزرگم نقل

نمی‌کند. به قول پدربزرگم، تنها ذکری که از آن شش یا هفت سال به میان می‌آورد که لابد جایی وجود داشته، لابد پیش آمده بوده، دربارهٔ لهجهٔ محلی بوده که ناچار از یادگرفتن آن بوده بلکه بتواند ناطوری کشتگاه را بکند و دربارهٔ زبان فرانسه که باید یاد می‌گرفته، آن هم شاید نه برای اینکه نامزد کند و زن بگیرد بلکه به این سبب که بتواند صیغهٔ زن عقدی‌اش را فسخ کند ــ و، به قول او به پدربزرگم، باورش شده بوده شجاعت و زیرکی بسنده است اما می‌بیند به‌خطا بوده و در جایی که دریافته بوده همهٔ آدمها به یک زبان سخن نمی‌گویند و علاوه بر شجاعت و مهارت لازم است زبان تازه‌ای هم یاد بگیرد و الا نقشه‌ای که خود را وقف آن کرده بوده باطل می‌شود، چقدر متأسف می‌شود که همراه با کسب دانش دربارهٔ وست ایندیز چرا تعلیم آن را ندیده بوده. برای همین به‌گمانم زبان را هم به همان ترتیب یاد می‌گیرد که دریانوردی را، چون پدربزرگم از او که می‌پرسد چرا دست دختری را نگرفته بوده با او زندگی کند و زبان را به شیوهٔ ساده‌ای یاد بگیرد، سرجایش می‌نشیند و در همان حال که فروغ آتش بر صورت و ریشش می‌تابیده و چشمهایش ساکت و تا اندازه‌ای شعله‌ور بوده، می‌گوید ــ و به قول پدربزرگم تنها باری بوده چیزی را ساکت و ساده به زبان می‌آورده: «از آن شبی که درباره‌اش می‌گویم (و باید اضافه کنم، تا اولین ازدواجم) هنوز عزب بودم. شاید باورت نشود و چنانچه بخواهم دست به توضیح بزنم باورت بیشتر سلب شود. برای همین فقط می‌گویم این هم جزیی از نقشه‌ای بود که در ذهن داشتم» و پدربزرگم می‌گوید: «آخر چرا باور نکنم.» و او با همان حالت ساکت و شعله‌ور در چشمهایش همچنان به پدربزرگم نگاه می‌کند و می‌گوید: «راست می‌گویی؟ یقین دارم اینقدر مرا دست کم نمی‌گیری که فکر کنی در بیست‌سالگی نه دچار وسوسه شده بودم و نه کسی را وسوسه کرده بودم.» و پدربزرگم می‌گوید: «حق با توست. باورکردنش آسان نیست. ولی باور می‌کنم.» پس این قصه، قصه‌ای دربارهٔ زنان و به‌یقین دربارهٔ عشق نبوده: زن،

دختر، جز همان سایه‌ای نبوده که بتواند تفنگی را پرکند ولی بر او اعتمادی نبوده که آن شب یک گلوله هم از آن پنجره درکند (یا هفت یا هشت‌شبی که توی تاریکی کز کرده و از پنجره‌ها انبار یا انبار غله را، یا نمی‌دانم هرجایی که نیشکر را خرمن می‌کنند، می‌پاییده‌اند و مزارع هم در آتش می‌سوخته و دود می‌کرده: می‌گوید بویی داشته که نگو، جز آن بوی چیز دیگری به مشام نمی‌رسیده، بوی غلیظ شیرین ترشیده، آنچنان که گویی نفرت و کین‌توزی، هزار سال سیاه پنهانی که نفرت و کین‌توزی را ایجاد کرده بوده، بوی نیشکر را غلیظ‌تر کرده بوده: و پدربزرگم گفته بود یادم آمد دیده بودم ساتپن هربار قهوه می‌خورد شکر نمی‌ریخت و تازه آنوقت بود دلیلش را ملتفت شدم ولی باز هم محض اطمینان از ساتپن جویا شدم و گفت همینطور است؛ و بعد از اینکه مزارع و انبارها یکسره می‌سوزند، تازه آنوقت بوده که ترس برش می‌دارد و حتی بوی نیشکر در حال سوختن هم از یادشان می‌رود اما بعد از آن دیگر شکر از چشمش می‌افتد) ـ دختره در یکی از آنات گفتن ظاهر می‌شده، در بگویی‌نگویی تک‌کلمه‌ای، و برای همین به قول پدربزرگم مثل این بوده که ساتپن دختره را هم لحظه‌ای از برق یکی از تفنگها دیده بوده ـ صورت خمیده‌ای، تک‌گونه‌ای، چانه‌ای یک‌آن ورای پردهٔ موی فروهشته، بازوی نازک سفید برافراشته، دست ظریفی بر گرد ستبهٔ تفنگ، همین والسلام. نه جزییاتی و نه اطلاعاتی، عیناً همانطور که دربارهٔ چگونگی رفتن از مزرعه به خانهٔ در حال محاصره که برده‌ها باکارد به او حمله می‌برند یا چگونگی رفتن از آن کلبهٔ اسقاطی در ویرجینیا به مزرعه‌ای که ناطوری آن می‌کرده ثم پس نمی‌دهد: و پدربزرگم گفته بود این به نظرم از راه افتادن از ویرجینیا و رسیدن به آنجا باورنکردنی‌تر بود چون آن یک زمان می‌خواست و مکانی که طی‌کردن آن مستلزم فراغت بوده چون زمانی طولانی‌تر از فاصله است و آن دیگری، یعنی رفتن از مزارع به خانهٔ محاصره‌شده انگار با نوعی جاخالی‌کردن خشن پیش آمده بوده که لابد به همان اندازهٔ گفتنش دربارهٔ آن

کوتاه بوده ـ فشرده‌کردن زمان که سنجهٔ خشونت خود آن بوده، و او هم آن را از قرار معلوم همانگونه که یادش می‌آمده، به شیوهٔ شیرین و گرته جدلی‌وار حکایت‌پردازی تعریف می‌کرده و از غرض و کنجکاوی فارغ از انتفاع متأثر شده بوده آنچنان که حتی ترس هم (همان وقتی که نام ترس را به زبان آورده بوده، آن هم با همان سیر صحبت‌کردن معکوس از زمانی که نترسیده بوده، و به قول خودش، پیش از آنکه بترسد) نتوانسته بوده چندان در آن تأثیر بگذارد. چون، به قول پدربزرگم، تا بعد از اتمام ماجرا نمی‌ترسد و سبب هم اینکه برایش چیزی نبوده جز این ـ منظره‌ای تماشایی، چون دیگر فرصت نمی‌کرده آن را ببیند، و به این سبب که هنوز هم ساده‌دلی‌اش در کار بوده، آنقدر که ابتدا نمی‌دانسته ترس چیست و بعد به آن پی می‌برد و تازه اولش هم نمی‌دانسته ترسیده است؛ این را هم نمی‌دانسته به جایی دست یافته که می‌تواند سریع پولدار شود و شرطش هم شجاعت و زرنگی است (به قول پدربزرگ، منظورش زرنگی نبوده. منظورش وسواس‌نداشتن بوده منتها آن را بلد نبوده چون در آن کتابی که معلم مدرسه از آن می‌خوانده نبوده. یا شاید هم، به قول پدربزرگ، منظورش از آن شجاع بوده) منتها جایی است که مرگ و میر فراوان با پول ملازم است و برق دلار از طلا نیست و از خون است ـ نقطه‌ای از زمین که، به قول پدربزرگم، خود خدا چه‌بسا آفریده و کنارش نهاده بوده که تئاتری باشد برای خشونت و بیداد و خونریزی و انواع و اقسام شهوات شیطانی آز و ستم انسان، برای خشم آخرین و نومیدوار همهٔ نحس طالعان و بداختران ـ جزیرهٔ کوچکی که در دریای نیلگون خندان و کمینگاه خشم و فوق‌العاده‌ای قرار گرفته و نیمه راه آنچه جنگل می‌نامیم و آنچه تمدن می‌خوانیم، نیمه راه قارهٔ سیاه پراسراری که از آن خون سیاه را، استخوان و گوشت و اندیشیدن و یادآوردن و امید و آرزو را، خشونت بی‌سیرت کرده و سرزمین سرد شناخته‌شده‌ای که این قاره محکوم آن شده بوده، سرزمین و مردم متمدنی که مقداری از خون و اندیشیدن و آرزوهای آن را، که رویارویی

و تحمل آنها از فرط سخت‌شدن ناممکن شده، ریخته بوده و بی‌خانمان و نومید بر لب اقیانوس تک و تنهایی هشته بوده ــ جزیرهٔ کوچک گمشده‌ای در یکی از عرضهای جغرافیایی که لازمهٔ تحمل آب و هوایش ده‌هزار سال میراث استوایی بوده و خاکش را خون سیاه از دویست سال ستم و بهره‌کشی کود داده و طرفه اینکه گیاه صفابخش و گلهای خون‌رنگ از آن روییده بوده و نیشکری اندازهٔ نهال و سه‌برابر قامت انسان منتها حجیم‌تر و ارزش هر پوند آن تقریباً برابر با سنگ نقره، انگار طبیعت توازن برقرار کرده و حساب نگه داشته و برای اعضای پاره‌شده و دلهای اهانت‌دیده تاوان خواسته بوده، کاشته‌های انسان و طبیعت را نیز خونهای هدررفته آبیاری کرده و به‌علاوه بادها هم بر آن وزیده بوده، بادهایی که کشتیهای بدطالع به عبث در میان آنها گریخته و آخرین پاره‌پوره‌های بادبان نیز از میان آنها به قعر دریای کبود رفته و آخرین فریاد بیهوده و نومیدوار زن یا کودک دستخوش بادها شده بوده ــ کاشته‌های آدمیان نیز؛ استخوانها و مغزهای هنوز دست‌نخورده که خونهای دیرین تخسیده و در زمین ناپدیدشده‌ای که آدمیان همچنان آن را گز می‌کرده‌اند در آنها فریاد انتقام می‌کشیده‌اند. و او ناطوری آن می‌کرده و با آرامش خیال روی اسب می‌نشسته و اینور و آنور می‌رفته و زبان یاد می‌گرفته (همان، به قول پدربزرگم، بند حقیر و نازک، که زوایا و حاشیه‌های سطحی و کوچک زندگی پنهان و تنهای آدمیان گاه و بیگاه و آن هم لحظه‌ای شاید پیوند بخورد و بعد دوباره به قعر تاریکی فروافتد، همانجا که نخست‌بار روح فریاد برآورده و به گوش کسی نخورده بود و آخرین‌بار نیز فریاد برمی‌آورد و باز هم صدایش به گوش کسی نمی‌رسد)، و نمی‌دانسته روی آن چیزی که اسب می‌راند آتشفشان است و صدای کویش طبل و مناجات را به شب، همراه لرزش و تاپ‌تاپ هوا، می‌شنود و نمی‌داند صدایی که می‌شنود صدای دل زمین است چون (به قول به پدربزرگم) بر این بوده که زمین ملایم و مهربان است و تاریکی چیزی است که به چشم می‌آید یا در آن چشم جایی را نمی‌بیند؛ و

ناطوری چیزی می‌کرده که ناطورش بوده و نمی‌دانسته ناطوری آن را می‌کند و گشت‌وگذار روزانه‌اش را تا آمدن خود روز از قلعهٔ مسلحی می‌کرده. و این را هم به پدربزرگم نمی‌گوید، چگونگی پیش‌آمدن آن روز و قدمهای منتهی به آن، چون به قول پدربزرگم چیزهایی را که هر روز می‌دیده، به‌سبب همان ساده‌دلی، نمی‌دانسته، از آن سر درنمی‌آورده ــ استخوان خوکی که اندک گوشت گندیده‌ای هنوز به آن چسبیده بوده، چندتایی پر مرغ، لتهٔ کثیف لکه‌داری که چند دانه سنگریزه را بسته و لای آن گذاشته بوده‌اند و صبح روزی آن را روی بالش پیره‌مرد می‌یابند و هیچکس (حتی خود پیرمرده هم که سرش بر بالش بوده) نمی‌داند از کجا آمده، چون همان وقت هم خبردار می‌شوند تمام پیشخدمتهای دورگه غیبشان زده، و او بعد از گفتن مزرعه‌دار متوجه می‌شود لکهٔ روی کهنه نه کثافت است و نه هم چربی، بلکه خون است و این را هم نمی‌دانسته که آنچه خشم فرانسوی مزرعه‌دار گرفته بوده، راستش خشم نیست، ترس و وحشت است و او همین اندازه کنجکاو و علاقه‌مند می‌ماند چون هنوز هم به مزرعه‌دار و دخترش به چشم بیگانه نگاه می‌کرده. بنا به گفتهٔ او به پدربزرگم، تا همان شب اول محاصره یکبار هم به خود نگفته بوده که اسم کوچک دختره را نمی‌دانم و ببینی به گوشم خورده یا نه. و مثل وقتی که کسی ژوکر را از لای ورق بیرون بکشد و بعد هم یادش نیاید که آن را بیرون آورده یا نه، این را هم توی گفته‌اش می‌اندازد که زن پیره‌مرد اسپانیولی بوده، و برای همین پدربزرگم بوده و نه ساتپن که متوجه می‌شود تا همان شب اول حمله احتمالاً دختره را ده دوازده‌بار بیش ندیده بوده. عاقبت بدن یکی از دورگه‌ها را می‌یابند؛ ساتپن آن را می‌یابد، دو روز تمام دنبال آن می‌گردد، بی‌آنکه بداند آنچه می‌بیند دیوارخالی صورتهای سیاه تودار است، دیواری که پشت آن هر چیزی امکان وقوع دارد و، همانطور که بعد متوجه می‌شود، هر چیزی هست، و روز سوم بدن را جایی می‌یابد که در همان ساعت اول روز نخست، در صورت‌بودن در آنجا، از نظرش پنهان

نمی‌مانده. به قول پدربزرگم، تمام مدتی که حرف می‌زده، روی کنده نشسته و با حرکات دست و سرهم ماجرا را می‌گفته، همان مردی که خود پدربزرگم دیده بوده که به وقت ساخته‌شدن خانه‌اش، کنار روشنایی آتش چادر، لخت و عور با یکی از برده‌های وحشی‌اش سینه‌به‌سینه دست و پنجه نرم می‌کرده و تازه بعد از اینکه عاقبت با زنی ازدواج می‌کند که لازمهٔ پیشبرد نقشه‌ای بوده که در ذهن داشته، کنار روشنایی فانوس با برده‌هایش دست و پنجه نرم می‌کند و وقتی هم که خون از بدن می‌شوید و پیراهنش را به تن می‌کند دست‌دادن و تبریک‌گفتنی در کار نمی‌آید، چون در آخر کار برده درازبه‌دراز روی زمین می‌افتاده و سینه‌اش بالا و پایین می‌آمده و بردهٔ دیگری روی او آب می‌پاشیده. حالا همین مرد روی کنده نشسته بوده و نقل‌یافتن پیشخدمت دورگه را، یا آنچه زمانی دورگه بوده، برای پدربزرگم می‌گفته، و برای همین یواش‌یواش شستش با خبر می‌شود که اوضاع ممکن است قمردرعقرب بشود؛ بعد خانه، محاصره، پنج‌تایی‌شان ــ مزرعه‌دار، دخترش، دو کلفت و خودش ــ در خانه زندانی می‌شوند و هوا پر از دود و بوی نیشکر در حال سوختن بوده و زبانهٔ آتش و دود آسمان را پوشانده و هوا از اثر طبل و مناجات تاپ‌تاپ می‌کرده و می‌لرزیده ــ جزیرهٔ کوچک گمشده‌ای زیر کاسهٔ برگشتهٔ روز و شب گردنده‌اش مانند خلئی بوده که دست یاری به میان آن نمی‌آمده و از دنیای خارج هم هیچ بادی نمی‌آمده، جز دادوستد، و همان بادهای ملال‌آور از پس و پیش می‌وزیده و همچنان مالامال بوده از صدای اندوهبار زنان و کودکان مقتول بی‌خانمان و بی‌گور دوروبر دریای مایهٔ فراق و بی‌مونس ــ و این دو کلفت و دختره که اسم کوچکشان را او هنوز نمی‌دانسته تفنگهایی را پرمی‌کنند که او و پدر دختر، نه به‌سوی دشمن که به خود شب هائیتی درمی‌کنند و تیرهای حقیر و بیهوده‌شان را به تاریکی خیمه‌گستر و خسته از خون و دل‌تپان نشانه می‌روند: و این همان وقت، همان موسم سال، بین تندباد و امید آمدن باران بوده. و برای پدربزرگم نقل می‌کند شب هشتم باران سرریز

می‌کند و باید کاری صورت گیرد و برای همین تفنگش را زمین می‌گذارد و بیرون می‌رود و آنها را منقاد می‌کند. همین‌جور تعریف می‌کند: بیرون می‌رود و منقادشان می‌کند و بر که می‌گردد با دختره نامزد می‌شود و پدربزرگم می‌گوید، حتم دارم می‌گوید: «آخر او را که نمی‌شناختی؛ خودت گفتی وقتی که محاصره شروع شد، اسمش را هم نمی‌دانستی» و او به پدربزرگم نگاه می‌کند و می‌گوید: «بلی، منتها ببین، مدتی طول کشید به‌هوش بیایم.» نه اینکه این را چه‌جوری کرده بوده. این را هم نمی‌گوید، در هیچ لحظه از داستان نمی‌گوید؛ همین اندازه تفنگ را زمین می‌گذارد و کسی در را برایش باز می‌کند و پشت سرش قفل می‌کند، و می‌رود و پا توی تاریکی می‌گذارد و آنها را منقاد می‌کند، شاید با فریاد بلندتر، شاید با ایستادن و به نظر آنها می‌آید او حامل چیزی است بیش از توان استخوان و گوشت؛ شاید هم عاقبت خود آنان از وحشت پشت می‌کنند و از بازوان و پاهای سفید می‌گریزند، بازوان و پاهایی هم‌شکل بازوان و پاهایشان که اگر بر آنها زخم می‌زدند عین بازو و پای خودشان خون فواره می‌زد و روح تسخیرناپذیری در آن جای داشت که لابد از همان آتش اولیه‌ای سرچشمه گرفته برد که منشأ روح آنان نیز بوده اما چنین امکانی نبوده. جای زخمها را به پدربزرگم نشان می‌دهد و یکی از آنها، به قول پدربزرگم، به جایی خورده بوده که بقیه عمر هم او را عزب برجای بگذارد. و بعد روز طالع می‌شود و پس از هشت روز نخست‌باری بوده که صدای طبل نمی‌آید، و آنها (احتمالاً پدره و دخترش) بیرون می‌آیند و از زمین سوخته، که خورشید تابان چنان بر آن می‌تابیده که انگارنه‌انگار اتفاقی افتاده، می‌گذرند و اکنون بر چیزی راه می‌روند که لابد خلوتگه متروک و سکوت آرامش‌بخش بوده، و او را می‌یابند و به خانه می‌آورند: و به هوش که می‌آید با دختره نامزد می‌شوند. بعد دست می‌کشد.

شریو گفت: «خیلی خوب. ادامه بده.»

کوئنتین گفت: «گفتم که دست کشید.»

ــ کر که نبودم. از چه دست کشید؟ چطور نامزد کرد و بعد دست کشید و در عین حال زن داشت و صیغه‌اش را فسخ کرد؟ گفتی به یادش نمی‌آمد چطور به هائیتی رسید و بعد یادش نمی‌آمد به خانه‌ای که برده‌ها محاصره کرده بودند چطور رسید. حالا می‌خواهی بگویی عروسی‌کردنش هم یادش نمی‌آمد؟ یعنی نامزد کرد و بعد تصمیم گرفت دست بکشد، منتها روزی از روزها متوجه شد نتوانسته دست بکشد بلکه اتفاقاً عروسی کرده؟ آنوقت تو اسم این آدم را عزب می‌گذاری؟

کونتین گفت: «از گفتن دست کشید، از نقل آن.» از جا جنب نخورده بود و از قرار معلوم (اگر با چیزی حرف می‌زد) با آن نامه بود که بین دستهایش روی کتاب گشوده بر میز قرار داشت. روبرویش شریو پیپ را پرکرده و باز هم آن را دود کرده بود و واژگون روی میز افتاده بود. خاکستر سفید از حقهٔ پیپ بیرون ریخته و روی میز پخش شده بود، آن هم جلو بازوان عریان روی هم انداخته‌اش که انگار ستون بدن کرده و در عین حال خود را بغل کرده بود، چون با اینکه ساعت از یازده نگذشته بود اتاق اندک‌اندک خنک می‌شد و به جایی می‌رسید که دم‌دمای نیمه‌شب آنقدر گرما در رادیاتورها بماند که لوله‌ها یخ نزند، گواینکه (امشب دیگر در پنجرهٔ گشوده به نفس عمیق‌کشیدن دست نمی‌زد) ناچار می‌شد به اتاق خواب برود و نخست حولهٔ لباسی و بعد پالتو روی حوله به تن و پالتو کونتین بر بازو برگردد. کونتین گفت: «همین اندازه گفته بود نامزد می‌کند و بعد از گفتن آن دست می‌کشد، همین‌جور خشک و قاطع. انگار همه‌اش همین بوده باشد و گوش‌دادن یک مرد به مرد دیگر را سر ویسکی شبانه شیرین سازد. شاید همه‌اش همین بوده.» صورتش (صورت کونتین) فروهشته بود. هنوز هم با همان لحن غریب و خشک و تلخ‌وشی سخن می‌گفت که سبب شده بود شریو از همان ابتدا با تأمل و کنجکاوی و بی‌طرفی عمدی تماشایش کند، آن هم از پشت قیافهٔ حیرت کروبی و فاضل‌مآبانه‌ای که عینکش آن را تشدید می‌کرد یا شاید درواقع ایجاد می‌کرد.

ــ ساتپن از جا بلند می‌شود، به بطر ویسکی نگاه می‌کند و می‌گوید: «دیگر امشب بس است. می‌گیریم می‌خوابیم. فردا باید خروسخوان بیدار شویم. شاید، پیش از اینکه خود را گرم کند، بتوانیم دستگیرش کنیم.» منتها دستگیرش نمی‌کنند. دم‌دمای غروب بوده که او را ــ منظورم شخص معمار را ــ دستگیر می‌کنند و آن هم برای اینکه وقتی می‌خواسته با فنون معماری از رودخانه بگذرد پایش آسیب می‌بیند. اما این‌بار در حساب اشتباه می‌کند و برای همین سگها و برده‌ها دوره‌اش می‌کنند و برده‌ها که بیرونش می‌کشیده‌اند بنای های و هوی می‌گذارند. به قول پدربزرگم، برده‌ها بر این بوده‌اند که شخص معمار به‌سبب گریختن منع خورده‌شدن گوشتش را به اختیار از میان برداشته و پا به فرار گذاشته، به اختیار این برد و باخت را پیشنهاد کرده و برده‌ها هم با تعقیب‌کردن او قبول کرده و با دستگیرکردنش برده بوده‌اند و حالا اجازه داشته‌اند او را بپزند و بخورند، یعنی غالب و مغلوب این را با همان روحیهٔ شکار و شکارچی‌گری پذیرفته و هیچیک از طرفین از هم دلگیر نبوده‌اند. همهٔ کسانی که دیروز مسابقه را شروع کرده، جز سه‌تن بازگشته بوده‌اند و بازگشتیها افراد دیگری را آورده بوده‌اند و برای همین، به قول پدربزرگ، تعداد آدمها بیش از وقتی بوده که مسابقه شروع شده بود. باری او را از غار زیر رود کنار بالا می‌کشند: مرد کوچکی که یکی از آستینهای کت بلندش برجا نبوده و جلیقهٔ گل‌گلی‌اش را آب و گل، در جایی که توی رودخانه افتاده، خراب کرده و یکی از پاچه‌های شلوارش پاره شده بوده و برای همین معلوم می‌شود کجای پایش را با تکه‌ای از پیراهنش بسته، و این تکه خون‌آلود و پاهایش آماس کرده و کلاهش هم گم‌وگور شده بوده. هرچه می‌گردند آن را پیدا نمی‌کنند و برای همین بعد از اتمام خانه، روزی که می‌خواهد برود، پدربزرگم کلاه نوی به او می‌دهد. این کلاه در دفتر پدربزرگم بوده و پدربزرگم می‌گوید وقتی که معمار کلاه نو را گرفت، نگاهی به آن کرد و زد زیر گریه. ــ مرد کوچک آزرده و چهره‌برافروخته‌ای که دو روز بوده ریش

نزده بوده، همان که از غار بیرون که می‌آمده، با آن پای زخمی و سایر قضایا، عین گربهٔ وحشی می‌جنگیده و سگها پارس می‌کرده و برده‌ها با خوشحالی و از ته گلو دادوبیداد و های و هوی سرمی‌داده‌اند و مثل این بوده که بر این نظر بوده‌اند که چون مسابقه بیش از بیست و چهار ساعت طول کشیده، قانون به خودی خود باطل می‌شود و دیگر نمی‌خواهد برای پختن او صبر کنند، که ساتپن با چوب کوتاهی خود را به وسط معرکه می‌اندازد و برده‌ها و سگها را می‌زند و از آنجا دور می‌کند و دست روی معمار بلند نمی‌کند و معمار همانطور که ایستاده بوده برجای می‌ماند و ذره‌ای هم نمی‌ترسد، منتها اندکی نفس‌نفس می‌زده و، بنا به گفتهٔ پدربزرگم، از آنجا که برده‌ها در گرماگرم دستگیری بدجوری از پای زخمی‌اش گرفته بوده‌اند، صورتش اندکی رنجور بوده، و به فرانسه برایشان سخنرانی می‌کند، آن هم چنان بالابلند و سریع که، به قول پدربزرگم، اگر فرانسوی دیگری آنجا می‌بوده همه‌اش را نمی‌فهمیده. ولی هرچه بوده، جالب می‌نموده؛ پدربزرگم گفته بود حتی بر من ــ بر همهٔ ما ــ معلوم بود معمار عذرخواهی نمی‌کند؛ به قول پدربزرگ، جالب بوده و تا ساتپن می‌آید دست رویش بلند کند پدربزرگم نزدش می‌رود و بطر درباز ویسکی را به او تعارف می‌کند. و پدربزرگم چشمهایش را در صورت لاغرش می‌بیند، چشمهایی درمانده و نومید و در عین حال انعطاف‌ناپذیر و غلبه‌ناپذیر، و هنوز هم، به قول پدربزرگ، ذره‌ای شکست در آن پیدا نبوده، و آن پنجاه و چند ساعت رفتن در تاریکی و باطلاق و بیخوابی و خستگی و غذایی نه و جایی نه که برود و امیدی نه که به جایی برسد: چیزی نه جز اراده برای پایداری و پیش‌آگاهی از شکست و در عین حال هنوز ذره‌ای شکست در چهره‌اش پیدا نه، و بطری را در یکی از دستهای کوچک کثیف راکون‌مانندش می‌گیرد و دست دیگر را بلند می‌کند و لحظه‌ای هم کورمال دور سر می‌گرداند و بعد یادش می‌آید کلاهش رفته است و بعد دستش را بلند می‌کند، آن هم با حرکتی که، به قول پدربزرگم، به‌وصف درنمی‌آید و

گویی جملگی درماندگی و شکستی که نژاد بشر تا آنوقت به آنها دچار بوده توی دو انگشتش مانند غبار جمع می‌کند و از روی سر به عقب پرت می‌کند و بطری را بلند می‌کند و ابتدا به پدربزرگم و بعد به همهٔ مردانی که در حلقه‌ای روی اسبهایشان نشسته بوده‌اند تعظیم می‌کند و به او [ساتپن] نگاه می‌کند و بعد اولین جرعه را از ویسکی تمیزی سرمی‌کشد که به عمرش رنگ آن را ندیده و در تصورش هم نمی‌آمده که جرعه‌ای از آن نصیبش شود، همانطور که در باور برهمن هم نمی‌گنجد وضع و حالی پیش بیاید که ناچار شود گوشت سگ بخورد.

کونتین از گفتن بازایستاد. درجا شریو گفت: «خیلی خوب. حالا دیگر به خودت زحمت این را نده که بگویی دست از گفتن کشید؛ ادامه بده.» اما کونتین درجا به گفتن ادامه نداد ــ صدای خشک عجیب بی‌روح، صورت فروهشته، بدن استراحت‌کرده‌اش که جنب نمی‌خورد الا به نفس‌کشیدن؛ دوتایی‌شان جنب نمی‌خوردند الا به نفس‌کشیدن، دوتایی جوان، هر دو متولد یک‌سال: یکی در آلبرتا، دیگری در میسی‌سیپی؛ هر دو نصف قاره دور از هم به‌دنیا آمده و در عین حال به شیوه‌ای با هم پیوند یافته بودند، در نوعی تبدیل ربّانی جغرافیایی، و پیونددهنده‌شان هم همان آبشخور قاره‌ای، همان رودی که علاوه بر جاری‌شدن در سرزمینی که ناف زمین‌شناسی آن است و گذشته از جاری‌شدن در زندگی معنوی باشندگان محدوده‌اش، نفس محیط هم هست و به مراتب عرض جغرافیایی و دما می‌خندد، گواینکه بعضی از این هستان، مانند شریو، به عمرشان آن را ندیده‌اند ــ دوتایی‌شان که چهار ماه پیش چشمشان به یکدیگر نیفتاده بود و با این حال از آن وقت در یک اتاق خسبیده و شانه به شانهٔ هم غذای یکسان خورده و برای خواندن و آماده‌کردن درسهای سال اول دانشکده از کتابهای یکسان استفاده کرده بودند، دو طرف

میز روشن از لامپ نشسته بودند و روی میز جعبهٔ پاندورا[۱]ی ظریف نامهٔ خرچنگ‌قورباغه‌ای قرار داشت که این سنگ زاویهٔ دنج صومعه‌وار، این شاه‌نشین رؤیاآلود بی‌گرمای آن چیزی را که بهترین اندیشه نام می‌دهیم، از جن و دیو خشن و غیرمعقول پرکرده بود. شریو گفت: «به خودت درد سر نده. ادامه بده.»

کونتین گفت: «سی سال را دربرمی‌گیرد. سی سال بعد بوده که ساتپن قدری دیگر از ماجرا را به پدربزرگم می‌گوید. شاید به قدری سرش شلوغ بوده که فرصت نداشته حرف بزند و نقشه‌ای را که در ذهن داشته پیش می‌برده، و تنها استراحتش دست و پنجه نرم‌کردن با برده‌های وحشی‌اش بوده، آن هم در اصطبل، که آدمها بتوانند اسبهاشان را ببندند و از پشت بیایند و کسی از توی خانه آنها را نبیند چون ساتپن حالا دیگر عروسی کرده و خانه‌اش به اتمام رسیده و به جرم دزدیدن آن دستگیر شده و دوباره آزاد شده و در نتیجه همه چیز افتاده بوده، با زن و دو بچه ــ نه، سه بچه ــ در آن و زمینش را شیاریده و بذری که پدربزرگم به او قرض داده بوده کاشته بوده و با پشتکار یواش‌یواش پولدار می‌شده ــ»

شریو گفت: «آری؛ آقای کولدفیلد: ماجرا چه بوده؟»

کونتین گفت: «نمی‌دانم. کسی به یقین از آن باخبر نبوده. چیزی بوده دربارهٔ باربری و یک‌جوری آقای کولدفیلد را تشویق می‌کند از امتیازش استفاده کند: یکی از آن چیزهایی که اگر بگیرد می‌گویند فلانی زبل است و اگر نگیرد همین فلانی اسم عوض می‌کند و می‌رود تگزاس: و به قول پدرم، لابد آقای کولدفیلد در کنج دکان کوچکش می‌نشسته و جنس اندازهٔ بار گاری‌اش را تماشا می‌کرده که شاید هر ده‌سال به ده‌سال دوبرابر بشود و

۱. پاندورا را زئوس نزد اپی‌مته (برادر پرومته) به زمین می‌فرستد. وی با خود جعبه یا سبویی دارد حاوی جملگی دردها و مصایب، که به محض رسیدن به زمین سرپوش آن را برمی‌دارد و جملگی دردها میان افراد بشر پراکنده می‌شود. تنها چیزی که در جعبه باقی می‌ماند، امید است.

دست‌کم اگر قافیه را نمی‌باخته فرصت انجام همین کار را همیشه داشته، منتها وجدانش (نه شجاعتش: به قول پدرم از شجاعت فراوانی برخوردار بوده) اجازهٔ چنین کاری به او نمی‌داده. آنوقت ساتپن سرمی‌رسد و پیشنهاد انجام چنین کاری را به او می‌دهد، به این ترتیب که اگر گرفت غنیمت را با آقای کولدفیلد قسمت کند و اگر هم نگرفت تقصیر را به گردن بگیرد. و آقای کولدفیلد به او اجازه می‌دهد. به قول پدر، آقای کولدفیلد برای این اجازه می‌دهد که خیال نمی‌کرده بگیرد یا عقوبتی بکشند، منتها از فکر آن بیرون نمی‌آمده و خیالش وقتی آسوده می‌شده که این کار را بکنند و به سنگ بخورد؛ وقتی هم به جایی نرسید و به سنگ خورد و دستگیرشان کردند و به قبول سهم خود در این تقصیر پای می‌فشرد تا کفارهٔ گناهی باشد که تمام آن سالها در ذهنش مرتکب شده است. چون آقای کولدفیلد هرگز گمان نمی‌برده که کار بگیرد و برای همین تا می‌بیند که دارد می‌گیرد، گرفته است، کمترین کاری که می‌کند این بوده که از گرفتن سهم منفعت خودداری کند؛ تا می‌بیند کار گرفته است از وجدان خودش بدش می‌آید نه از ساتپن ــ از وجدانش و سرزمین، کشوری که وجدان او را خلق کرده و آنوقت فرصت به‌دست‌آوردن آن‌همه پول را به وجدان مخلوقش داده و این وجدان کاری جز این نمی‌توانسته که از قبول پول سرباز زند؛ از این کشور آنقدر بدش می‌آید که تا می‌بیند به جنگ محتوم نیستی‌آور نزدیک و نزدیکتر می‌شود خوشحال می‌شود؛ و اگر از دستش برمی‌آمد، به قول پدرم، به ارتش یانکیها می‌پیوست منتها سرباز نبوده و می‌دانسته اگر برود یا کشته می‌شود یا از سختی می‌میرد و در نتیجه آن روز را نمی‌بیند که مردم جنوب دریافته باشند که دارند تاوان این را می‌پردازند که بنای اقتصادی خود را نه بر سنگ اخلاقیات پابرجا بلکه بر شن متزلزل فرصت‌طلبی و چپاول اخلاقی برافراشته‌اند. برای همین به تنها شگردی که به ذهنش می‌رسیده دست می‌زند و مهر رد خود را بر پیشانی کسانی می‌زند که از جنگ جان سالم به‌در می‌برند تا بدین وسیله در ندامت سهیم شوند ــ»

شریو گفت: «درست است. این‌که به جای خود. اما ساتپن. نقشه‌اش. یالله بگو، معطل نکن.»

کوئنتین گفت: «آری. نقشه‌اش. ــ ثروتمند و ثروتمندترشدن. حالا دیگر آینده‌اش به نظرش لابد عالی و بی‌ابهام می‌آمده: خانه به اتمام رسیده و تازه از آن خانه‌ای که آن روز دم در آن رفته و آن برده با لباس میمون‌وار آمده و گفته بوده از در عقب بیاید بزرگتر و سفیدتر شده بوده، و برده‌های خاص خودش را داشته، که آن مرد کفش از پادرآوردهٔ توی ننو لم‌داده نداشته، که یکی را دست‌چین کند و تعلیمش دهد که نوبتش که فرا می‌رسد برود دم در سراغ پسربچهٔ پابرهنه‌ای که شلوار پدرش را بریده و اندازهٔ او درآورده بوده‌اند. منتها، به قول پدر، حالا نقل این نبوده، و آن روز بعد از سی سال که به دفتر پدربزرگم آمده بوده، مثل آن شب در گدار رودخانه که شخص معمار را تعقیب می‌کرده‌اند، درصدد نبوده عذر بخواهد بلکه می‌خواسته توضیح بدهد و سخت هم درصدد بوده توضیح بدهد چون حالا دیگر پیر شده بوده و از آن خبر داشته، می‌دانسته در برابر پیرشدن باید حرف بزند: زمان پیش روی او کوتاه می‌شده و حتی اگر به اندازهٔ اطمینان به اراده و شجاعتش به استخوان و گوشتش هم تردید نمی‌داشته، زمان بر سر مهلتها و امکاناتش کارهایی می‌آورده، و به پدربزرگم می‌گوید نقل مظهر پسربچگی دم در نیست چون مظهر پسربچگی چیزی جز پندار کودک حیرت‌زدهٔ نومیدی نیست و حالا اگر آن پسربچه را دم در ببیند، او را به داخل می‌برد تا هرگز دیگر نیاز نداشته باشد بیرون در سفید بایستد و حلقه بر آن بکوبد: آن هم نه برای اینکه پناهگاه باشد و بس، بلکه برای اینکه آن پسربچه، آن نمی‌دانم غریبهٔ بی‌نام، با دست خودش آن در را تا ابد پشت سر خودش به روی هرچه می‌شناخته است ببندد و از کنار شعاعهای نور هنوز ناپیدایی به پیش بنگرد که اخلافش، که چه‌بسا نام او (نام آن پسربچه) هرگز به گوششان نخورده، در آن در انتظار به دنیاآمدن باشند، بی‌آنکه بدانند زمانی از دست حیوانیت خلاص شده‌اند،

همانگونه که بچه‌های خود او (ساتپن) ــ»

شریو گفت: «دیگر نگویی که فقط من مثل بابات حرف می‌زنم. ولی عیبی ندارد. بچه‌های ساتپن. ادامه بده.»

کوئنتین گفت: «آری. دو بچه» و به دل گفت آری. شاید هردوی ما پدرم باشیم. شاید هیچ چیز یکبار پیش نمی‌آید و تمام شود. شاید واقعه هرگز یکبار نیست و مانند آژنگهایی است که پس از فروافتادن قلوه‌سنگ بر آب پدید می‌آید و آژنگها پیش می‌رود، گسترده می‌شود و حوضچه را بند ناف باریک آب به حوضچهٔ دیگری پیوند می‌دهد که حوضچهٔ اول سیرابش می‌کند، سیرابش کرده است، سیرابش کرده بوده، و گذاشته این حوضچهٔ دوم دمای آب متفاوتی داشته باشد و حجم ملکولی متفاوتی برای دیدن و احساس‌کردن و یادآوردن، و با لحن متفاوتی آسمان بیکران دگرناپذیر را در خود بتاباند، که نقلی ندارد: همان پژواک آبگون قلوه‌سنگ که فروافتادنش را هم ندید از روی آن یا همان فاصلهٔ آژنگ نخستین و ضرباهنگ دیرین زوال‌ناپذیر پیش می‌رود. آری ما هردو پدرم هستیم. یا شاید پدرم و من شریو باشیم، شاید من و پدرم را می‌خواست که شریو را ایجاد کنیم یا من و شریو را که پدرم را ایجاد کنیم یا شاید تامس ساتپن را که همگی ما را ایجاد کند.

ــ آری، دو بچه، پسر و دختری که از نظر جنس و سن با نقشهٔ او به‌قدری همخوان بوده‌اند که چه‌بسا نقشهٔ آن را هم ریخته بوده، یعنی به لحاظ جسمی و روحی چنان با نقشه‌ای همخوان بوده‌اند که گویی آنها را از فوج آسمانی سرافها و کروبیان دست‌چین کرده بوده، همانطور که بیست‌تا برده‌اش را با نمی‌دانم چه تاخت زده و اختیار کرده بود، آن هم به‌وقت وانهادن زن اول و بچه‌اش که دریافته بود با پیشبرد نقشه‌اش ملازمت ندارند. و پدربزرگم گفته بود پای وجدان هم در کار نبوده، و ساتپن آن روز بعدازظهر، سی سال پس از ماجرا، در دفتر نشسته و تعریف می‌کرده که اولش تا اندازه‌ای وجدان عذابش می‌دهد اما آرام و منطقی با وجدان بگومگو می‌کند و موضوع فیصله می‌یابد، همانطور که دربارهٔ باربری خودش و آقای کولدفیلد با وجدانش لابد بگومگو

کرده (منتها احتمالاً نه به‌تفصیل، چون مهلت کوتاه بوده) و موضوع فیصله یافته بوده ــ و قبول داشته در آنچه کرده بود به لحاظهایی اجحاف در کار بوده، منتها در حد توان سرش را بالا گرفته بوده که از آن پرهیز کند؛ از دستش برمی‌آمده زنش را ترک گوید، کلاهش را بردارد و از خانه بیرون بزند، منتها چنین نمی‌کند؛ و چیزی داشته که اگر پدربزرگم بود اقرار می‌کرد ادعای خیر و معتبر است، اگر نه به کل مکانی که دست‌تنها نجاتش داده بوده و همینطور هم به زندگی آدمهای سفیدپوستی که در آن بوده‌اند، بلکه دست‌کم به آن قسمت از مکان که تعیین حدود شده و در قبالهٔ ازدواج به او واگذار شده و او هم با حسن نیت عمل کرده و دربارهٔ اصل و نسب و مال و منال مبهمش چیزی را کتمان نکرده بوده، حال آنکه از طرف آنها هم کتمان و هم ناراست جلوه‌دادن در کار بوده، ناراست جلوه‌دادنی با چنان ماهیت زشت که انگیزهٔ اصلی نقشه‌اش را بی‌علم و اطلاع او باطل کرده و، علاوه بر این، دربارهٔ تمام آنچه در راه تحقق این نقشه در گذشته متحمل شده و در آینده می‌توانسته انجام دهد مغالطه کرده بوده‌اند ــ و از ادعایش به‌اختیار چشم می‌پوشد و از کل آنچه می‌توانسته مدعی باشد فقط بیست برده برمی‌دارد، که هرکس دیگری جای او بوده از ادعا چشم نمی‌پوشید و ضمانت قانونی و اخلاقی هم، اگر نگوییم ضمانت وجدانی، (در این مناقشه) پشتیبانش می‌شد: و پدربزرگم نمی‌گفته «صبرکن، صبرکن» چون باز هم ساده‌دلی در کار آمده بوده، همان ساده‌دلی که در لوای آن خیال می‌کرده عناصر اخلاق مانند مخلفات شیرینی است و همینکه آنها را پیمانه کنیم و قاتی کنیم و در اجاق بگذاریم کار تمام است و چیزی جز شیرینی به‌دست نمی‌آید. ــ آری، در دفتر پدربزرگم نشسته بوده و قدمهای عاقلانه‌ای را که برداشته و به نتیجهٔ صددرصد باورنکردنی رسیده بوده سعی می‌کرده توضیح دهد و با حوصله و حیرت بازگو کند، آن هم نه به پدربزرگم و نه به خودش چون به قول پدربزرگم آرامش او نشان از این داشته که مدتهاست از امید فهمیدن آن دست شسته است و در کار آن است که برای

اوضاع و احوال، برای خود سرنوشت توضیحش دهد، و خلاصهٔ روشن و سادهٔ سرگذشتش را (که پدربزرگم و او حالا دیگر از آن خبر داشته‌اند) تکرار می‌کرده، آنچنان که گویی بخواهد به کودک نافرمان بلهوسی توضیح دهد:

«ببین، من در ذهنم نقشه‌ای داشتم. خوب یا بد بودنش خارج از موضوع است؛ بحث این است که کجای کار اشتباه کردم، چه کردم و چه خطایی کردم، چه کسی و چه چیزی از آن آسیب دید. من نقشه‌ای داشتم. برای عملی‌کردن آن به پول و خانه و کشتگاه و برده و خانواده نیاز داشتم ــ و صدالبته به‌زن. عزم کردم اینها را به‌دست بیاورم و تمنایی از کسی نکردم. همانطور هم که گفتم، یکبار نیز زندگی‌ام را کف دستم گذاشتم، گو اینکه باز همانطور که گفتم اگر این خطر را کردم به‌صرف این نبود که زنی به‌دست بیاورم، هرچند که چنین نتیجه‌ای بارآورد. منتها این هم ربطی به موضوع ندارد: کافی است بگوییم زن نصیبم شد و با حسن نیت قبولش کردم و دربارهٔ خودم هم چیزی را کتمان نکردم، و همین اندازه را هم از آنان توقع داشتم. ببین، تازه مطالبه‌ای هم نکردم، که اگر یکی با اصل و نسب من بود، از سر جهالت نژادگی در برخورد با نژادگان، چه‌بسا توقع چنین کاری از او می‌رفت (یا دست‌کم اگر هم می‌کرد معذور بود). مطالبه‌ای نکردم؛ با توجه به لیاقتشان قبولشان کردم، منتها از جانب خودم بر سر توضیح کامل دربارهٔ خودم و نیاکانم پای فشردم: منتها تنها واقعیتی را از من به‌عمد پوشیده نگه داشتند که یقین دارم می‌دانستند اگر به من بگویند زیر همه چیز می‌زنم، و الا از من پوشیده نگه نمی‌داشتند ــ واقعیتی که از آن تا بعد از تولد پسرم خبردار نشدم. و تازه آنوقت هم دست به اقدام عجولانه نزدم. می‌توانستم این سالهای هدررفته را یادشان بیاورم، سالهایی که مرا با مقدار زمان سپری‌شده که رقم آنها شاخص آن بود از برنامه‌ام عقب می‌انداخت و همینطور هم با مقدار زمان جبرانی که نشانش رقم آنها بود و من ناچار بودم آن را از سر بگذرانم تا برسم به جایی که رسیده و از دست داده بودم. اما چنین نکردم. فقط توضیح دادم که این واقعیت

تازه جادادن این زن و بچه را در برنامه‌ام محال می‌سازد و به دنبال آن، همانطور که گفتم، به هیچ‌وجه سعی نکردم چیزی را نگه دارم که نه تنها می‌توانستم ادعا کنم به قیمت جانم به‌دست آورده‌ام بلکه به امضای شهود هم رسیده است، برعکس، از حق و ادعای خودم گذشتم که مبادا بگویند در حق آنها اجحاف کرده‌ام و با نفقه‌ای که برایشان تعیین کرده‌ام از آنچه بعدها به‌دست می‌آورم محرومشان کرده‌ام: و در این‌باره اتفاق کردیم، یعنی دو طرف اتفاق کردیم. و با این حال، و بعد از بیش از سی سال، بیش از سی سال پس از اینکه از طرف وجدانم خیالم راحت شد که اگر اجحافی کرده‌ام در حد وسع کاری کرده‌ام جبرانش کنم ــ» و پدربزرگم حالا دیگر نمی‌گفته «صبرکن» بلکه می‌گفته، و شاید هم با داد و فریاد می‌گفته: «وجدان؟ وجدان؟ آخر مرد حسابی، غیر از این چه توقعی داشتی؟ آیا نفس خویشاوندی و عجین‌شدن با بدبختی آدمی که آن همه وقت را در صومعه سر کرده بود، حالا بگذریم از آدمی که آنهمه سال را مانند تو سر کرده بود، درسی از این بهتر به تو نیاموخت؟ آیا ترس و وحشت از زن جماعت، که لابد با شیری که از پستان مادرخورده‌ای جذب وجودت شده، درسی از این بهتر به تو نیاموخت؟ آخر این دیگر چه نوع ساده‌دلی جهنمی بوده که کسی گفته بود نامش را عزوبت بگذاری؟ با کدام وجدان معامله کردی که این عقیده‌ات را تضمین کند که ایمنی را با هیچ سکه‌ای جز سکهٔ عدالت نتوانی از او [زن اول] بخری؟ ــ»

در همین‌جا بود که شریو به اتاق خواب رفت و حولهٔ لباسی به تن کرد. نگفت صبرکن، همین‌قدر از جا بلند شد و کوئنتین را که روبروی میز و کتاب و نامهٔ گشوده نشسته بود، گذاشت و از اتاق بیرون رفت و حوله برتن برگشت و از نو نشست و پیپ سرد را برداشت، آن هم بی‌اینکه از نو توتون در آن بریزد یا همانطور که هست چاقش کند. گفت: «خیلی‌خوب. که آن کریسمس هنری او را با خود به خانه آورد و آقادیوه سر بلند کرد و صورتی را دید که به گمانش بیست و هشت سال پیش نفقه‌اش را داده و به امان خدا سپرده بود. ادامه بده.»

کوئنتین گفت: «آری. به قول پدرم احتمالاً خودش نام بر او نهاده بود. چارلز بون. چارلز پاک‌دل. به پدربزرگم نگفته بود چنین کرده، ولی به نظر پدربزرگم خودش نام بر او نهاده بود. یعنی جزیی از تمیزکردن بوده، هماتطور که پس از محاصره، در صورت بیمارنبودن (یا شاید نامزدکردن)، سهم خود را در تمیزکردن ساچمه و فشنگ انجام داده بوده؛ شاید هم بر آن پای فشرده، یعنی بر وجدان که اجازه نمی‌داده زن و بچه جایی در برنامه داشته باشند گواینکه در صورت امکان چشمش را می‌بسته و، اگر از دستش برنمی‌آمده که سر بقیه مردم دنیا را همانطور که آنها کلاه بر سرش گذاشته بوده‌اند کلاه بگذارد، دست کم کسی را که می‌خواسته راز را به صدای بلند بر زبان بیاورد می‌ترسانده ــ همان وجدانی که اجازه نمی‌داده بچه، به دلیل پسربودن، نام او یا نام پدربزرگش را بر خود داشته باشد و در عین حال هم او را از انجام این کار معمول بازمی‌داشته که برای زن کنارگذاشته‌اش شوهری بیابد و نام راستینی بر پسرش بگذارد. به نظر پدربزرگم، نام را خودش انتخاب می‌کند همانطور که خودش بر آنهای دیگر نام می‌نهد ــ چارلز پاک‌دلها و کلیتیمنستراها و هنری و جودیت و همهٔ آنها ــ آن، به قول پدرم، وفور دندانهای اژدها. و به قول پدرم ــ»

شریو گفت: «پدرت. به‌نظر می‌آید، پس از چهل و پنج سال انتظار، یک‌عالمه اطلاعات به تعویق‌افتاده را بسیار سریع به‌دست آورده. اگر از کل ماجرا خبر داشت به چه دلیلی به تو گفت گرفتاری هنری و بون بر سر زن زنگی‌تبار بوده؟»

ــ آن موقع خبر نداشت. پدربزرگم هم کل ماجرا را به او نگفته بود، همانطور که ساتپن هم همه چیز را به پدربزرگم نگفته بود.

ــ پس که به او گفت؟

«من گفتم.» کوئنتین از جا جنب نخورد و شریو که بروبر نگاهش می‌کرد سر بلند نکرد. «آن روز بعد از اینکه ما ــ بعد از آن شب که ما ــ»

شریو گفت: «آها. بعد از اینکه تو و خاله پیره. فهمیدم. ادامه بده. و به قول پدرت ــ»

ــ لابد آن روز بعدازظهر در ایوان جلویی ایستاده و منتظر هنری و دوستش بوده که از درشکه‌رو بالا بیایند، همان دوستی که آن پاییز در نامه‌هایش از او می‌نوشته، و شاید بعد از اینکه هنری در اولین نامه نام او را می‌نویسد ساتپن به خودش می‌گوید امکان ندارد خودش باشد و حتی طنز هم حدی دارد که ورای آن زیانبار یا تصادف بی‌زبان می‌شود و هرگز شوخی‌زنندهٔ مرگبار نمی‌شود، چون به قول پدرم حتی ساتپن هم احتمالاً می‌دانسته تا به‌حال نشده کسی نامی اختراع کرده باشد که کس دیگری صاحب آن نبوده: و آنها عاقبت سواره از درشکه‌رو بالا می‌روند و هنری می‌گوید: «پدر، این چارلز است» و او ــ» (شریو گفت: «آقادیوه») «ــ صورتش را می‌بیند و درمی‌یابد در اوضاع و احوالی تصادف چیزی بیش از بچهٔ کوچکی نیست که به‌قصد شرکت در بازی دوان به زمین فوتبال می‌رود و بازیکنان از رو و دوروبر سر سالم می‌گذرند و پیش می‌روند و با هم به توپ ضربه می‌زنند و در گرماگرم مبارزه برای واقعیاتی به نام برد و باخت کسی اصلاً بچه را به‌یاد نمی‌آورد یا نمی‌بیند چه کسی آمد و از معرکه بیرونش برد ــ و او، همانطورکه در تصور آورده و برنامه ریخته و نقشه کشیده، دم در خانهٔ خودش ایستاده بوده و به معاینه می‌بیند بعد از پنجاه سال کودک گمشدهٔ بی‌نام و خانمان و مطرودی می‌آید و حلقه بر در می‌کوبد و زیر گنبد کبود هم بردهٔ لباس میمون بر تنی نیست دم در برود و کودک را امر به رفتن از آنجا بکند؛ و به گفتهٔ پدرم آنوقت هم، با اینکه می‌دانسته بون و جودیت هرگز چشمشان به چشم هم نیفتاده، لابد حس می‌کند نقشه‌اش ــ خانه، مقام، اعقاب ــ عین بالاآمدنش از دود فرو می‌ریزد و صدایی از آن بلند نمی‌شود و از هوای جابه‌جاشده وزشی ایجاد نمی‌شود و آواری هم برجای نمی‌گذارد. و او نام آن را تقاص نمی‌گذارد، و نه هم گناهان پدر که به خانه آمده و آشیان کرده باشد؛ حتی نام آن را اقبال بد هم

نمی‌گذارد، همین‌قدر آن را اشتباه می‌نامد: همان اشتباهی که خودش نتوانسته بوده کشف کند و نزد پدربزرگم هم که می‌آید به‌قصد اعتذار نمی‌آید، به این قصد می‌آید که واقعیاتی را بازگو کند، برای ذهنی بی‌طرف (و به نظرش، به قول پدربزرگم، ذهن قانون پرورد) که وارسی کند و بیابد و به او بنمایاند. ببین، قصاص اخلاقی نه: فقط اشتباه دیرینی که اهل شجاعت و زیرکی (که یکی از این دو را حالا می‌دانسته دارد و یکی دیگر را هم به نظرش حالا آموخته، به‌دست آورده بوده) در صورتی که دریابد اشتباه چه بوده، هنوز می‌تواند با آن بستیزد. چون دست برنمی‌دارد. هرگز دست برنمی‌دارد؛ به قول پدربزرگم، کردارهای بعدی‌اش (اینکه مدتی کاری نمی‌کند و برای همین شاید زمینه را برای آنچه هولش را داشته فراهم می‌کند) نتیجهٔ کمبود شجاعت یا زیرکی یا بی‌پروایی نبوده، نتیجهٔ این اعتقادش بوده که سرآمدهایش ناشی از اشتباه است و تا درنیابد آن اشتباه چیست خیال ندارد خطر ارتکاب اشتباه دیگری را به گردن بگیرد.

ــ باری از بون استقبال می‌کند، و در مهلت تعطیلات، دوهفته‌ای (منتها اینقدر طول نمی‌کشد؛ پدرم می‌گفت احتمالاً خانم ساتپن از همان لحظه‌ای که نام بون را در اولین نامهٔ هنری می‌بیند، جودیت را به نامزدی بون درمی‌آورد) بون و هنری و جودیت را زیرنظر می‌گیرد، یا بهتر است بگوییم بون و جودیت را زیرنظر می‌گیرد چون از نامه‌های هنری دربارهٔ بون آنچه از آنها باید بداند می‌دانسته است؛ دو هفتهٔ آزگار بون و جودیت را زیرنظر می‌گیرد و کاری نمی‌کند. آنوقت هنری و بون به دانشگاه برمی‌گردند و حالا دیگر پیشخدمت سیاهپوست که هرهفته بین آکسفورد و صدجریب ساتپن نامه می‌آورده و می‌برده، برای جودیت نامه‌هایی که می‌آورد با دست خط هنری نبوده (و، پدرم می‌گفت، چنین چیزی هم لازم نبوده چون خانم ساتپن همه‌جای آبادی و ولایت را از خبر آن نامزدی، که به قول پدرم هنوز وجود خارجی نداشته، پرمی‌کند) و باز هم ساتپن کاری نمی‌کند. کوچکترین کاری نمی‌کند تا اینکه

بهار تقریباً تمام می‌شود و هنری می‌نویسد که می‌خواهم بون را یکی دوروزی به خانه بیاورم که از آنجا به خانه‌اش برود. آنوقت ساتپن به نیواورلئان می‌رود. معلوم نیست که آیا آن موقع را برای این انتخاب می‌کند که بون و مادرش را با هم گیر بیاورد و کار را یکسره کند، همانطور که معلوم نیست آنجا که بوده آیا مادر بون را می‌بیند و مادره راهش می‌دهد یا خیر و اگر راه می‌دهد ساتپن یکبار دیگر بر آن می‌شود با او از در سازگاری درآید، و شاید حالا با پول او را بخرد، چون به قول پدرم در جایی که مردی بر این نظر باشد که زن تحقیرشده و اهانت‌دیده و خشمگین را می‌توان با منطق خرید بر این نظر هم خواهد بود که با پول هم می‌توان از خر شیطان پایینش آورد، ولی کاری از پیش نمی‌برد؛ یا بون آنجا بوده و خود او به این پیشنهاد تن نمی‌دهد، گواینکه کسی هرگز باخبر نمی‌شود که آیا بون می‌دانسته ساتپن پدرش است یا خیر، آیا اولش قصد داشته انتقام مادر را بگیرد و بعدش بوده که عاشق می‌شود و خود را به‌دست جریان تقاص و تقدیر شوم می‌سپارد، همان که به قول میس رزا بانی آن ساتپن بوده و جملگی اعقابش را اعم از سیاه و سفید به آن مبتلا می‌سازد. اما از قرار معلوم حاصلی بارنمی‌آورد و کریسمس بعدی که می‌رسد هنری و بون باز هم به صدجریب ساتپن می‌آیند و حالا دیگر ساتپن می‌بیند کار از کار گذشته است و جودیت عاشق بون شده، و دیگر فرقی نمی‌کند که بون قصد انتقام داشته باشد یا گرفتار غرقاب شود و به دام تقدیر بیفتد. برای همین گویا شامگاه آن روز کریسمس درست پیش از شام سراغ هنری می‌فرستد (به قول پدرم حالا دیگر شاید، پس از آن سفر نیواورلئان، عاقبت به‌قدر کافی دربارهٔ زنان یاد گرفته بوده و می‌دانسته اگر اولش به سراغ جودیت برود فایده‌ای نمی‌کند) و به هنری می‌گوید. این را هم می‌دانسته که هنری چه می‌گوید و هنری آن را بر زبان می‌آورد یعنی به دروغزنی متهمش می‌کند و او هم چیزی نمی‌گوید و هنری با این کار پدرش درمی‌یابد آنچه او گفته است راست است؛ و به قول پدرم او (ساتپن) هم احتمالاً می‌دانسته هنری چه‌کار می‌کند و

به‌دست‌یازیدن هنری به آن مطمئن بوده چون هنوز هم به گمانش جز اشتباه جزیی در شیوهٔ کار چیز دیگری نبوده. برای همین مانند ستیهنده‌ای بوده که تعداد نفراتش بیشتر از نفرات دشمن است ولی در عین حال نمی‌تواند عقب‌نشینی کند چون بر این نظر است که اگر به‌قدر کافی بردبار و زیرک و آرام و گوش به‌زنگ باشد می‌تواند دشمن را پراکنده سازد و یک‌به‌یک از پای درآورد. و هنری آن کار را می‌کند. و او (ساتپن) احتمالاً این را هم می‌داند که کار بعدی هنری چه خواهد بود، یعنی هنری هم به نیواورلئان می‌رود که خودش ته و توی کار را دربیاورد. آنوقتها سال ۱۸۶۱ بوده و ساتپن می‌دانسته آنها به چه کاری دست می‌زنند، یعنی کاری که هنری می‌کند و کاری که بون را مجبور به انجام آن می‌کند، شاید هم (به‌سبب دیوبودن ـ گواینکه حالا دیگر لازم نبوده کسی دیو باشد که جنگ را پیش‌بینی کند) پیش‌بینی می‌کرده که هنری و بون به کاروان دانشجویی می‌پیوندند؛ شاید شیوهٔ پاییدنی خاص خودش داشته و روزی که نام آنها در فهرست اسامی درمی‌آید خبردار می‌شود و می‌داند کاروان کجاست، حتی پیش از اینکه پدربزرگم سرهنگ هنگی بشود که افراد کاروان در آن بوده‌اند و بعد پدربزرگم در پیتزبرگ لندینگ (جایی که بون زخمی می‌شود) مجروح می‌شود و به خانه برمی‌گردد و عادت می‌کند از دست راست استفاده نکند و ساتپن در ۱۸۶۴ به خانه برمی‌گردد و دو سنگ گور را با خود می‌آورد و با پدربزرگم پیش از اینکه هر دو به جنگ برگردند آن روز در دفتر حرف می‌زنند. شاید تمام مدت می‌دانسته هنری و بون کجایند، یعنی جای دیگری جز هنگ پدربزرگم نیستند و پدربزرگم به‌نحوی می‌تواند مواظبشان باشد حتی اگر هم نداند چنین می‌کند ـ حتی اگر هم نیاز به پاییدن داشته باشند، چون لابد ساتپن از آن حکم تعلیق هم خبر داشته و می‌دانسته هنری چه دارد می‌کند: هرسه‌تایی‌شان را ـ خودش و جودیت و بون ـ در تعلیق نگه داشته و با وجدانش، مانند آنوقتهای پدرش بیش از سی سال پیش، در جدال است که با آنچه می‌خواهد بکند به

سازگاری برسد، شاید هم مانند بون قدریگرا می‌شود و صبر می‌کند که جنگ با کشتن او یا بون یا هردوتایی‌شان کار را یکسره کند (اما بی‌هیچ یاری و طفره‌رفتنی از جانب خودش چون بعد از ماجرای پیتزبرگ لندینگ خودش بوده که بون را برمی‌دارد به پشت جبهه می‌برد) یا شاید می‌دانسته جنوب شکست می‌خورد و دیگر چیزی نمی‌ماند که آنقدرها اهمیت داشته باشد، به کسب چیزی بیارزد که به‌خاطر آن کباب شدند، ارزش اعتراض‌کردن در برابر آن یا رنج‌کشیدن و مردن و زندگی‌کردن به‌خاطر آن را داشته باشد. این همان روزی بوده که به دفتر می‌آید، یک روز مرخصی‌اش — (شریو گفت: «مرخصی آقادیوه») — در خانه، که با سنگ گورها به خانه می‌آید. جودیت آنجا بوده و به نظرم به جودیت نگاه می‌کند و جودیت هم نگاهش می‌کند و او می‌گوید: «تو می‌دانی او کجاست» و جودیت دروغ تحویلش نمی‌دهد و او (که هنری را می‌شناخته) می‌گوید: «ولی آخر هنوز خبری از او به گوشت نرسیده» و جودیت در این‌باره هم دروغ نمی‌گوید و گریه هم نمی‌کند چون با رسیدن نامه هردو می‌دانسته‌اند در آن چه آمده و برای همین ناچار نمی‌شود بگوید: «در نامه‌اش که بنویسد دارم می‌آیم، تو و کلایتی دست به‌کار دوختن لباس عروسی می‌شوید»، حتی اگر هم جودیت در این‌باره به او دروغ می‌گفته، که چنین نمی‌کرده: باری یکی از سنگها را روی قبر الن می‌گذارد و سنگ دیگر را توی سرسرا، و می‌رود دیدن پدربزرگم و سعی می‌کند توضیح بدهد و ببیند آیا آن اشتباهی را که به نظرش یگانه علت مشکلش بوده پدربزرگم می‌تواند کشف کند یا نه، و توی دفتر می‌نشیند، اونیفورم مندرس به تن و دستکش فرسوده به‌دست و حمایل رنگ‌ورورفته بر دوش و پر (از پر کلاهش نمی‌گذشته، شمشیر اگر برمیان نمی‌بسته برایش تقلی نداشته ولی از پر کلاهش نمی‌گذشته) شکسته در کلاه فرسوده و کثیف، و اسبش هم با زین و برگ آن پایین توی کوچه منتظر، و هزار فرسخ راه در پیش که سواره برود و هنگش را بیابد و با این حال در بعدازظهر تنها روز مرخصی‌اش سرجا نشسته

بوده، انگار هزار روز مرخصی دارد و مثل اینکه زیر گنبد کبود شتاب و ضرورتی در کار نیست و راه هم که بیفتد لازم نیست بیش از دوازده فرسخ برود که برسد به صدجریب ساتپن و هزار روز یا شاید هزار سال یکنواختی و آرامش، و تازه پس از مردن هم همانجا می‌ماند و تا آنجا که چشم کار می‌کند نوه‌ها و نبیره‌هایش را که می‌بالند تماشا کند؛ و به‌رغم مردن و در خاک‌خفتن هنوز هم همان قد و بالای قشنگ مردی را داشته باشد که واش جونز می‌نامیدش، اما نه حالا. حالا محصور بوده در تیرگی ستیز خصوصی اخلاقیات شخصی‌اش: همان موشکافیهای بی‌اهمیت، که (به قول پدربزرگم) در جایی که رم نابوده شده و اریحا ویران گشته بوده، او درگیرودار این درست است اگر یا آن غلط است اگرِی خون از جوشش افتاده و استخوانها و رگهای سفت‌شده بوده که به قول پدرم مردها به وقت کهولت به آن متوسل می‌شوند، همانها که به روزگار جوانی و چابکی و زور بازو در برابر یک آری واحد و ساده و یک نه واحد و ساده به‌قدری آنی و کامل و بی‌فکر واکنش نشان می‌داده‌اند که انگار بخواهند کلید برق را روشن و خاموش کنند، و او سرجایش نشسته بوده و حرف می‌زده و حالا پدربزرگم نمی‌دانسته از چه می‌گوید چون خیال نمی‌کرده ساتپن خودش هم بداند برای اینکه تا آنوقت هنوز کل ماجرا را تعریف نکرده بوده. و اینجا هم باز، به قول پدربزرگم، سبب همان اخلاقیات بوده: اخلاقیاتی که اجازه نمی‌داده از زن اول بد بگوید یا خاطره‌اش را خراب کند، یا دست‌کم خاطرهٔ ازدواج با او را، هرچند احساس می‌کرده رودست خورده است، یعنی نه پیش آشنایی که به رازنگهداری و دوراندیشی‌اش اطمینان داشته از او بد می‌گفته که کار خودش را توجیه کند و نه نزد پسرش از زن دیگر که مقصود و آمال زندگی‌اش را حفظ کند، الا اینکه آخرین تیر ترکش باشد. تازه آنوقت هم، به قول پدربزرگم، نه اینکه تردید کند: بلکه تا آنوقت چنین نمی‌کرده. خودش رودست خورده بوده اما بی‌آنکه طلب یاری کند یا یاری‌اش کنند خود را از آن خلاص کرده بوده. — سرجایش

نشسته بوده و داد سخن می‌داده که هر مسیری که اختیار می‌کرده نتیجه این می‌شده که نقشه و طرحی که پنجاه سال از عمرش را بر سر آن گذاشته بوده سر پنجاه سال انگار نه‌انگار که وجود خارجی دارد، و پدربزرگم نمی‌دانسته از کدام انتخاب حرف می‌زند، با کدام انتخاب دوم روبرو بوده تا آخرین کلمه را می‌گوید و بعد برمی‌خیزد و کلاه بر سر می‌گذارد و دست چپ پدربزرگم را می‌فشارد و سوار اسب می‌شود و می‌رود؛ این انتخاب دوم، لزوم اختیار آن، به نظر پدربزرگم به همان اندازهٔ دلیل اختیار اول، یعنی پشت‌کردن به زن و بچه، مبهم بوده: برای همین پدربزرگم حتی نمی‌گوید: «نمی‌دانم کدامیک را بهتر بود اختیار می‌کردی» آن هم نه از این سبب که جز این چیز دیگری نمی‌توانسته بگوید و بنابراین گفتن آن از هیچ نگفتن کمتر بوده، بلکه به این دلیل که هرچه می‌گفته از هیچ نگفتن کمتر بوده چون ساتپن گوش نمی‌داده، توقع جواب نداشته، یعنی به طلب ترحم نیامده و اندرزی نبوده به کارش بیاید و سی سال پیش هم که ورقهٔ توجیه را به زور از وجدانش ستانده بوده. و هنوز هم می‌دانسته شجاعت را دارد و گواینکه شاید اواخر تردید داشته زیرکی را، که زمانی به نظرش از آن بهره‌مند بوده، کسب کرده باشد هنوز خیال می‌کرده جایی در دنیا زیرکی وجود دارد که آموختنی است و اگر بشود آن را آموخت هرطور شده یادش می‌گیرد ــ و شاید، به قول پدربزرگم، حتی این: اگر زیرکی آنطور که قبلاً خلاصش کرده بوده این بار دوم نتواند خلاصش کند دست‌کم می‌تواند به شجاعت تکیه کند تا همانطور که قبلاً برایش اراده و نیرو یافته بوده که دست به انتخاب دوم بزند این‌بار هم برایش اراده و نیرو می‌یابد ــ آری به دفتر آمده بوده نه به طلب ترحم یا یاری چون به قول پدربزرگم هرگز نیاموخته بوده از کسی یا چیزی طلب یاری کند و برای همین اگر هم پدربزرگم دست یاری به او می‌داده نمی‌دانسته با آن چه کند، بلکه با هشیاری و آرامش و اندیشناکی آمده بوده، و شاید هم امیدوار بوده (البته اگر امیدواری داشته و اگر کار دیگری جز به صدای بلنداندیشیدن می‌کرده) که

ذهن حقوقی آن اشتباه اولیه‌ای را که هنوز بر آن پای می‌فشرده و خودش نتوانسته بوده دریابد، بتواند دریابد و روشن کند: «من با چشم‌پوشیدن از واقعیتی روبرو بودم که در مسیر پیش‌رفتن به‌سمت نقشه‌ام بدون علم و اطلاعم بر من تحمیل شده بود و هدف از آن هم چیزی جز نفی کامل و نابرگشت این نقشه نبود؛ یا در چسبیدن به برنامه‌ریزی اولیه و دنبال‌گیری آن خودم باعث این نفی شده بودم. انتخاب کردم و به‌قدر مقدور کوشیدم کفارهٔ هرگونه زیانی را که به‌سبب این انتخاب ایجاد شده بود بپردازم و به‌سبب امتیاز انتخاب بیش از آنچه از من توقع می‌رفت یا حتی (قانون) مطالبه می‌کرد تاوان دادم. با این حال اکنون با ضرورت دوم برای انتخاب روبرو شده‌ام که عامل عجیب آن، همانگونه که متذکر آن شدی و در ابتدا به‌نظرم آمد، این نیست که ضرورت انتخاب تازه به میان آمده باشد، بلکه دست به هر انتخابی بزنم و هر مسیری اختیار کنم به نتیجهٔ یکسانی منجر می‌شود: یا نقشه‌ام را با دست خودم خراب می‌کنم، که اگر ناچار شوم آخرین ورق آس را زمین بزنم چنین چیزی پیش می‌آید، یا هیچ کاری نکنم و بگذارم امور در مجرایی بیفتد که می‌دانم می‌افتد و ببینم نقشه‌ام به چشم همگان کاملاً عادی و طبیعی و موفقیت‌آمیز به کمال برسد، اما به چشم خودم چیزی نخواهد بود جز دست‌انداختن و خیانت‌کردن به آن پسربچهٔ کوچکی که پنجاه سال پیش دم آن دَر رفت و او را راه ندادند و نطفهٔ کل نقشه به کین‌خواهی‌اش منعقد شد و تا لحظهٔ این انتخاب به پیش برده شد، همین انتخاب دوم از اولین انتخابی مایه گرفت که درنتیجهٔ توافق بر من تحمیل شد، توافقی که با حسن نیت به‌جای آوردم و چیزی را پنهان نکردم ولی طرف یا طرفهای مقابل تنها عاملی را از من پوشیده نگه داشتند که کل برنامه و نقشه‌ای را که رو به آن پیش می‌رفتم خراب می‌کرد، و به‌قدری ماهرانه هم پوشیده نگه داشتند که تا پس از تولد بچه درنیافته بودم چنین عاملی وجود دارد ــ

شریو گفت: «بابات. وقتی که پدربزرگت این را به بابات می‌گفته، بابات

نمی‌دانسته از چه می‌گوید، همانطور که آقادیوه آن را برای پدربزرگت که تعریف می‌کرده پدربزرگت نمی‌دانسته از چه می‌گوید، می‌دانسته؟ بابات هم که نقل آن را برای تو می‌گفته اگر آنجا نرفته بودی و کلایتی را ندیده بودی، تو هم نمی‌دانستی از چه می‌گویند. درست است؟»

کوئنتین گفت: «آری. غیر از پدربزرگم دوست دیگری نداشته.»

«آقادیوه نداشته؟» کوئنتین جواب نداد، از جا هم جنب نخورد. حالا دیگر توی اتاق سرد شده بود. گرما کم و بیش از رادیاتورها رفته بود: سرمای بی‌امان چنان آهنگ خشنی در صورتش دمیده بود که نشانه خفتیدن، مرگ کوچولو، تجدید حیات، بود. اکنون دیگر مدتی بود که ساعتها زنگ ساعت یازده را نواخته بودند. شریو گفت: «خیلی‌خوب.» او اکنون حوله بر تن دست برگرد بدن حلقه زده بود همانطور که پیش از آن دست انداخته و روی پوست صورتی عریان و تقریباً بیمویش خود را بغل کرده بود. «او انتخاب کرد. هرزگی را انتخاب کرد. من هم همین کار را می‌کنم. ولی خوب ادامه بده.» از این گفته قصد بی‌ملاحظگی و اهانت نداشت. سرچشمهٔ آن (البته اگر سرچشمه‌ای داشت) احساساتی‌گری شدید و اصلاح‌ناپذیر جوانی بود که رنگ شدید و اغلب نابرازندهٔ سبکسری به خود می‌گیرد ــ که به آن، باری کوئنتین ذره‌ای توجه نکرد و، همچنان با سر فروهشته و، از قرار معلوم، در بحرنامهٔ گشوده‌ای که روی کتاب گشوده بین دو دستش قرار داشت، انگارنه‌انگار که به میان حرفش درآمده باشند سخن از سرگرفت.

ــ همان شب راهی ویرجینیا می‌شود. پدربزرگم گفته بود به طرف پنجره رفتم و دیدم با اونیفورم خاکستری رنگ‌ورورفته‌اش شق ورق بر اسب سیاه لاغرمیانش به آنسوی میدان می‌رود، کلاهش با پرشکسته آن را اندکی کج بر سر گذاشته بود منتها مانند کلاه پوستی روزگار قدیم آنقدرها کج بر سر نگذاشته بود و مثل این بود که با وجود یال و کوپال نظامی‌اش برخلاف عادت قدیم چندان فخر نمی‌فروشد، آن هم نه به این سبب که بر اثر بدبیاری پالوده

شده یا از رمق افتاده یا حتی جنگ‌فرسود شده باشد بلکه انگار در همان حال سوار‌رفتن هنوز هم در بحر افکاری بود که به‌جد می‌کوشید در گرداب آدمهای نامعقول و پیش‌بینی‌نشده فرونرود، نه اینکه سرش را بالای این گرداب نگه دارد که نفس بکشد یا پنجاه سال سعی و جد و جهدش را از دست آن برهاند و عقبه‌دار شود. بلکه رمز منطق و اخلاقیاتش را برهاند، فرمول و دستورالعمل واقعیت و قیاسش را که جمع و تولیدتراز آن، هر کاری که می‌کرد، شنا نمی‌کرد یا حتی شناور نمی‌شد. پدربزرگم او را می‌بیند که به کاروانسرای هالستون نزدیک می‌شود و آقای مکازلین و دو پیرمرد دیگر را می‌بیند از کاروانسرا لنگ‌لنگان بیرون می‌آیند و جلوش را می‌گیرند و او، نشسته بر اسب با آنان حرف می‌زند و، به قول پدربزرگم، صدایش را بلند نمی‌کند و با این حال کیفیت هشیارانهٔ حرکات و ژست شانه‌هایش چنان بوده که انگار می‌خواهد نطق و جدل کند. بعد به راهش ادامه می‌دهد. هنوز مهلت داشته پیش از تاریک‌شدن هوا به صدجریب ساتپن برسد، پس احتمالاً بعد از شام بوده که سر اسبش را به‌سمت اقیانوس اطلس می‌گرداند، او و جودیت شاید یک‌دقیقه تمام باز هم با یکدیگر روبرو می‌شوند و او لازم نبوده بگوید «اگر از دستم بربیاید جلوش را می‌گیرم»، و جودیت هم لازم نبوده بگوید «اگر از دستت برمی‌آید جلوش را بگیر» بلکه به وداعی اکتفا می‌کنند، بوسه‌ای بر پیشانی و اشک بی‌اشک؛ کلمه‌ای به کلایتی و واش: از ارباب به برده، از خان به نوکر: «خوب کلایتی، مواظب میس جودیت باش. ــ واش، تکه‌ای از کت ایب لینکلن را از واشنگتن برایت می‌فرستم» و به گمانم واش طوری جواب می‌دهد که انگار مثل قدیمها زیر آلاچیق کنار قرابه و دلو آب نشسته است: «معلومه جناب سرهنگ؛ این جانورا هردوتاشوتو بکش!» باری کیک ذرت و قهوهٔ بلوط برشته می‌خورد، سوار می‌شود و می‌رود. آنوقت ۱۸۶۵ بوده و ارتش (که پدربزرگم هم به آن برگشته بوده و حالا فرماندهٔ تیپ بوده گوا اینکه به گمانم دلیلش تنها این نبوده که یک دست دارد) عقب‌نشینی کرده و از

جورجیا گذشته و به کارولینا رفته بود و همگان می‌دانستند به همین زودیها جنگ تمام می‌شود. بعد روزی از روزها [ژنرال] لی از یکی از لشکرها به جانستون قوای تقویتی می‌فرستد و پدربزرگم متوجه می‌شود هنگ بیست و سوم میسی‌سیپی یکی از هنگهاست. و او (پدربزرگم) نمی‌دانسته چه پیش آمده: آیا ساتپن یک‌جوری دریافته بوده هنری بالاخره وجدانش را، عین کار سی سال پیش خودش، به زور واداشته با وی موافقت کند، آیا جودیت شاید به پدرش نوشته بوده که عاقبت بون برایش نامه فرستاده و از قصدشان او را مطلع کرده بوده، یا چهارتایی مثل یک شخص واحد به جایی رسیده بوده‌اند که کاری باید می‌کرده‌اند، باید پیش می‌آمده، او (پدربزرگم) خبر نداشته. همین اندازه باخبر می‌شود صبح روزی ساتپن سواره به مقر هنگ قدیمی پدربزرگم رفته و کسب اجازه کرده با هنری حرف بزند و با او حرف هم می‌زند و بعد پیش از نیمه‌شب دوباره سوار می‌شود و می‌رود.

شریو گفت: «پس بالاخره به انتخاب خودش دست می‌زند. دست آخر ورق آسش را زمین می‌زند. و بعد به خانه برمی‌گردد و می‌بیند —»

کوئنتین گفت: «صبرکن.»

— آنچه لابد می‌خواسته ببیند یا به هر صورت آنچه خواسته بوده ببیند —

کوئنتین گفت: «صبرکن، می‌گویم!» گواینکه هنوز از جا جنب نمی‌خورد و صدایش را بلند نمی‌کند — همان صدا با کیفیت فروخورده و اشباع‌شده: «دارم می‌گویم!» و به دل گفت آیا به‌ناچار دوباره می‌خواهم از اول تا آخر ماجرا را بشنوم ناچارم از اول تا آخرش را بار دیگر بشنوم من که دارم از اول تا آخرش را دوباره می‌شنوم به آن دوباره از اول تا آخر گوش می‌دهم ناچار می‌شوم به چیز دیگری جز این دوباره گوش ندهم برای همین از قرار معلوم آدمی نه تنها هرگز بیش از پدرش بلکه حتی از دوستان و آشنایانش هم بیشتر عمر نمی‌کند — به خانه می‌آید و متوجه چیزی می‌شود که دست‌کم نیازی به کلام یا هشدار ندارد، حتی اگر هم جودیت پیغامی برایش می‌فرستاده و معترف می‌شده شکست خورده، همو که به گفتهٔ آقای کامپسن

به‌جای فرستادن پیام اعتراف به شکست منتظر می‌ماند (و به گفتهٔ میس کولدفیلد داغدار نبوده) و پدرش را به وقت بازگشت می‌بیند، آن هم نه شاید با خشم و یأسی که ساتپن انتظارش را داشته، گواینکه به قول آقای کامپسن از زنها چیزی نمی‌دانسته، بلکه با چیزی خلاف آن بی‌اعتنایی و آرامشی که به گفتهٔ میس کولدفیلد با او روبرو شده بوده — پس از تقریباً دو سال دوباره بوسه بر پیشانی؛ صدا، گفته‌ها، ساکت، فروخورده، بگویی‌نگویی بی‌طرفانه: «و —؟» «آری، هنری کشتش» و به دنبال آن گریهٔ مختصری که در همان لحظهٔ شروع قطع می‌شود، گویی رطوبت اشک شامل ورقه یا لایه‌ای به نازکی برگ کاغذ سیگار و به شکل صورت آدمی بوده؛ آن «آها، کلایتی. آها، رزا. — خوب، واش. نتوانستم از پشت خطوط یانکیها حسابی به داخل نفوذ پیدا کنم و طبق وعده‌ای که داده بودم تکه‌ای از آن کت ببرم برایت بفرستم»؛ آن (از طرف جونز) هروکر خنده، آن ثبات قدیمی ابلهانهٔ گِل متکلم که، به‌گفتهٔ آقای کامپسن، از پیروزیها و شکستها بیشتر دوام می‌آورد: «خوب، جناب سرهنگ، اونا کشتنمون منتها پشتمون‌رو به خاک نرسوندن، رسوندن؟»: و همین والسلام. او بازگشته بوده. دوباره به خانه آمده بوده و مسئله‌اش اکنون شتاب بوده و گذر زمان و نیاز به تعجیل. به قول آقای کامپسن، او نه هم و غم شجاعت و اراده را داشته و نه حتی زیرکی را. لحظه‌ای هم و غم توانایی دست به کارشدن برای بار سوم را نیز نداشته. تمام هم و غمش این بوده که مبادا مهلت کافی برای انجام کار نداشته باشد و نتواند بار زمین افتاده را به مقصد برساند. یک‌ذره از مهلتی را هم که در اختیار داشته است هدر نمی‌دهد. اراده و زیرکی را نیز هدر نمی‌دهد، گواینکه این را به‌طور حتم منظور نمی‌دارد که اراده یا زیرکی‌اش سبب فراهم‌شدن فرصت برای او می‌گردد، و احتمالاً به‌جای زیرکی یا اراده، شجاعت بوده که سبب می‌شود با میس رزا نامزدی کند، آن هم در مدت سه ماه و تقریباً پیش از اینکه میس رزا از موضوع باخبر شود — میس رزا، مرید و هواخواه اصلی آیین دیوگیرشدن که ساتپن هدف اصلی (اگر نگوییم قربانی) آن بوده، پیش از اینکه به لنگرانداختن او در خانه عادت کند نامزدش می‌شود — آری بیشتر از

سر شجاعت تا اراده و در عین حال با مایه‌ای از زیرکی هم: همان زیرکی قطره‌قطره به‌دست آمده با مرارت از پس پنجاه سال ناگهان مدعی و معطوف به گذشته می‌شود یا همچون دانهٔ بیحاصل افتاده در خلأ یا در تکه کلوخ سنگ‌آسا ناگهان جوانه می‌زند و گل می‌دهد. چون گویا بی‌هیچ توقف متوجه آن تنها نقطهٔ ضعف می‌شود، آن هم در دالان خانه‌اش که استمرار بی‌وقفهٔ سفر دیرپا از ویرجینیا بوده و درنگی اگر می‌کند نه برای اینکه با اعضای خانواده احوالپرسی کند بلکه برای اینکه یقهٔ جونز را بگیرد و کشان‌کشان به مزارع پوشیده از خار و حصارهای افتاده ببرد و تبر یا کلنگ بردارد توی دست او بگذارد، آری به نقطهٔ ضعف پی‌می‌برد، به تنها نقطهٔ ضعف در باروی مستحکم بکارت میس رزا که به آن حمله ببرد و با یک قدم نظامی حساب‌شده و ماهرانه کار را تمام کند. و آنگاه زیرکی از نو باز ناکامش می‌کند. متلاشی می‌شود و در دهلیز همان منطق و اخلاقیات بیحاصل قدیم که پیش از آن به او نارو زده بود گم‌وگور می‌شود: و ببینی کدام روز بوده، در کدام چاله سرجا خشکش زده بوده، یک پایش به پیش و دستهٔ نامدرکه خیسش در دست پرشتاب نامدرکش و کدام چارچوب حصار را طوری بالا گرفته بوده که گویی وزنی ندارد و عضلات دستش وزن آن را حس نمی‌کرده، که درمی‌یابد غیر از کمبود مهلت چیز دیگری در مسئله‌اش هست و پالودگی بیش از حد این کمبود در مسئله‌اش جای دارد: و اکنون سنش از شصت چرب‌تر بوده و احتمال دارد فقط صاحب یک پسر شود، یعنی فوقش در صلب او یک پسر بیش نیست، عین وقوف توپ، بدانگاه که جز یک گلوله توی خان ندارد. برای همین به او [میس رزا] آنچه باید پیشنهاد کند، پیشنهاد می‌کند و میس رزا هم آن می‌کند که او باید می‌دانسته چنان می‌کند، یعنی اگر دوباره خود را در باطلاق اخلاقیاتش نمی‌انداخته که نقصی نداشته منتها از راه افتادن و جنبیدن ابا داشته، شاید خبردار می‌شده. همین می‌شود که پیشنهادش را می‌کند و دنبال آن خشم و ناباوری می‌آید، و بالاآمدن آب و توفان خشم و خروشی که میس رزا را با خود می‌برد و از صدجریب ساتپن غیبش می‌زند، دامنهای باد برافراشته‌اش به سبکی تراشه بر روی سیلاب می‌گسترد و کلاه آفتابی‌اش را (شاید یکی از کلاههای آفتابی الن را که از اتاق زیرشیروانی کش رفته بوده) باگیره روی سرش، که از شدت خشم حکم اسپند بر آتش داشته، محکم می‌بندد، و

ساتپن، مهار بر بازو، سر جا ایستاده بوده و شاید چیزی مانند لبخند در میان ریش و دوروبر چشمهایش بوده که لبخند نبوده و چینی بوده که بر اثر فرورفتن در بحر تفکر به خشم‌آلوده دور چشمهایش نشسته بوده ــ شتاب، ضرورت شتاب؛ فوریت اما نه ترس، نه تیمار: چیزی نه جز از دست‌دادن این فرصت، گواینکه خوشبختانه تیر قلق خرجش کم بوده و تفنگ کهنه و لوله و خشاب کهنه هم چندان تعریفی نبوده؛ منتها امکان داشته دفعهٔ بعد چه برای تیر قلق و چه برای تیر اصلی به‌قدر کافی باروت نبوده باشد ــ و این واقعیت که نخ زیرکی و شجاعت و اراده دور همان قرقره‌ای می‌پیچیده که نخ روزهای مانده‌اش به دور آن پیچیده بوده و این قرقره دور از دسترس نبوده که نتواند دست دراز کند و به آن دست بزند. اما هنوز هم این تیمار جدی نبوده، چون آن (منطق قدیمی، اخلاقیات قدیمی هرگز نشده بوده ناکامش کند) به خود نقش می‌گرفته و نشانش می‌داده حق با اوست، همانطور که می‌دانسته حق با اوست، و بنابراین آنچه پیش آمده بوده فریبی بیش نبوده و در عالم واقع وجود نداشته.

شریو گفت: «نه؛ صبر کن. بگذار حالا قدری نقش بازی کنم. حالا، واش. او (آقادیوه) سرجایش با اسب مخصوص سواره‌نظام، شمشیر در نیام، ایستاده بود و در کار آن بوده‌اند اونیفورم خاکستری‌رنگ را به‌خوبی و خوشی کنار بگذارند که بید بر آن بزند و همه چیز هم از دست رفته بوده الا رسوایی: آنوقت صدای گورکن وفادار، که پردهٔ نمایشنامه را بالا برده و به زودی پایین می‌آورده، مانند شخص شکسپیر از جناح بیرون می‌آید: "خوب، جناب سرهنگ، اونا شاید شکستمون داده باشن منتها هنوز که مارو نکشتن، کشتن؟" ــ» این گفته هم از سر بی‌ملاحظگی نبود. این نیز چیزی نبود جز همان رنگ سپرآسای سبکسری که جوانان شرم به هیجان‌آمدن را پشت آن مخفی می‌کنند و از میان همان بود که کوئنتین هم سخن می‌گفت و دلیل ترشرویی و اندیشناکی‌اش و (از سوی هردو) گستاخی و دلقک‌بازی اجباری همین بود: هردو، دانسته یا ندانسته، در اتاق سرد (اکنون دیگر حسابی سرد شده بود) خود را وقف استدلالاتی کرده بودند که باری بسیار شبیه اخلاقیات

ساتپن و دیوسازی میس کولدفیلد بود ـ این اتاق گذشته از اینکه وقف آن بود، برای آن کنار نهاده شده بود و به مناسبت هم، چون اگر جای دیگری جز اینجا بود از آسیب آن (منطق و اخلاقیات) مصون نمی‌ماند ـ دوتایی پشت بر پشت آنچنان که گویی در آخرین سنگر، نه گویان به سایهٔ میسی‌سیپیایی کونتین که در زندگی به کمترین مقدار منطق و اخلاقیات کنش و واکنش نشان داده و به وقت مردن از آن پاک گریخته و در مرگ هم علاوه بر بی‌اعتنایی در برابر آن روبینه مانده و اصلاً هزاربار تواناتر و زنده‌تر مانده بود. شریو قصد آزار نداشت و کونتین هم به خود نگرفت چون حتی گفته‌اش را قطع نکرد. به تمجمج هم دچار نشد و همچنان که شریو حرف می‌زد بی‌آنکه بگذارد به ویرگول یا دونقطه یا پارگراف برسد، گفت:

ـ حالا دیگر خطر نمی‌کند که آخرین تیر قلق را بیندازد برای همین همان کاری را می‌کند که برای رم‌دادن خرگوش از لای بوتهٔ خار می‌کنند، یعنی گلولهٔ کوچک گل خشکیده را با دست می‌اندازند. شاید اولین بند مهره‌ها از دکان کوچک او و واش بوده، همان دکانی که بر سر مشتریهایش اعم از سیاسنبو و سفیدآشغالی و چک و چانه‌زن داد می‌کشیده و بیرونشان می‌کرده و در را قفل می‌کرده و از بس عرق می‌خورده که دیگر چشمش جایی را نمی‌دیده. و شاید هم، به قول پدرم، واش مهره‌ها را خودش برای دخترش می‌برده، همو که آن روز که ساتپن از جنگ برمی‌گردد دم دروازه ایستاده بوده و بعد از اینکه ساتپن همراه هنگ می‌رود به مردم می‌گفته مواظب خانه و برده‌های سرهنگ هستم و آنقدر این را می‌گوید که شاید بعد از مدتی خودش هم باورش می‌شود. به گفتهٔ مادر پدرم بار اول که برده‌های ساتپن حرفهای او را می‌شنوند توی راهی که از گدار رودخانه بالا می‌آمده و کلبهٔ ماهیگیری کهنه‌ای آنجا بوده که ساتپن گذاشته بود او و نوه‌اش (که آنوقتها هشت سالی داشته) زندگی کنند جلوش را می‌گرفته‌اند. چون تعدادشان بسیار بوده نمی‌توانسته با شلاق به جانشان بیفتد، یعنی اصلاً دست به چنین کاری نمی‌زده، خطرش را به جان

نمی‌خریده: و آنها هم از او می‌پرسیده‌اند چرا به جبهه نرفته‌ای و او هم می‌گفته: «از سر راهم برین کنار، سیاسنبوها!» و بعد آنها زیر خنده می‌زده‌اند و از یکدیگر می‌پرسیده‌اند (یعنی نه از یکدیگر بلکه از او): «این دیگه کیه که به ما میگه سیاسنبو؟» و او با چوب به طرف آنها هجوم می‌آورده و آنها هم جاخالی می‌داده‌اند و ذره‌ای ناراحت نمی‌شده‌اند و فقط می‌خندیده‌اند. و او هنوز هم ماهی و حیواناتی که کشته (یا شاید دزدیده بوده) و سبزی را، که قوت لایموت خانم ساتپن و جودیت (و همینطور کلایتی) بوده، به خانه می‌آورده و، با سبد یا بی‌سبد، کلایتی نمی‌گذاشته پا توی آشپزخانه بگذارد و می‌گفته: «آقاسفیده، همونجا وایست. همونجا که هستی وایست. تا سرهنگ اینجا بود از این در تو نیامدی، حالا هم تو نمیای.» که راست بوده، منتها به قول پدرم نوعی غرور در آن بوده: آخر هرگز درصدد برنیامده بوده پا توی خانه بگذارد، گواینکه به گمانش اگر دست به این کار می‌زده، ساتپن نمی‌گذاشته جلوش را بگیرند؛ (به قول پدرم) مثل این بوده که به خودش بگوید دلیل اینکه این کار را نمی‌کنم این نیست که نخواهم به برده‌های سیاسنبو فرصت بدهم بهم بگویند نمی‌توانی بلکه دلیلش این است که نمی‌خواهم آقای تام را وادار کنم برده‌ها را فحش بدهد یا به‌خاطر من از زنش بدوبیراه بشنود. منتها بعدازظهر روزهای یکشنبه با هم زیر آلاچیق تاکستان مشروب می‌خورده‌اند و روزهای هفته هم ساتپن (یا به قول خودش، قد و قامت رعنای مردانه) را سوار بر اسب سیاه می‌دیده که اطراف کشتگاه چهارنعل می‌تاخته، و به گفتهٔ پدرم در آن لحظه دل واش آرام می‌گرفته و پر از غرور می‌شده و شاید به نظرش چنین می‌آمده که این دنیا که در آن به برده‌ها، که به فرمودهٔ کتاب مقدس خدا خلقشان کرده و لعنتشان کرده جانور باشند و عبد عبید جملگی آدمهای سفیدپوست باشند، بهتر از او و نوه‌اش خانه و لباس می‌دهند ـ آری این دنیا که همیشه با پژواک خندهٔ پرتمسخر بردگان در گوشش بر آن راه می‌رفته، رؤیا و پنداری بیش نیست و دنیای واقعی دنیایی است که مقام کبریایی تک و تنهای او (به قول

پدرم) سوار بر اسب سیاه‌نژاده چهارنعل می‌تازد، و شاید با خود می‌گفته در کتاب مقدس آمده است همهٔ انسانها بر صورت خدا آفریده شده‌اند و برای همین جملگی انسانها به هر تقدیر به چشم خدا یکی‌اند و دست‌کم در نظر خدا یکسان‌اند، و بنابراین به ساتپن نگاه می‌کرده و با خود می‌گفته چه انسان خوش‌قامت مغروری. اگر قرار می‌شد خود خدا از عرش پایین بیاید و روی زین اسب براند، همچو جلوه‌ای خواهد داشت. شاید هم اولین بند مهره را خودش می‌برد، و به قول پدرم شاید بعدها هم طی سه سال آتی که دخترک مانند دختران هم‌سنخ خودش به سرعت بالغ می‌شود هریک از رویانها را خودش برای او می‌برد؛ یا شاید هریک از رویانها را که بر سر دخترک می‌بیند، می‌فهمد و به‌جا می‌آورد، حتی وقتی هم که دخترک راجع به مکان و چگونگی به‌دست‌آوردن آن دروغ می‌گوید، که احتمالاً دروغ نمی‌گوید، چون از قرار می‌دانسته پدربزرگش سه سال آزگار هر روز این رویانها را توی ویترین دیده و تا آنها را ببیند مثل کفش خودش به‌جا می‌آورد. و علاوه بر او، دیگر مردها هم آنها را به‌جا می‌آورده‌اند، مشتریها و بیکاره‌ها، اعم از سیاه و سفید که دوروبر ایوان دکان می‌نشسته و چمبک می‌زده و دخترک را می‌دیده‌اند که می‌گذرد، آن هم نه چندان ستیزه‌جو و نه هم اینکه ابرو درهم بکشد یا آنقدرها با رویان و مهره جلوه بفروشد، بلکه بگویی‌نگویی؛ نه چندان همهٔ آنها را بلکه اندکی را: جسور، روترش‌کرده و هراسان. اما به گفتهٔ پدرم دل واش احتمالاً هنوز هم آرام بوده، و دخترک به او که می‌گوید میس جودیت به من داده، در دوختنش کمکم کرده، صورت تودار ستیزه‌جو و هراسخورده‌اش را می‌پاید: و به قول پدرم شاید ناگهان و بدون هشدار متوجه می‌شود وقتی که از کنار مردهای نشسته بر ایوان دکان می‌گذرد آنها هم پشت سرش را نگاه می‌کنند و آن چیزی را می‌دانند که به فکرش رسیده بوده احتمالاً راجع به آن فکر می‌کنند. منتها به گفتهٔ پدرم هنوز هم دلش آرام بوده و اگر جواب آن چیز را می‌داده در دهنها را می‌بسته: «باشه. اگه جناب سرهنگ و میس جودیت خواستن اونه بت بدن،

امیدوارم ازشان تشکر بکنی.» ــ به قول پدرم، وحشتی نداشته: همین‌قدر اندیشناک و عبوس بوده؛ و پدرم می‌گفت آن روز بعدازظهر پدربزرگت به قصد رفع و رجوع کاری سواره به سراغ ساتپن می‌رود و جلو دکان کسی را نمی‌بیند و همینکه می‌خواهد بیرون بیاید و به خانه برود از پشت دکان صداهایی به گوشش می‌رسد و به طرف آن می‌دود و پیش از اینکه نخواهد گوش بدهد و کاری کند بشنوند ساتپن را صدا می‌زند فالگوش می‌ایستد. پدربزرگت هنوز آنها را نمی‌دیده و به جایی هم که صدایش را بشنوند نرسیده بوده، منتها گفت دقیقاً می‌دانستم ماجرا از چه قرار بوده: ساتپن به واش گفته بوده برود قرابه را بیاورد و بعد واش حرف می‌زند و ساتپن یواش‌یواش روبرمی‌گرداند و متوجه می‌شود واش قرابه را نیاورده و بعد اهمیت گفتهٔ واش را درمی‌یابد و بعد که درمی‌یابد، در همان حال نیمه‌برگشته یکهو عقب‌عقب می‌رود و سرش را بالا می‌اندازد و به واش نگاه می‌کند که سرجایش ایستاده و با حالت آدمهای یکدنده آرام ایستاده و گره بر ابرو هم نینداخته و ساتپن می‌گوید: «حالا آن لباس که چی؟» و پدربزرگت گفت این صدا صدای ساتپن بوده که کوتاه و قاطع بوده: نه صدای واش؛ صدای واش بی‌روح و آرام بوده، پیش پاافتاده نه: همین‌قدر ملایم و آرام: «حالا بیست سال آزگاره که روی تو شناخت دارم. یه‌وقت نشده که از کاری که به من گفتی بکشم سرباز بزنم. سنم هم از شصت گذشته و اونم یه دختر پونزده‌ساله‌س.» و ساتپن می‌گوید: «یعنی می‌گویی منی که همسن و سال توام، به دختره آسیبی می‌رسانم؟» و واش: «اگه‌کس دیگری بودی می‌گفتم همسن و سال منی. منتها پیر یا جوان، لباس یا هر چیز دیگه‌ای که از طرف تو می‌رسید نمیذاشتم نگهش داره. منتها تو فرق می‌کنی.» و ساتپن: «چطور فرق می‌کنم؟» و پدربزرگت گفت واش جواب نداد و من دوباره صدا زدم و هیچکدام صدایم را نشنیدند؛ و بعد ساتپن می‌گوید: «پس برای همین است که از من می‌ترسی؟» و واش می‌گوید: «نمی‌ترسم. چون تو شجاعی. اینطور نیس که یه‌ثانیه یا دقیقه یا ساعت از عمرت شجاع

بوده باشی و یه ورقه از ژنرال لی گرفته باشی که نشونش بده. شجاعت تو مثل زنده‌بودن و نفس‌کشیدنته. تفاوت از همینجاس. لازم نیس ورقه‌ای از کسی باشه اینو نشونم بده. اینم میدونم دستت به هرچی بخوره، چه یه فوج سرباز باشه، چه یه دختر نادان و چه یه تازی، برکت پیدا می‌کنه.» بعد پدربزرگت صدای تکان‌خوردن ناگهانی و تند ساتپن را می‌شنود و ساتپن، به قول پدربزرگت، به آنچه در ذهن واش بوده فکر می‌کند، آن را حدس می‌زند. منتها جز این چیزی نمی‌گوید: «قرابه را بردار بیاور.» واش هم می‌گوید: «چشم، جناب سرهنگ.»

ـ باری آن یکشنبه فرامی‌رسد، یعنی یک‌سال بعد از آن روز و سه سال بعد از اینکه ساتپن به میس رزا پیشنهاد کرده بوده اول امتحان کنند و اگر پسر بود و زنده ماند آنوقت عروسی می‌کنند. پیش از سپیدهٔ صبح بوده و چشم‌به‌راه بوده مادیانش کره‌ای بیاورد که از اسب سیاه آبستن شده بوده، برای همین آن روز صبح پیش از برآمدن آفتاب از خانه که بیرون می‌رود، جودیت خیال می‌کند می‌خواهد به اصطبل برود. حالا دیگر خدا می‌داند تا چه اندازه از ماجرای پدرش و نوهٔ واش خبر داشته و تا چه اندازه نتوانسته بوده یاری کند منتها از آنچه کلایتی لابد می‌دانسته (و شاید به جودیت گفته یا نگفته و آیاگفته یا نگفته بوده) خبر داشته، چون هرکس دیگری در همسایگی اعم از سیاه و سفید که دختره را رویان برسر و مهره به‌گردن دیده بوده‌اند می‌دانسته‌اند، و ببینی موقع اندازه‌گرفتن و سوزن‌دوزی‌کردن آن لباس تا چه اندازه از سردرآوردن از ماجرا پرهیز کرده بوده (پدرم می‌گفت جودیت راستی‌راستی این کار را کرده بود؛ آنچه دخترک به واش می‌گوید دروغ نبوده: دوتایی‌شان هم حدود یک‌هفته از بام تا شام در خانه: و خدا می‌داند دربارهٔ چه حرف می‌زنند، و دخترک با آنچه به تن داشته و می‌گفته لباس زیر است پهلوی جودیت که می‌ایستاده، ببینی جودیت از چه حرف می‌زده و دخترک با چهرهٔ عبوس ستیزه‌جوی تودار و هشیارش چه جواب می‌داده و چه می‌گفته

که جودیت شاید سعی می‌کرده بر آن چشم ببندد یا نبندد). باری وقت ناهار که می‌شود و ساتپن برنمی‌گردد، جودیت به اصطبل می‌رود یا کلایتی را می‌فرستد و می‌بیند که مادیان شبانه کره آورده منتها پدرش آنجا نیست. و نیمه‌های بعدازظهر بوده که پسرکی را می‌یابد و ده‌سنت به او می‌دهد که برود کلبهٔ ماهیگیری کهنه و از واش بپرسد ساتپن کجاست، و پسرک که خوش‌خوشک کنار کلبهٔ فرسوده راه می‌رفته و سوت می‌زده، اولش شاید داس را می‌بیند، شاید هم جنازه را اول می‌بیند که توی علفهای هرزی که واش درو نکرده بوده افتاده بوده، و جیغ که می‌زند سرش را بلند می‌کند و واش را توی پنجره می‌بیند که دارد نگاهش می‌کند. آنوقت حدود یک‌هفته بعد دده‌سیاه پیر، یعنی قابله را دستگیر می‌کنند و او هم می‌گوید پگاه آن روز نمی‌دانسته واش آنجاست که صدای اسب را می‌شنود و بعد هم صدای پاهای ساتپن را و ساتپن می‌آید تو و بالا سر تشک کاهی که دخترک و نوزاد روی آن بوده‌اند می‌ایستد و می‌گوید: «پنلوپ ـ» (یعنی مادیانش) «امروز صبح کره آورد. آن هم چه کرهٔ قشنگی. می‌شود نسخه بدل پدرش که ۱۸۶۱ سوارش شدم رفتم شمال. یادت است؟» و دده‌سیاه پیر گفته بوده گفتم: «بله ارباب» و او شلاقش را به سمت تشک تکان می‌دهد و می‌گوید: «خوب حالا جان بکن بگو ببینم نره یا مادیان؟» قابله هم می‌گوید و او لحظه‌ای همانجا که بوده می‌ایستد و از جا جنب نمی‌خورد، شلاقش را به پا تکیه داده و باریکه‌های آفتاب از دیوار بی‌رخنه بالای سرش، روی موی سفیدش افتاده بوده و روی ریشش که هنوز رنگ آن برنگشته بوده، و او چشمهایش را می‌بیند و بعد از لای ریش دندانهایش را و اگر از دستش برمی‌آمده پا به فرار می‌گذاشته منتها نمی‌تواند، یعنی در زانوهایش نا نمی‌بیند که پا شود و دربرود: و بعد ساتپن دوباره به دخترک نگاه می‌کند و می‌گوید: «خوب، میلی، حیف که مادیانی هم نیستی. اگر بودی آنوقت توی اصطبل آخور آبرومندی می‌دادمت» و برمی‌گردد و بیرون می‌رود. منتها قابله هنوز هم توان از

جاجنبیدن در خود نمی‌بیند و تازه نمی‌داند واش بیرون ایستاده؛ همین‌قدر صدای ساتپن را می‌شنود که می‌گفته: «واش، بایست عقب. به من دست نزن»، و آنوقت واش به صدای آرام، آنقدر آرام که صدایش به گوش قابله نمی‌رسد، می‌گوید: «سرهنگ میخوام بت دست بزنم»: و باز ساتپن: «جلو نیا، واش!» که این‌بار به‌تندی می‌گوید، و بعد قابله صدای خوردن شلاق را به صورت واش می‌شنود منتها نمی‌دانسته صدای داس را می‌شنود یا نه چون حالا متوجه می‌شود که می‌تواند تکان بخورد، برخیزد، از کلبه بیرون بدود و به میان علفهای هرز برود و دوان دوان —»

شریو گفت: «صبرکن. صبرکن. یعنی می‌گویی دست آخر صاحب پسری می‌شود که می‌خواسته، با این حال هنوز او»

— سه فرسخ راه را قبل از نیمه‌شب می‌رود و برمی‌گردد و دده‌سیاه پیر را با خود می‌آورد و بعد تا سپیده روی ایوان فرسوده می‌نشیند و نوه‌اش توی کلبه از جیغ‌کشیدن می‌افتد و او حتی یکبار هم صدای گریهٔ نوزاد را می‌شنود و منتظر آمدن ساتپن می‌ماند. و به گفتهٔ پدرم آنوقت هم دلش آرام بوده، گواینکه می‌دانسته شب که برسد توی کلبه‌ها چه چیزها که نخواهند گفت، همانطور که چهارپنج ماه اخیر که شکم نوه‌اش بالا آمده بوده (که ذره‌ای هم نخواسته بوده پنهانش کند) می‌دانسته مردم چه می‌گویند: واش جونز بالاخره ترتیب ساتپن پیری را داده. بیست سال کشیده این کار را بکند ولی عاقبت ساتپن پیری را چنان زیر نگین گرفته که ناچار است یا تره خورد کند یا مثل خوک نفیر بکشد این به قول پدرم چیزی بوده که با خود می‌گفته و در همان حال بیرون کلبه روی ایوان، که دده‌سیاه پیر او را فرستاده بود، یعنی امر به بیرون‌رفتنش کرده بود، منتظر مانده و شاید هم کنار همان دیرکی ایستاده بوده که داس دو سال آزگار به آن تکیه داشته و زنگار می‌گرفته، و صدای جیغهای نوه‌اش حالا دیگر مثل ساعت بی‌وقفه می‌آمده منتها دل خودش آرام بوده و نه ذره‌ای نگرانی داشته و نه هم هراس؛ و پدرم می‌گفت شاید همانجا که، هاج و واج و کورمال کورمال، ایستاده بوده

(در جستجوی آن اخلاقیات خودش که بسیار شبیه اخلاقیات ساتپن بوده، که به او می‌گفته دربرابر همهٔ واقعیات و کاربردها و هرچیز دیگری حق با توست) و همیشه هم به شکلی از اشکال با صدای سم اسب چهارنعل قاتی می‌شده حتی در دوران قدیمی صلح که کسی به یاد نداشته و چهار سال جنگ هم که در آن شرکت نمی‌کند صدای سم اسب چهارنعل از هر صدای دیگری پرغرورتر و رعدآساتر بوده —پدرم می‌گفت شاید جواب خودش را می‌یابد؛ شاید دربرابر آسمان زرد پگاه تصویر رعنا و مغرور آن مرد سوار بر تصویر رعنا و مغرور اسب در نیمه راه تاخت چهارنعل رها و عیان می‌شود و کورمال کورمال‌کردنها هم رها و عیان می‌گردد، نه به توجیه و توضیح و بهانه، بلکه جلوهٔ کبریایی می‌یابد، یکه و تنها، و ورای هرگونه شناعت بشری، توجیه‌پذیر: او از همه آن یانکیهایی که ما و قوای ما را کشتند و زنش را کشتند و دخترش را بیوه کردند و پسرش را از خانه و کاشانه بیرون راندند و برده‌هایش را دزدیدند و زمینش را ویران کردند بزرگتر است؛ از کل این ولایت هم بزرگتر است، آنقدر بزرگتر که در آن نمی‌گنجد و به تاوان آن ناچار شده است برای نان وقاتقش دکان کوچکی راه بیندازد؛ بزرگتر از شماتت و انکاری که جام تلخ را مثل جام تلخی که در کتاب خدا آمده بر لبانش بگیرد. مرا بگو که بیست سال آزگار کنار او زندگی کرده‌ام و تو بگو یک ذره هم تغییر نکرده‌ام. شاید به بزرگی او نیستم و شاید هم چهارنعل اسب نراندم. منتها دست‌کم هرجا که رفت من هم به دنبالش کشیده شدم. و من و او هنوز هم می‌توانیم این کار را بکنیم و همیشه هم‌چنان خواهد بود منتها به شرطی که نشانم بدهد از من چه کاری می‌خواهد؛ و شاید هنوز هم همانجا ایستاده و مهار اسب را پس از رفتن ساتپن به کلبه در دست گرفته و هنوز هم صدای چهارنعل رفتن را می‌شنیده و تصویر پرغرور چهارنعل تازنده را می‌پاییده که ادغام می‌شود و می‌گذرد و از میان جلوه‌هایی که نشان انباشته‌شدن سالیان و زمان بوده آنقدر می‌تازد تا به اوج می‌رسد و از آنجا بی‌هیچ فرسودگی و پیشروی، جاودان تا ابدالآباد زیر شمشیر آهیخته و بیرقهای تیرشکاف چهارنعل می‌رود و زیر آسمانی به رنگ تندر می‌تازد؛

همانجا ایستاده بوده و صدای ساتپن را درون خانه می‌شنود که تک‌جملهٔ خاص سلام و احوالپرسی و وداع را به نوهٔ او می‌گوید، و به گفتهٔ پدرم واش وقتی که ساتپن را می‌بیند شلاق به‌دست از خانه بیرون می‌آید لحظه‌ای زمین زیر پایش را لابد حس نمی‌کند و به صدای آرام، انگار که در خواب، با خود می‌گوید: آنچه می‌دانم شنیدم حتماً نشنیده‌ام. می‌دانم نمی‌توانم بشنوم. چیزی که بیدارش کرده همین بوده. آن کره بوده. من یا مال من نبوده. مال خودش هم نبوده که بیدارش کرده شاید حتی حالا هم زمین زیر پایش، قرص‌بودن زمین زیر پایش را حس نمی‌کند، ساتپن هم که صورت او را می‌بیند (صورت مردی که طی بیست سال ندیده بوده، مانند اسبی که سوارش می‌شده، حرکتی جز به فرمان بکند) و می‌ایستد، شاید صدای خودش را هم نمی‌شنود: «گفتی اگه اون مادیان بود توی اصطبل آخور آبرومندی بش می‌دادی،» شاید هم صدای ساتپن را هم نمی‌شنود که سریع و قاطع می‌گوید: «جلوتیا. به من دست نزن» منتها لابد این را می‌شنود چون در جواب می‌گوید: «سرهنگ میخوام بت دست بزنم» و ساتپن دوباره می‌گوید: «واش، جلوتیا» و بعد آن پیرزن صدای شلاق را می‌شنود. منتها به‌جای یک ضربه، دو ضربه بوده؛ آن شب روی صورت واش دو تاول می‌بینند. شاید همین دو ضربه نقش زمینش می‌کند؛ شاید موقع بلندشدن از زمین بوده که دست به داس می‌برد ـ

شریو گفت: «صبرکن. محض رضای خدا صبرکن. یعنی می‌گویی ـ»

ـ تمام آن روز را توی پنجرهٔ کوچک می‌نشیند و راه را می‌پاید؛ احتمالاً داس را زمین می‌گذارد و یکراست می‌رود توی خانه و شاید نوه‌اش هم ترسان و لرزان می‌پرسد چه شده و او هم می‌گوید: «چی؟ عزیز دلم کدوم سروصدا؟» و شاید سعی می‌کند راضی‌اش کند چیزی بخورد ـ گوشت دنده که احتمالاً شنبه‌شب از دکان آورده بوده یا شاید هم آب‌نبات، و شاید هم سعی می‌کند با آن گولش بزند ـ آب‌نبات ماندهٔ یک‌پولی، و شاید غذایی می‌خورد و بعد توی پنجره می‌نشیند که از آن بالا نگاهش به جنازه و داس

داخل علفهای هرز باشد و راه را بپاید. چون یارو پسرک که سوت‌زنان از کنج خانه می‌آید و او را می‌بینند همانجا نشسته بوده. و به گفتهٔ پدرم لابد آنوقت درمی‌یابد بعد از تاریک‌شدن هوا طولی نمی‌کشد که خبرهایی بشود؛ یعنی آنجا نشسته بوده حس می‌کرده همپالکیهای ساتپن با اسب و سگ و تفنگ ـ کنجکاو و کین‌خواه ـ دارند جمع می‌شوند، همانها که وقتی او (واش) بیشتر از آلاچیق تاکستان اجازهٔ نزدیک‌شدن به خانه را نداشته سر سفرهٔ ساتپن می‌نشسته‌اند ـ مردانی که طلیعه‌دار بوده و به دیگران و آدمهای کمتر از خودشان نشان می‌داده‌اند در میدانها چگونه بجنگند و چه‌بسا هم از ژنرالها گواهینامه‌های امضاءشده داشته‌اند مبنی بر اینکه پیشقراول دلیران‌اند ـ همانها که در روزگاران قدیم هم پرتبختر و مغرور سوار بر اسبان قشنگ دوروبر کشتگاههای شیک چهارنعل می‌تاخته‌اند ـ مظهر تحسین و امید هم، وسیلهٔ نومیدی و اندوه نیز هم؛ از همینها بود که توقع داشته بگریزد و به نظرش می‌آمده که احتمالاً همانقدر ناچار بوده از دستشان بگریزد که ممکن است در حین گریختن به آنها بربخورد؛ و اگر می‌گریخته تنها از یک مجموعه سایه‌های لافزن و شر به سمت مجموعهٔ دیگری می‌گریخته، چون آنها (آدمها) در سراسر زمینی که می‌شناخته از یک قماش بوده‌اند، و آدم پیری چون او هرقدر که پا به فرار می‌گذاشته و هر مسافتی هم که می‌رفته باز هم نمی‌توانسته از دستشان بگریزد؛ آدم برگذشته از شصت نمی‌توانسته توقع این را داشته باشد آنقدر برود که ورای مرزهای زمین برسد زمینی که چنان آدمهایی در آن می‌زیسته و نظم و قانون زیستن را برقرار می‌کرده‌اند: و به گفتهٔ پدرم شاید در زندگیش نخستین‌بار بوده که یواش‌یواش امکان شکست‌خوردنشان را به‌دست یانکیها یا هر ارتش دیگری می‌فهمد ـ شکست‌خوردن مغروران و دلاوران، نام‌آورترینها و برگزیده‌ترینها که شایستهٔ نام شجاعت و شرف و غرور بوده‌اند. احتمالاً حالا دیگر دم‌دمای غروب بوده و احتمالاً حس می‌کرده که آنها خیلی نزدیک شده‌اند؛ به گفتهٔ پدرم احتمالاً به

تظرش می‌آمده صدایشان را هم می‌شنود: جملگی صداها و پچپچهٔ فردا و فردا و فردا را[1] ورای خشم آنی. واش جونز پیری عاقبت بادرهوا شد. خیال می‌کرد ساتپن را دارد ولی ساتپن گولش زد. واش جونز پیری خیال می‌کرد او را دارد اما رودست خورد و بعد به گفتهٔ پدرم شاید این را به صدای بلند می‌گوید، داد می‌زند: «آخه سرهنگ اصلاً چنین توقعی نداشتم! میدونی که نداشتم!» و بعد شاید نوه‌اش تکانی به خود می‌دهد و باز هم ترسان و لرزان حرف می‌زند و او هم می‌رود و آرامش می‌کند و برمی‌گردد و از نو با خودش حرف می‌زند، منتها حالا دیگر به‌دقت و به صدای آرام، بی‌آنکه داد بزند چون ساتپن به‌قدری نزدیک بوده که به‌آسانی صدایش را می‌شنیده: «میدونی که نداشتم. میدونی هیچوقت غیر از تو از هیچ تنابنده‌ای توقع یا خواهش چیزی نداشتم. ولی با اینکه از تو داشتم هیچوقت تقاضاشو نکردم. فکر نمی‌کردم احتیاجی باشه: همین‌قدر به خودم می‌گفتم نیازی نیست. آدمی مثل واش جونز چه نیازی دارد کسی را مؤاخذه کند یا درباره‌اش تردید کند که خود ژنرال لی با دستخط خودش راجع به او نوشته شجاع است؟ شجاع» (و شاید دوباره فراموش می‌کرده و صدایش را بلند می‌کرده) «شجاع! چه می‌شد هیچکدام از اونا در ۱۸۶۵ برنمی‌گشتن» و با خود می‌گفته چه می‌شد جنم او و جنم من هم بر این زمین هرگز نفس فرونمی‌بردند. چه می‌شد همهٔ آنهایی که از ما می‌مانند از صفحهٔ روزگار محو شوند تا واش جونز دیگری نبیند کل زندگی‌اش مثل پوستهٔ خشکی که بر آتش بریزند شرحه‌شرحه شود و جزغاله شود آنوقت آنها سواره سرمی‌رسند. با سگ و اسب از راه که می‌آمده‌اند لابد به آنها گوش می‌داده و فانوسها را می‌دیده چون حالا دیگر هوا تاریک بوده. و سرگرد دواسپاین که آنوقتها کلانتر بوده پیاده می‌شود و جنازه را می‌بیند، گواینکه می‌گوید واش را ندیدم و نمی‌دانستم هم آنجاست تا اینکه واش از پنجره به صدای آرام به نام صدایم کرد: «تویی سرگرد؟» دواسپاین به او می‌گوید پاشو بیا بیرون و به گفتهٔ

۱ـ برگرفته از آخرین درد دل مکبث.

او وقتی که واش می‌گوید همین الان میام صدایش آرام‌آرام بوده، به‌قدری ساکت و به‌قدری آرام که دواسپاین می‌گوید لحظه‌ای متوجه نشدم اینقدر ساکت و آرام است: «همین الان میام. به‌قدری که به نوه‌ام برسم.» دواسپاین می‌گوید: «ما به او می‌رسیم. تو بیا بیرون.» واش می‌گوید: «چشم سرگرد. همین الان.» باری جلو خانهٔ تاریک منتظر می‌مانند و به قول پدرم روز بعد صدنفری یادشان می‌آید که واش یک دانه چاقوی قصابی به تیزی تیغ مخفی نگه می‌داشته ـ تنها چیزی که در زندگی بی‌قیدش به آن فخر می‌کرده و از آن مواظبت می‌کرده ـ منتها زمانی یادشان می‌آید که دیگر دیر شده بوده. برای همین نمی‌دانسته‌اند در چه کاری است. فقط می‌شنیده‌اند که توی خانه تاریک اینور و آنور می‌رود، بعد صدای هیجان‌آلود و پرهراس نوه‌اش را می‌شنوند: «کیه؟ پدربزرگ، چراغ‌رو روشن کن» بعد صدای او را: «عزیزدلم، چراغ لازم نیس. یه‌دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه» بعد دواسپاین طپانچه‌اش را می‌کشد و می‌گوید: «آهای واش! یالله بیا بیرون!» و واش همچنان جواب نمی‌دهد و همچنان پچ‌پچ‌کنان به نوه‌اش می‌گوید: «کجایی؟» و صدای هیجان‌آلود می‌گوید: «همینجا. میخواستی کجا باشم؟ چی می ـ» بعد دواسپاین می‌گوید: «جونز!» و کورمال دنبال پله‌های شکسته می‌گشته که جیغ دختره درمی‌آید؛ و همهٔ آدمهایی که آنجا بوده‌اند ادعا می‌کنند صدای چاقو را در هر دو استخوان گلو می‌شنوند، گواینکه دواسپاین نمی‌شنود. همین‌قدر می‌گوید دانستم واش به ایوان آمده و پریدم عقب و بعد متوجه شدم واش به طرف من بدو نمی‌آید بلکه بدو به سمت ته ایوان می‌رود که جنازه آنجا افتاده بوده، منتها به فکر داس نبودم: همین‌قدر چندقدمی دویدم عقب که دیدم واش خم شد و دوباره بلند شد و حالا واش داشت به طرف من می‌دوید. منتها، به قول دواسپاین به طرف همگی آنها می‌دویده، به میان فانوسها می‌دویده و برای همین داس را می‌بینند بالای سر بلند کرده، و همینطور که با داس آهیخته مستقیم به میان فانوسها و لولهٔ تفنگها می‌دویده، صورتش و

چشمهایش را هم می‌بینند و نه سروصدایی می‌کرده و نه هم دادوبیداد، و دواسپاین پیش روی او به عقب می‌دویده و می‌گفته: «جونزا بایست! بایست! و الا می‌کشمت. جونزا جونزا جونزا»

شریو گفت: «صبرکن ببینم. یعنی می‌گویی پسری راکه می‌خواسته، بعد از آنهمه گرفتاری، گیرش می‌آید و بعد اوضاع به مرادش می‌شود و ــ»

ــ آری. بعدازظهر آن روز توی دفتر پدربزرگم نشسته بوده، سرش را اندکی عقب انداخته و برای پدربزرگم، عین اینکه برای هنری ریاضیات کلاس چهارم را توضیح بدهد، توضیح می‌داده: «ببین، غیر از یک پسر چیز دیگری نمی‌خواستم. که وقتی به روزگار نگاه می‌کنم به نظرم می‌آید همچو تحفه‌ای هم نیست که آدم از طبیعت یا اوضاع و احوال درخواست کند ــ»

شریو گفت: «صبر می‌کنی؟ ــ «و آن پسری که بعد از آنهمه دردسر گیرش می‌آید پشت سرش توی کلبه قرار داشته و اینقدر به پدربزرگ پسرش طعنه می‌زند که اولش او را می‌کشد و بعد هم بچه را؟»

کونتین گفت: «ــ چه؟ پسر که نبوده. دختر بوده.»

شریو گفت: «ای بابا. ــ ولم کن. بیا از این زمهریر لعنتی برویم بگیریم بخوابیم.»

هشت

امشب از نفس عمیق خبری نمی‌شد. بالای بخاری یخ‌زده و خالی، پنجره بسته می‌ماند و آنسوی بخاری پنجره‌های دیوار روبرو، با دو سه استثنا، تاریک شده بود؛ دیری نمی‌پایید که ساعتها زنگ نیمه‌شب را می‌نواختند، آهنگین و آرام، کم‌صدا و صاف، همچون شیشه در هوای بسیار سرد (به‌سبب افتادن برف از بارش) و آرام. شریو گفت: «پس پیرمرد آن برده را دنبال هنری می‌فرستد و هنری می‌آید تو و پیرمرد می‌گوید: «عروسی‌شان ممکن نیست چون او برادرت است» و هنری می‌گوید: «دروغ می‌گویی» همین‌جور، به همین سرعت: بی‌هیچ وقفه‌ای، فاصله‌ای، چیزی، عین زدن دگمهٔ برق و روشن‌شدن لامپ. و پیرمرد سر جایش نشسته بوده و بی‌آنکه جنب بخورد، می‌خواباند توی گوش هنری، و برای همین هنری دوباره نمی‌گوید: «دروغ می‌گویی» چون حالا دیگر می‌دانسته راست است؛ همین‌قدر می‌گوید: «راست نیست!»، نه «باورم نمی‌شود» بلکه: «راست نیست»، همین، چون شاید حالا دوباره صورت پیرمرد را می‌دیده و حالا دیو یا غیردیو، اندوه و ترحم در چهره‌اش پیدا بوده، آن هم نه برای خودش بلکه برای هنری، چون هنری جوان بوده و او (پیرمرد) می‌دانسته خودش هنوز هم شجاعت دارد و از زیرکی هم چیزی کم ندارد ــ»

شریو کنار میز ایستاده و دوباره در برابر کونتین بود گواینکه اکنون دیگر ننشسته بود. دگمهٔ شنلش راکجکی روی حولهٔ لباسی بسته بود و مانند خرس

ژولیده تنومند و بیقواره می‌نمود و در همان حال به کوئنتین (به این جنوبی که خونش به دمی خنک می‌شد و با انعطاف بیشتری تغییرات خشن دما را شاید جبران می‌کرد، شاید در ظاهر) خیره شده بود که قوز کرده روی صندلی نشسته و دست در جیب فرو برده بود، گویی در کار آن بود بین بازوانش خود را گرم کند و زیر نور لامپ تا اندازه‌ای ریزه‌میزه و رنگ‌پریده می‌نمود و شعلهٔ گلرنگ لامپ اکنون ذره‌ای گرما و صفا نداشت و در همین حال نفسهای دوتایی‌شان آرام‌آرام در اتاق سرد بخار می‌شد و اکنون در اتاق نه دو تن که چهار تن بود و آن دو تن که دم برمی‌آوردند فرد نبودند و در عین حال هر دو چیزی بودند بیشتر و کمتر از دوقلو، دل و خون جوانی. شریو نوزده سال داشت و چندماهی از کوئنتین کوچکتر بود. درست به نوزده‌ساله‌ها می‌برد؛ از آن آدمهایی بود که سن دقیقشان هرگز معلوم نمی‌شود چون دقیقاً همان سن را می‌زنند و برای همین به خود می‌گوییم احتمالاً اینقدر سن ندارد چون به‌قدری به آن سن می‌زند که نخواهد از ظاهر قیافه‌اش سوءاستفاده کند: برای همین هرگز گمان نمی‌کنیم همان سنی را دارد که ادعا می‌کند یا آن سنی است که از سر درماندگی قبول می‌کند یا کس دیگری می‌گوید اینقدر سن دارد و از پس دو نفر یا دوهزار نفر یا همهٔ آدمها برمی‌آید. دوتایی‌شان در یکی از اتاق نشیمنهای دانشکدهٔ نیوانگلند نبودند بلکه یکی شصت سال پیش در کتابخانهٔ میسی‌سیپی بود و راج و دارواش را توی گلدان روی رف گذاشته یا پشت رف جا داده بودند که تصاویر روی دیوارها را به مناسبت فصل مزین می‌کرد و شاخهٔ کوچکی هم مایهٔ تزیین عکس دسته‌جمعی ــ مادر و دو فرزند ــ روی میز بود که وقتی پسر وارد اتاق می‌شد پدرش پشت آن نشسته بود؛ و آنها ــ کوئنتین و شریو ــ با خود می‌گفتند بعد از اینکه پدر حرف می‌زند و پیش از اینکه حیرت‌آفرینی گفته‌اش تمام شود و یواش‌یواش معنی پیدا کند، هنری بعدها به‌یاد می‌آورد که از لای پنجره در آنسوی سر پدرش خواهرش و عاشق او را در باغ دیده که آهسته راه می‌رفته‌اند و سر خواهرش به گوش‌دادن خم

شده و سر عاشق به بالای آن تکیه داشته و یواش‌یواش با ضرباهنگی پیش می‌رفته‌اند که نه چشمها بلکه دل می‌بیند و ضرب و خط میزان آن را معین می‌کند، و آنقدر می‌رفته‌اند که آنسوی بوته یا درختچهٔ ستاره‌باران از شکوفهٔ سفید ناپدید می‌شده‌اند ــ یاسمن، اسپرغم، سپیدال، شاید هم سرخ‌گلهای بیشمار بی‌بو ــ نامها و شکوفه‌هایی که شریو احتمالاً به عمرش به گوشش نخورده و ندیده بود گو اینکه هوا نخست بر او وزیده و اعتدال یافته و این گلها را بالانده بود. اینجا در کمبریج نقلی نداشته که در آن باغ هم موسم، زمستان باشد و از این سبب شکوفه و برگی در کار نباشد چون، با توجه به رویدادهای آتی، در آن باغ هم شب بوده است. اما نقلی نداشت چون از مدتها پیش چنین بوده. به هر تقدیر، برای آنها (کوئنتین و شریو) اهمیت نداشت چون مانند آن پدر که امر و نهی کرده، آن پسر که منکر شده و بر خان‌ومانش پشت کرده، آن عاشق که تسلیم شده و آن معشوق که داغدار نشده بوده، فارغ از قید تن شده بودند و بی‌هیچ گذر ملال‌آور از اجاق و باغ می‌توانستند بر زین اسب بنشینند و از روی شیارهای یخ‌زدهٔ آن شب ماه دسامبر و آن پگاه عید کریسمس، آن روز صلح و شادی و درخت راج و آرزوی خیر وهیمه در اجاق اسب برانند؛ دو تن از آنها و بعد هریک آنجا نبودند بلکه چهارتایی‌شان بودند و از میان تاریکی بی‌امان آن دو اسب را می‌راندند، و تازه این هم نقلی نداشت که چه قیافه‌ای داشته باشند و به چه نامی خود را صدا بزنند یا دیگران صدایشان بزنند، یعنی مادام که خون در رگهایشان جاری بود چنین بود ــ همان خون، خون نامیرای کوته‌عمر متأخر غیرسپنجی که شرف را بر فراز ناحسرت کاهلانه و عشق را بر فراز شرم قربه و دم دست نگه می‌دارد.

شریو گفت: «و بون این را نمی‌دانسته. پیرمرد از جا جنب نمی‌خورد و این‌بار هنری نمی‌گوید: «دروغ می‌گویی،» می‌گوید: «راست نیست،» و پیرمرد می‌گوید: «از خودش بپرس. حالا که اینطور است، از چارلز بپرس» و بعد

هنری درمی‌یابد آنچه اینهمه مدت منظور پدرش بوده همین بوده و خودش هم که به پدرش تهمت دروغ می‌زند منظورش همین بوده. چون چیزی که پیرمرد می‌گوید این نبوده که «او برادرت است» بلکه «تمام این مدت می‌دانسته برادر تو و خواهرت است.» ولی بون نمی‌دانسته. ببین، مگر یادت نیست پدرت گفته بود یکبار هم نشده بوده که ــ پیرمرد، آقادیوه ــ از خودش بپرسد از کجا زن دیگر پیدایم کرد، فهمید کجایم، و یکبار هم نشده بوده از خودش بپرسد ببینی اینهمه وقت این زن چه می‌کرده، یعنی مدت سی سال از روزی که نفقه‌اش را داده و رسید گرفته بوده، برای همین با خود می‌گوید و به چشمهای خودش هم می‌بیند که رسید از بین رفته، پاره شده و باد با خود برده؛ یکبار هم نشده بوده در این‌باره از خود چیزی بپرسد جز این: او چنین کرد و درصدد برآمد برای پیداکردن من همه‌جا را زیرپا بگذارد؟ پس کسی که به بون گفته بوده این زن نبوده. یعنی نخواسته بود بگوید، شاید به این دلیل که می‌دانسته او ــ آقادیوه ــ خیال می‌کند او گفته. یا شاید به این فکر نیفتاده بوده که به بون بگوید. شاید هم هرگز خیال نمی‌کرده کسی جز کودک تنهای جگرگوشه‌اش به او نزدیکتر نیست که حدیث خفت و محنت‌کشیدنش را برایش بگوید. یا شاید پیش از اینکه کودکش به سنی برسد که از کلمات سردربیاورد ماجرا را گفته بوده و برای همین با رسیدن به سنی که از کلمات سردرمی‌آورده مادرش آنقدر ماجرا را به زبان آورده بوده که کلمات برایش دیگر مفهوم نداشته چون لازم نبوده که کلمات برایش مفهومی داشته باشد و برای همین وقتی به جایی می‌رسیده که خیال می‌کرده ماجرا را تعریف می‌کند ساکت می‌شده، و وقتی خیال می‌کرده دم از دم برنمی‌آورد چیزی برجای نمی‌مانده جز بیزاری و خشم و بی‌خوابی و نابخشودگی. یا شاید آنوقت بر این نیت نبوده به او بگوید. شاید او را برای آن ساعت و لحظه‌ای تروخشک می‌کرده که نمی‌توانسته پیش‌بینی کند ولی می‌دانسته روزی می‌رسد، چون به ناچار آن روز می‌رسیده و الا او هم مجبور می‌شده مثل خاله رزا عمل کند و

منکر دم برآوردنش شود ــ همان لحظه‌ای که او (بون) پهلوبه‌پهلو (نه رخ‌به‌رخ) پدرش بایستد و سرنوشت یا بخت یا عدالت یا هر چیزی که می‌نامیده بقیهٔ کار را بکند (و چنین هم می‌شود، بهتر از آنچه او ابداع کرده یا به آن امید بسته یا رؤیایش را دیده بوده، و به قول پدرت از زن‌بودن خودش هم احتمالاً تعجب نمی‌کرده) ــ خودش تروخشکش می‌کرده، پابه‌پا می‌برده، می‌شسته و غذا می‌داده و می‌خوابانده و آب‌نبات و عروسک و دیگر وسایل مایهٔ سرگرمی و نشاط و نیاز کودک را با اندازهٔ معین مانند دارو با دستهای خودش به او می‌داده: نه برای اینکه ناچار بوده، که اگر می‌خواسته با پول و پله‌ای که او (آقادیوه) به میل و اختیار تفویض کرده بود که در دفتر حساب اخلاقی‌اش موازنه برقرار کند، می‌توانسته ده دوازده نفر را اجیر کند یا صدنفری را بخرد که کارهایش را انجام دهند: بلکه در حکم آدم میلیونری بوده که داشتن صد پیشخدمت و نوکر مثل آب‌خوردن بوده منتها بیش از یک اسب، یک کلفت، یک لحظه و همخوانی دل و عضله و اراده با یک‌آن واحد نداشته: و خودش (همان میلیونر) به لباس کار قانع بوده و با عرق تن و سرگین اصطبل می‌ساخته، و مادر بون پابه‌پا او را به لحظه‌ای می‌رسانده که بگوید «او پدرت است. به من و تو پشت پا زد و از نامش محرومت کرد. حالا برو» و بعد بنشیند و عاقبت کار را به خدا واگذارد: پیشتاب یا چاقو یا چنگک؛ نابودی یا اندوه یا عذاب: خدا که حکم درکردن گلوله را صادر کند یا چرخ را بگرداند. خداجانم، می‌توانیم کمابیش در نظر مجسّمش کنیم: پسرکی که پیش از اینکه یادش بیاید نام خودش یا نام شهری را که در آن زندگی می‌کرده یاد گرفته باشد یا بداند چگونه صدایشان کند، یاد بگیرد و متوقع باشد که اغلب اوقات در حین بازی یقه‌اش را بگیرند و محکم بین دو دستی نگهش دارند که به‌خاطر محبت بی‌رحم است (یا دست کم برای او چنین حالتی دارد)، و تکیه‌اش بر دو زانویی باشد که قرص و محکم و بی‌رحم است، و چهره‌ای که پیش از آغاز به‌یادماندن یادش بیاید بر تمام گواراییهای کام و شکم و امعاء و

احشاء و گرما و لذت و امنیت نظارت دارد، با نوعی سکون پرشرار مانند اجل معلق بر سرش فرود می‌آید: و او این به‌میان درآمدنها را عادی تلقی کند و آن را یکی دیگر از پدیده‌های طبیعی هستی بشمارد؛ چهره‌ای مالامال از خشم و نابخشودگی کمابیش بگذشته از تحمل، تقریباً مانند تب (نه تلخی و نومیدی: اراده‌ای مهارنشدنی برای انتقام و بس) مثل یکی دیگر از مظاهر عشق پستانداران ــ و او بی‌خبر که آخر بهرچه. او سنش قد نمی‌داده که بداند این خشم و کین و شتاب و بیقراری از کجا آب می‌خورد؛ نه در فهمش می‌آمده و نه تیمار آن را داشته: فقط کنجکاو بوده و برای خودش (بدون یاری چون کسی نداشته یاری‌اش کند) پندار خودش را از پورتوریکو یا هاییتی یا هرجای دیگری خلق می‌کرده که بگویی‌نگویی می‌دانسته اهل آنجاست، عین تصوری که بچه‌های سنتی دارند و خیال می‌کنند از بهشت یا زیر بته یا هرجای دیگری آمده‌اند، منتها تصور او فرق می‌کرده، به این ترتیب که به خودش می‌گفته قرار نیست (به هرصورت مادرم قصد ندارد) به آنجا برگردیم (و شاید به سن و سال او که برسم، هروقت در ذهنم چیز نهفته‌ای پیدا کنم که بو یا طعم بازگشت به آنجا را بدهد، من هم هول برم می‌دارد). قرار نیست بدانم کی و چرا آنجا را ول کردم و آنچه باید بدانم این است که فرار کردم و هر قدرتی که آن مکان را برای من خلق کرده که از آن بیزار باشم، به همان ترتیب هم مرا از آنجا دور کرده تا به شدت از آن بیزار باشم و هرگز هم در سکوت و خلوت (گواینکه دقیقاً نه در آنچه آرامش می‌نامیم) آن را نبخشم؛ باید هم از خدا ممنون باشم که راجع به آن چیزی به خاطر ندارم و در عین حال حق ندارم، شاید هم جرئت ندارم، از یادش ببرم ــ شاید این را هم نمی‌دانسته که فرض را بر این گذاشته که همهٔ بچه‌ها پدر ندارند و دیگر اینکه آدم به دنبال هر کاری باشد که آزاری از پی نداشته باشد و فکر اذیت در سر نداشته باشد و کسی که بزرگتر و قویتر است بیاید گردن آدم را بگیرد و یک یا پنج دقیقه مثل گلولهٔ توپ بترکد و هرچه به دهنش می‌آید نثار کند، جزیی از دوران کودکی است

که به جملگی مادرهای کودکان از مادرانشان و به آنها هم از مادرهایشان از پورتوریکو یا هاییتی یا هرجای دیگری که اهل آنجا بوده‌ایم منتها هرگز در آنجا زندگی نکرده‌ایم رسیده است. برای همین بچه بزرگ که می‌شود و صاحب فرزند می‌شود او هم ناچار است آن را به نسل بعد منتقل کند (و شاید همانجا و همان‌وقت به این تصمیم برسد که چنین کاری پردردسر است و همان به که صاحب فرزند نشود یا دست کم امید نداشتن بچه را در دل بپرورد) و به همین سبب است که هیچ مردی پدر ندارد و هرچه هست چهره‌های مادر است که می‌پرورد و از اثر خشم و خروش عام مبهم و دیرینه‌ای که مبتلابه تن زنده نیست بلکه آن را به ارث برده است بر سر لحظه‌های تقریباً حساب‌شدنی فرود می‌آید؛ و تن جملگی پسرهایی که راه می‌روند و نفس می‌کشند از آن یگانه منشأ مبهم و گریزنده و نامعلوم نشأت می‌گیرد و بنابراین همه جا زیر گنبد کبود جاودانه وحی و حاضر برادر نامیده می‌شوند ــ»

کوئنتین و شریو به هم خیره شدند ــ یا بهتر بگوییم، به چشمهای یکدیگر زل زدند ــ نفسهای آهسته و معمولی‌شان در هوای اکنون گورآسا آهسته و پیوسته بخار می‌شد. در حالت نگاهشان به یکدیگر چیز غریبی بود، غریب و آرام و بسیار هشیار، نه آنچنان که دو مرد جوان به یکدیگر نگاه کنند بلکه بگویی‌نگویی مثل پسر جوان و دختر بسیار جوانی از روی عزوبت ــ نوعی جستجوگری ساکت و عریان، و هر نگاهی حامل دلمشغولی ازلی جوانان به سیالیّت زمان، نه به وزن به دنبال کشانندهٔ زمان که پیران با آن می‌زیند: پاشنه‌های تابان جملگی لحظات گمشدهٔ پانزده شانزده‌سالگی. «آنوقت پسرک بزرگتر می‌شود و به‌رغم میل مادر (شاید هم به‌رغم میل خودش؛ شاید به‌رغم میل هردو) از زیر دامنش بیرون می‌آید و ذره‌ای هم اهمیت نمی‌دهد. متوجه می‌شود که مادرش هوایی در سر دارد و او نه تنها اهمیتی نمی‌دهد، به این هم اهمیت نمی‌دهد که نمی‌داند چیست؛ بزرگتر می‌شود و درمی‌یابد

مادرش او را طوری شکل می‌دهد و با چنان خلق و خویی بارمی‌آورد که وسیله‌ای باشد برای آن چیزی که مادرش دندان به جان آن تیز کرده، و شاید به این نظر می‌رسد (یا می‌بیند) که مادرش به او حقه زده است و به قبول این شکل و خلق و خوی واداشته، و به این هم اهمیتی نمی‌دهد چون احتمالاً تا آن موقع یاد گرفته بوده که سه چیز وجود دارد و نه بیش: دم‌برآوردن، لذت، تاریکی؛ و بدون پول امکان لذت نیست و بدون لذت اصلاً نفس‌کشیدنی در کار نخواهد بود الا دم‌فروبردن یاخته‌ای و فروافتادن ناتندامگان کور در تاریکی، که هرگز مصدر روشنایی نیست. از پول که پول داشته چون می‌دانسته مادرش خبر دارد که اگر از پول مضایقه کند روز مبادا که برسد دستی به یاری برنمی‌دارد، برای همین از پول مضایقه نمی‌کند و می‌دانسته این را می‌داند: برای همین شاید از مادرش اخّاذی می‌کند: به این وسیله او را می‌خرد: «تو سر کیسه را شل کن، من هم حالاها نمی‌پرسم چرا و برای چه.» یا شاید مادره چنان سرگرم تروخشک‌کردن او بوده که حالا دیگر راجع به پول فکر نمی‌کرده و احتمالاً آنقدرها فرصت نداشته به یاد آن بیفتد یا آن را حساب کند یا از خودش بپرسد در فواصل تنفر و از کوره‌دررفتن پول چقدر بوده و برای همین غیر از شخص وکیل کس دیگری نمی‌توانسته دربارهٔ پول او (بون) را زیرنظر بگیرد. بون هم احتمالاً به این موضوع بلافاصله پی‌می‌برد: که پیش مادرش برود و هربار هم دست وکیل را توی حنا بگذارد، عین اسب آدم میلیونر که موقع برگشتن اگر یکبار هم عرق اضافی بر تنش باشد فردای همان روز سوارکار تازه‌به‌خدمت می‌گمارند. بله، حکایت این وکیل هم چنین بوده: همان وکیلی که در خدمت میلیونر مؤنث دیوانه‌ای بوده که احتمالاً آنقدرها به پول علاقه‌ای نداشته که وقتی چکها را امضا می‌کند نگاه کند ببیند نوشتهٔ دیگری بر آنها هست یا نه ــ همان وکیلی که، پیش از اینکه بون به یاد بیاورد مادرش دست‌اندرکار توطئه و نقشه‌ریختن برای آن روزی شده بوده که او را تا خرخره در ثروت و کثافت غرق کند، زمین وجود بون و مادرش را چنان شخم

زده و بذر پاشیده و محصول برداشته بوده که گویی بون در ثروت و کثافت غرق شده است ــ همان وکیلی که شاید در گاوصندوق مخفی کشو مخفی داشته و ورقهٔ مخفی در آن بوده، شاید جدولی که با سنجاقهای رنگی سنجاق شده بوده، عین همان که ژنرالها در مبارزات انتخاباتی دارند، و همهٔ یادداشتها هم به رمز بوده: امروز ساتپن از دست یکی از سرخپوستهای مست صدجریب زمین موات را به ارزش ۲۵۰۰۰ دلار درآورد. دو و سی‌ویک دقیقهٔ امروز با آخرین تخته برای خانه از باتلاق بیرون آمد. ارزش + زمین ۴۰۰۰۰. امروز ۷|۵۲ بعدازظهر عروسی کرد. احتمال تعدد زوجات ارزش منهای صفر مگر اینکه سریع به فروش برسد. نامحتمل. بی‌شک همان روز با زن به وصال می‌رسد. بگوییم ۱ سال و بعد شاید با تاریخ و ساعت هم: پسر. ارزش ذاتی ممکن گواینکه نامحتمل فروش اجباری خانه و زمین + ارزش غله ـ یک‌چهارم بچه. ارزش عاطفی + ۱۰۰٪ برابر صفر + ارزش غله. بگوییم ۱۰ سال، یک فرزند یا بیشتر. ارزش ذاتی فروش اجباری خانه و زمین آباد + سرمایه‌های نقدی ـ سهم فرزندان. ارزش عاطفی ۱۰۰٪ برابر افزایش سالانه برای هر فرزند + ارزش ذاتی + سرمایه‌های نقدی + اعتبار حاصل از کار و شاید اینجا هم با تاریخ: دختر و شاید هم بعد از آن و کلمات دیگر علامت سؤال به چشم می‌خورده: دختر؟ دختر؟ دختر؟ و بعد اندک‌اندک رنگ می‌بازد آن هم نه به این دلیل که اندیشیدن رنگ می‌بازد، بلکه برعکس اندیشیدن همان وقت متوقف می‌شود، اندکی پس می‌زند و مثل وقتی که چوبی جلو باریکه آب قرار بدهیم گسترده می‌شود و آرام‌آرام بالا می‌آید و در هرجایی که بوده دوروبرش را می‌گیرد، هرجایی که می‌توانسته در را قفل کند و آرام بنشیند و پولهایی را که بون خرج نشمه‌ها و شامپانی‌اش می‌کرده از پولهایی که مادر بون داشته کسر کند و حساب کند ببیند فردا و ماه دیگر و سال دیگر یا تا موقعی که ساتپن به راه می‌آید و پخته می‌شود، چقدر می‌ماند ــ و راجع به پول بی‌زبانی فکر می‌کند که بون سر اسب و لباس و شامپانی و قمار و زن دور می‌ریزد (خیلی پیش از مادر بون دربارهٔ زن زنگی‌تبار و ازدواج مشکوک، حتی اگر هم راز غیرآشکاری بوده،

خبر داشته؛ شاید خبرچینی در اتاق خواب داشته، عین همان که گویا در اتاق خواب ساتپن داشته؛ شاید خبرچین را توی اتاق خواب مستقر کرده بوده و عین پنداری که آدم دربارهٔ سگ دارد، [دربارهٔ بون] به خودش می‌گفته: دارد یواش‌یواش ولگرد می‌شود. به راه‌بند احتیاج دارد. افسار لازم نیست: فقط مانع سبکی، چیزی که نتواند وارد جایی بشود که دورش حصار دارد) و خودش دست تنها باید سعی می‌کرده جلوش را بگیرد، یا تا آن اندازه که جرئت می‌کرده و از حد بیرون نمی‌رفته چون این را هم می‌دانسته از بون بیشتر از این برنمی‌آید که نزد مادرش برود و لب که ترکند اسب مسابقه‌اش صاحب آخور طلا می‌شود و در صورت بی‌دقت‌بودن سوارکار، سوارکار تازه‌ای گماشته می‌شود ــ و پول را می‌شمرده و حساب می‌کرده ببیند تا چند سال آینده با این نرخ معمول خرج دررفته چقدر می‌ماند و در عین حال بین دو مسئله گیر کرده بوده: آیا شاید آنچه باید بکند این است که دست از خانوادهٔ ساتپن بشوید و آنچه از پول مانده بردارد بزند به چاک برود تگزاس. منتها هروقت به فکر انجام این کار می‌افتاده به ناگزیر به فکر تمام پولهایی می‌افتاده که بون خرج کرده بوده و به خودش می‌گفته کاش ده‌سال یا پنج‌سال پیش یا همین پارسال به تگزاس رفته بودم، آنوقت می‌توانستم پول بیشتری به جیب بزنم: برای همین شاید شبها که انتظار می‌کشیده پنجره رنگ سیاهی به خود بگیرد همان حالی را پیدا می‌کرده که خاله رزا از آن گفته بود و اگر به‌خاطر آن دویست درصدبرابر ارزش ذاتی هر سال نو نبوده، زیر نفس‌کشیدن می‌زده (یا شاید آرزو می‌کرده که کاش نفس نمی‌کشیده) ــ و آب از چوب پس می‌زده و بالا می‌رفته و بی‌وقفه و آرام مانند روشنایی دوروبر او می‌گسترده و او زیر شعاع سفید و واقعی بصیرت (یا بینایی دوم یا ایمان به بدبختی یا حماقت انسان یا هرچه نام دارد) می‌نشسته و علاوه بر دیدن آنچه ممکن است پیش بیاید، آنچه به‌واقع در حال پیش‌آمدن بوده می‌دیده و اگر باورش نمی‌آمده که می‌خواهد پیش بیاید، از این سبب نبوده که به صورت رؤیا بر او آشکار شده بوده بلکه به این دلیل که در آن باید

عشق و شرف و شجاعت و غرور باشد؛ و اگر باورش می‌آمده که پیش می‌آید از این سبب نبوده که منطقی و ممکن است، بلکه در صورت وقوع برای طرفهای درگیر از آن اسف‌بارتر نبوده؛ و با اینکه اثبات رذیلت یا فضیلت یا شجاعت یا بزدلی بدون نشان‌دادن آدمهای جنبنده به او به اندازهٔ اثبات مرگ بدون نشان‌دادن جنازه به او امکان نداشته، به سیاه‌بختی اعتقاد داشته و دلیل آن همان تعالیم سفت و سخت و ملالت‌بار خواجگان بوده که برطبق آن آدمی باید خوش‌اقبالی و لذاید را به خدا واگذارد و خدا هم در عوض جملگی درماندگی و حماقت و سیه‌بختی آدمی را نصیب شپشها و ککهای کوک و لیتلتون می‌سازد. و سباین پیر ــ»

آنها به یکدیگر خیره شدند ــ زل زدند. آنکه سخن می‌گفت، شریو بود، هرچند سوای اندک تفاوتی که درجات به‌میان درآمدهٔ عرض جغرافیایی در آنها ایجاد کرده بود (نه در لحن یا نوای گفتار بلکه در شیوهٔ بیان و کاربرد کلام)، امکان داشت هریک از آنان باشد و به یک معنی هردوی آنان بود: هردو به کردار یک‌تن می‌اندیشیدند، و صدایی که اندیشه را بیان می‌کرد سبب مسموع‌شدن اندیشه می‌شد؛ هردوی آنان بین خودشان، از ته و توی قصه‌ها و گفته‌های قدیمی، آدمهایی را خلق می‌کردند که شاید هرگز جایی وجود خارجی نداشته‌اند، و در حکم سایه بودند، آن هم نه سایه‌های دارندهٔ خون و جسم که زیسته و مرده بودند بلکه سایهٔ چیزهایی بودند که آن چیزها هم (دست‌کم در نظر یکی از آنان، در نظر شریو) سایه بوده‌اند، و ساکت همچون زمزمهٔ پیدای نفس بخارشوندهٔ آنان. ساعتها، ورای پنجرهٔ بستهٔ مهر و موم‌شده با برف، آهنگین و آرام و خفیف زنگ نیمه‌شب را نواختند. «ــ سباین پیر، که به‌خاطر نجات جانش نتوانسته بوده به تو یا وکیل یا بون یا هرکس دیگری بگوید چه می‌خواهد، چه توقع یا امیدی دارد چون زن بوده و لازم نبوده چیزی بخواهد یا توقع و امید چیزی داشته باشد بلکه فقط بخواهد و توقع و امید داشته باشد (و به‌علاوه، به گفتهٔ پدرت در جایی که نفرت شدید باشد

حاجتی به امید نیست چون نفرت کفایت قوت را می‌کند) ــ سباین پیر (البته هنوز نه‌چندان پیر، بلکه دیگر به سر و وضعش نمی‌رسید عین کاری که مثلاً با کشتی بکنند، یعنی موتور را تمیز نگه دارند و روغن‌کاری کنند و بهترین نوع زغال‌سنگ را توی انبار آن نگه دارند منتها دیگر به جلاکاری و شستن عرشه توجهی نکنند؛ او هم بیرون که می‌رفته توجهی به سر و وضعش نمی‌کرده. از چاقی که چاق نبوده؛ اگر هم چاق می‌شده، چربی را به‌سرعت آب می‌کرده و توی گلو، بین قورت‌دادن غذا و شکم، از بین می‌برده؛ جویدن لذتی برایش نداشته و از سر ناچاری این کار را می‌کرده و مثل پوشیدن لباس، که آن هم لذتی برایش نداشته، دردسر دیگری بوده؛ لباس کهنه که فرسوده می‌شده به‌ناچار لباس تازه‌ای اختیار می‌کرده که این هم باز دردسر دیگری بوده: و هیچ لذتی برایش نداشته که ببیند او ـــ« هیچکدام نگفتند «بون» «ـ با پوشیدن شلوار تازه‌ای که اندازهٔ پایش است و کت قشنگی که اندازهٔ شانه‌هایش است خوش‌اندام شده یا اینکه ساعتها و دکمه سردستهایش بیشتر شده و همینطور هم پیراهن و اسب و کالسکهٔ چرخ زردش (حالا بگذریم از دوست‌دخترهایش)، اینها نه تنها مایهٔ لذت نبوده بلکه دردسری بیش نبوده، دردسر ناگزیری که او [بون]، عین خلاص‌شدن از دندان درآوردن و سرخک و محکم‌نبودن استخوان، باید از آن خلاص می‌شده تا بعد اگر بتواند محبتی در حق وی بکند) ـ سباین پیر اخبار جعلی را، عین فرستادن اخبار از جبههٔ جنگ به ستاد عملیاتی، از وکیل می‌شنیده و شاید بردهٔ مخصوصی در کفشکن دفتر وکیل بوده که کاری جز بردن اخبار نمی‌کرده و آن هم یکبار در دو سال یا پنج‌بار در دو روز، مانده به اینکه کی تنش برای شنیدن خبر می‌خاریده و بنای تو‌زدن به جان وکیل می‌گذاشته ـــ خبرهایی از این دست که دیگر چیزی نمانده در تگزاس یا میسوری به او (ساتپن) برسیم، یا شاید هم در کالیفرنیا (کالیفرنیا به‌سبب دوربودن از آن دو جای دیگر مناسبتر بوده، یعنی دلیل در نفس فاصله مستتر بوده و مستلزم پذیرفتن و باورکردن) و یکی از همین روزها به او می‌رسیم،

پس دیگر جای نگرانی نیست. برای همین اصلاً نگرانی به خود راه نمی‌داده: کالسکه را راه می‌انداخته و نزد وکیل می‌رفته و تن‌پوشش هم لباس سیاهی که به قسمتی از لولهٔ بخاری فکسنی شباهت داشته و شاید هم به‌جای کلاه شالی بر سر انداخته بوده و در نتیجه تنها چیزهایی که کم داشته سطل و جارو بوده و با چنین سر و وضعی سرزده وارد می‌شده ـ سرزده وارد می‌شده و می‌گفته «او مرده. می‌دانم مرده، ولی آخر چطور، چطور گذاشته‌اند» نه به آن معنا که خاله رزا مراد می‌کرده: از کجا گلوله‌ای پیدا کردند یا ابداع کردند که مایهٔ کشتنش شود بلکه در جایی که ناچار شد به خطایش مقر بیاید و بگوید رنج کشیدم و غلط کردم، چرا گذاشتند بمیرد. و برای همین دو ثانیهٔ بعد به او می‌رسیده‌اند (او ـ وکیل ـ نامهٔ واقعی را نشان خانم می‌داده، نوشته به انگلیسی که بلد نبوده بخواند، نامه هم تازه رسیده و وکیل تازه فرستاده بوده دنبال برده تا نامه را برای خانم ببرد که دیگر خودش آمده بوده، و وکیل به‌قدری تمرین تاریخ‌گزاری ضروری روی نامه کرده بوده که حالا دیگر پشت به او از عهدهٔ آن برمی‌آمده و دو ثانیه هم بیشتر نمی‌کشیده که نامه را از بایگانی دربیاورد) ـ به او می‌رسیده‌اند، آنقدر به او نزدیک می‌شده‌اند که از زنده‌بودنش رضایت فراوان احساس کنند؛ راستی‌راستی آنقدر نزدیک که پیش از اینکه خانم بنشیند بتواند از دفتر بیرونش بیاورد و دوباره توی کالسکه بنشاند و دوباره سر راهش به خانه باشد و به خانه که رسید، در میان آینه‌های فلورانسی و پرده‌های پاریسی و نیمتنه‌های منگوله‌دار، همچنان شبیه کسی باشد که برای شستن و جاروکردن کف اتاقها آمده و بر لباس سیاهی که به تن دارد، حتی پنج شش سال پیش به وقت نوبودن، آشپز هم نگاهی نمی‌اندازد، و نامه‌ای را که بلد نبوده بخواند (شاید از تنها کلمه‌ای که سردرمی‌آورده، کلمهٔ «ساتپن» بوده) در یک دست بگیرد و با دست دیگر بافهٔ موی لخت فلزی‌رنگش را پس بزند و به نامه، مثل اینکه در صورت بلدبودن بخواند، نگاه نکند بلکه به آن چنگ بزند و آتش زیر آن بگیرد انگار خبر داشته باشد برای خواندن آن ثانیه‌ای بیش مهلت ندارد و

خود نامه هم ثانیه‌ای بیش دست‌نخورده نمی‌ماند یعنی تا چشمش به آن بخورد دیگر دست‌نخورده نمی‌ماند و بعد آتش می‌گیرد و برای همین به سرعت خوانده نمی‌شود، در کام حریق می‌رود و در دست او که سرجا نشسته است چیزی نمی‌ماند جز خاکستر سفیدی که گردهٔ سیاه از آن می‌ریزد.

«و او ــ» (هیچکدامشان نگفتند «بون») «ــ آنجا بوده و مادرش را می‌پاییده و آنقدر بزرگ شده بوده که بداند آنچه خیال می‌کرده دوران کودکی است دوران کودکی نیست و کودکان دیگر را پدران و مادران جایی به‌وجود آورده‌اند که او را وقتی بنای یادآوردن گذاشت تازه آفریده بوده‌اند و باز هم تازه، وقتی به جایی می‌رسد که لاشه‌اش از نوباوگی برمی‌گذرد و پسرکی می‌شود و باز هم تازه، وقتی از مرحلهٔ پسربودن برمی‌گذرد و مردی می‌شود؛ بین وکیل و زنی آفریده می‌شود که خیال می‌کرده تروخشکش می‌کند و می‌خواباند و لذت در کامش می‌ریزد، چون خودش بوده، و بعد که به‌قدر کافی بزرگ می‌شود درمی‌یابد کسی را که تروخشک می‌کرده و آب‌نبات می‌داده و لذت در کامش می‌ریخته او نیست بلکه مردی است که هنوز نرسیده و مادرش هنوز هم که هنوز است او را ندیده و روزی که برسد چیز دیگری غیر از پسرک می‌شود، مثل دینامیتی که خانه و خانواده را از بین می‌برد و شاید هم کل جامعه کاغذ کهنهٔ آرامش‌بخشی بیش نیست که شاید یا ترجیحاً بی‌هدف و بی‌وزن به‌دست باد بیفتد یا خاک‌ارهٔ بازیگوش یا مواد شیمیایی بی‌جنبش که آرام و تاریک در زمین آرام آنچنان که بوده‌اند بمانند و بعد بلافصول عینک ذره‌بینی به چشمی بیاید و آنها را از زمین درپیاورد و غربال کند و درهم‌آمیزد و خمیر کند ــ بین این زن و وکیل مزدوری خلق شده بوده (زنی که او [بون] حالا پی‌می‌برد از پیش از وقتی که یادش بیاید نقشه می‌کشیده و تروخشکش می‌کرده برای لحظه‌ای که می‌آید و می‌گذرد و به دنبال آن درمی‌یابد برایش کثافت گندیده‌ای بیش نخواهد بود؛ وکیلی که او [بون] حالا پی‌می‌برد از پیش از وقتی که یادش بیاید طوری او را شخم زده و

بذر پاشیده و آب و کود داده و درویده بوده که گویی وجود داشته) و بون مادرش را می‌پاییده که بغل سربخاری، شاید با لباس قشنگ، زیر بوی بخور در حرمسرایی می‌نشسته که می‌توان نامش را قداست آسان گذاشت، و او را می‌پاییده که دارد به نامه نگاه می‌کند و با خود نمی‌گفته به مادرم لخت نگاه می‌کنم چون نفرت اگر عریانی بوده باشد مادرش آن را آنقدر به تن کرده بوده که کار لباس را آنچنان که می‌گویند از عهدهٔ نجابت برمی‌آید انجام می‌داده ــ

«باری او می‌گذارد و می‌رود. در بیست و هشت‌سالگی به دانشگاه می‌رود. و نمی‌دانسته یا اهمیت نمی‌داده که کدامیک ــ مادرش یا شخص وکیل ــ بر آن می‌شود او را به دانشگاه بفرستند یا چرا، چون تمام مدت می‌دانسته مادرش هوایی در سر دارد و وکیل هم هوایی در سر دارد و اهمیت هم نمی‌داده هر کدامشان درپی یافتن چه‌اند، و می‌دانسته وکیل می‌داند مادرش هوایی در سر دارد اما مادرش نمی‌داند وکیل هوایی در سر دارد و برای وکیل مهم نبوده مادرش به خواسته دست یابد به شرط اینکه او (وکیل) به خواسته‌اش یک‌ثانیه جلوتر یا دست‌کم همزمان دست یابد. می‌گذارد و به دانشگاه می‌رود؛ می‌گوید: «باشد» و با زن زنگی‌تبار بدرود می‌گوید و به دانشگاه می‌رود، آن هم همچو اویی که در تمام مدت بیست و هشت سال کسی به او نگفته بوده: «مثل دیگران رفتار کن؛ این کار را سر ساعت ۹ فردا یا جمعه یا دوشنبه بکن»؛ شاید آنها (یا وکیل) از زن زنگی‌تبار استفاده می‌کنند ــ همان مانع سبک (نه مهار) که وکیل جلو او [بون] قرار می‌دهد تا از ورودش به جایی که بعداً حصار نداشته باشد جلوگیری کند. شاید مادر از ماجرای زن زنگی‌تبار و بچه و گور سردرمی‌آورد و بیش از آنچه وکیل دریافته بوده (یا باور می‌کرده، چون تلقی‌اش از بون این بوده که کودن است و احمق نیست) درمی‌یابد و دنبالش می‌فرستد و او [بون] هم می‌آید و دوباره بغل سربخاری می‌نشیند و شاید می‌داند ماجرا چیست و چه پیش آمده، حتی پیش از اینکه مادرش چیزی به او بگوید، و تا می‌نشیند قیافه‌ای به خود می‌گیرد که شاید

بتوان نام لبخند به آن داد الا اینکه لبخند نبوده، چیزی بوده که نفوذ به درون یا ورای آن ممکن نبوده، و مادر، شاید با موی لخت رنگ فلزی دوباره فروهشته‌اش نگاهش می‌کند و به خود زحمت نمی‌دهد موهایش را کنار بزند چون حالا دیگر به نامه‌ای نگاه نمی‌کرده بلکه چشمهایش به او خیره شده و از ضرورت وحشت و ترس می‌خواسته بر سرش داد بزند منتها صدایش را بلند نمی‌کند چون نمی‌توانسته دربارهٔ ناروزدن حرف بزند به این سبب که هنوز به او نگفته بوده و حالا، در این لحظه، جرئت خطرکردن نداشته ــ و او از پشت لبخندی که لبخند نبوده، چیزی بوده که قرار نبوده کسی ورای آن را ببیند، نگاهش می‌کرده و آن را به زبان می‌آورده و اقرار می‌کرده: «مگر چه شده؟ همهٔ مردهای جوان این کار را می‌کنند. مراسم را هم به‌جای می‌آورند. درپی گرفتن بچه برنیامدم، منتها حالا که... بچهٔ بدی هم نیست» و مادر نگاهش می‌کرده، به او زل زده بوده و آنچه در دل داشته نمی‌توانسته بگوید چون حالا دیگر خیلی وقت بوده چیزی را که می‌توانسته بگوید به‌تعویق بیندازد: «ولی آخر تو. تو فرق داری» و او (حاجتی به گفتن مادرش نبوده. متوجه می‌شده چون متوجه هم شده بوده چرا دنبالش فرستاده است، حتی اگر هم متوجه نمی‌شده و پیش از اینکه یادش بیاید و پیش از اینکه زنی را که عاشقش بوده یا نبوده بگیرد، اهمیت نمی‌داده مادرش چه در سر دارد): «مگر چه شده؟ گویا مردها یک روزی بالاخره ناچارند، دیر یا زود، زن بگیرند. و این زنی است که می‌شناسمش و درد سری برایم ایجاد نمی‌کند. اگر هم صحبت سر آن مراسم، آن مایهٔ درد سر است، آن هم به جا آورده شده. و اما راجع به موضوع بی‌اهمیتی مثل قطره خون‌بردگی ــ» نیازی نبوده پیش از این حرفش را بزند یا پیش از این بگوید، یعنی لازم نبوده بگوید انگار پا به این دنیا که گذاشتم پدرانم آنقدر کم بودند که برادرانم بسیار شده‌اند و تا زنده‌ام نمی‌توانم دچار خشم و شرم شوم و بنابراین اخلافم هم به‌قدری فراوان می‌شوند که وقتی بمیرم حصهٔ کوچکم از صدمه و اذیت را به ارث نخواهند برد؛ به‌جای آن فقط می‌گویند «قطرهٔ کوچکی

خون‌بردگی ــ» و بعد به آن چهره نگاه می‌کند که حالت درماندگی و فوریت و ترس از آن پیداست، و بعد راهی می‌شود شاید هم او را می‌بوسد، دستش را شاید که توی دستش قرار داشته و او هم دستش را مانند دست مرده، به دلیل چنگ‌زدن غریق‌وار به خس و خاشاک، به لبان وی می‌ساید؛ شاید بیرون هم که می‌رفته با خود می‌گوید نزد او (وکیل) خواهد رفت؛ اگر بنا می‌شد پنج دقیقه‌ای صبر کنم می‌دیدم شال و کلاه کرده. پس احتمالاً امشب خواهم توانست بدانم ــ اگر برایم مهم بود بدانم. شاید تا شب پی‌می‌برد، اگر هم پیدایش می‌کرده و پیغامش می‌داده‌اند شاید جلوتر، چون مادرش نزد وکیل می‌رود. و سر راهش به دفتر وکیل مشکلی پیش نمی‌آید. شاید پیش از اینکه راه بیفتد می‌گفته چه خوب شد آن شعلهٔ سفید ملایم تابید، عین وقتی که فتیله را بالا بکشند؛ شاید بون بگویی‌نگویی دست وکیل را می‌دیده روی آن قسمت از ورقه که دختر؟ دختر؟ دختر؟ درست پیدا نبوده می‌نویسد. شاید تمام آن مدت دردسر و دلواپسی و تیمار وکیل همین بوده؛ و از وقتی که به مادر بون قول داده بوده هرگز به بون نگوید پدرش کیست صبر کرده بوده و نمی‌دانسته این را چگونه بگوید چون شاید می‌دانسته اگر به بون بگوید، بون چه‌بسا باور کند یا باور نکند، اما به یقین می‌رفته به مادرش می‌گفته وکیل به من گفته است و آنوقت کارش زار می‌شده، آن هم نه از این بابت که زیانی بارآورده باشد چون زیانی در کار نمی‌بود و چنین چیزی تغییری در اوضاع و احوال ایجاد نمی‌کرده، بلکه از این سبب که اگر می‌گفته موکل بدگمانش را از کوره به‌در می‌کرده. شاید در دفترش که می‌نشسته و پول را جمع و تفریق می‌کرده و آنچه از ساتپن می‌سلفند اضافه می‌کرده (ذره‌ای دغدغهٔ این را نداشته که بون با سردرآوردن از ماجرا چه می‌کند؛ احتمال داشته در تعریف از بون گفته باشد که بر اثر کودنی یا بی‌اعتنایی چه‌بسا نتواند نسبت به پدرش ظنین شود یا درباره‌اش به چیزی دست یابد، منتها اگر کسی حرکت درست را نشانش بدهد دیگر آنقدرها خنگ نیست که نتواند از آن بهره جوید؛ شاید اگر به ذهنش

می‌رسیده که بون به خاطر عشق یا شرف یا هر چیز دیگری زیر گنبد کبود یا حتی به سبب قانون بهره نمی‌جوید، از آن سرباز می‌زند، زیر نفس‌کشیدن می‌زده و اقامهٔ دلیل می‌کرده ــ شاید همین بوده که تمام مدت عذابش می‌داده، و آن اینکه چگونه بون را به جایی برساند که یا خودش سردربیاورد یا کسی ــ پدر یا مادر ــ ناچار شود به او بگوید. برای همین شاید هنوز مادر بون پا از دفتر بیرون نگذاشته ــ یا دست کم خود وکیل به محض یافتن مهلت برای بازکردن گاوصندوق و نگاه‌کردن به داخل کشو محرمانه و اطمینان‌یافتن از اینکه دانشگاهی که هنری به آن رفته دانشگاه میسی‌سیپی است ــ که دست پیش می‌برد و بی‌وقفه، بدون اینکه آن خط را هم که دختر؟ دختر؟ دختر؟ روی آن پیدا نبوده از قلم بیندازد، می‌نویسد ــ و اینجا تاریخ را هم قید می‌کند: ۱۸۵۹. دو فرزند. بگوییم ۱۸۶۰، ۲۰ سال. افزایش سالانهٔ ۲۰۰٪ برابر ارزش ذاتی + سرمایه‌های نقدی + اعتبار مکتسب. ارزش تقریبی در ۱۸۶۰، ۱۰۰|۰۰۰. سؤال: احتمال تعدد زوجات، آری یا نه. احتمالاً نه. احتمال زنا با محارم: احتمالاً آری و قلم را پس می‌برد و بعد نقطه می‌گذارد و روی احتمالاً خط می‌کشد و می‌نویسد یقیناً و زیر آن خط می‌کشد.

«و به این هم اهمیت نمی‌دهد؛ همینقدر می‌گوید: «خیلی‌خوب.» چون شاید حالا دیگر می‌دانسته مادرش نمی‌داند و هرگز هم پی نمی‌برد چه می‌خواهد، و برای همین نمی‌تواند به مادرش رودست بزند (شاید هم از زن زنگی‌تبارش آموخته بوده که به هر صورت نمی‌توان به زنان رودست زد و آدم اگر عاقل باشد یا از درد سر و قیل و قال برحذر باشد بهتر است چنین کاری نکند)، و می‌دانسته شخص وکیل جز پول خواستهٔ دیگری ندارد؛ و بنابراین اگر امر بر او مشتبه نمی‌شده که می‌تواند تا دینار آخر را از او دربیاورد، اگر یادش می‌آمده های و هوی راه نیندازد و گوش به زنگ باشد، می‌توانسته مقداری از پول را از او دربیاورد. ــ برای همین می‌گوید: «خیلی‌خوب» و می‌گذارد مادرش لباس شیک و پیراهن شیک را بسته‌بندی کند و توی ساک و

چمدان بگذارد و شاید هم راه می‌افتد و می‌رود دفتر وکیل و از پشت آن چیز مسمّا به لبخند، وکیل را در آن حال می‌پاید که با تکان‌دادن آرنج از جادادن اسبها در کشتی بخاری می‌گوید و شاید هم از خریدن محافظ مخصوص دیگر و راست و ریست‌کردن پول و چه و چه؛ باز از پشت لبخند وکیل را در آن حال می‌پاید که ادای باباهای ظالم را درمی‌آورده و از پژوهش و فرهنگ و زبان لاتین و یونانی می‌گفته که، در صورت فراگیری، مایهٔ تأمین و جلای مقام و موقعیت آتی او می‌شده و هر آدم صاحب اراده‌ای به یقین می‌توانسته در هر جایی، ولو در کتابخانهٔ خودش هم، آن را کسب کند؛ منتها در ذات فرهنگ چیزی، کیفیتی هست که فقط یکنواختی صومعه‌وار ــ بگوییم کالج گمنام و کوچک (هرچند عالی و درجهٔ یک) ــ و او ــ» (هیچکدام نگفتند «بون.» هیچگاه نشده بود که مراد شریو از «او» بین آنها ابهامی ایجاد کرده باشد) «ــ آرام و مؤدب از پشت، آن قیافه‌ای که قرار نبوده کسی ورای آن را ببیند گوش می‌دهد و آخر سر می‌پرسد، شاید هم حرف وکیل را قطع می‌کند، آن هم محترمانه و آمیزگار ــ بی‌هیچ کنایه‌ای، بی‌هیچ طعنه‌ای ــ 'گفتی اسم این کالج چه بود؟' و حالا دیگر از تکان آرنج وکیل نگو که هی آرنجش را تکان می‌دهد و توی ورقه‌ها را می‌گردد تا ورقهٔ مورد نظر را پیدا کند و نامی را بخواند که از همان نخستین‌بار گفتگو با مادر بون سعی کرده بوده آن را به‌خاطر بسپارد: 'دانشگاه میسی‌سیپی، در' ــ گفتی کجا؟»

کوئنتین گفت: «آکسفورد، حدود چهل فرسخی ــ»

«ــ 'آکسفورد.' و آنوقت دوباره ورقه‌ها از تکان می‌افتد چون شخص وکیل به گفتن می‌افتد: دربارهٔ کالج کوچکی که ده‌ساله است، دربارهٔ اینکه هیچ چیز نباید او [بون] را از درس و بحث در آنجا بازدارد (همانجا، که به تعبیری، خود حکمت باکره است یا دست‌کم آنقدرها دست دوم نیست) و تازه فرصتی می‌یابد قسمتی دیگر از کشورش را که حالت شهری ندارد و سرنوشت والایش در آن ریشه دارد ببیند؛ چون (با توجه به حاصل جنگ که بدون شک

ناگزیر بوده و به نتیجهٔ موفقیت‌آمیز آن همگی دل بسته بودیم و جای تردید هم نداشت) بالاخره روزی می‌رسد که مادرش به رحمت خدا می‌رود و او برای خودش مردی می‌شود و تجسم قدرت اقتصادی می‌شود، و او که از پشت همان قیافه گوش می‌داده، می‌گوید: «پس حقوق را به عنوان شغل توصیه نمی‌کنی؟» و حالا شخص وکیل لحظه‌ای از گفته باز می‌ماند، منتها طولش نمی‌دهد، آن اندازه از گفتن می‌ایستد که بشود نام آن را درنگ گذاشت: و در همین احوال به بون هم نگاه می‌کند: «به ذهنم نرسیده بود که ممکن است حقوق‌پسند خاطرت بیفتد» و بون: «مشق شمشیر هم در حین انجام آن پسند خاطرم نبود. اما دست‌کم در زندگیم یک مورد را به‌خاطر دارم که از این کار خوشحال شدم» و بعد شخص وکیل، آرام و رام: «پس دیگر رفتن به رشتهٔ حقوق تصویب شد. مادرت موا ــ خوشحال می‌شود.» بون می‌گوید: «خیلی‌خوب»، نمی‌گوید: «خداحافظ»؛ اهمیتی نمی‌دهد. شاید با زن زنگی‌تبار هم وداع نمی‌گوید، و باگریه‌ها و زاریها و شاید هم با دست در دامن زدنها و بازوان نرم و نومیدوار رنگ ماگنولیایی بالای زانوانش و آن قیافه‌اش که لبخند بر آن نبوده بلکه چیزی سر به مهر (بگوییم) سه و نیم پا بالاتر از آن موانع بی‌استخوان پولادی. چون نمی‌توانیم به آنها رودست بزنیم: جز گریختن کاری از ما ساخته نیست (و خدا را شکر که می‌توانیم بگریزیم، می‌توانیم فرار کنیم از آن یکپارچگی حجیم بسیار ستبر آبدوغ خیاری که زمین را زیر پوشش قرار داده و در آن، مردان و زنان را جفت‌جفت مانند بولینگ به ردیف چیده‌اند؛ سپاس به درگاه نمی‌دانم کدام خدایان به‌خاطر آن چنگک مخروطی‌شونده و بی‌کفل مردانه که راحت و بی‌درد سر اندازه می‌شود و به جایی می‌رود که کفلهای جافشنگی زنان محکم نگهش می‌دارد) ــ خداحافظ نه: خیلی‌خوب: و شبی از شبها راه می‌افتد و برموجکوب می‌رود، آن هم بین مشعلها و احتمالاً شخص وکیل که جز او کس دیگری آنجا نبوده و آمده بوده به بدرقه، نه اینکه سفربخیر بگوید، بلکه اطمینان یابد از سوارشدن او به

کشتی. و کاکاسیاه اضافی جدید در شاه‌اتاق هتل چمدانها را باز می‌کند و لباسهای قشنگ را پهن می‌کند و بانوان هم که برای خوردن شام در تالار جمع شده‌اند و مردان در نوشگاه، که برای خوردن آماده شوند، اما او نه؛ تک و تنها کنار نرده می‌ایستد، سیگار بر لب شاید، و شهر را تماشا می‌کند که می‌جنبد و چشمک می‌زند و برق می‌زند و از نظر محو می‌شود و بعد هرچه حرکت است از جنبش بازمی‌ماند و کشتی با دو رشته دود شرارآگن که از دودکشهایش به بالا می‌رود، ساکن و بی‌پویش از خود ستاره‌ها آویخته می‌شود. و خدا می‌داند چه خیالها گذر می‌کند، چه سبک سنگین‌کردنهای هشیارانه‌ای، آن هم در ذهن همچو اویی که سالها بوده که می‌دانسته مادرش هوایی در سر دارد، شخص وکیل هوایی در سر دارد، و هرچند می‌دانسته جز هوای پول چیز دیگری نیست، با این حال می‌دانسته که او (شخص وکیل) در محدوده‌های معلوم مردانه‌اش کم و بیش به همان اندازهٔ کمیّت نامعلومی که مادرش باشد خطر دارد؛ و حالا این ــ دانشگاه، کالج ــ او هم بیست و هشت‌ساله. تازه غیر از این، این کالج بخصوص، که اسمی از آن هرگز به گوشش نخورده بوده و ده سال پیش وجود خارجی نداشته؛ و این را هم می‌دانسته که دست‌پخت شخص وکیل است ــ چه چرا، چرا؟ چرا این کالج؟ چرا از میان همهٔ پیغمبرها جرجیس؟ گفتن آمیخته با هشیاری و دقت و تقریباً ترشرویی؛ ــ شاید آنجا در آن عزلتگاه، بین دود و موتور کشتی، تکیه می‌دهد و بگویی‌نگویی به جواب می‌رسد و واقف می‌شود از تصویر جدولی که ارقام آن، ورای دسترس او، در انتظار مانده و تقریباً کمین کرده بوده‌اند: حل‌نشدنی، درهم‌ریخته و غیرقابل تشخیص اما در عین حال در کار آن که نقشی به خود بگیرند و یکباره، همچون شعشعه‌ای، معنای کل زندگی و گذشته‌اش را ــ هاییتی، نوباوگی، شخص وکیل، زنی که مادرش بوده ــ بر او عیان سازند. و شاید خود نامه جخ همانا زیر پاهایش بوده، جایی در تاریکی زیر عرشه‌ای که روی آن ایستاده بوده ــ نامه هم نه به نشانی تامس ساتپن در

صد جریب ساتپن بلکه به نشانی هنری ساتپن‌خان، مقیم دانشگاه میسی‌سیپی، آکسفورد، میسی‌سیپی. روزی از روزها هنری آن را نشانش می‌دهد و گلخندهٔ ملایمی بر چهره‌اش نقش نمی‌بندد و به جای آن شعاع خیره‌کننده‌ای در میانش می‌گیرد (نامه را به همچو اویی نشان می‌دهد که گذشته از نداشتن پدری پیدا، خود را، حتی به وقت نوبارگی، در کمند مرشدان همیشه بیداری می‌یابد که از قرار معلوم هم و ضمشان این بوده به او بیاموزند که هرگز پدر نداشته و مادرش از گلگشت در حالت برزخ بیرون آمده، از آن حالت نسیان سعادتباری که حواس ضعیف از دست نیروها و قوای اهریمنی، که تن ناتوان آدمی تاب آنها را ندارد، به آن پناه می‌برد، و بیدار که می‌شود می‌بیند آبستن شده، و به ضجه و فغان می‌افتد، آن هم نه از دست درد بی‌امان زایمان بلکه در اعتراض به بیداد کمرگاه برآماسیده‌اش؛ و نطفهٔ او بنا به سیر طبیعی در رحم مادر منعقد نشده بلکه اصل نرینگی جاودانه و بی‌پیر جملگی وحشتها و تاریکیهای مهارنشده او را در رحم مادرش انداخته و بیرون آورده) شماعی که در حلقهٔ آن می‌ایستد و به چهرهٔ معصوم جوان تقریباً ده سال کوچکتر از خودش نگاه می‌کند و نیمی از وجودش می‌گوید ابروی من جمجمهٔ من چانهٔ من دستهای من را دارد و نیم دیگر وجودش می‌گوید صبرکن. صبرکن. هنوز نمی‌توانی بدانی. هنوز نمی‌توانی بدانی آنچه می‌بینی همان چیزی است که نگاهش می‌کنی یا چیزی است که در تصور می‌آوری. صبرکن. صبرکن.

«نامه‌ای که او ــ» اکنون مراد شریو از او بون نبود و با این حال باز هم انگار کوئنتین بی‌هیچ دشواری یا تلاش می‌دانست مراد شریو کیست «ــ می‌نویسد، شاید به محض اینکه قلم آخر را وارد می‌کند و می‌رسد به دختر؟ دختر؟ دختر؟ و با خود می‌گوید به هیچ‌وجه حالا نباید باخبر شود، نباید بویی ببرد تا بعد از اینکه به آنجا برسد و او و این دختر ــ و از عشق دوران جوانی چیزی به یاد نمی‌آورد و تازه به فرض تجدید خاطره به آن باور نمی‌کند، با این حال عین استفاده از شجاعت و غرور عشقش می‌کشد از آن هم استفاده کند، و به خون سمج و وحشی

ساکت شده و دستهای سبک تشنهٔ تماس نمی‌اندیشد بلکه به این می‌اندیشد که این آکسفورد و این صدجریب ساتپن به اندازهٔ یک روز سواره‌رفتن از هم فاصله دارند و هنری هم که دیگر در دانشگاه مستقر شده و برای همین شخص وکیل شاید به عمرش یک‌بار هم که شده به خدا ایمان می‌آورد: حضرت آقای ساتپن را قربان می‌روم: نام امضاکنندهٔ زیر معروف حضور آن حضرت نمی‌باشد، مضافاً بر اینکه مرتبت و اوضاع و احوال نگارندهٔ این نامه با همهٔ ارج اکتسابی بدلی و ارزشی که (انشاءالله) دارا می‌باشد تا آن اندازه عاری از خمول نیست که وثیقهٔ امید آن قرار گیرد که روزی وی به دیدار حضوری حضرتعالی برسد یا حضرتعالی به دیدار وی ــ آن ارج به بدل دو شخص عالی نسب و اعلامرتبت اکتساب شده است و آن ارزش را نیز همان دو شخص بخشیده‌اند که یکی از آنان بانوی بیوه‌ای است که مرتبهٔ مادری دارد و در شهری که این نامه در آن تحریر می‌شود و در حالت انزوایی که درخور وضع اوست اقامت گزیده است و شخص دیگر آقای جوان محترمی است که پسر آن بانو می‌باشد و در همین لحظه که حضرتعالی مشغول قرائت این نامه می‌باشید، یا اندک‌زمانی پس از آن، شکوائیهٔ خود را به محضر مرجع با علم و حکمت که شخص شخیص حضرتعالی باشید تقدیم خواهد کرد. این حقیر به نیابت از طرف ایشان این نامه را تحریر می‌کنم. ابداً: نباید کلمهٔ نیابت را استعمال کنم؛ بلاشک هرگز هم نخواهم گذاشت که آن مادر محترم یا آن آقای جوان محترم ظن آن یابند که اینجانب این اصطلاح را استعمال کرده‌ام، حتی اگر، قربان، روی سخن با اصیل‌زاده‌ای از خاندانی معتبر در آن ولایت باشد که حضرتعالی به مدد بخت و اقبال بلند خود چنین اصیل‌زاده‌ای می‌باشید. فی‌الواقع برای من چه بسا بهتر بود که این نامه را از اصل نمی‌نوشتم. لیکن می‌نویسم؛ نوشته‌ام؛ و فعلاً دیگر غیرقابل فسخ شده است؛ هرگاه حضرتعالی از این رقیمه به‌قدر ذرهٔ مثقالی رایحهٔ تواضع استشمام می‌فرمایید، حاشا و کلا که آن را از جانب آن مادر ارجمند و علی‌الخصوص از جانب پسر ایشان بدانید، بلکه آن را از خامهٔ کسی بدانید که در مرتبهٔ حقیر مشاور حقوقی و اهل کسب و کار در خدمت بانو و آقای جوان محترم موصوف در فوق می‌باشد و اخلاص و حقشناسی وی نسبت به وجود ذیجودی که با سخاوت خود او را (این کلام حقیر از باب

اقرار نیست بلکه از باب اعلام است) به نان و گوشت و گرمای آتش و سرپناه رسانده است، آن هم در درازای چنان مدتی که برای تعلیم حقشناسی و اخلاص به وی کفایت می‌کرده است ولو آنکه افتخار شناختن ایشان را نداشته است، وی را به کاری وادار کرده است که وسایل آن برای تحقق‌بخشیدن به نیات آن سخت قاصر است؛ چراکه وی فقط همان می‌باشد که هست و خود اظهار می‌دارد که هست، و نه آنچه آرزو دارد باشد. علیهذا، قربان، مستدعی است که این وجیزه را جسارت ناموجهی تلقی نفرمایید، که البته رقیمه‌ای ناخواسته از ناحیهٔ بنده خطاب به حضرتعالی واجد چنین خصوصیتی می‌بود، و همچنین آن را نوعی تصدیع و تحمیل از جانب یک فرد ناشناس تلقی نفرمایید، بلکه آن را (هرچند بسی خام‌دستانه است) معرفی آقای جوان محترمی بدانید که شأن ایشان در محلی که این نامه تحریر می‌شود بی‌نیاز از تفصیل و اجمال می‌باشد، به آقای محترم دیگری که شأن ایشان در محلی که این نامه قرائت می‌شود بی‌نیاز از تفصیل و اجمال می‌باشد. ــ خداحافظ نه؛ خیلی‌خوب، آن هم از جانب کسی که از فرط داشتن پدر نه عشق داشته و نه غرور که بگیرد یا بدهد، و نه هم افتخار یا شرم که حصه‌ای برگیرد یا به ارث بگذارد؛ و برای او، چنان چون برای گربه‌ای، یک مکان با مکان دیگر فرقی نداشته ــ نیواورلئانِ جهانشهر یا میسی‌سیپی روستاوار: چراغهای فلورانسی و میز آرایش زرنگار و آینه‌های کلاله‌دار موروثی و قابل توارث خودش یا کالج زیپوی کوچک کمتر از ده سال تأسیس شده؛ شامپانی در خلوتکدهٔ زن زنگی‌تبار یا ویسکی روی میز تازه و زمختی در حجرهٔ راهب و جوانی روستایی، وارث بلافصلی دهاتی که تا پیش از آمدن به دانشگاه چندشبی را بیرون از خانهٔ پدری سرنکرده بوده (مگر شاید کنار آتشی در جنگل سراپاپوشیده لم می‌داده و به صدای سگهای دوان گوش می‌داده)، و او را می‌پاید که طرز لباس‌پوشیدن و رفتن و گفتنش را میمون‌وار تقلید می‌کند و (شخص جوان) یکسره بی‌خبر که چنین می‌کند و (شخص جوان) شبی از شبها سر باده می‌گوید، از ذهنش درمی‌رود ــ نه، از دهنش درنمی‌رود: به هر دری می‌زند، کورمال می‌کند: و او (جهانشهری تقریباً ده

سال بزرگتر از شخص جوان، بر تنش هم یکی از آن رویدوشامبرهای حریری که نظیرش را شخص جوان به عمرش ندیده بوده و خیال می‌کرده فقط زنها به تن می‌کنند) شخص جوان را می‌بیند که چهره‌اش از شرم گلگون شده است و با این حال چشم از چشمش برنمی‌دارد و در حالت کورمال و به هر درزدن حرفهای یکسره نامربوط از دهنش درمی‌رود: «اگر برادری می‌داشتم دلم نمی‌خواست کوچکتر از خودم باشد» و او: «راستی؟» و شخص جوان: «آره. دلم می‌خواست بزرگتر از خودم باشد» و او: «پسر پدر زمیندار هرگز هوس داشتن برادر بزرگ نمی‌کند» و شخص جوان: «چرا. من می‌کنم»، و یکراست به آن دیگری، به آن شهری سرموز، نگاه می‌کند و حالا سیخ و ریزنقش (به دلیل جوان‌بودنش) ایستاده است، با چهره‌ای گلگون اما سری برافراشته و چشمهایی بی‌تزلزل: «چرا. و دلم هم می‌خواست عین تو باشد» و او: «نه بابا؟ ویسکی دم دست توست. بخور یا بگردان.»

شریو گفت: «و حالا می‌رویم بر سر عشق.» اما لازم نبود این را هم بگوید، همانطور که لازم نبود مشخص کند مرادش از او کیست، چون هیچکدامشان به چیز دیگری فکر نمی‌کردند؛ به آنچه قبلاً گذشته بود و همینطور هم آنچه باید از آن گذر می‌کردند و برای گذر از آن کس دیگری حضور نداشت جز آنان، همان‌گونه که پیش از راه‌انداختن آتشبازی، همیشه باید کسی برگها را با شن‌کش بردارد. به همین سبب برایشان مهم نبود که کدامیک به گفتن می‌پردازد، چون تنها گفتن نبود که گذرکردن را اجرا و تمام می‌کرد، بلکه نوعی پیوند مبارک‌گفتن و شنیدن بود که در آن هرکدامشان در برابر تقاضا، در برابر الزام، خطای دیگری را می‌بخشودند و از یاد می‌بردند و از آن چشم‌پوشی می‌کردند ــ خطا در خلق این سایه‌ای که از آن حرف می‌زدند (و بهتر بگوییم، در آن می‌زیستند) و خطا در شنیدن و بیختن و جداکردن دروغ و نگه‌داشتن آنچه راست می‌نمود یا با تصدیق بلاتصور جور درمی‌آمد ــ تا بگذرند و به عشق برسند، آنجا که امکان داشت خلاف آمد و ناهمگونی باشد اما جایی

برای خطا و دروغ نبود. «و حالا عشق. لابد پیش از اینکه جودیت را ببیند از همه چیز او خبر داشته ــ از قیافه‌اش، از اوقات خصوصی‌اش در آن دنیای دهاتی زنان که حتی مردان فامیل هم قرار نبوده از چند و چون آن خیلی باخبر باشند؛ لابد بی‌آنکه کوچکترین سؤالی بکند از آن خبر داشته. خداجانم، لابد تمام وجودش را فراگرفته بوده. لابد شبهای متوالی، هنری از او یاد می‌گرفته مثل زنها توی اتاق خواب با لباس خواب و دمپایی بگردد و بیارمد و عطر بزند که به‌رغم ملایم‌بودن آن یادآور بوی عطری بوده که زنان استفاده می‌کنند و سیگار را هم به همان شیوهٔ زنان دود کند، و با این حال در همه حال چنان حال و هوایی از رخوت و آرامش داشته باشد که کسی جز آدم تردماغ، آن هم بی‌اساس، نتواند دست به قیاس بزند (و در این کار [بون] کوچکترین تلاشی نمی‌کرده که بیاموزد، تربیت کند یا به نقش مرشد درآید ــ و بعد شاید چرا؛ شاید که می‌داند چه وقت به صورت هنری نگاه می‌کند و با خود می‌گوید: آنجا نه بلکه به‌خاطر خمیرمایهٔ به‌میان درآمدهٔ آن خونی که وجه مشترک ما نیست جمجمه و ابروهایم است و چشمخانه و شکل و زاویهٔ آرواره و چانه و قدری از اندیشیدنم پس پشت آن، و او هم به نوبهٔ خود می‌توانست در صورت من نگاه کند آن هم به شرطی که می‌دانست که مثل من به جز آنجا به جای دیگری نگاه نکند، همانجا، اندکی پس پشت، که آن خون بیگانه اندکی تارش کرده، همان خونی که آمیختگی‌اش لازمهٔ هستن او بود همان صورت مردی است که هردوی ما را از آن تاریکی قضا قورتکی کوری سرشته کرد که نام آینده به آن می‌دهیم؛ آنجا ــ آنجا ــ هر لحظه و ثانیه که بخواهم، به مدد اراده و شور و نیاز میرم نفوذ می‌کنم و آن رگهٔ بیگانه را از آن می‌زدایم و به صورت برادرم، که خبر نداشتم دارم و برای همین هرگز دلم در هوایش نمی‌تپید، نگاه نمی‌کردم، نگاه می‌کردم به صورت پدرم که ته نشست روحم هرگز نگریخته است از سایهٔ غیبتش ــ که می‌داند در کدامین لحظه می‌اندیشیده، و می‌پاییده آن اشتیاق را که بدون تحقیر بوده، آن فروتنی را که تسلیم غرور نمی‌شده ــ تقدیم بی‌کم و کاست روح، که تقلید ناآگاهانهٔ لباس و گفتار و شیوهٔ رفتار چیزی جز پوستهٔ آن نبرده ــ و یا خود

می‌گفته: اگر بخواهم با این تن و استخوان آرزومند چه‌ها که نمی‌توانم بکنم؛ این گوشت و استخوان و روحی که با گوشت و استخوان و روح من از یک منبع سرچشمه گرفته منتها با این فرق که از آنِ او در آرامش و قناعت کامل سرچشمه گرفت و در نور خورشید مدام هرچند یکنواخت جاری شد، ولی از آن من در نفرت و خشم و نابخشودگی سرچشمه گرفت و در سایه جاری شد ــ اگر بخواهم از این گِل انعطاف‌پذیر و مشتاق چه قالبها که نمی‌توانم بزنم که آن پدر خودش نتوانست ــ به کدام شکل برای کدام خیری که چه‌بسا لابد، در آن خون هست و کسی هم دم دست نیست که حصهٔ مرا بردارد و در وجود من سرشته کند و آن کس زمانی برسد که دیگر دیر شده: یا کدام لحظاتی که به خود می‌گفته یاوه است و صحت ندارد و چنین مشابهتهایی در کتابها پیدا می‌شود، و با خود می‌گفته ــ از سر ملالت و قدریگرایی و میل لاعلاج به گوشه‌نشینی ــ امان از این جوانک دهاتی حرامزاده ببینی از شرش خلاص می‌شوم: و بعد آن صدا، صدای دیگر: از ته دل که نمی‌گویی: و او: معلوم است. ولی دهاتی حرامزاده را از ته دل می‌گویم) و روزها، بعدازظهرهایی که با هم به سواری می‌روند (و اینجا هم هنری از او تقلید می‌کند، با اینکه اسب‌سوار ماهرتری بوده و شاید نشانی از آنچه بون آن را حسن سلیقه می‌نامیده است نداشته منتها بیشتر از بون اسب‌سواری کرده و سوارشدن بر اسب برایش مانند راه‌رفتن طبیعی بوده و هرجا و رو به هرچیز از سوارشدن ابا نداشته) و لابد خودش را می‌بیند که در سیلاب غیرواقعی گفتار هنری غرق می‌شود و منتقل می‌شود (یعنی سه‌تایی‌شان: خودش و هنری و آن خواهری که به عمرش وی را ندیده و شاید هم اشتیاقی به دیدنش نداشته) به دنیایی نظیر دنیای قصهٔ پریان که باشندگان آن جز سه‌تایی‌شان هیچکس و هیچ چیز دیگری نیست، و پهلوی هنری اسب می‌راند و گوش می‌دهد و حاجتی به پرسیدن سؤالی ندارد مبادا که آن جوان را به گفتن بیشتر وادارد، همو را که ذره‌ای بو نبرده بوده که این مردی که پهلو به پهلویش اسب می‌راند چه‌بسا برادرش باشد و هربار که نفسش به تارهای صوتی‌اش می‌خورده، می‌گفته از حالا به بعد خانهٔ من و خواهرم

خانهٔ تو خواهد بود و زندگی من و خواهرم زندگی تو، و (بون) از خودش می‌پرسیده ــ شاید هم از خودش نمی‌پرسیده ــ ببینی چطور می‌شود اگر اوضاع و احوال برگردد و هنری غریبه بشود و من فرزند خلف و، اگر عین حرف او را بگویم، باز هم بر ظن خود واقفم! و دست آخر (بون) قبول می‌کند و عاقبت می‌گوید: «خیلی‌خوب. کریسمس که بشود همراهت می‌آیم،» آن هم نه اینکه باشندهٔ سومی قصهٔ پریان هنری را ببیند، نه اینکه خواهره را ببیند چون یکبار هم نشده بوده که به او بیندیشد: وصف او به گوشش خورده بوده، همین: بلکه با خود می‌گوید خوب بالاخره او را می‌بینم، همو که انگار طوری بارم آوردند که هرگز توقع دیدنش را نداشته باشم و تازه یادم دادند بدون او زندگی کنم، و شاید هم با خود می‌گوید وارد خانه می‌شوم و مردی را می‌بینم که مرا به وجود آورد و آنوقت خبردار می‌شوم و برق شناسایی بی‌چون و چرا در چشمهایمان جرقه می‌زدند و دیگر تا دنیا دنیاست مطمئن می‌شوم ــ شاید هم با خودش می‌گوید غیر از این چیزی نمی‌خواهم. لازم نیست به زبان تصدیق کند؛ متوجهش می‌کنم که لازم نیست این کار را بکند و چنین توقعی هم ندارم و آزرده نمی‌شوم و او هم متوجهم می‌کند که من پسرش هستم، و شاید باز هم با آن حالت صورتش که می‌شود لبخند نامید منتها لبخند نیست و چیزی است که مراد از آن این نیست که حرامزادهٔ دهاتی هم ورای آن را ببیند، با خود می‌گوید: دست‌کم پسر مادرم هستم: انگارونه‌انگار که می‌دانم چه می‌خواهم. چون دقیقاً می‌دانسته چه می‌خواهد؛ به زبان‌آوردن آن مایهٔ درد سر بوده ــ تماس جسمی ولو در خفا، پنهانی ــ تماس زندهٔ آن تن که پیش از تولدش همان خونی آن را گرم کرده بوده که به ارث به او داده بوده که تنش را با آن گرم کند و او هم به نوبت خویش به ارث بگذارد تا پس از مرگ نخستین تن و بعد مرگ تن خودش در رگها و اعضا، گرم و پرهیاهو، جریان یابد. باری کریسمس می‌آید و او و هنری چهل فرسخ راه را سواره به سمت صدجریب ساتپن می‌روند، و در طول راه هنری آنی از گفتن باز نمی‌ماند و با نفسهای پیاپی همچنان باد کرده و سبک و رنگین‌کمانی نگه می‌دارد آن خلأ

بادکنکی را که هرسه‌تاییشان در آن وجود داشته، زندگی می‌کرده و شاید هم حرکت می‌کرده‌اند، و تازه آن هم در هیئتهای بدون تن ــ خودش و دوستش و خواهرش که دوستش او را هرگز ندیده بوده و (گواینکه هنری این را نمی‌دانسته) هنوز درباره‌اش فکر نکرده و فقط از پشت‌اندیشیدن بسیارعاجل به وصفش گوش داده، و احتمالاً هنری به این هم توجه نمی‌کند که هرچه به خانه نزدیکتر می‌شوند، بون کمتر حرف می‌زند، لازم نمی‌داند راجع به هر موضوعی بگوید، و شاید هم حتی (و به یقین هنری از این هم بی‌خبر می‌ماند) کمتر گوش می‌دهد. و خلاصه وارد خانه می‌شود: و شاید اگر کسی نگاهش می‌کرده حالتی در چهره‌اش می‌دیده بسیار شبیه آن حالت ــ آن عرضه داشت تسلیم کامل، همراه با فروتنی و در عین حال با غرور هم ــ که خو کرده بوده بر چهرهٔ هنری ببیند، و شاید با خودش می‌گفته گذشته از اینکه نمی‌دانم در هوای چیستم، از قرار خیلی جوانتر از آنچه هستم که خیال می‌کردم: و چهره‌به‌چهره مردی را می‌بیند که چه‌بسا پدرش بوده باشد، و چیزی پیش نمی‌آید ــ نه یکه خوردنی، نه ردوبدل‌شدن پیام تن که اگر گفتار هم درکار آید از فرط کندبودن نمی‌تواند جلو آن را بگیرد ــ هیچ چیز. و ده روز را در آنجا سرمی‌کند و در این مدت گذشته از شهری مرموزبودن، تیغ فولادین در غلاف حریری موزاییک‌کاری مختلط‌شده‌ای که هنری در دانشگاه به تقلید از او پرداخته بوده، دستساخت هنری هم می‌شود، یعنی قالب و آیینهٔ صورت و مُد، که خانم ساتپن (طبق گفتهٔ پدرت) به این عنوان قبولش می‌کند و پا می‌فشارد (مگر پدرت نگفت؟) که چنین باشد (و اگر در بین چهارتایی‌شان خریدار دیگری نبوده به همین عنوان او را می‌خریده و تازه جودیت را هم با او تاخت می‌زده ــ یا مگر پدرت نگفت؟) و برای خانم ساتپن این‌گونه می‌ماند تا غیبش می‌زند، و هنری را برمی‌دارد و با خودش می‌برد، و دیگر هم خانم ساتپن او را نمی‌بیند و جنگ و گرفتاری و اندوه و غذای بد روزهایش را می‌انبارد و طوری می‌شود که پس از مدتی اصلاً یادش نمی‌آید که الی الا بد

از یادش برده است. (و دخترک، خواهر، باکره ــ خداجان، آن روز بعدازظهر که آنها از سواره‌رو بالا می‌آیند، که می‌داند چه می‌بینند، چه دعاها و چه رؤیاهای مکاشفه‌آمیز دخترانهٔ سربرآورده از نمی‌دانم کدام سرزمین افسانه‌ای، آن هم نه با سمهای آهنین بلکه با سمهای حریرگون اسب لانسلوت در دم‌دمای سی‌سالگی، ده سال بزرگتر از خودش و فرسوده، و دلزده از نمی‌دانم کدام سرآمده‌ها و لذتهایی که هنری لابد در نامه‌هایش برای او آفریده بوده.) و روز رفتن سرمی‌رسد و هنوز هم نشانه‌ای نمی‌بینند؛ او و هنری سواره راه می‌افتند و می‌روند و باز هم نشانه بی‌نشانه، هیچ نشانه‌ای به وقت رفتن همان‌طور که به وقت آمدن، که آن را دیده بوده، در آن چهره‌ای که شاید (به‌گمانش) حقیقت را برای خودش دیده و برای همین حاجتی به نشانه نداشته، البته اگر به‌خاطر ریش نبوده؛ نشانه‌ای در چشمها نه، که صورتش را ببیند چون اثری از ریش نبوده که آن را پنهان کند و اگر حقیقت در آنجا بوده آن را می‌دیده: با این حال در آن چشمها سوسویی نمی‌بینند: و برای همین می‌داند در صورتش است چون می‌دانسته که آن دیگری در آنجا آن را دیده درست همانطور که غروب کریسمس بعدی هنری در کتابخانه پی‌می‌برد که پدرش دروغ نمی‌گوید چرا که چیزی نمی‌گوید، کاری نمی‌کند. شاید با خود می‌گوید، از خود می‌پرسد شاید اگر این نبود که چرا ریش، شاید اگر طرف تا به امروز پشت آن ریش پنهان نکرده بود، و اگر چنین، چرا؟ چرا؟ و با خود می‌گوید آخر چرا؟ چرا؟ چون توقع چندانی نداشته و اگر طرف می‌خواسته نشانه در خفا باشد دوهزاریش می‌افتاده، زود آن را می‌گرفته و خوشحال هم می‌شده که نشانه در خفا باشد، گیرم که از دلیل آن سردرنمی‌آورده، و در میانهٔ آن با خود می‌گوید خدایا من جوانم، جوان، اما از آن خبر نداشتم؛ حتی به من نگفتند که جوانی، و دچار آن نوع نومیدی و شرم می‌شود که کسی به ناچار می‌بیند پدرش شجاعت از دست می‌دهد، و با خود می‌گوید: اگر قرار بر ازدست‌دادن شجاعت بود باید من از دست می‌دادم؛ من، نه او که ریشه در آن خونی داریم که در

رگهای هردوی ما جاری است، آن هم پیش از اینکه نمی‌دانم با آن چیزی که در خون مادر بود و او تاب آن نیاورد فاسد و آلوده شود. ــ صبرکن.» این را شریو به فریاد گفت، گواینکه کوئنتین حرفی نزده بود: حالتی بوده بود و بس، نوعی جمع‌وجورشدن هیکل قوزکرده و هنوز رخوت‌آلود کوئنتین، که خبر از گفتار داده بود، چون پیش از اینکه کوئنتین دهن باز کند، شریو گفت صبرکن. صبرکن. «چون دریغ از یک نگاه که به جودیت انداخته باشد. معلوم است که او را دیده بوده، برای این کار یک‌عالمه فرصت داشته؛ چارهٔ دیگری جز این نداشته چون خانم ساتپن هوای کار را داشته ــ ده روز از آن نوع خلوتهای برنامه‌ریزی‌شده و مرتب و منظم، مانند مبارزات انتخاباتی ژنرالهای متوفی در کتابهای درسی، در کتابخانه‌ها و ایوانها و بعدازظهرها توی کالسکه در کالسکه‌روها ــ ترتیب همه چیز هم از سه ماه پیش داده شده بوده، یعنی وقتی که خانم ساتپن اولین نامهٔ هنری را که نام بون در آن بوده می‌خواند و بعد به جودیت هم مثل آن یکی احساس یک‌جفت ماهی قرمز دست می‌دهد: و او حتی با جودیت گفتگو هم می‌کند، یا نمی‌داند از چه مقوله‌ای برای دختری دهاتی بگوید که احتمالاً مردی را اعم از پیر و جوان نمی‌دیده که دیر یا زود بوی کود از او بلند نشود: برای او از چیزهایی می‌گوید که انگار برای بانوی پیری در ایوان روی صندلیهای طلا بگوید، با این تفاوت که در یک مورد ناچار می‌شود متکلم‌وحده باشد و در مورد دیگر نتواند دربرود و ناچار باشد آنقدر صبر کند که هنری بیاید و او را بردارد با خودش ببرد. و شاید تا آنوقت راجع به او تأمل کرده بوده، شاید همان وقتهایی که به خودش می‌گفته امکان ندارد، اگر قضیه راست باشد نمی‌شود که او [ساتپن] هر روز نگاهم کند و علامتی ندهد حتی به خودش این را هم می‌گفته که [جودیت] سهل‌الوصول است عین وقتی که کسی شامپانی را روی میز شام رها می‌کند و می‌رود سراغ ویسکی که توی گنجه است و قضارا از کنار گیلاس شربت لیموناد که روی سینی است رد می‌شود و به شربت نگاه می‌کند و به خودش می‌گوید: «این هم سهل‌الوصول است منتها

کی میلش را دارد. ــ بفرما ببینم می‌پسندی؟»

کونتین گفت: «آخر این که دیگر عشق نیست.»

«از کجا معلوم؟ چون گوش کن. ببینم یارو بانوی پیر، خاله رزا، چه بود به تو گفت در باب اینکه چیزهایی هست که باید باشد خواه این چیزها باشند و خواه نباشند، لازم است یک‌خورده بیشتر از بعضی چیزهای دیگر باشند و پشیزی هم اهمیت ندارد که باشند یا نباشند؟ آری، خودش است. خدات را شکر، لابد می‌دانسته پیش می‌آید. برخلاف نظر یارو وکیل احمق هم نبوده؛ گرفتاری این بوده که از نوع آن غیراحمقهایی نبوده که وکیل خیال می‌کرده هست. لابد می‌دانسته پیش می‌آید. به این می‌مانده که کسی از کنار سینی حاوی گیلاس شربت بگذرد و شاید هم بداند به گنجه و بطر ویسکی هم می‌رسد و در عین حال می‌داند فرداصبح هوس شربت را می‌کند. آنوقت دست به طرف بطر ویسکی دراز می‌کند و می‌داند حالا آن شربت را می‌خواهد؛ شاید هم به سراغ گنجه نمی‌رود، شاید سر برمی‌گرداند و به بطر شامپانی روی میز شام در میان ظروف چینی کثیف و حریر گلدار مچاله نگاه می‌کند و یکهو درمی‌یابد آنجا هم نمی‌خواهد برگردد. بحث، بحث انتخاب نیست، ناگزیری انتخاب بین شامپانی یا ویسکی و شربت، بلکه یکهو (موسم، موسم بهار بوده، آن هم در ولایتی که به عمرش بهاران آنجا نبوده و تو هم گفتی شمال میسی‌سیپی قدری از لوییزیانا سردتر است و با وجود درخت سرخک و بنفشه و گلهای بی‌بوی زودرس، زمین و شبها هنوز قدری سرد است و غنچه‌ها هم سخت و فروبسته و چسبناک بر شباهت پستان نورس دختران بر روی درختان توسه و ارغوان و راش و افرا، و تازه در درختان سدر نیز چیزی جوان نظیر آنچه به عمرش ندیده بوده) می‌بیند چیزی غیر از آن شربت نمی‌خواهد و اصلاً چیز دیگری غیر از آن نخواسته و مدتی بوده که سخت هوسش را داشته ــ تازه می‌داند شربت را برای این گذاشته‌اند که او بردارد بخورد. گذاشته‌اند که او بردارد، نه کسی دیگر، و از

نگاه‌کردن به گیلاس می‌داند عین گل است و کس دیگری که دست به طرف آن درازکند خار خواهد داشت ولی برای دست او نه؛ و او به آن عادت نکرده چون گیلاسهای دیگری که دسترسی به آنها برایش سهل‌الوصول بوده است، نه حاوی شربت، که حاوی ویسکی یا شراب خانگی بوده. تازه این که چیزی نیست. از چیزی خبر داشته که گمان می‌برده چنین باشد یا خبر نداشته چنین است یا نیست. و که می‌داند چنین نبوده یعنی شاید احتمال زنا با محارم، چون چه کسی (بی‌خواهر: از دیگران خبر ندارم) عاشق می‌شود و به بیهودگی و ناپایداری مواجههٔ تن پی‌نمی‌برد؛ چه کسی ناچار از پی‌بردن به این نشده که پس از انجام کار باید از عشق و لذت کناره بجوید و خنزرپنزرش را جمع کند ــ کلاه، شلوار، و کفشی که دنیا را زیر پا می‌گذارد ــ و کناره می‌جوید چون ایزدان چشم‌پوشی می‌کنند و دست به این کارها می‌زنند و همینطور هم جمع‌شدن رؤیایی نسخته‌ای را که بر فراز لحظهٔ محدود سازنده و آزارنده بی‌خبر شناور است، نبود: هست: بود: عایدی فیلها و والهای بادکنکی و بی‌وزن است و بس: اما شاید اگر گناهی در کار بوده باشد آدمی مجاز نخواهد بود بگریزد و جمع نشود و برگردد. ــ اینطور نیست؟» شریو از گفتن بازایستاد، اکنون درآمدن به میان گفتارش ساده بود. اگر کونتین قصد کرده بود، می‌توانست اکنون سخن بگوید. اما چنین نکرد. عین قبل نشسته بود، دستهایش را در جیب شلوار کرده، شانه‌هایش را تو برده و قوز درآورده و صورتش را فروهشته بود و از آنچه، به‌خاطر قد و لاغری‌اش، درواقع بود عجیب کوچکتر می‌نمود ــ همان حالت ظرافت بر گرد استخوانهایش، مفصل‌بندی‌اش، که هنوز هم در بیست‌سالگی گرته‌ای، آخرین پژواکی، از نوجوانی بر آن بود ــ یعنی در قیاس با تنومندی کروبیانهٔ آن دیگری که روبرویش نشسته بود و جوانتر می‌زد و برتری‌اش به لحاظ هیکل و تغییر مکان جوانتر نشانش می‌داد، آنچنان که پسر دوازده‌سالهٔ فربهی که وزنش بیست یا سی پاوند به پسر دیگر می‌چربد جوانتر از پسر چهارده‌ساله‌ای

می‌نماید که زمانی گوشتالو بوده و به‌خاطر حالت عزوبتی که نه از آنِ پسر و نه از آنِ دختر است (چه بارضا و چه بی‌رضای خودش) آن را از دست می‌دهد، می‌فروشد.

کوئنتین گفت: «نمی‌دانم.»

شریو گفت: «خیلی‌خوب. شاید من هم نمی‌دانم. منتها، خدات را شکر، یک روزی تو هم به حکم تقدیر عاشق می‌شوی. مسئله اینجاست که این‌جوری ناکارت نمی‌کنند. به این می‌ماند که اگر خدا عیسی را به‌دنیا می‌آورد و بعد که می‌دید وسایل نجاری دارد، هیچ چیز به او نمی‌داد با وسایلش بسازد. باورت نمی‌شود؟»

کوئنتین گفت: «نمی‌دانم.» از جا جنب نخورد. شریو نگاهش کرد. حتی وقتی هم که حرف نمی‌زدند، نفسهاشان در هوای گورمانند آرام و رام بخار می‌شد. اکنون دیگر مدتی بود که ساعتها زنگ نیمه‌شب را زده بودند.

«یعنی می‌گویی برایت مهم نیست؟» کوئنتین جواب نداد. «اشکال ندارد. نگو. که اگر بگویی می‌دانم دروغ می‌گویی. ــ پس حالا که اینطور است، گوش کن. چون اصلاً لازم نبوده دلش شور عشق را بزند چون عشق هوای کار خود را می‌داشته. شاید می‌دانسته نفرینی، نحوستی دامنگیرش است، مثل همان چیزی که خاله رزاخانم درباب چیزهایی برایت گفته بود که خواه باشند یا نباشند لازم است وجود داشته باشند، فقط هم برای اینکه حسابها تصفیه شود و روی ورق کهنه بنویسند پرداخت شد تا هرکه دفترهای حساب را نگه می‌دارد بتواند این ورق را از دفتر اموال بیرون بیاورد و بسوزاند و از شرش خلاص شود. شاید آنوقت بون می‌دانسته هرکاری که پیرمرد کرده، خواه به نیکی و خواه به بدی، آن کس که باید تاوان بپردازد پیرمرد نیست؛ و حالا که پیرمرد بر اثر سالخوردگی و از کارافتادگی ورشکست شده، جز پسرانش، ذریه‌اش، چه کسی باید تاوان بپردازد و مگر نه این است که در روزگاران باستان چنین معمول بوده؟ ابراهیم پیر و سالخورده و رنجور که دیگر یارای

رماندن گزند ندارد، عاقبت مچش را می‌گیرند و سرکرده‌ها و خراج‌گیرها می‌گویند: «پیرمرد، ما دیگر تو را نمی‌خواهیم» و ابراهیم می‌گوید: «سپاس پروردگار را که پسرانی بار آورده‌ام که بار شرارتها و جور و جفاهایم را بر دوش گیرند؛ آری، شاید هم رمه‌ها و گله‌هایم را از دست ربایندگان نجات دهند؛ باشد که به وقت مفارقت روح از تنم چشم بر اغنام و احشامم و نسلهای آنان و اخلافم که صدبرابر افزون شده‌اند بدوزم.» تمام مدت می‌دانسته که عشق هوای کار خود را خواهد داشت. شاید برای همین بوده که طی آن سه ماه در فکر جودیت نباشد یعنی سه ماه بین سپتامبر و آن کریسمس که درخلال آن هنری دربارهٔ جودیت با او حرف می‌زده و هربار که نفس می‌کشیده، می‌گفته: زندگی من و او می‌باید در و بر زندگی تو وجود داشته باشد؛ لازم نبوده وقتش را روی عشق هدر بدهد، آن هم بعد از اینکه عشق پیش آمده و مانند گلوله پس زده و به او اصابت کرده بوده، و به همین سبب دیگر به خود زحمت نمی‌دهد نامه‌ای (الا آن آخرین نامه) به جودیت بنویسد که به درد نگه‌داشتن بخورد، و هرگز هم به‌راستی از او خواستگاری نمی‌کند و حلقه‌ای نمی‌دهد که خانم ساتپن دور بیفتد و آن را به رخ دیگران بکشد. چون دست تقدیر بر سر این خانم هم بوده: همان ماجرای ابراهیم پیر که از فرط سالخوردگی و رنجوری کسی نمی‌خواسته مدیون باشد؛ شاید لازم نبوده که بون تا آن کریسمس صبر کند و پس از دیدن جودیت این را بداند؛ شاید این همان چیزی بوده که از صحبتهای سه‌ماههٔ هنری که او بدون گوش‌دادن می‌شنیده، بیرون می‌آید: راجع به دختری جوان، دختری باکره، نمی‌شنوم؛ دربارهٔ مزرعه باریکهٔ ظریف نرده‌کشیده؛ بکری می‌شنوم که شیاریده و کرت‌بندی‌اش کرده‌اند و بنابراین آنچه باید بکنم این است که بذر را بپاشم و با نوازش دست دوباره صافش کنم، و آن کریسمس می‌بیندش و یقین حاصل می‌کند و دوباره از یاد می‌برد، به دانشگاه برمی‌گردد و اصلاً هم به یاد نمی‌آورد که از یادش برده، چون آنوقت فرصت نداشته؛ شاید روزی از روزهای آن بهاران که نقلش را گفتی، بوده که

برجای می‌ایستد و آرام می‌گوید: خیلی‌خوب. می‌خواهم با کسی همبستر شوم که ممکن است خواهرم باشد. خیلی‌خوب و بعد این را هم از یاد می‌برد. چون فرصت نداشته. یعنی چیز دیگری جز مهلت نداشته، چون ناچار بوده صبرکند. اما نه برای او [جودیت]. این که مو لای درزش نمی‌رفته. برای دیگری باید صبر می‌کرده. شاید هربار که آن برده سواره از صدجریب ساتپن می‌رفته، بون با خودش می‌گفته لابد در بستهٔ نامه‌هاست، و هنری خیال می‌کرده منتظر نامه از جودیت است، حال آنکه آنچه با خود می‌گفته چنین بوده شاید آن موقع [ساتپن] آن را در نامه بیاورد. لازم هم نیست چیز دیگری غیر از این بنویسد «من پدرت هستم. این را بسوزان» و من هم این کار را می‌کنم. یا اگر این کار را نمی‌کند روی برگی، ورق کاغذی با دستخط خودش بنویسد «چارلز» و آنوقت من متوجه منظورش می‌شوم و دیگر هم لازم نیست ازم بخواهد آن را بسوزانم. این هم اگر نمی‌شود، تاری از مو یا ناخنی از انگشتش را توی پاکت بگذارد بفرستد و من هم آنها را به جا می‌آورم چون حالا به گمانم همهٔ عمر می‌دانسته‌ام مو و ناخنش چه شکلی است و آن تار مو و ناخن را از بین هزار مو و ناخن تشخیص می‌دهم. ولی خبری نمی‌شود و هر دو هفته برای جودیت نامه می‌فرستد و جواب می‌آید، و شاید با خود می‌گوید ای کاش یکی از نامه‌های من به او بازنشده به خودم برگردد. اینطوری که بشود علامتی است. این هم پیش نمی‌آید: و بعد هنری این حرف را پیش می‌کشد که سر راهم می‌خواهم یکی دو روزی در صدجریب ساتپن بمانم و بون هم به رفتن با او رضا می‌دهد و با خودش می‌گوید آن نامه به دست هنری می‌رسد با این مضمون که رفتن من در آن موقع نامناسب است؛ پس از قرار معلوم قصد ندارد مرا پسر خود بشناسد، منتها حداقل این است که وادارش کرده‌ام اقرار کند پسرش هستم. این نامه هم نمی‌رسد و تاریخ رفتن تعیین می‌شود و اعضای خانواده در صدجریب ساتپن از آن باخبر می‌شوند و آن نامه هم نمی‌رسد که نمی‌رسد و با خود می‌گوید آن موقع پیش می‌آید، با او بد کردم؛ شاید این همان فرصتی باشد که منتظرش بوده و شاید آنوقت دلش از جا کنده می‌شود، شاید می‌گوید آری. آری. از او [جودیت] چشم‌پوشی خواهم کرد؛

از عشق مشق چشم‌پوشی خواهم کرد؛ بی‌ارزش و پیش پاافتاده خواهد بود، حتی اگر به من بگوید «دیگر هیچوقت توی روی من نگاه نکن؛ محبت و تأییدم را در نهان بگیر و برو» این کار را خواهم کرد؛ حتی از او نخواهم خواست بگوید مگر مادرم چه کرده بود که رفتار شما نسبت به من و او موجه باشد. باری روز موعود فرامی‌رسد و او و هنری دوباره چهل فرسخ راه را می‌پیمایند و از دروازه به درون می‌آیند و از درشکه‌رو بالا می‌روند و به خانه می‌رسند. می‌دانسته در آنجا چه خواهد بود ــ زنی را که یکبار دیده و مکنونات دل او را خوانده بوده، دختری را که مکنونات دلش را بی‌آنکه یکبار هم او را دیده باشد خوانده بوده، مردی را که هر روز دیده و از سر نیاز بسیار شدید پاییده و هرگز در ذهنش نفوذ نکرده بوده ــ مادری که در آن دیدار کریسمس شش‌ساعتی از آمدنشان نگذشته بوده هنری را به کناری می‌برد و مراسم نامزدی را تقریباً پیش از اینکه نامزد فرصت داشته باشد نام دختر را با صورت دختر ربط بدهد به هنری خبر می‌دهد: طوری که احتمالاً پیش از اینکه دوباره به دانشگاه برسند، هنری (که حرف دلش را به بون گفته بوده) حرف دل مادرش را هم، بی‌آنکه بداند چنین کرده، به بون می‌گوید؛ نتیجه اینکه شاید پیش از اینکه برای دیدار دوم بون راه بیفتند ــ (حالا ماه ژوئن بوده و در شمال میسی‌سیپی کیفیت حال چه بوده؟ آن چه بود که گفتی؟ درختان ماگنولیا غرق در شکوفه و طرقه‌ها، و پنجاه سال دیگر، پس از قشون‌کشی و جنگ و شکست و بازگشت و روز یادبود و سربازان سابق، لباسهای خاکستری مرتب و ماهوت‌کشیده و اطوکشیده به تن، و مدالهای برنز جعلی که از همان اولش هم بی‌معنا بوده، و دختران جوان دست‌چین که لباس سفید به تن کرده و کمربند قرمز روی آن بسته بوده و نوازندگان می‌نواخته، و پیرمردهای مافنگی که کسی خیال نمی‌کرده تای راه‌رفتن داشته باشند راه افتاده و آمده و روی کرسی خطابه نشسته و داد و فریاد می‌کرده‌اند) ــ حالا ماه ژوئن بوده و درختان ماگنولیا و طرقه‌ها زیر مهتاب، و باد بر پرده‌ها می‌وزیده، و در داخل هم موسیقی، ویولون و ساز، در میان حلقه‌های پیچان و

غلتان: و هنری کله‌اش گرم بوده و در دلش بوده بگوید «می‌خواهم از نیت تو دربارهٔ خواهرم باخبر شوم» اما بر زبان نمی‌آورده و به جای آن زیر ماهتاب هم شاید باز چهره‌اش گلگون می‌شده، اما راست‌قامت و چهره‌گلگون ایستاده بوده چون وقتی که کسی غرورش به آن اندازه باشد که فروتنی کند لازم نیست خایه‌مالی کند (آخر هربار که نفسش به تارهای صوتی‌اش می‌خورده، می‌گفته ما از آن توایم؛ با ما آنچه خواهی بکن)، و می‌گفته «خیال می‌کردم از آن مردی بیزار خواهم شد که ناچار باشم هر روز نگاهش کنم و هر حرکت و کردار و گفتارش به من بگوید: قسمتهایی از تن خواهرت را دیده‌ام و به آنها دست زده‌ام که هرگز نمی‌بینی و دست نمی‌زنی: و حالا می‌دانم که از او بیزار خواهم شد و برای همین است که می‌خواهم آن مرد تو باشی»، و می‌دانسته بون به منظورش پی می‌برد، سعی می‌کرده بگوید، به او بگوید، با خودش بگوید: نه فقط برای اینکه از من بزرگتر است و دانسته‌هایش بیشتر از دانسته‌های من است و بیشترش را به‌خاطر سپرده؛ بلکه به‌خاطر میل و اختیار خودم، زندگی خودم و جودیت را به او بخشیدم و دیگر اهمیت ندارد که آن موقع این را می‌دانستم یا نمی‌دانستم ــ»

کوئنتین گفت: «این که باز هم عشق نیست.»

شریو گفت: «خیلی‌خوب. چیزی نگو، گوش بده. ــ چهل فرسخ راه را سواره می‌پیمایند و از دروازه به داخل می‌آیند و به طرف خانه می‌روند. و این‌بار می‌بینند ساتپن آنجا نیست. الن هم نمی‌دانسته کجا رفته، و با وراجی و شیرین‌زبانی، نظر می‌دهد که دنبال کاری به ممفیس یا شاید هم سن‌لویی رفته، و هنری و جودیت اهمیت چندانی نمی‌دهند و در این میان فقط او، بون، می‌دانسته ساتپن کجا رفته، و به خودش می‌گوید معلوم است؛ مطمئن نبوده؛ ناچار بوده آنجا برود که مطمئن شود، و حالا این را به صدای بلند به خودش می‌گوید، آنقدر بلند و سریع هم که مبادا صدای اندیشیدن را نشنود: آخر اگر بو برده بود، چرا به خودم نگفت؟ من اگر بودم این کار را می‌کردم؛ اول سراغ خودش می‌رفتم که آن خون را، بعد از اینکه با نمی‌دانم آنچه در مادرم بود آلوده و فاسد شد، دارد؛ حالا بلند و

سریع به خودش می‌گوید غیر از این چیزی نیست؛ شاید جلوتر رفته منتظر من بماند؛ در اینجا پیغامی برایم نگذاشته چون هنوز قرار نیست دیگران بویی ببرند و باخبر که بشوم رفته، می‌داند درجا گوشی دستم آمده کجا رفته، و به دوتایی‌شان می‌اندیشد، به آن زن عبوس کینه‌توزی که مادرش بوده و به آن مرد عبوس صخره‌ساتی که ده روز آزگار هر روز به او نگاه کرده و تو بگو یک‌ذره هم قیافه‌اش تغییر نکرده بوده، و با نشان اخم و آتش‌بس در چهرهٔ هر دو با هم روبرو می‌شوند، آن هم بعد از حدود سی سال در آن اتاق پذیرایی مجلل و برساخته به سبک باروک در آن خانه‌ای که وطن می‌نامیده چون از قرار معلوم هرکسی ناچار به داشتن وطن بوده، همان مردی که حالا مطمئن بوده پدرش است و حالا دیگر فروتن هم نه (و او، بون، از آن سرافراز)، و حالا دیگر این را هم نمی‌گوید که من به‌خطا بودم، به جای آن می‌گوید اقرار می‌کنم چنین است ــ خدات را شکر، ببینی در دلش چه غوغایی بوده، یعنی طی آن دو روز و در جایی که الن‌خانم دم‌به‌ساعت جودیت را قالب می‌کرده چون خبر نامزدی را از کریسمس به این‌سو محرمانه توی ولایت پخش می‌کرده ــ مگر پدرت نگفته بود که الن در بهاران جودیت را برمی‌دارد می‌برد ممفیس برای خرید لباس عروسی؟ ــ و جودیت هم نه ناگزیر بوده به قبول قالب‌کردن و نه پرهیز از آن، همینقدر وجود داشته و نفس می‌کشیده، عین هنری که شاید در آن بهاران یک روز صبح از خواب بیدار می‌شود و توی تخت آرام دراز می‌کشد و کل قضیه را سبک سنگین می‌کند و به خودش می‌گوید: خیلی‌خوب. سعی می‌کنم خودم را همان چیزی بکنم که به نظرم او می‌خواهد چنان باشم؛ او مختار است هرچه می‌خواهد با من بکند؛ منتها باید به من بگوید چه کنم تا چنان کنم؛ هرچند هم خواسته‌اش به نظرم بی‌آبرویی بیاید، نه نمی‌گویم و انجام می‌دهم، منتها جودیت به دلیل زن‌بودن و عاقلتربودنش بی‌آبرویی را هم در نظر نمی‌گیرد: همینقدر می‌گوید: خیلی‌خوب. هرکاری از من بخواهد روگردان نمی‌شوم و برای همین هم هست که هرگز از من نمی‌خواهد دست به کاری بزنم که به نظرم بی‌آبرویی می‌آید: در نتیجه (شاید آن

موقع بون می‌بوسدش که شاید اولین‌بار بوسیده‌شدنش بوده و به دلیل سادگی عشوه‌ای، نازی، هم نمی‌کند یا نمی‌داند که بون دارد این دست و آن دست می‌کند، شاید هم بعدها با نوعی آرامش مات‌مات نگاهش می‌کند انگار که بگوید دیدی معشوقه‌ام عین برادرم مرا بوسید ــ با این فرق که برادر دهان آدم را نمی‌بوسد) ــ در نتیجه آن دو روز سر که می‌آید و بون دوباره می‌رود و الن جیغ‌وداد می‌زند که: «چی؟ نه نامزدی، نه وعده‌ای، نه حلقه‌ای، هیچی؟» جودیت از پس دچار شگفتی می‌شود که نمی‌تواند دروغی سرهم کند چون اولین‌بار بوده که به ذهنش می‌آید که صحبت خواستگاری پیش نیامده بوده. ــ فکرش را بکن در دلش چه غوغایی بوده آن وقت که به سمت رودخانه سواره می‌رود و بعد در داخل کشتی که روی عرشه بالا و پایین می‌رود و از لای عرشه حس می‌کند که موتورها روز و شب او را نزدیک و نزدیکتر می‌کنند به لحظه‌ای که لابد حالا پی‌برده بوده از روزی که به‌قدر کافی بزرگ می‌شود و می‌تواند بفهمد منتظرش بوده. البته گاه و بیگاه ناچار می‌شود بگوید: غیر از این نیست، می‌خواهد اول مطمئن شود، آن هم سریع و بلند تا گذشته‌ها را غرق کند، ولی آخر چرا اینجوری؟ چرا آنجا نه؟ می‌داند که بر ملک و دارایی‌اش، که (بنا به گفته آنها، نه خودش، آنها) به قیمت خدا عالم چه فداکاری و پایداری و شماتتی به‌دست‌آمده ادعایی نخواهم داشت، منتها خودش می‌داند، خوب هم می‌داند که به ذهنش نمی‌رسیده همانطور که می‌داند به ذهن من هم نمی‌رسیده که دلیلش ممکن است این باشد، چون او علاوه بر دست‌ودل‌بازی، بی‌پرواهم هست و دستش که برسد داروندار خودش و مادرم را به‌ازای پشت‌کردن به مادر به من و او می‌دهد، نه اینکه انجام‌دادن آن به این شیوه آزرده‌اش می‌کرده و بی‌جهت او را در حالت تعلیق نگه می‌داشته، چون خودش نقلی نداشته، آزرده و به صلابه‌کشیدنش نقلی نداشته: بحث در این بوده که باید مدام به یادش می‌آورده‌اند که اگر جای او بود به این شیوه انجامش نمی‌داد، با این حال از همان خونی نشأت گرفته بوده که بعد از اینکه نمی‌دانم مادرش چه‌کاره بوده و چه کرده بوده که آن را آلوده و فاسد ساخته

بوده. ــ نزدیک و نزدیکتر و بعد بهت و شتاب درهم‌آمیخته می‌شود و به صورت تسلیم منفعلانه‌ای درمی‌آید و در میانهٔ آن با خود می‌گوید خیلی‌خوب. خیلی‌خوب. حتی به این شیوه هم. حتی اگر هم بخواهد به این شیوه انجامش بدهد. قول خواهم داد هرگز او [جودیت] را نبینم. هرگز خودش را هم نبینم. آنوقت به خانه می‌رسد. و هرگز پی‌نمی‌برد ساتپن آنجا آمده بوده یا نه. هرگز پی‌نمی‌برد. خیال می‌کرده ساتپن آمده، منتها هرگز پی‌نمی‌برد ــ مادرش همان آدم بدگمان عبوس تغییرنکرده‌ای که ماه سپتامبر به ترکش گفته بوده و با پرسش کنایه‌آمیز یک کلمه هم وانمی‌داده و جرئت هم نمی‌کرده سرراست از او جویا شود ــ از سؤالهای ماهرانهٔ شخص وکیل هم (از قبیل جویاشدن نظرش دربارهٔ دانشگاه و اهالی ده و آیا اینکه در میان خانواده‌ها دوستی پیدا کرده ــ یا نکند پیدا نکرده؟) بر او بیشتر ثابت می‌کند که ساتپن آنجا نرفته، یا دست‌کم شخص وکیل خبر نداشته، چون حالا که به نظر خودش از ته و توی کار وکیل در مورد فرستادنش به آن دانشگاه بخصوص سردرآورده بوده، در سؤالهای وکیل چیزی مبنی بر خبردارشدن او و از چیز تازه‌ای نمی‌یابد. (یا از گفتگو با وکیل به‌دلیل کوتاه‌بودن آن چیزی عایدش نمی‌شود؛ این گفتگو کوتاهترین گفتگوی ردوبدل‌شده میان آنها بوده، یعنی بعد از گفتگوی آخری از همه کوتاهتر بوده، همان که تابستان بعد، که هنری با او بوده، پیش می‌آید.) چون شخص وکیل جرئت نمی‌کرده سرراست از او سؤال کند، همانطور که خودش (بون) جرئت نمی‌کرده سرراست از مادرش سؤال کند. چون، با اینکه او از نظر شخص وکیل احمق بوده، نه کاهل و خرفت، شخص وکیل لحظه‌ای هم خیال نمی‌کرده تبدیل به آن نوع آدم احمقی بشود که می‌شده. باری به شخص وکیل چیزی نمی‌گوید و وکیل هم چیزی به او نمی‌گوید و تابستان می‌گذرد و ماه سپتامبر می‌آید و هنوز وکیل (و همینطور هم مادرش) یکبار هم از او جویا نمی‌شوند که می‌خواهد به دانشگاه برگردد یا نه. نتیجه اینکه دست آخر خودش ناچار می‌شود بگوید که قصد بازگشت دارد؛ و شاید هم می‌دانسته

این حرکت او کیش شده چون در چهرهٔ شخص وکیل هیچ چیزی جز موافقت کارگزار نمی‌بیند. باری به دانشگاه برمی‌گردد، به جایی که هنری چشم به راهش بوده (آری؛ چشم به راه)، و هنری حتی نمی‌گوید «جواب نامه‌هایم را ندادی. به جودیت هم نامه ننوشتی»، همان هنری که قبلاً گفته بوده هرچه من و خواهرم داریم و هرکه هستیم از آنِ توست اما شاید حالا به جودیت نامه می‌نویسد و با اولین نامه بر سیاهپوستی که به صدجریب ساتپن می‌رود، می‌فرستد، با این مضمون که تابستان تابستان بی‌ماجرایی بوده و بنابراین چیز قابل عرضی نیست و شاید روی پاکت هم، ساده و نظرگیر، می‌نویسد چارلز بون و با خود می‌گوید او [ساتپن] حتماً آن را می‌بیند. شاید آن را پس بفرستد. شاید اگر برگردد آنوقت دیگر چیزی جلودارم نخواهد بود و برای همین شاید عاقبت بدانم چه می‌خواهم بکنم. اما نامه برنمی‌گردد. نامه‌های دیگر هم برنمی‌گردد. و پاییز می‌گذرد و کریسمس می‌آید و از نو باز آنها به صدجریب ساتپن می‌روند و این‌بار ساتپن باز هم آنجا نبوده، در مزرعه بوده، به آبادی رفته بوده، به شکار رفته بوده ــ همچو چیزی؛ از درشکه‌رو که می‌گذرند ساتپن را نمی‌بینند و بون می‌داند که توقع نداشته ساتپن آنجا باشد و می‌گوید حالا. حالا. حالا. حالا پیش می‌آید. این‌بار پیش می‌آید، و من جوانم، جوان، چون هنوز نمی‌دانم چه می‌خواهم بکنم. خلاصه شاید آنچه آن تنگ غروب می‌کند (چون می‌دانسته ساتپن برگشته و حالا توی خانه است؛ چیزی همچون باد، تاریک و سرد، بر او می‌وزد و او هم عبوس و آرام و گوش به‌زنگ برجای می‌ایستد و با خود می‌گوید چه؟ چیست؟ آنوقت خبردار می‌شود؛ حس می‌کند آن دیگری وارد خانه می‌شود، و نفس حبس‌کرده‌اش را آرام و راحت رها می‌کند، نفس‌برآوردنی عمیق، و دلش هم آرام) در آن باغ، در همان حال که با جودیت راه می‌رود و با او حرف می‌زند، سلحشوروار و فاخر و ماشینوار (و جودیت راجع به آن همانگونه فکر می‌کند که دربارهٔ اولین بوسه در تابستان فکر کرده بوده: پس چنین است. این همان است که عشق نام دارد)، و یکبار دیگر شلاق سرخوردگی بر گرده‌اش فرود می‌آید اما هنوز کمر خم

نمی‌کند) ــ شاید کاری که حالا آنجا می‌کند انتظارکشیدن است و به خود می‌گوید شاید هنوز هم سراغم بفرستند. دست‌کم آن را به من بگوید گواینکه می‌دانسته نقل این نیست: او حالا توی کتابخانه است و پیشخدمتش را سراغ هنری فرستاده، حالا هنری دارد وارد اتاق می‌شود: برای همین شاید برجای می‌ایستد و رو به جودیت می‌کند و در چهره‌اش چیزی که حالا لبخند بوده و مچهای او را می‌گیرد و آرام و ملایم آنقدر او را می‌چرخاند که روبروی خانه قرار می‌گیرد و می‌گوید «برو. می‌خواهم تنها بمانم و به عشق بیندیشم» و او هم همانطور که آن روز بوسه را تحویل می‌گیرد، می‌رود و شاید هم کف دست بون را آرام و گذرا بر پشت خود حس می‌کند. و بون رو به خانه آنقدر می‌ماند تا اینکه هنری بیرون می‌آید و اندک‌زمانی بی‌هیچ کلامی به یکدیگر نگاه می‌کنند و بعد رو برمی‌گردانند و با هم از باغ می‌گذرند و پس از عبور از محوطه وارد اصطبل می‌شوند، که شاید برده‌ای هم آنجا بوده، و شاید خودشان دوتا اسب را زین می‌کنند و آنقدر صبر می‌کنند تا پیشخدمت می‌آید و دو خرجین انباشته می‌آورد. و شاید آنوقت هم نمی‌گوید: هیچ پیغامی برای من نفرستاد؟»

شریو از گفتن بازایستاد. یعنی به جای دوتایی‌شان، شریو و کوئنتین، می‌دانستند دست از گفتن کشیده است، چون به‌جای دوتایی‌شان می‌دانستند اصلاً دست به گفتن نزده است، چون مهم نبود (و به احتمال هیچکدامشان از این تمایز آگاه نبودند) کدامیک کار حرف‌زدن را انجام می‌دهد. برای همین حالا دوتایی‌شان نه بلکه چهارتایی‌شان بود که در آن شامگاه کریسمس دوتا اسب را از میان تاریکی روی رد جاده‌های یخزده می‌راندند: چهارتایی‌شان و بعد فقط دوتا ــ چارلز ــ شریو و کوئنتین ــ هنری، دوتایی‌شان بر این باور بودند که هنری با خود می‌گوید او (یعنی پدرش) همگیمان را به خاک سیاه نشانده، و لحظه‌ای هم با خود نمی‌گوید او (یعنی بون) باید تمام مدت این را می‌دانسته یا دست‌کم بو می‌برده؛ برای همین است که آن‌جوری رفتار کرده، چرا تابستان گذشته جواب نامه‌هایم را نداد یا به جودیت نامه ننوشت، چرا هیچوقت از او تقاضای ازدواج نکرده؛

دوتایی‌شان بر این باور بودند که لابد چنین چیزی برای هنری پیش آمده و به یقین هم همان لحظه‌ای بوده که هنری از خانه بیرون می‌آید و اندک‌زمانی او و بون به یکدیگر نگاه می‌کنند و لام تا کام چیزی نمی‌گویند و بعد به طرف اصطبل می‌روند و اسبها را زین می‌کنند، منتها هنری همینجور سرسری آن را قبول کرده بوده چون باورش نمی‌شده هرچند می‌دانسته راست است، چون حالا لابد سرّ نظر خودش را نسبت به بون از همان لحظهٔ غریزی اولی که یکسال و اندی پیش او را دیده بوده، در کمال نومیدی درمی‌یابد؛ می‌داند، با این حال باور نمی‌کند، به‌ناگزیر زیر آن می‌زند. باری چهارتایی‌شان بودند که آن دو اسب را از میان آن شب می‌راندند و بعد سر از روز کریسمس آفتابی و یخبندان میسی‌سیپی شمالی درمی‌آورند و انگار که وارد سرزمین پریان‌شده باشند از کنار خانه‌های کشتگاه می‌گذرند و ترکه‌های درخت راج را می‌بینند، فروشده در زیر کوبهٔ درها، و داروش را آویخته از چلچراغها و از پیاله‌ها روی میز تالارها، و دود آبی بادنخوردهٔ چوب را ایستاده بر بالای دودکشهای گچ‌مالیدهٔ کود سیاهان، و بعد به رودخانه می‌رسند و سوار کشتی می‌شوند. در کشتی هم جشن برپاست: همان درخت راج و داروش و همان پیاله‌ها؛ شاید هم، بی‌تردید، شام عیدی و مجلس رقصی، اما نه برای آنها: آنها دوتایی در تاریکی و سرما کنار نردهٔ محافظ بر فراز آب تاریک ایستاده و هنوز هم سخنی نمی‌گویند چون حرفی برای گفتن ندارند، دوتایی‌شان (چهارتایی‌شان) را هنری در آن حکم تعلیق، همان حالت تعلیق، نگه‌داشته، همو که می‌داند اما هنوز باور ندارد و از روی عمد می‌رود به چیزی نگاه کند و برای خودش آن چیزی را ثابت کند که باخبرشدن از آن، به نظر شریو و کوئنتین، در حکم مرگ خواهد بود. از این‌رو باز هم چهارتایی‌شان بودند که در نیواورلئان از کشتی پیاده می‌شوند، جایی که هنری به عمرش نرفته (و کل سیروسفرش، جدا از سفر به دانشگاه، شامل احتمالاً یکی دو سفر در معیت پدرش به ممفیس بوده برای خرید احشام یا برده) و حالا هم وقت ندارد به آن نگاه کند ــ هنری که

می‌داند اما هنوز باور ندارد، و بون که آقای کامپسن نام قدریگرا را به او داده بود، کسی است که، به نظر شریو و کوئنتین، به حکم و نیت هنری تن می‌دهد و دلیلش هم اینکه نه از قصد هنری خبر دارد و نه هم به آن اهمیت می‌دهد چون از خیلی وقت پیش پی‌برده که هنوز نمی‌داند خودش چه می‌خواهد بکند ــ چهارتایی‌شان بودند که در آن اتاق پذیرایی می‌نشینند که شکوه باروکی و باستانی دارد و شریو ابداعش کرده بود که احتمالاً واقعیت هم داشت، و دختر مزرعه‌دار فرانسوی، متولد هاییتی، و زنی که نخستین پدرزنِ ساتپن به او گفته بوده اسپانیولی است (زن باریک‌اندام شلخته‌ای که گیسوان آشفتهٔ شبق‌رنگ تارِ سفیددارش به زبری دم اسب بود و چشمهای سیاهش هم بی‌پروا و اثری از آثار پیری در آنها نبود چرا که نشانی از فراموشکاری نداشتند، و این را نیز شریو و کوئنتین ابداع کرده بودند که باز هم احتمال داشت واقعیت داشته باشد) چیزی به آنها نمی‌گوید چون حاجتی نبوده و برای اینکه آن را دیگر گفته بوده، یعنی نمی‌گوید: «پسرم عاشق خواهرت شده؟» بلکه می‌گوید: «خوب، که خواهرت عاشقش شده» و بعد می‌نشیند و هروکر به هنری می‌خندد، آخر هنری اگر هم می‌خواسته دروغ بگوید، دروغ‌گفتن به او از دستش برنمی‌آمده، و تازه ناچار هم نمی‌شود در جواب بلی یا خیر بگوید. ــ چهارتایی‌شان آنجا، در آن اتاق در نیواورلئان در ۱۸۶۰، همانطور که به یک معنی چهارتایی‌شان اینجا در این اتاق گوروار در ماساچوست در ۱۹۱۰ بودند. و بون احتمال دارد، شاید هم راستی‌راستی، هنری را برداشته و برده بوده به سراغ معشوقهٔ زنگی‌تبار و بچه‌اش، آن هم به قول آقای کامپسن، گواینکه شریو و کوئنتین، برخلاف نظر آقای کامپسن، هیچکدامشان قایل نبودند که این دیدار بر هنری اثری گذاشته باشد. واقع اینکه، کوئنتین مضمون گفتار پدرش را دربارهٔ این دیدار به شریو نمی‌گوید؛ شاید شامگاه آن روز هم در خانه که آقای کامپسن نقل ماجرا را می‌گوید کوئنتین خودش گوش نمی‌داده؛ شاید آن لحظه در ایوان بالاخانه در شفق داغ

ماه سپتامبر، کوئنتین روایت پدرش را بی‌آنکه آن را بشنود سرسری قبول می‌کند همانطور که اگر شریو هم بود چنین می‌کرد، چون هم کوئنتین و هم شریو گمان می‌کردند ـ و احتمالاً در این‌باره هم حق با آنها بود ـ که زن زنگی‌تبار و بچه‌اش نزد هنری چیز دیگری دربارهٔ بون بوده، نه مایهٔ غبطه بلکه در صورت امکان مایهٔ تقلید، البته اگر مهلت و صلح فراهم می‌شد، که آن را تقلید کند ـ صلح نه در میان مردان هم‌نژاد و هم‌وطن بلکه صلح در میان دو جوان شبیخون‌خورده و واقعیت نابرگشتنی که به آنها شبیخون زده بود، چون نه هنری و بون، و نه هم کوئنتین و شریو، نخستین مردان جوانی نبودند که باور کنند (یا دست‌کم به ظاهر با این فرض عمل کنند) که جنگها را گاهی برای یگانه هدف رفع و رجوع‌کردن دشواریها و نارضاییهای جوانان ایجاد می‌کنند.

«باری خانم پیر همان یک سؤال را از هنری می‌پرسد و بعد می‌نشینند و به او می‌خندد، برای همین هنری آن موقع پی‌می‌برد، هر دو پی‌می‌برند. پس این‌بار گفتگو با شخص وکیل کوتاه بوده، از دیگر گفتگوها کوتاهتر. چون شخص وکیل او را زیرنظر داشته؛ شاید آن پاییز دوم که شخص وکیل چشم‌به‌راه بوده و هنوز انگار اتفاقی در آنجا نمی‌افتاده، نامه‌ای در کار بوده (و شاید شخص وکیل باعث می‌شود که بون آن تابستان جواب نامه‌های هنری و جودیت را ندهد: چون هرگز این نامه‌ها به دستش نمی‌رسد) ـ نامهٔ دو یا شاید سه‌صفحه‌ای مخلص و چاکر شما و چه و چه که در ده کلمه خلاصه می‌شده می‌دانم که تو احمقی، منتها چه‌جور احمقی می‌خواهی بشوی؟ و بون دست‌کم آنقدرها احمق نبوده که دست به خلاصه‌شدن بزند. ـ آری، بون را زیرنظر داشته، هنوز نگران نبوده، فقط حسابی دلخور بوده و فرصت فراوانی به او می‌دهد که به سراغش برود و شاید یک هفتهٔ کامل به او فرصت می‌دهد (بعد از اینکه او ـ شخص وکیل ـ به ترفندی دستش را به هنری برساند و بی‌آنکه هنری باخبر شود مزهٔ دهانش را بفهمد) یعنی پیش از اینکه به بون هم ترفند بزند و شاید در این کار به‌قدری چیره‌دست بوده که حتی بون هم درجا

نمی‌دانسته چه پیش می‌آید. گفتگوشان کوتاه بوده. حالا دیگر بین آنها رازی نبوده؛ منتها به زبان نمی‌آید: شخص وکیل پشت میز (و شاید توی کشو مخفی دفتر اموال بوده و کار افزودن به سود سال قبل را، مرکب از دویست‌درصد ارزش ذاتی و عشق و غرور، تازه تمام کرده بوده.) ـ شخص وکیل کلافه و دلخور، اما به هیچ‌وجه نگران نه، چون علاوه بر اینکه می‌دانسته ریش و قیچی دست خودش است، هنوز راستی‌راستی گمان نمی‌کرده بون از آن نوع آدمهای احمق باشد، گواینکه چیزی نمانده بوده نظرش را تا اندازه‌ای دربارهٔ کاهلیِ یا دست‌کم مرتجع‌بودن بون عوض کند ـ شخص وکیل وراندازش می‌کند و از آنجا که دیگر رازی بین آنها نبوده و می‌دانسته بون چیزی نیست که نداند و بخواهد دست به کار حیرت‌انگیزی بزند، آرام و چرب و نرم می‌گوید: «می‌دانی که جوان بسیار خوش‌اقبالی هستی؟ بسیاری از ما، حتی وقتی هم بخت یاری کند و بتوانیم انتقام بگیریم، ناچاریم تاوانش را گاهی با پول راستکی بپردازیم. اما تو نه تنها در وضعیتی قرار داری که انتقام بگیری و لکهٔ ننگ را از نام مادرت بزدایی، بلکه مرهمی که با آن جراحتش را التیام می‌دهی ارزشی جانبی خواهد داشت و قابل تبدیل‌شدن به چیزهایی است که مرد جوان نیاز دارد و لیاقت آن دارد، و چه خوش داشته باشیم چه نداشته باشیم، می‌توان در عوض پول نقد به‌دست آورد ـ» و بون نمی‌گوید منظورت چیست؟ و هنوز از جا جنب نمی‌خورد؛ یعنی شخص وکیل متوجه نمی‌شود که او در کار جنب‌خوردن است و راحت و آرام در دنبالهٔ گفته خود می‌گوید: «و علاوه بر این، بر انتقام، در واقع جایزهٔ انتقام، این دسته‌گل بعدازظهر، این گل بی‌بوی صحرایی که از چشم پنهان نمی‌ماند و در برگردان یقهٔ تو همچنان که در برگردان یقهٔ کسی دیگر شکوفه می‌کند؛ این ـ تعبیر شما جوانها چیست؟ ـ این تکهٔ مامانی ـ» و بعد بون را می‌بیند، شاید چشمهایش را، شاید تازه صدای حرکت پاهایش را می‌شنود. و بعد پیشتاب (طپانچه، رولور، هرچه بوده) و او پشت به دیوار در پشت صندلی واژگون کز می‌کند و با دندان‌قروچه

می‌گوید: «جلونیا! بس‌کن!» و بعد جیغ می‌زند «کمک! به دادم برسید! به داد ـ!» بعد همینجور جیغ می‌زند، چون بون که با کف دست به یکی از گونه‌ها و با پشت دست به گونهٔ دیگرش می‌زند، صدای استخوانهای دست پیچ‌خورده‌اش را پیش از اینکه انگشتهایش را از طپانچه رها کند می‌شنود و حس می‌کند، و صدای استخوان گردنش را هم؛ شاید صدای بون را هم می‌شنود که او هم می‌گوید: «بس‌کن. هیس. کاریت ندارم» یا شاید صدای وکیل درونش بوده که می‌گوید هیس و او اطاعت می‌کند و به پشت صندلی سر جا برگشته برش می‌گرداند و نیمی از بدنش را روی میز لم می‌دهد؛ وکیل درونش بوده که از گفتن تاوانش را پس می‌دهی برحذرش می‌دارد و به‌جای آن نیمی از بدن او را روی میز لم می‌دهد و با دستمال به تیمار دست پیچ‌خورده‌اش می‌پردازد و در همین حال بون می‌ایستد و نگاهش می‌کند و طپانچه را از لوله می‌گیرد و به پا تکیه می‌دهد و می‌گوید: «اگر احساس می‌کنی که نیازی به اقناع داری، البته می‌دانی ـ» و شخص وکیل، حالا پشت به صندلی نشسته و در کار مالیدن دستمال به گونه: «اشتباه می‌کردم. از احساس شما نسبت به موضوع سوء تعبیر کردم. عذر می‌خواهم» و بون: «به شرطها و شروطها. یا عذرخواهی را می‌پذیرم یا گلوله را تا پسند شما چه باشد» و شخص وکیل (بگویی‌نگویی گونه‌اش سرخ بوده، همین و تمام: نه تغییری در صدا و نه هم در چشمهایش): «انگار قصد کرده‌ای بدفهمی اسفبار ـ حتی حماقت من ـ را مشمول اشد مجازات کنی. تازه اگر حس می‌کردم حق با من است (که حس نمی‌کنم) باز هم پیشنهاد شما را رد می‌کردم. پای دوئل که به میان بیاید با طپانچه نمی‌توانم با شما پهلو بزنم» و بون: «با چاقو یا شمشیر هم نه؟» و شخص وکیل، آرام و نرم: «با چاقو یا شمشیر هم نه.» برای همین حالا دیگر شخص وکیل نیازی نداشته بگوید تاوانش را پس می‌دهی چون بون، که لولهٔ طپانچه به‌دست آنجا ایستاده بوده، آن را به جای او می‌گوید، و با خود می‌گوید با چاقو یا طپانچه یا شمشیر، و نه چیز دیگر. پس نمی‌توانم بر او غلبه کنم.

اگر پاپی‌داد، به‌تیر می‌زدمش. در آن صورت بی‌هیچ پشیمانی، عین مار یا مردی که داغ قلتبانی بر پیشانیم می‌نهاد، به‌تیر می‌زدمش. با این حال هنوز هم بر من غلبه می‌کرد. با خود می‌گوید آری. راستی را هم که بر من غلبه کرد آن هم وقتی که ـ وقتی که ـ (شریو گفت، داد زد: «گوش کن. آن هم وقتی که دراز کشیده بوده در اتاق خواب آن خانهٔ شخصی‌اش در کورینت بعد از ماجرای پیتزبرگ لندینگ که دو سال بعد شانه‌اش خوب می‌شود و نامهٔ زن زنگی‌تبار (شاید همان نامه‌ای که شامل عکس او و بچه‌اش بوده) عاقبت به دستش می‌رسد، پر از نک و نال برای پول و با این مضمون که شخص وکیل عاقبت گذاشته و رفته تگزاس یا مکزیکو یا جای دیگری و مادرت را هم پیدا نکردم و برای همین حتم دارم شخص وکیل او را کشته و پول را دزدیده، چون در جایی که دست مرا خالی گذاشته‌اند لابد یا گریخته‌اند یا خود را به کشتن داده‌اند.) ـ آری، حالا می‌دانسته‌اند. و خدات را شکر، بون را در نظر بیاور که می‌خواسته بداند، خود را مستحق دانستن می‌دیده و تا آنجا که خبر داشته هرگز پدری نداشته و به جای آن یک‌جوری خلق شده بوده، بین آن زنی که نمی‌گذاشته با بچه‌های دیگر بازی کند، و آن وکیلی که هربار آن زن چه تکه‌ای گوشت یا قرصی نان می‌خریده چه نمی‌خریده به او می‌گفته ـ دوتا آدم که هیچکدامشان به خاطر صاحب‌شدنش دچار لذت و عاطفه نشده یا به‌خاطر به دنیاآوردنش متحمل عذاب و درد زایمان نشده بوده ـ شاید اگر یکی از این دو حقیقت را به او می‌گفته، هیچیک از ماجراها پیش نمی‌آمده؛ اما هنری را باش که از نعمت پدر و امنیت و قناعت بهره‌مند بوده و با این حال هر دو حقیقت را به او می‌گویند و هیچیک از این دو حقیقت را به او (بون) نمی‌گویند. و هنری را در نظر بیاور که اولش گفته بوده دروغ است و بعد که به صحت آن پی‌می‌برد باز هم می‌گوید «باور نمی‌کنم»، و در این «باور نمی‌کنم» آن اندازه قدرت می‌یابد که برخان و مانش پشت کند تا قلاع ستیزه‌جویی‌اش را مستحکم گرداند و در این کار معلومش می‌شود که جدال او جدال دروغینی است و بیش از پیش خود را از بازگشتن به خانه تهی

می‌کند؛ خدایا، فکرش را بکن که چه باری بر دوش می‌کشیده، آن هم کسی مثل او که زادهٔ دو متدیست بوده (یا یکی از سلسله‌های طولانی و غلبه‌ناپذیر متدیستها) و در شمال میسی‌سیپی در روستا بار می‌آید، در برابر زنا با محارم قرار می‌گیرد، آری زنا با محارم از میان تمام چیزهایی که ممکن بوده برایش حفظ شود، همان که مطابق اصول وراثت و تعالیم ناچار بوده در برابر آن عاصی شود و آن هم در اوضاع و احوالی که می‌دانسته نه زنا با محارم و نه تعالیم گره از کار فروبسته‌اش نمی‌گشاید. برای همین شاید آن شب از در خانه که پا بیرون می‌گذارند و توی کوچه‌ها راه می‌افتند و عاقبت بون می‌گوید: «خوب؟ حالا چی؟» هنری می‌گوید: «صبرکن. صبرکن. بگذار به آن عادت کنم.» و شاید بعد از دو سه روز، هنری می‌گوید: «این کار را نمی‌کنی. نمی‌کنی.» و بعد بون می‌گوید: «ببینم. به من که برادر بزرگت هستم، امر و نهی می‌کنی؟» و شاید بون بعد از یک هفته هنری را برمی‌دارد می‌برد به دیدن زن زنگی‌تبار و هنری به این زن نگاه می‌کند و می‌گوید: «یعنی این برایت کافی نیست؟» و بون می‌گوید: «می‌خواهی کافی باشد؟» و هنری می‌گوید: «امانم بده. باید به آن عادت کنم. باید به من مهلت بدهی.» خداجانم، ببینی طی آن زمستان و بعد آن بهار هنری چه می‌گوید، آن هم در جایی که لینکلن انتخاب می‌شود و بعد هم کنوانسیون آلاباما و مردم جنوب بنای بیرون‌آمدن از قوای متحد را می‌گذارند و بعد در ایالات متحده دو رئیس‌جمهور بر مسند می‌نشینند و تلگرافی دربارهٔ چارلستون خبرهایی می‌رسد و لینکلن لشکرش را فرا می‌خواند و دستور اجرا می‌گردد و حالا دیگر جنگ بی‌برگشت می‌شود، و هنری و بون هم بی‌آنکه نظر یکدیگر را جویا شوند تصمیم به رفتن می‌گیرند و به هر تقدیر اگر هم هرگز یکدیگر را ندیده بودند باز هم می‌رفتند، منتها حالا دیگر تردیدی در رفتن نمی‌کنند، چون هرچه باشد آدم جنگ را هدر نمی‌دهد ــ فکرش را بکن که چه حرفهایی بین آنها ردوبدل می‌شود و لابد هنری درمی‌آید که: «یعنی راهی جز عروسی با او نیست؟

ناچاری این کار را بکنی؟» و بون می‌گوید: «باید [ساتپن] به من می‌گفت. باید خودش به من، به شخص من می‌گفت. من به‌حکم انصاف و آبرو با او رفتار کردم. صبر کردم. حالا تو می‌دانی چرا صبر کردم. فرصتی نماند که در اختیارش نگذاشتم که خودش به من بگوید. امّا نگفت که نگفت. اگر گفته بود، قبول می‌کردم و قول می‌دادم دیگر هرگز جودیت و تو و او را نبینم. اما نگفت. اولش خیال می‌کردم علت آن این است که نمی‌داند. بعد پی‌بردم که صددرصد می‌داند، و من باز هم صبر کردم. اما باز هم به من نگفت. فقط به تو گفت و برای من پیغام فرستاده، از نوع آن دستورهایی که به نوکر سیاهپوست می‌دهند برود به آدم گدا یا لات بگوید گورش راگم کند. مگر متوجه نیستی؟» و هنری می‌گوید: «ولی آخر جودیت. خواهرمان. فکر او را بکن» و بون: «خیلی خوب. فکر او را بکنم که بعدش چه بشود؟» چون هر دو می‌دانستند جودیت از ماجرا که باخبر بشود چه می‌کند چون هر دو می‌دانستند زنها دربارهٔ تقریباً هر چیزی دیگری غرور و آبرو نشان می‌دهند الا دربارهٔ عشق، و هنری می‌گوید: «آری. متوجهم، می‌فهمم. منتها باید مهلتم بدهی به آن عادت کنم. از تو که داداش منی، توقع چنین لطفی دارم.» دوتایی‌شان را در نظر بیاور: بون که نمی‌دانسته چه می‌خواهد بکند و ناچار بوده بگوید، وانمود کند، که می‌دانم؛ و هنری که می‌دانسته چه می‌خواهد بکند و ناچار بوده بگوید نمی‌دانم. بعد باز هم کریسمس می‌رسد، بعد هم ۱۸۶۱، و خبری از جودیت نمی‌شنوند چون به یقین جودیت نمی‌دانسته کجایند، آخر هنوز هنری نمی‌گذاشته بون به او نامه بنویسد؛ بعد خبر تشکیل کاروان به گوششان می‌رسد، خاکستری‌پوشان دانشگاه، که در آکسفورد خود را سازمان می‌داده‌اند و شاید آنها هم منتظر آن بوده‌اند. برای همین دوباره سوار کشتی می‌شوند و برمی‌گردند شمال، و حالا توی کشتی بیشتر از ایام کریسمس خوشحالی و هیجان برپا بوده، آخر همیشه و هر زمان که جنگی درمی‌گیرد چنین است، و بعد بر اثر غذای ناجور و سرباز زخمی و بیوه و یتیم همهٔ

کاسه‌کوزه‌ها به‌هم‌می‌ریزد، و حالا آنها بر جمع خوشحالان و هیجان‌زده‌ها هم نمی‌پیوندند و به‌جای آن دوباره کنار نرده، بالا سر آب بالا و پایین‌شونده می‌ایستند و شاید دو سه‌روزی است که در سفرند، بعد هنری درمی‌آید که، ناگهان فریاد می‌زند که: «ولی آخر شاهان این کار را کرده‌اند! تازه دوکها هم! یارو دوک لورین که اسمش جان نمی‌دانم چه بوده که با خواهرش عروسی می‌کند. شخص پاپ تکفیرش می‌کند ولی طوری نمی‌شود! طوری نمی‌شود! هنوز زن و شوهر بوده‌اند. هنوز زنده بوده‌اند. هنوز عشق می‌ورزیده‌اند!» بعد دوباره، بلند و سریع: «منتها تو باید صبر کنی. باید به من مهلت بدهی! شاید جنگ کار را یکسره کند و ما لازم نباشد فیصله‌اش بدهیم!» و شاید این تنها جایی است که پدرت راجع به آن درست گفته بوده: و آنها بی‌آنکه به صدجریب ساتپن نزدیک بشوند، سواره به آکسفورد می‌روند و در کاروان اسم‌نویسی می‌کنند و بعد جایی پنهان می‌شوند و صبر می‌کنند و هنری اجازه می‌دهد بون تنها نامه را به جودیت بنویسد؛ آن را دستی می‌فرستند، می‌دهند به برده‌ای که شبانه به قسمت سیاهپوست‌نشین دزدانه می‌رود و آن را به کلفت جودیت می‌دهد و جودیت عکس قاب فلزی را می‌فرستد، و آنها پیش می‌رانند و صبر می‌کنند و بعد افراد کاروان از ساختن پرچم فارغ می‌شوند و سواره توی ایالت راه می‌افتند و با دخترها وداع می‌گویند و به طرف جبهه راه می‌افتند.

«خدایا خداوندا، فکرشان را بکن. آخر بون می‌دانسته هنری چه می‌کند، همانطور که از همان اولین روزی که به یکدیگر نگاه می‌کنند، همیشه می‌دانسته هنری در فکر چیست. شاید به‌طریق اولی می‌دانسته هنری چه می‌کند چون نمی‌دانسته خودش چه می‌خواهد بکند، و روزی خبردار می‌شود که ناگهان مثل بیرون‌آمدن خورشید از ابر آشکار می‌شود و آنوقت پی‌می‌برد که همیشه می‌دانسته چه خواهد بود، برای همین ناچار نمی‌شود شور خودش را بزند و بنابراین کاری جز این نمی‌کند که هنری را زیرنظر

بگیرد که می‌خواسته هدف مقصودش را آشتی بدهد با جملگی صداهای وراثت و تعالیمش که می‌گفته‌اند نه. نه. نمی‌توانی. نباید بکنی. اجازه نداری. شاید حالا زیر آتش توپخانه بوده‌اند و توپها صفیرکشان از بالای سرشان می‌گذشته و منفجر می‌شده و آنها درازکش منتظر پرکردن توپ بوده‌اند و هنری دوباره داد می‌زند: «لابد خیلیها در دنیا بوده‌اند که این کار را کرده‌اند و مردم بی‌خبرند. شاید آنها به‌خاطر آن عذاب کشیدند و جان دادند و حالا هم عذاب دوزخ را می‌کشند. اما این کار را کردند و حالا هم اشکالی ندارد. تازه کسانی که این کار را کرده‌اند حالا جز نامشان نمانده و حالا هم اشکالی ندارد» و بون زیرچشمی نگاهش می‌کند و به او گوش می‌دهد و با خود می‌گوید برای این است که خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم بکنم و برای همین او خبر دارد من مرددم بی‌آنکه بداند که خبر دارد. شاید اگر حالا به او بگویم که قصد انجام آن را دارم به فکر خودش واقف می‌شود و می‌گوید: نباید بکنی. و شاید آن‌بار حق با پدرت بود و آنها خیال می‌کنند جنگ آن را فیصله می‌دهد و ناچار نمی‌شوند خودشان این کار را بکنند، یا دست‌کم هنری بر این امید بوده چون شاید اینجا هم حق با پدرت بود و بون اهمیتی نمی‌دهد؛ و از آنجا که آن دونفری که می‌توانسته‌اند پدری به او بدهند از انجام آن سرباز می‌زنند، حالا دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشته، خواه انتقام و خواه عشق یا هر چیز دیگری، چون حالا می‌دانسته انتقام جبران مافات نمی‌کند و عشق هم مرهم زخمش نمی‌شود. شاید کسی که نمی‌گذاشته به جودیت نامه بنویسد هنری نبوده بلکه خودش به نوشتن نامه برای جودیت دست نمی‌یازیده، چون بی‌خیال همه چیز بوده و برایش اهمیتی نداشته که هنوز نمی‌داند چه می‌خواهد بکند. آنوقت سال بعد سر می‌رسد و حالا دیگر بون افسر می‌شود و باز بی‌آنکه این را هم بدانند به سمت شایلو می‌روند و به ستون هم که می‌رفته‌اند دوباره حرف می‌زنند و بون پاپس می‌کشد و می‌آید پهلو به پهلوی ردیفی که سربازها قدم‌رو می‌روند و هنری دوباره داد می‌زند، یعنی صدای نومیدوار و آمرانهٔ خود را تا حد

زمزمه پایین می‌آورد: «هنوز نمی‌دانی چه می‌خواهی بکنی؟» و بون با آن حالت چهره‌اش که با لبخند پهلو می‌زند لحظه‌ای نگاهش می‌کند: «آمدیم و گفتم قصد دارم پیش او برگردم؟» و هنری، کوله‌پشتی و تفنگ دومتری بر دوش، کنار او راه می‌رود و به نفس‌نفس می‌افتد و در همان حال که بون او را می‌پاییده هی نفس‌نفس می‌زند: «حالا دیگر خیلی جلوتر از او می‌روم؛ حمله‌کنان به جنگ می‌روم و جلوتر از تو می‌روم ـ» و هنری نفس نفس‌زنان: «بایست! بایست!» و بون با آن لبخند ملایم و محو بر گرد دهان و چشمهایش به او نگاه می‌کند: «ـ و که باخبر می‌شود؟ حتی تو هم ناچار نیستی به‌یقین بدانی، چون از کجا معلوم در همان لحظه‌ای که ماشهٔ تفنگت را می‌چکانی، یا حتی جلوتر از آن، گلولهٔ تفنگ یکی از یانکیها ناکارم نکرده باشد ـ» و هنری نفس نفس‌زنان نگاه می‌کند، به آسمان زل می‌زند، دندانهایش و عرق روی پیشانیش پیداست و بند انگشتان دستش که بر قنداق تفنگ است سفید است و نفس نفس‌زنان می‌گوید: «بایست! بایست! بایست! بایست!» بعد به شایلو می‌رسند، روز اول نه روز دوم و باختن جنگ و تیپ از پیتزبورگ لندینگ عقب می‌نشیند ـ و گوش کن.» این را شریو به فریاد می‌گوید؛ «صبرکن، حالا؛ صبرکن!» (و به کوئنتین زل می‌زند و خودش به نفس‌نفس می‌افتد، گویی ناچار شده باشد علاوه بر ایما و اشاره نفس سایه‌اش را هم تأمین کند و در این کار از او تبعیت کند): «چون پدرت در اینجا هم اشتباه کرده! او گفته بود شخص زخمی بون بوده اما اینطور نیست. چون کی به او گفت؟ کی به ساتپن یا پدربزرگت گفت کدامیک از آنها زخمی شده بود؟ ساتپن نمی‌دانسته چون آنجا نبوده و پدربزرگت هم آنجا نبوده چون همینجا بوده که خودش هم زخمی می‌شود و بازویش را از دست می‌دهد. پس کی به آنها می‌گوید؟ هنری که نمی‌گوید، چون پدرش جز آن یک‌بار او را دیگر نمی‌بیند و آن‌بار هم شاید فرصت گفتن از زخمیها را نداشته‌اند و تازه گفتن از زخمیها در ارتش قوای متحد در ۱۸۶۵ مثل این بوده که معدنچیان زغال بخواهند از دوده بگویند؛

بون هم که نمی‌گوید، چون ساتپن دیگر نمی‌بیندش و دلیل هم اینکه مرده بوده ـ شخص زخمی بون نبوده، هنری بوده؛ بون دست آخر هنری را پیدا می‌کند و خم می‌شود او را بردارد که هنری تن نمی‌دهد و دست‌وپا می‌زند و می‌گوید: «ولم کن! بگذار بمیرم! که اگر بمیرم ناچار نیستم باخبر شوم» و بون می‌گوید: «پس از من می‌خواهی برگردم پیش او!» و هنری همانجا که بوده تقلاکنان و نفس نفس‌زنان دراز کشیده بوده، عرق بر چهره و دندانهایش هم خونین در لای لب گزیده‌اش، و بون می‌گوید: «بگو که از من می‌خواهی پیش او برگردم. که اگر بگویی شاید این کار را نکنم. بگو.» و هنری تقلاکنان دراز کشیده و خون تازه از پیراهنش نشت می‌کرده و دندانها و عرق چهره‌اش پیدا بوده و بعد بون دستهای او را می‌گیرد و کوله‌اش می‌کند ـ»

نخست، دوتایی، بعد چهارتایی؛ اکنون باز هم دوتایی‌شان. اتاق هم که راستی‌راستی عین قبر بود: حالتی مانده و ساکن و رو به مرگ، ورای هرگونه سرمای روشن و زنده. با این حال در اتاق ماندند، گواینکه سی‌قدمی آنسوتر تختخواب بود و گرما. تازه کوئنتین شنلش را تن نکرده بود و روی زمین افتاده بود یعنی از دستهٔ صندلی که شریو قرارش داده بود بر زمین افتاده بود. از سرما عقب ننشستند. هردو با وجد شلاق سرما را به جان خریده بودند، گویی به‌عمدا و به‌ازای زبونی جسمانی در عذاب روحی آن دو مرد جوان در آن روزگاران پنجاه سال پیش مستحیل شده بودند، یا شاید چهل و هشت، بعد چهل و هفت و بعد چهل و شش سال، چراکه نخست ۱۸۶۴ بود و بعد ۱۸۶۵ شده بود و پسمانده‌های قحطی‌زده و ژنده‌پوش یک قشون از آلاباما و جورجیا عقب‌نشینی کرده و پاگذاشته بودند به کارولینا و اگر به پیش رانده می‌شدند نه از بابت قشون پیروز پشت سر بلکه از موج فرارونده‌ٔ نامهای جنگهای باختهٔ هر دو طرف بود ـ چیکاموگا و فرانکلین، ویکزبورگ و کورینت و آتلانتا ـ جنگهایی که فقط از بابت تعداد برتر و نرسیدن مهمات و آذوقه به ناکامی منجر نشده بود و مسبب آن ژنرالهایی بود که لیاقت

ژنرال‌شدن نداشتند و اگر به این درجه رسیده بودند از این سبب نبود که تعلیم شیوه‌های جدید دیده بودند یا استعداد آموختن این شیوه‌ها را داشتند بلکه به دلیل داشتن حق الهی در گفتن «برو آنجا» بود و نظام یکسره طبقاتی این حق را به آنان اعطا کرده بود؛ یا سبب این بود که ژنرالها عمرشان وفا نکرد شیوهٔ رزم جنگهای توده‌ای احتیاط‌آمیز پیوسته را یاد بگیرند، چراکه همچون ریچارد یا رولان یا دوگوسکلین اسقاطی شده بودند، پر به کلاهشان می‌زدند و سرداری تنشان حاشیه‌دوزی سرخفام داشت و این وقتی بود که سنشان بیست و هشت و سی و سی و دو بود و کشتیهای جنگی را با اسبان جنگی می‌گرفتند منتها نه گوشتی نه گندمی و نه هم گلوله‌ای، و سه ارتش جداگانه را خدا اعلم در چند روز شکست می‌دادند و بعد پرچین خانه‌هاشان را خراب می‌کردند تا با چوب آن گوشت کش‌رفته از دود خانهٔ خودشان را بپزند، و در عرض یک شب با مشتی آدم دلاورانه انبار آذوقهٔ یک‌میلیون دلاری دشمن را آتش می‌زدند و نابود می‌کردند و شب بعد یکی از همسایه‌ها مچشان را توی بستر با زنش می‌گرفت و یک گلوله حرامشان می‌کرد ــ دو، چهار، حالا از نظر کونتین و شریو باز هم دو، دوتایی چهارتایی دوتایی همچنان حرف می‌زدند ــ یکیشان که هنوز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند، دیگری که می‌دانست چه باید بکند اما نمی‌توانست با آن کنار بیاید ــ هنری دربارهٔ زنا با محارم خود را مرجع قلمداد می‌کرد و چنان از جان دوک لورین می‌گفت که گویی امیدوار بود روح آن ملعون تکفیری را احضار کند و شخصاً به او بگوید کارت درست بوده، همانطور که آدمیان پیش و از آن وقت تاکنون سعی کرده‌اند با همت‌طلبیدن از خدا یا شیطان برای آن چیزی که مایهٔ تأکید غده‌هاشان بوده مجوز بگیرند ــ دوتایی چهارتایی دوتایی چهره به چهرهٔ یکدیگر در آن اتاق گورووار: شریو، کانادایی، فرزند برف و بوران و سرما حولهٔ لباسی بر تن و بر روی آن شنل و یقه‌اش هم بالاکشیده تا گوش؛ کونتین، جنوبی، پس‌افتادهٔ رنجور و ظریف باران و گرمای بخارآلود لباس نازک راحتی بر تن، که از

میسی‌سیپی با خودش آورده بود، و شنلش (که از فرط نازکی حیف بود نام شنل بر آن گذاشت) روی زمین افتاده بود و به خود زحمت نداده بود آن را بردارد:

(حالا زمستان ۱۸۶۴ و عقب‌نشینی ارتش از آلاباما و رفتن به جورجیا؛ حالا کارولینا درست پس پشتشان و بون، در لباس افسری، با خود می‌گوید «یا غافلگیرمان می‌کنند و نابودمان می‌کنند یا جو پیری از تنگنا نجاتمان می‌دهد و ما می‌توانیم در جلو ریچموند با [ژنرال] لی تماس برقرار کنیم و آنوقت حداقلش این است که از امتیاز تسلیم برخوردار خواهیم شد»؛ و بعد روزی از روزها ناگهان به فکرش می‌رسد، یادش می‌آید، که هنگ جفرسن که حالا پدرش در این هنگ مقام سرهنگی دارد در لشکر لانگستریت است، و شاید از همان لحظه کل مقصود عقب‌نشینی به نظرش می‌آید که برای آوردن و قراردادن او در دسترس پدرش بوده، تا به این وسیله فرصت دیگری به پدرش بدهد. در نتیجه حالا لابد بر او چنین می‌نماید که عاقبت پی برده که چرا از تصمیم‌گرفتن دربارهٔ آنچه می‌خواسته بکند ناتوان بوده. شاید لحظه‌ای، و نه بیش، با خود می‌گوید: «خداجان، هنوز جوانم؛ حتی بعد از این چهار سال هم هنوز جوانم» اما فقط لحظه‌ای و نه بیش، چون شاید همان دم می‌گوید: «باشد، جوانم که جوانم. اما هنوز برآنم، گواینکه باورم احتمالاً این باشد که جنگ، رنج، زنده و کارآمد نگه‌داشتن آدمهایش در این چهار سال تا مگر آنها را با گوشت و خون تاخت بزند با زمین بسیار وسیع به قیمت ارزان، او را تغییر داده باشد (که می‌دانم تغییر نداده) و آن هم تا به‌حدی که نگویدم: مرا ببخش: بلکه: تو پسر ارشد منی. پشتیبان خواهرت باش؛ دیگر هیچوقت ما را نبین.» آنوقت ۱۸۶۵ می‌رسد و آنچه از ارتش غرب می‌ماند چیزی نیست جز توانایی آهسته و سرسختانه به عقب‌رفتن و تحمل‌کردن گلوله‌های تفنگ و توپ؛ شاید حالا حتی هوای کفش و شنل و غذا را هم دیگر نمی‌کنند و برای همین دست آخر که می‌داند چه می‌خواهد بکند در نامه‌ای که به جودیت می‌نویسد از اجاق پاک‌کن تصرف‌شده هم می‌نویسد و به هنری می‌گوید و هنری می‌گوید: «خدا را شکر. خدا را شکر»، آن هم نه به‌خاطر زنا با محارم بلکه به این سبب که دست آخر قصد انجام کاری دارند و دست آخر کاری از دستش برمی‌آید گواینکه این کار چهار تکبیرزدن

به وراثت و تعالیم کهنه است و به جان‌خریدن لعن ابدی. شاید هنری دیگر از گفتن دربارهٔ دوک لورن هم دست برمی‌دارد، چون حالا می‌تواند بگوید: «دوزخی که همگی به آن می‌رویم دوزخ تو یا او یا پاپ نیست: دوزخ مادرم و مادر و پدرش و مادر و پدر آنهاست، و تو هم نیستی که به آن می‌روی، بلکه ما، سه‌تایی ــ نه: چهارتایی ما. و بنابراین دست‌کم همگی باهم به جایی خواهیم رفت که متعلق به آنیم، چون حتی اگر فقط او به آنجا می‌رفت باز هم ما به‌ناگزیر آنجا می‌رفتیم به این دلیل که سه‌تایی‌مان جز پندارهای پس‌انداختهٔ او نیستیم، و پندارهای هر کسی مانند استخوان و گوشت و خاطره‌اش جزیی از اوست. و همگی باهم گرفتار عذاب خواهیم شد و بنابراین حاجتی نخواهد بود عشق و زناکاری را به یاد بیاوریم، و شاید وقتی که آدمی دچار عذاب دوزخ می‌شود اصلاً یادش نیاید که چرا دوزخی شده است. و اگر ما نتوانیم عشق و زناکاری را به‌یاد بیاوریم، عذاب چندانی نمی‌کشیم.» بعد آنها، آن ژانویه و فوریهٔ ۱۸٦۵ را، در کارولینا بوده‌اند و بازمانده‌ها حالا حدود یک‌سالی بوده که عقب‌عقب می‌رفته‌اند و فاصله‌شان تا ریچموند هم کمتر از فاصلهٔ راه آمده، و فاصله‌شان تا پان از این هم کمتر. اما نزد بون فاصلهٔ آنها با شکست نه، که فاصلهٔ خودش با هنگ دیگر، با ساعت و لحظه مطرح بوده: «لازم نیست از من بپرسد؛ با او به تماس جسم اکتفا می‌کنم و خودم بر زبان می‌آورم که نمی‌خواهد دلواپس باشی؛ او دیگر مرا نخواهد دید.» بعد ماه مارس در کارولینا و هنوز هم رو به عقب‌رفتن آهسته و سرسختانه و حالا گوش‌دادن به خبر از جانب شمال چون از هیچ سوی دیگری خبری برای شنیدن نبوده چون در همه‌سو جنگ دیگر تمام شده بوده و جز خبر شنیدن شکست از شمال توقع چیز دیگری نداشته‌اند. آنوقت روزی از روزها (بون که درجه‌دار بوده پی‌می‌برد، می‌شنود، که لی عده‌ای از قشون را روانه می‌کند آنها را تقویت کنند؛ شاید پیش از آنکه برسند اسم و تعداد هنگها را هم می‌دانسته) ساتپن را می‌بیند. شاید آن بار اول ساتپن راستی‌راستی او را ندیده بوده، شاید آن‌بار اول خودش را این‌جور قانع می‌کند: «پس بگو. مرا ندیده،» برای همین ناچار بوده خود را سر راه ساتپن قرار دهد و بخت و وضع و حالش را بیازماید. آنوقت بار دوم هم نگاه می‌کند به آن چهرهٔ بی‌حالت و صخره‌وار، به آن چشمهای بی‌رنگ ملال‌آوری که برقی، چیزی، در آنها نبوده، چهره‌ای

که در آن مشخصات چهرهٔ خود را می‌بیند، در آن شناسایی می‌بیند، همین و تمام. همین، چیز دیگری نمی‌بیند؛ شاید یکبار هم که شده نفسی به راحتی می‌کشد و در چهره‌اش آن حالتی هست که می‌توان به یک نگاه آن را لبخند نامید و در همان حال با خود می‌گوید: «می‌توانستم وادارش کنم. پیش او بروم و وادارش کنم،» و می‌داند چنین نمی‌کند چون حالا دیگر همه چیز تمام می‌شود و حالا و دست آخر هرچه هست همین است. و شاید همان شب یا شبی از شبهای هفتهٔ بعد، که توقف می‌کنند (چون حتی شرمن هم ناچار بوده گاهی شبها دستور توقف بدهد) و آتش روشن می‌کنند که دست‌کم گرم شوند چون دست‌کم گرما ارزان است و خرجی ندارد، بون می‌گوید: «هنری،» و می‌گوید: «طول چندانی نمی‌کشد که دیگر چیزی برجای نمی‌ماند: ناچار هم نخواهیم بود کار به‌جامانده را بکنیم، تو بگو حتی امتیاز آهسته به‌سمت عقب‌رفتن را به‌خاطر دلیلی، به‌خاطر شرف و آنچه از غرور مانده. تو بگو حتی خدا! از قرار معلوم چهارسال آزگار بدون او سر کرده‌ایم، منتها فکر این را نکرده بود به ما خبر بدهد؛ کفش و لباس که دیگر جای خود دارد، تازه اصلاً احتیاجی به آنها نداشته‌ایم، زمین و پختن غذا هم همینطور، تازه احتیاجی به غذا نداشته‌ایم چون یاد گرفته‌ایم بدون آن هم سرکنیم؛ و بنابراین در جایی که آدم خدا نداشته باشد و احتیاجی به غذا و لباس و سرپناه هم نداشته باشد، آنوقت دیگر جایی نیست که آدم به‌خاطر شرف بالا برود و بر آن چنگ بزند و بالان شود. و در جایی که شرف و غرور نباشد، هیچ چیز اهمیت ندارد. منتها چیزی در وجود آدمی هست که تیمار شرف و غرور را ندارد و فقط می‌خواهد زنده بماند و یکسال تمام رو به عقب می‌رود که زنده بماند؛ و احتمالاً این هم که تمام شود و شکست هم برجای نماند باز هم تن به نشستن در زیر آفتاب و مردن نمی‌دهد، سر به جنگل می‌گذارد و در جایی به جستجو می‌پردازد که فقط اراده و پایداری نمی‌تواند تکانش دهد و به دنبال ریشهٔ درخت و گیاه و این‌جور چیزها می‌گردد ــ آری هنری جانم، گوشت دیرین نابخرد غیرزیبایی که از تفاوت نومیدی با پیروزی هم آگاه نیست.» و آنوقت هنری بنای گفتن می‌گذارد که: «خدا را شکر. خدا را شکر،» و نفس‌نفس می‌زند و می‌گوید «خدا را شکر،» و می‌گوید: «نخواه که توضیح بدهی. فقط انجامش بده،» و بون: «به من اختیار می‌دهی؟ در مقام برادرش به من اجازه می‌دهی؟» و هنری: «برادر؟ برادر؟ برادر بزرگتر

توبی: چرا از من می‌پرسی؟» و بون: «نه. او مرا به رسمیت نشناخت. فقط برحذرم داشت. برادر و پسر توبی. هنری، از طرف تو اجازه دارم؟» و هنری: «بنویس. بنویس. بنویس.» برای همین بون نامه را می‌نویسد، آن هم پس از چهارسال و هنری آن را می‌خواند و می‌فرستد. اما آنها نمی‌گذارند به دنبال نامه بروند. همچنان رو به عقب می‌روند، آهسته و سرسخت، و برای پایان آن گوش به جانب شمال می‌دوزند، چون وقتی پای باختن به میان می‌آید، رهاکردن جربزه می‌خواهد، و یکسال آزگار بوده که آنها آهسته رو به عقب می‌آمده‌اند و برای همین آنچه برایشان بازمانده بود، نه اراده که توانایی بوده و بس، همان خوی شگفت پایداری. آنوقت شبی از شبها باز هم توقف می‌کنند چون باز هم شرمن توقف می‌کند و گماشته‌ای به خط اردو می‌آید و عاقبت هنری را می‌یابد و می‌گوید: «ساتپن، سرهنگ ساتپن می‌خواهد به چادرش بروی.»)

«و برای همین تو و بانوی پیر، خاله‌رزا، همان شب آنجا رفتید و بردهٔ پیر، کلایتی، کوشید جلورفتن تو، رفتن او را بگیرد؛ دستت را گرفت و گفت: «ارباب جوان، نگذار آنجا برود» اما تو هم از عهدهٔ سدکردن راه او برنیامدی چون به‌خاطر چهل و پنج سال کینه مانند چهل و پنج سال گوشت خام، قوی بود و دارونَدار کلایتی جز چهل و پنج یا پنجاه سال نومیدی و انتظار نبود؛ و تو، تو اصلاً نمی‌خواستی آنجا بروی؛ این از این. جلو او را هم نتوانستی بگیری و بعد متوجه شدی گرفتاری کلایتی خشم یا حتی بی‌اعتمادی نیست؛ گرفتاری‌اش وحشت است، ترس است. و این را در نه بیش از چند کلمه به تو گفت چون این راز را به‌خاطر مردی که پدر او هم بود هنوز نگه داشته بود و همینطور هم به‌خاطر خانواده‌ای که دیگر وجود خارجی نداشت و از مقبرهٔ پوسیده و تاکنون دست‌نخوردهٔ خانواده پاسداری می‌کرد ــ هم این را در نه بیش از چند کلمه به تو گفت و هم این را، که جنازهٔ بون را آن روز که می‌آورند او در اتاق بوده، و جودیت آن قاب فلزی را که عکسش در آن بوده و به بون داده بوده از جیب بون درمی‌آورد؛ کلایتی به تو نگفت، بر اثر وحشت و ترس از دهانش بیرون آمد، یعنی بعد از اینکه دست تو را ول کرد و دست خاله‌رزا

را گرفت و خاله‌رزا برگشت و دست او را محکم پس زد و راهش را از پله‌ها بالا کشید و کلایتی باز هم دوان به دنبالش رفت و این‌بار خاله‌رزا برجای ایستاد و روی پلهٔ دوم برگشت و به شیوهٔ مردها با ضربهٔ مشت کلایتی را نقش زمین کرد و برگشت و راهش را بالا کشید: و کلایتی دراز به دراز روی زمین افتاده بود، با اینکه سنش از هشتاد می‌چربید بیش از پنج‌پا قد نداشت و به بستهٔ کوچکی لتهٔ تمیز شباهت داشت و همین شد که تو رفتی بازویش را گرفتی و از زمین بلندش کردی و بازویش توی دست تو انگار چوب بود، به همان سبکی و خشکی چوب و به همان اندازه شکستنی: و نگاهت کرد و تو دیدی که خشم نیست بلکه وحشت است، آن هم نه از نوع وحشت برده‌ها چون دربارهٔ خودش نبود، دربارهٔ چیزی بود که هرچه بود در طبقهٔ بالا قرار داشت و نزدیک چهارسالی می‌شد که در آنجا مخفی نگهش داشته بود؛ و با کلمات واقعی به تو نگفت چون حتی در هنگامهٔ وحشت هم آن را مخفی نگه داشته بود؛ با این حال به تو گفت، یا دست‌کم ناگهان پی‌بردی ــ»

شریو از نو دست از گفتن برداشت. یعنی چندان هم فرقی نمی‌کرد، چون مخاطبی نداشت. شاید به آن واقف بود. آنوقت به‌ناگاه گوینده‌ای هم نداشت، گواینکه شاید به این واقف نبود. چون اکنون هیچکدامشان آنجا نبودند. هردو در کارولینا بودند و زمان هم چهل و شش سال پیش بود، و اکنون نه چهارتن که باز هم بیش از پیش ترکیب می‌شدند، چون اکنون هردوتاشان هنری ساتپن بودند و هردوتاشان بون، و که هریک از دوتایی‌شان ترکیب شده بودند و در عین حال هیچکدام هیچکدام نبودند و بوی همان دودی را می‌دادند که چهل و شش سال پیش وزیده و محو شده بود از آتش اردوهایی که در کاجستانی شعله می‌کشیده و آدمهای لاغرمیان و ژنده‌پوش بر گرد آن نشسته یا لمیده و حرف می‌زده‌اند نه از جنگ، و در عین حال با حالتی عجیب (یا شاید هم اصلاً نه با حالتی عجیب) رو به جنوب داشته‌اند، آنجا که جلوتر توی تاریکی دیده‌بانها ایستاده بوده ــ دیده‌بانانی که، با دیده‌دوختن به سمت جنوب، سوسو و زبانهٔ آتشهای اردوی فدرال را بیرون از شمار و

کم‌سو و گردبرگرد نیمی از افق می‌دیده و در ازای هریک آتش قوای متحد ده آتش می‌شمرده و بین او و آن (دیده‌بان یاغی و آتش یانکیها) دیدبانهای یانکیها هم تاریکی را می‌پاییده‌اند، و دو خط دیده‌بانی چنان به هم نزدیک بوده که هرکدام صدای معارضه‌جویی درجه‌داران سپاه دیگری را می‌شنیده‌اند که از کشیک به کشیک گذر می‌کرده و فرو می‌مرده: و صداء گذر که می‌کرده، ناپیدا و احتیاط‌آمیز بوده، بلند نه و در عین حال مسموع:

ــ آهای، رب.

ــ چیه.

ــ کجا دارین می‌رین؟

ــ ریچموند.

ــ ما هم اونجا می‌ریم. پس چرا منتظر ما نمی‌مانین؟

ــ منتظر موندیم.

آدمهای دوروبر آتشها ردوبدل‌شدن این کلمات را نمی‌شنوند، اما درجا صدای گماشته را به روشنی می‌شنوند که از آتشی به آتش دیگر می‌گذرد و سراغ ساتپن را می‌گیرد و راهنمایش می‌کنند و همین‌جوری دست آخر به آتش، به کندهٔ در حال سوختن و دودکردن، می‌رسد و با صدای یکنواختش می‌گوید: «ساتپن؟ دنبال ساتپن می‌گردم» و آنقدر می‌گوید که هنری پامی‌شود می‌نشیند و می‌گوید: «بفرما». لاغرمیان و ژنده‌پوش و ریش‌نزده است؛ به‌سبب چهارسال گذشته و از آنجا که با شروع چهارسال حسابی قد نکشیده، آنگونه که نوید می‌داد قدبلند نیست و وزن چندانی هم ندارد و شاید اگر بعد از این چهارسال عمرش به دنیا باشد، البته اگر بعد از این چهارسال زنده بماند، چند سالی دیگر هیکل به‌هم می‌زند

ــ می‌گوید: بفرما ــ چه کارم داری؟

ــ سرهنگ تو را می‌خواهد.

گماشته با او برنمی‌گردد، راستش او تنها راه می‌افتد از میان تاریکی و کنار راه شیاردار و کنده و درهم‌ریخته‌ای که گلولهٔ تفنگها آن روز بعدازظهر از روی آن رد شده، و دست

آخر به چادر، یکی از چندتا چادر موجود، می‌رسد و دیوار کرباسی بر اثر شمع درون چادر بگویی‌نگویی برق می‌زند و نیمرخ پاسداری جلو چادر، که به او فرمان ایست می‌دهد.

ــ هنری می‌گوید: ساتپن ــ سرهنگ سراغ من فرستاده.

پاسدار اشاره می‌کند وارد چادر شود. خم می‌شود و از ورودی به داخل می‌رود، کرباس پشت سرش می‌افتد و کسی، که تنها ساکن چادر است از روی صندلی پشت میزی که شمع بر آن قرار دارد بلند می‌شود و سایه‌اش بلند و حجیم بر دیوار کرباسی می‌افتد. او (هنری) پیش می‌آید که سلام نظامی بدهد و در برابر خود آستین خاکستری‌رنگی می‌بیند که درجهٔ سرهنگی بر آن است و گونه‌ای که ریش دارد و دماغی که برآمده و موی سری که زبر و درهم‌ریخته است و به سیم ظرف‌شور می‌ماند ــ چهره‌ای که هنری به‌جا نمی‌آورد، آن هم نه از این سبب که طی چهار سال آن را ندیده و توقع ندارد اینجا و اکنون ببیندش، بلکه از این سبب که نگاهش نمی‌کند. همینقدر به درجه سلام نظامی می‌دهد و خبردار می‌ماند و بعد آن دیگری می‌گوید:

ــ هنری.

حتی حالا هم هنری تکان از تکان نمی‌خورد. خبردار برجا می‌ماند، دوتایی خبردار برجا می‌مانند و به یکدیگر نگاه می‌کنند. مرد مسن اول از جا تکان می‌خورد، گواینکه در وسط چادر با هم دیدار می‌کنند و همانجا یکدیگر را بغل می‌کنند و می‌بوسند، آن هم پیش از اینکه هنری خبر داشته باشد از جا جنبیده، قصد جنبیدن دارد و جوشش خون که در یک‌دم واکنشی فسخ می‌کند و آشتی می‌دهد هرچند همچنان (شاید هم هرگز) عفو نمی‌کند او را به جنبش واداشته، و اکنون ایستاده است و پدرش صورت او را بین دو دست گرفته و به آن نگاه می‌کند.

ــ ساتپن می‌گوید: هنری ــ پسرجانم.

آنوقت می‌نشینند، یکی در این‌سو و دیگری در سوی دیگر میز، روی صندلیهایی که خاص درجه‌داران است، و میز (نقشهٔ گشوده‌ای بر آن قرار دارد) و شمع روی میز بین آنها قرار گرفته.

ــ ساتپن می‌گوید: سرهنگ ویلو به من گفت در شایلو زخمی شده بودی.

ــ هنری می‌گوید: بلی قربان.

کم مانده بود بگوید چارلز مرا به عقب برگرداند اما نمی‌گوید چون می‌داند چه پیش می‌آید. حتی با خود هم نمی‌گوید حتم دارم جودیت دربارهٔ آن نامه چیزی به شما ننوشت یا کلایتی بود که یک‌جوری پیغام فرستاد چارلز به جودیت نامه نوشته. به هیچکدام از اینها نمی‌اندیشد. به نظرش طبیعی و منطقی می‌آید که پدرشان از تصمیم او و بون خبر داشته باشد: همان رابطهٔ خونی که، از تمام اوقات، بعد از چهارسال در همان لحظهٔ واحد، بون را به نوشتن وامی‌دارد و خودش با آن موافقت می‌کند و پدرشان از آن باخبر می‌شود. حالا پیش می‌آید، تقریباً درست همانطور که خبردار شده بوده پیش خواهد آمد.

ــ هنری، چارلز بون را دیده‌ام.

هنری چیزی نمی‌گوید. حالا دارد پیش می‌آید، چیزی نمی‌گوید. به پدرش خیره می‌شود، همین. دوتایی با تنپوش خاکستری محو برگ رنگ، و تک‌شمعی و چادر زمختی که همچون حایلی آنها را دور نگه می‌دارد از تاریکی، همانجا که دیده‌بانان گوش به زنگ روبروی هم ایستاده‌اند و افراد خسته و وامانده بی‌سرپناه خوابیده‌اند و چشم‌به‌راه سپیده‌دمانند و شلیک گلوله و توپ و رو به پس‌رفتن پرملالی که از سر نو شروع شود: با این حال در چادر دوم از شمع و لباس خاکستری و چیزهایی از این دست خبری نیست و صحنه، صحنهٔ کریسمس درخت راش‌آگین چهار سال پیش است توی کتابخانه در صدجریب ساتپن و میز هم میز اردوگاه نیست که مناسب پهن‌کردن نقشه بر روی آن باشد بلکه میز چوب بلسان سنگین و برتراشیده است در خانه و عکس دسته‌جمعی مادر و خواهر و خودش روی آن قرار دارد، پدرش هم پشت میز و پس پشت پدرش هم پنجره بالاسر باغی است که جودیت و بون با ضرباهنگ آهسته‌ای خرامان در آن راه می‌روند، که دل با حرکت گامها هماهنگ است و چشمها هم حاجتی جز این ندارند که به یکدیگر نگاه کنند.

ــ هنری، می‌خواهی بگذاری با جودیت عروسی کند.

باز هم هنری جواب نمی‌دهد.، قبلاً همه چیز را گفته‌اند و اکنون چهار سال کشمکش تلخ با خود کرده است و به دنبال آن آنچه به‌دست آورده، چه پیروزی باشد چه شکست، دست‌کم آن را کسب کرده و اکنون در آرامش است، گواینکه این آرامش قرین نومیدی باشد.

ــ هنری، نمی‌تواند با او عروسی کند.

حالا هنری حرف می‌زند.

ــ این را که قبلاً گفته‌ای. آنوقت هم به تو گفتم. و حالا، و حالا دیگر دیری نمی‌گذرد و دیگر چیزی برایمان به‌جا نمی‌ماند: نه شرف نه غرور نه خدا، چون خدا چهار سال پیش از ما برید منتها اصلاً به این فکر نیفتاد که گفتن آن به ما لازم باشد؛ نه کفش نه غذا و نه هم نیازی به آنها، علاوه بر نبودن زمین که غذایی از آن به‌دست آید نیازی هم به غذا در بین نه و در جایی که آدمی از خدا و شرف و غرور بی‌بهره باشد هیچ چیز اهمیت ندارد، الا اینکه پای گوشت دیرین بی‌مغز درمیان است که برایش مهم نیست شکست باشد یا پیروزی، تازه هم نمی‌میرد و در جنگلها و مزارع جا خوش می‌کند و به دنبال ریشه‌ها و علفهای هرز می‌گردد. ــ آری. من تصمیم گرفته‌ام، برادر یا غیربرادر، تصمیم گرفته‌ام. این کار را می‌کنم. حتماً می‌کنم.

ــ هنری، نباید با او عروسی کند.

ــ آری. اولش گفتم آری، منتها آن موقع تصمیم نگرفته بودم. به او اجازه ندادم. ولی حالا چهار سال آزگار پیش رو داشته‌ام که تصمیم بگیرم. این کار را می‌کنم. قصد آن دارم.

ــ هنری، نباید با او عروسی کند. پدر مادرش به من گفت مادرزنش اسپانیولی بوده. حرفش را باور کردم؛ بعد بون به دنیا که آمده بود تازه آنوقت پی‌بردم مادرش رگهٔ زنگی دارد.

هنری این را هم نگفته بوده که بیرون‌آمدن از چادر را به‌یاد ندارد. از میر تا پیازش را به یاد دارد. یادش مانده موقع بیرون‌آمدن از در چادر باز هم خم می‌شود و باز از کنار پاسدار می‌گذرد؛ یادش مانده از راه چاله‌چاله برمی‌گردد و در تاریکی توی چاله‌هایی سکندری می‌خورد که در هرسوی آن آتشها خاموش و خاکستر شده و برای همین آدمهایی را که روی زمین کنار آتشها خوابیده بوده‌اند تشخیص نمی‌دهد. با خودش می‌گوید: لابد ساعت از یازده گذشته. و فردا هشت فرسخ دیگر. چه می‌شد اگر آن تفنگهای لعنتی در کار

نبود. چرا جویری تفنگها را به شرمن نمی‌دهد. اگر این کار را می‌کرد آنوقت روزی بیست فرسخ راه می‌بریدیم. به لی ملحق می‌شدیم. حداقلش این است که لی توقف می‌کند و گاهی هم می‌جنگد. هنری آن را به‌یاد می‌آورد. یادش می‌آید که نزد آتش خودش برمی‌گردد اما در دم در جای متروکی برجای می‌ایستد و به درخت کاجی تکیه می‌دهد، آرام و رام هم تکیه می‌زند بلکه سر بالا کند و نگاه کند به شاخه‌های فروهشتهٔ مندرس همچون چیزی در آهن پرداخت‌شده، که بی‌هیچ جنبشی در برابر ستارگان سرد روشن اوایل بهار گسترده بوده، و با خود می‌گوید امیدوارم یادش باشد از سرهنگ ویلو سپاسگزاری کند که اجازهٔ استفاده از چادرش را به ما داده بود، و به خود نمی‌گوید چه می‌خواهم بکنم بلکه چه باید بکنم، چون می‌دانسته چه می‌کند؛ مانده بوده به بون که چه کند و وادار به انجامش کند چون می‌دانسته آن کار را می‌کند. با خود می‌گوید پس باید بروم سراغش. حالا ساعت از دو گذشته و به زودی سپیده می‌دمد.

بعد سپیده می‌دمد، یا دم‌دمای دمیدن سپیده است و هوا هم سرد است: سرمایی که از لباس فرسودهٔ وصله‌پینهٔ نازک به مغز استخوان نفوذ می‌کند، به‌خستگی و کوفتگی و بی‌غذایی نفوذ می‌کند؛ توانایی منفعل، نه ارادهٔ قلبی، برای پایداری؛ جایی روشنایی می‌بیند، یعنی آنقدرها روشنایی بوده که بتواند چهرهٔ خوابیدهٔ بون را از میان چهره‌های دیگر تمیز بدهد و ببیند پتو دور خودش پیچیده و دراز کشیده و سرداریش هم زیرش انداخته؛ روشنایی آنقدر هست که به‌واسطهٔ آن بون را بیدار کند و بون هم بیدار که می‌شود صورت او را تمیز بدهد (یا دست هنری چیزی را منتقل می‌کند) چون بون حرف نمی‌زند و جویای نام نمی‌شود: همینقدر برمی‌خیزد و سرداری را روی دوش می‌اندازد و به آتش خاکسترشونده نزدیک می‌شود و در کار آن است که با پا بزند آن را مشتعل کند که هنری درمی‌آید:

ــ صبر کن.

بون درنگ می‌کند و به هنری نگاه می‌کند؛ حالا می‌تواند صورت هنری را ببیند. می‌گوید:

ــ سردت می‌شود. همین حالا سردت است. نخوابیده‌ای، نیست؟ بیا این را بگیر.

سرداری را از دوش خود برمی‌دارد و به طرف هنری می‌گیرد.

ــ هنری می‌گوید: نه.

ــ چرا. بگیر. برای خودم پتو را می‌آورم.

بون سرداری را روی دوش هنری می‌اندازد و می‌رود پتوی مچاله‌شده‌اش را برمی‌دارد و روی دوش خود می‌اندازد و با هم کناری می‌روند و روی کنده‌ای می‌نشینند. حالا سپیده زده است. مشرق خاکستری است؛ دیری نمی‌پاید که زردفام می‌شود و بعد بر اثر شلیک گلوله سُرخ می‌شود و بار دیگر رو به عقب‌رفتن ملال‌آور از سر گرفته می‌شود، عقب‌نشستن از نابودی و درغلتیدن به شکست، هرچند هنوز به‌طور کامل نه. هنوز اندک مهلتی خواهند داشت که زیر نور شکل‌گیرندهٔ سپیده‌دم پهلو به پهلوی هم روی کنده بنشینند، یکی سرداری بر دوش و دیگری پتو بر دوش؛ صدایشان از سپیده‌دم خاموش چندان بلندتر نیست:

ــ خوب، که آنچه تاب نمی‌آوری زنا یا محارم نیست، عروسی سفیدپوست با سیاهپوست است.

هنری جواب نمی‌دهد.

ــ برای من هم پیغامی نفرستاد؟ ازت نخواست پیش او روانه‌ام کنی؟ کلامی، پیامی، هیچ؟ آنچه ناچار بود حالا، امروز، بکند همین بود؛ چهارسال پیش یا هر موقعی در این چهار سال. همین بود و همین. لزومی نداشت از من بپرسد، طلب کند. خودم پیش می‌کشیدم. پیش از اینکه ازم بخواهد، می‌گفتم دیگر او را هرگز نخواهم دید. هنری، لازم نبود این کار را بکند، حاجتی نبود به من بگوید زنگی هستی و جلوم را بگیرد. هنری، بدون این هم می‌توانست جلوم را بگیرد.

ــ هنری فریاد می‌زند: نه! ــ نه! نه! من اجازه می‌دهم ــ من ــ

از جا برمی‌جهد؛ چهره‌اش به تکاپو افتاده؛ بون در میان ریش نرمی که گونه‌های تکیده‌اش را پوشانده، دندانهایش را می‌بیند، و سفیدی چشمهای هنری چنان است که گویی مردمکانش در چشمخانه در کشاکش‌اند، همچنان که دم نفس‌نفس زن او توی

سینه‌اش در کشاکش است ــ نفس نفس‌زدنی که قطع می‌شود، نفس در سینه حبس می‌شود، چشمها هم به او، آنجا که روی کنده نشسته، نگاه می‌کنند، حالا صدا از نفس برآمده چندان بلندتر نیست:

ــ گفتی: جلودارم می‌شد. منظورت چیست؟

حالا بون است که جواب نمی‌دهد و روی کنده نشسته و به چهره‌ای که بالای سرش خم شده است نگاه می‌کند. هنری همچنان با همان صدایی که از صدای نفس برآوردن بلندتر نیست می‌گوید:

ــ ولی حالا؟ منظورت این است که ــ

ــ آری. آخر حالا دیگر چه می‌توانم بکنم؟ حق انتخاب به او دادم. چهار سال است حق انتخاب به او داده‌ام.

ــ به فکر جودیت باش. نه به فکر من: به فکر او.

ــ بوده‌ام. چهار سال آزگار. به فکر تو و او. حالا به فکر خودم.

ــ هنری می‌گوید: نه. ــ نه. نه.

ــ یعنی نمی‌توانم؟

ــ اجازه نداری.

ــ هنری، که می‌تواند جلودارم شود؟

ــ هنری می‌گوید: نه. ــ نه. نه. نه.

حالا بون است که هنری را می‌پاید؛ روی کنده نشسته است و با آن حالتی که می‌توان نام لبخند بر آن گذاشت به هنری نگاه می‌کند، باز هم سفیدی چشمهایش را می‌بیند. دستش زیر پتو ناپدید می‌شود و دوباره پیدا می‌شود و طپانچه را از لوله گرفته و قنداقش را به طرف هنری دراز می‌کند.

ــ می‌گوید: پس حالا این کار را بکن.

هنری به طپانچه نگاه می‌کند؛ حالا گذشته از نفس نفس‌زدن تمام تنش هم می‌لرزد؛ حالا حرف که می‌زند صدایش صدای برآمدن نفس نیست، صدای دم‌فروبردن واخورده و خفگی‌آور است:

ــ تو برادر منی.

ــ برادرت نیستم. من آن زنگی‌ام که می‌خواهد با خواهرت همبستر شود. الا اینکه جلوم را بگیری.

ناگهان هنری به طپانچه چنگ می‌زند و از دست بون درمی‌آورد و طپانچه به‌دست، نفس نفس‌زنان، همچنان برجای می‌ماند؛ بون روی کنده نشسته است و باز هم سفیدی چشمهای گردنده؛ هنری را می‌بیند و با آن حالت محو گرداگرد چشمها و دهانش که می‌توان نام لبخند بر آن نهاد هنری را می‌پاید.

ــ می‌گوید: هنری، همین حالا این کار را بکن.

هنری چرخی می‌زند؛ با همین حرکت طپانچه را پرت می‌کند و دوباره خم می‌شود و نفس نفس‌زنان شانه‌های هنری را توی چنگ می‌گیرد.

ــ می‌گوید: اجازه نداری. ــ حق نداری؛ می‌شنوی؟

بون زیر دستهای چنگ‌زننده تکانی نمی‌خورد؛ با آن شکلک محو و ثابت صورتش بی‌حرکت برجای می‌نشیند، صدایش از آن نخستین دم‌برآوردنی که شاخه‌های کاج اندکی به جنبش درآمده بود، ملایمتر است:

ــ هنری، ناچاری جلوم را بگیری. شریو گفت: «و هرگز هم یواشکی درنمی‌رود. از دستش برمی‌آمده ولی هرگز به آن دست نمی‌زند. خداجانم، شاید پیش هنری هم می‌رود و می‌گوید: «هنری، دارم می‌روم» و شاید هم با یکدیگر راهی می‌شوند و پهلو به پهلوی هم سواره، در تمام راه بازگشت به میسی‌سیپی، از گشتیهای یانکیها خود را می‌دزدند و یکراست به دروازه می‌رسند؛ پهلو به پهلوی هم و فقط آنوقت بوده که یکی از آنها جلو می‌زند یا پشت سر می‌افتد و فقط آنوقت بوده که هنری اسبش را هی می‌کند و جلو می‌افتد و سر اسب را برمی‌گرداند و روبروی بون قرار می‌گیرد و طپانچه می‌کشد؛ و جودیت و کلایتی صدای شلیک را می‌شنوند و شاید واش جونز در جایی آن دوروبرها در حیاط پشتی پرسه می‌زده و بنابراین به کلایتی و جودیت کمک می‌کند و با هم او را به خانه می‌آورند و روی تخت می‌گذارند و

واش به آبادی می‌رود و خاله‌رزا را خبر می‌کند و خاله‌رزا با طارق و طوم آن بعدازظهر می‌آید می‌بیند جودیت با چشم بدون اشک جلو در بسته ایستاده و قاب فلزی را که عکس خودش توی آن بوده و به بون داده بود در دست گرفته، منتها حالا عکسش توی آن نبوده و به‌جای آن عکس زن زنگی‌تبار و بچه‌اش در آن بوده. و پدرت از این هم خبر نداشته: یعنی از اینکه چرا آن حرام‌لقمهٔ زنگی عکس جودیت را درآورده و به‌جای آن عکس زن زنگی‌تبار را گذاشته و برای همین دلیلی برای آن تراشیده بوده. اما من می‌دانم. تو هم می‌دانی. مگر نه؟ ها، مگر نه؟» و به کونتین نگاه کرد و حالا که روی میز رو به جلو خم شده بود با آن لباس قنداق‌مانند تنش بی‌شباهت با خرس تنومند بیقواره‌ای نبود. «نمی‌دانی؟ دلیلش این بوده که به خودش می‌گوید: «اگر هنری از آنچه می‌گفته منظوری نداشته باشد، مشکلی نیست؛ آن را درمی‌آورم و گم و گورش می‌کنم. اما اگر منظوری داشته باشد یک راه بیشتر ندارم و آن اینکه به جودیت می‌گویم: من لیاقت نداشتم؛ برایم ماتم نگیر.» درسته؟ درسته؟ تو را خدا اینطور نیست؟»

کونتین گفت: «همینطور است.»

شریو گفت: «پاشو از این یخچال خارج شویم بریم توی تختخواب.»

نُه

ابتدا، توی تاریکی در تختخواب، هوا سردتر از پیش می‌نمود، گویی تک‌چراغ برق پیش از اینکه شریو دکمهٔ آن را خاموش کند حامل کیفیت خُرد گرمای خفیف بود و حالا تاریکی بی‌امان روییده با ملافه و پتوی یخ‌آسای امان‌بریده‌ای یگانه شده بود، آرمیده بر روی تن سست‌گشته و نازک پوشیده برای خوابیدن. آنوقت تاریکی انگار نفس کشید، به پس وزید؛ پنجره‌ای که شریو باز کرده بود دربرابر تابش خفیف و ماورایی برف بیرون پیدا شد و خون، به‌اجبار وزن تاریکی، برجوشید و گرم و گرمتر در رگها جاری شد. صدای شریو در تاریکی رو به سمت راست کونتین، گفت: «دانشگاه میسی‌سیپی. بایارد چهل فرسخ (چهل فرسخ بود، درست است؟) از بیابان را کاهش داد و با عق‌زدن دوره‌های تحصیلی آن را مفتخر کرد.»

کونتین گفت: «آری. آنها از بدو تأسیس جزو دهمین دورهٔ فارغ‌التحصیلی بودند.»

شریو گفت: «نمی‌دانستم در میسی‌سیپی ده نفر در یک نوبت به دانشگاه می‌رفتند.» کونتین جواب نداد. دراز کشیده بود و به مستطیل پنجره دیده دوخته بود و حس می‌کرد خون گرم‌کننده در رگها و پاهایش جاری می‌شود. و حالا، با اینکه گرم شده بود و هرچند در اتاق سرد که نشسته بود آهسته و پیوسته می‌لرزید، حالا از فرق سر تا نوک پایش به‌شدت لرزیدن گرفت، آنقدر شدید و مهارنشدنی که صدای تختخواب را می‌شنید و چندان دوام یافت که

شریو آن را حس کرد و برگشت و (بر اثر صدا) خود را روی آرنج بلند کرد و به کوئنتین نگاه کرد، گواینکه کوئنتین خودش حس می‌کرد حالش بسیارخوب است. سر جایش هم که دراز کشیده بود و در عین کنجکاوی و آرامش منتظر آمدن لرزهٔ شدید و مهارنشدنی بعدی مانده بود، حس می‌کرد حالش معرکه است. شریو گفت: «خدات را شکر، یعنی اینقدر سردت است؟ می‌خواهی شنلها را رویت بیندازم؟»

کوئنتین گفت: «نه. سردم نیست. حالم خوب است. معرکه است.»

ـ پس چه خیرت است؟

ـ نمی‌دانم. دست خودم نیست. حالم معرکه است.

ـ خیلی‌خوب. منتها هروقت شنلها را خواستی، خبرم کن. والله اگر به جای تو بودم و ناچار می‌شدم نه ماه در این آب و هوا سرکنم، از جنوبی‌بودن خودم بیزار می‌شدم. تازه اگر می‌توانستم در جنوب ماندگار شوم، شاید به هر صورت اهل آنجا نمی‌شدم. صبرکن. گوش بده. نمی‌خواهم مسخرگی کنم و زبل‌بازی دربیاورم. همینقدر می‌خواهم بفهمم می‌توانم و نمی‌دانم بهتر از این چه‌جوری آن را بگویم. چون چیزی است که ملت من نداشته. یا اگر داشته‌ایم مدتها پیش آنور آب پیش آمده و بنابراین حالا دیگر چیزی نیست که هر روز به آن نگاه کنیم و یادمان بیفتد. ما در میان اجداد شکست‌خورده و برده‌های آزادشده (یا نکند عوضی گرفته‌ام و کس و کارهایت آزاد شدند و برده‌ها باختند؟) و گلوله‌های فرورفته در میز اتاق غذاخوری و نظیر اینها زندگی نمی‌کنیم که همیشهٔ خدا خودشان را به رخ ما بکشند و هرگز از یاد نبریم. چیست؟ آن چیزی که عین هوا در آن سر می‌کنید و نفس می‌کشید؟ نوعی خلأ، مالامال از خشم و غرور و افتخار پرهیب‌وار و غلبه‌ناپذیر نسبت به و در سرآمده‌هایی که پنجاه سال پیش رخ داد و قطع شد؟ گذشت‌نکردن از ژنرال شرمن، که به نوعی با شیر مادر درآمیخته و نسل‌اندرنسل از پدر به پسر می‌رسد و درنتیجه تا ابد، یعنی مادام که بچه‌های بچه‌های شما اولاد پس

می‌اندازند ایل و تبار سرهنگهایی خواهید بود که در عملیات پیکت در ماناسا کشته شدند؟»

کوئنتین گفت: «گتیزبورگ. تو سردرنمی‌آوری. اگر آنجا به‌دنیا آمده بودی آنوقت سردرمی‌آوردی.»

شریو گفت: «یعنی می‌فرمایی آنوقت سردرمی‌آوردم؟» کوئنتین جواب نداد. «خودت سردرمی‌آوری؟»

کوئنتین گفت: «نمی‌دانم. چرا، معلوم است که سردرمی‌آورم.» هردو در تاریکی نفس کشیدند. لحظه‌ای بعد کوئنتین گفت: «نمی‌دانم.»

ـ معلوم است که نمی‌دانی. راجع به بانوی پیر، خاله‌رزا، هم چیزی نمی‌دانی.

کوئنتین گفت: «میس رزا.»

ـ خیلی‌خوب. راجع به او هم چیزی نمی‌دانی. الا اینکه آخر کار از شبح‌شدن ابا کرد. و پس از حدود پنجاه سال رضایت نداد بگذارد روح او [ساتپن] قرین آرامش باشد. تازه پس از پنجاه سال علاوه بر اینکه پاشد رفت آنجا سروته قضیه‌ای را که درست و حسابی تکمیلش نکرده بود به‌هم‌بیاورد، یکی را هم پیدا کرد با او همراه شود و به ضرب زور وارد خانهٔ قفل‌انداخته شود چون غریزه‌ای چیزی به او گفته بود هنوز تمام نشده. حالا بگو چیزی می‌دانی؟»

کوئنتین به لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «نه.» مزهٔ خاک را حس می‌کرد زیر زبانش. حالا هم، با وجود سرما و وزن خالص هوای برف‌دمیدهٔ نیوانگلند بر صورتش، طعم خاک آن شب بی‌نفس (به تعبیر بهتر، کوره‌دم) سپتامبر میسی‌سیپی را می‌چشید و زیر زبان حس می‌کرد. بوی پیرزن را هم در کنارش توی کالسکه می‌شنید، بوی شال کهنهٔ کافورآگن و چتر کتانی سیاه بی‌هوا را هم که پیرزن تیشه و چراغ‌قوه‌ای در آن پنهان کرده بود (و تا پیش از رسیدن به آن خانه، کوئنتین از آن بی‌خبر مانده بود). بوی اسب را می‌شنید، صدای تک و

نال خشک چرخهای سبک را در خاک بی‌وزن منتشر می‌شنید و مثل این بود که خود خاک را حس می‌کرد که لاک‌پشت‌وار و خشک آنسوی تن عرق‌ریزش حرکت می‌کند و آه برآمده از نهادِ به‌دردآلودهٔ زمین ترک‌خورده را هم انگار می‌شنید که به جانب ستارگان ناپیدای دوردست برمی‌خاست. حالا میس رزا به سخن درآمد، یعنی از آن وقتی که جفرسن را پشت سر گذاشته بودند نخست‌بار بود که سخن می‌گفت، چون پیش از اینکه کونتین کمکش کند با نوعی اشتیاق ناشیانه و کورمال و لرزان (که کونتین خیال کرده بود ناشی از هول و هراس است و بعد متوجه می‌شود اشتباه می‌کرده) سوار کالسکه می‌شود و در منتهی‌الیه نشیمن می‌نشیند، با آن جثهٔ ریزه‌میزه و شال کهنه و چتری که محکم در دست گرفته و رو به جلو خم شده بود گویی بواسطهٔ خم‌شدن به جلو زودتر می‌رسید، بلافاصله پس از اسب می‌رسید و پیش از کونتین، پیش از اینکه آینده‌نگری میل و نیازش از غایت خود خبر دهد، می‌رسید. گفت: «حالا. در قلمروش هستیم. در زمینش، زمین او و الن و اخلاف الن. به گوشم رسیده که زمین را از آنها گرفته‌اند. ولی هنوز هم متعلق به اوست و به الن و اخلاف الن.» اما کونتین بر آن واقف شده بود. پیش از اینکه او سخن بگوید، کونتین به خودش گفته بود: «حالا. حالا» و (عین همان بعدازظهر بلند داغ در اتاق کوچک تار و گرم) به نظرش می‌آمد اگر کالسکه را نگه دارد و گوش بدهد، چه‌بسا صدای سم اسبان چهارنعل را هم بشنود؛ چه‌بسا حالا هر لحظه‌ای اسب سیاه و سوارش را ببیند که پیش روی آنها سربرسد و به‌تاخت پیش برود ـ همان اسب سواری که روزی روزگاری صاحب همه‌چیز بوده، تا جایی که چشم کار می‌کرده از آنِ او بوده، از چوب و تیغ گرفته تا جای سم و پا بر روی زمین که (اگر یادش هم می‌رفت) به یادش بیاورد که در نظر آنها و در نظر خودش هم بالادست ندارد؛ همو که برای حفظ دارایی‌اش به جنگ می‌رود و جنگ را می‌بازد و به خانه که بازمی‌گردد می‌بیند بیش از جنگ را باخته است، گواینکه صددرصد همه چیز را نه؛ همو که

می‌گوید لااقل زندگی برایم مانده است منتها بهره‌اش به جای زندگی، سالخوردگی و نفس‌کشیدن و وحشت و شماتت و ترس و خشم بوده: و دیگر کسی هم نمانده بوده که به دیدهٔ بی‌تغییر احترام به او نگاه کند الا دخترش که بار آخر که او را دیده بوده بچه‌ای بیش نبوده و بی‌تردید از پنجره یا در به او، که بی‌خبر از حضور دخترش می‌گذشته، چنان نگاه می‌کرده که انگار شاید به‌خدا، چون هر چیز دیگری در منظر نگاهش به او هم تعلق داشته. شاید او کنار کلبه هم می‌ایستاده و آب می‌خواسته و دخترش دلو را برمی‌داشته و نیم‌فرسخ راه را تا چشمه می‌رفته و آب تازه و خنک برایش می‌آورده و دیگر در فکر گفتن این برنمی‌آمده که «دلو خالی است» عیناً همانطور که به خدا نمی‌گفته ـ و این یعنی از کف‌نرفتن همه چیز، چرا که دست‌کم نفس‌کشیدن برجای مانده بوده.

حالا کونتین، که اندک‌زمانی در بستر گرم آرام گرفته بود، دوباره به نفس‌تنگی افتاد و تاریکی برف‌زای تاب و سرکش را به‌سختی فرومی‌داد. او (میس کولدفیلد) نگذاشت پا از در به داخل بگذارد و ناگهان گفت «بایست.» کونتین حس کرد دست او بر بازویش می‌لرزد و با خود گفت: «ای بابا می‌ترسد.» حالا صدای نفس‌نفس‌زدن او را می‌شنید و صدایش بگویی‌نگویی شیون آمیخته با ترس بود و در عین حال حاکی از عزم پولادین: «نمی‌دانم چه کنم. نمی‌دانم چه کنم.» (کونتین با خود گفت: «من می‌دانم. برگرد شهر، بگیر بخواب.») اما آن را بر زبان نیاورد. زیر نور ستاره‌ها به دو تیر تناور و پوسیدهٔ دروازه، که حالا بین آنها لنگه‌های دروازه‌تاب نمی‌خورد، نگاه کرد و از خود پرسید که ببینی بون و هنری آن روز از کدام سمت وارد سواره‌رو شده‌اند، ببینی چه چیزی سایه انداخته بوده که بون نتوانسته بود زنده از آن بگذرد؛ آیا درختی بوده که هنوز پابرجا بود و برگ درمی‌آورد و می‌افشاند یا سالهاست از بین رفته، به‌قصد گرم‌شدن یا غذاپختن آن را سوزانده‌اند یا نه، همینجوری از بین رفته؛ یا نکند یکی از این دو تیر دروازه باشد، و با خود می‌گوید کاش حالا

هنری اینجا بود جلو میس کولدفیلد را می‌گرفت و ما را برمی‌گرداند، و به دل می‌گوید خوب اگر هنری حالا اینجا بود کسی صدای شلیک را که نمی‌شنید. میس کولدفیلد با نک‌ونال گفت: «کلایتی سعی می‌کند جلو مرا بگیرد. می‌دانم می‌کند. شاید بخاطر دوربودن اینجا از آبادی، تک و تنها در نیمه‌شب، بگذارد آن مرد زنگی هم ــ آنوقت تو نکردی با خودت طپانچه بیاوری. آوردی؟»

کوئنتین گفت: «نخیرخانم. مگر آنجا چه پنهان کرده؟ ببینی چیست؟ تازه چه فرقی می‌کند؟ میس رزا بیا برگردیم شهر.»

میس رزا جواب این را اصلاً نداد. همینقدر گفت: «این همان چیزی است که باید ته و تویش را دربیاورم» و در همان حال که روی نشیمن رو به جلو نشسته بود می‌لرزید و از سواره‌رو طاق درختی رو به جایی سرک می‌کشید که پیکرهٔ رو به ویرانی خانه قرار داشت. نالان و لرزان، با حالتی حیرت‌زده و پر از افسوس، گفت: «و حالا دیگر ناچارم ته و تویش را دربیاورم.» ناگهان از جا جنبید و در کار پیاده‌شدن گفت: «بیا.»

کوئنتین گفت: «صبر کن. بگذار کالسکه را تا دم خانه ببریم. نیم‌فرسخ راه است.»

میس رزا با نک‌ونال گفت: «نه، نه،» همهمهٔ آمیخته با هول و خشونت کلماتی مالامال از همان هراس عجیب و در عین حال حاکی از عزم پولادین، آنچنان که گویی او نبود که ناگزیر از رفتن و ته‌وتوی قضیه را درآوردن بود بلکه جز کارگزار کوتاه‌دست کسی یا چیزی که باید خبردار می‌شد نبود. «اسب را همینجا ببند. عجله کن.» و پیش از اینکه کوئنتین کمکش کند، پیاده شد، ناشیانه پایین پرید و دست در دستهٔ چتر انداخت. کوئنتین در حال بیرون‌بردن مادیان از جاده و بستن یکی از مهارها به دور نهالی در چالهٔ علف گرفته، به نظرش آمد که همچنان صدای نک‌ونال و نفس نفس‌زدن او را که کنار یکی از تیرها منتظر ایستاده بود می‌شنود. با اینکه خیلی نزدیک کنار تیر ایستاده بود، او را نمی‌دید: همینکه کوئنتین رد شد و داخل دروازه پیچید، پا بیرون گذاشت و

آمد بغل‌دست کوئنتین، و همچنان که از سواره‌رو پر از چاله و طاق درختی پیش می‌رفتند، نفس که می‌کشید هنوز هم صدای نک‌ونال و نفس نفس‌زدنش می‌آمد. تاریکی انبوه بود؛ سکندری می‌خورد؛ کوئنتین او را گرفت. او هم بر بازوی کوئنتین با کفچهٔ سخت و شق‌ورق و مرده‌وارش چنان چنگ زد که گویی انگشتها و دستش تودهٔ کوچکی سیم بود. به پچپچه، به نک‌ونال، گفت: «ناچارم بازویت را بگیرم. تازه طپانچه هم همراه نداری ــ صبرکن.» این را گفت و برجای ایستاد. کوئنتین رو برگرداند؛ او را نمی‌توانست ببیند، اما صدای نفسهای شتاب‌آلودش را می‌شنید و پس از آن خش‌خش لباسش را. بعد متوجه شد چیزی را مانند سقلمه به او می‌زند. به پچپچه گفت: «بیا بگیر.» تبری بود. نه از دیدن که از تماس آن دریافت تبر است ــ تبری دسته‌سنگین و فرسوده و تیغه‌اش هم سنگین و زنگ‌زده و کند.

کوئنتین گفت: «چه؟»

میس رزا به پچپچه، به هیس‌هیس، گفت: «بگیرش. طپانچه‌ات را که نیاورده‌ای، از هیچ بهتر است.»

کوئنتین گفت: «صبرکن.»

میس رزا گفت: «بیا. باید بگذاری بازویت را بگیرم، بدجوری می‌لرزم.» دوباره راه افتادند. میس رزا به یکی از بازوهایش چسبیده بود و تبر هم در دست دیگرش بود. میس رزا پهلوی او افتان و خیزان می‌آمد و بگویی‌نگویی او را به دنبال می‌کشید. گفت: «به هرصورت برای واردشدن به خانه شاید لازمش داشته باشی.» و با نک‌ونال گفت: «می‌دانم کلایتی جایی ما را می‌پاید. می‌توانم او را حس کنم. ولی خدا کند به خانه برسیم؛ خدا کند بتوانیم وارد خانه شویم ــ» سواره‌رو انگار تمامی نداشت. کوئنتین این محل را می‌شناخت. بچه که بود از دم دروازه تا خانه را رفته بود، یعنی آنوقتها که فاصله به‌نظر خیلی طولانی می‌آید (برای همین آدم که بزرگ می‌شود راه طولانی یک‌فرسخی دوران پسربچگی‌اش به‌نظر کمتر از فاصلهٔ سنگ‌انداز می‌شود)

با این حال اکنون به نظرش می‌آمد که خانه هرگز پدیدار نمی‌شود: طوری که در حال متوجه شد حرفهای میس رزا را تکرار می‌کند: «خدا کند به خانه برسیم، خدا کند وارد خانه شویم»، و در همان دم خود را بازیافت و به خودش گفت: «ترسی ندارم. فقط نمی‌خواهم اینجا باشم. فقط نمی‌خواهم از آن نمی‌دانم چیزی که کلایتی پنهان کرده باخبر شوم.» اما عاقبت به خانه رسیدند. خانه، چهارگوش و غول‌آسا، با دودکشهای دندانه‌دار نیمه‌افتاده و لبهٔ بام اندکی شکم داده، قامت برافراشت، پدیدار شد؛ همچنان که به سوی آن روان بودند، شتابان می‌رفتند، لحظه‌ای کونتین از میان آن قسمت ناهمواری از آسمان را که سه ستارهٔ داغ بر آن بود دید، گویی که خانه یک‌بعد بیشتر نداشت و آن را بر پردهٔ کرباسینی نقش کرده بودند که شکافی در آن بود؛ حالا، تا اندازه‌ای زیر آن، هوای مردهٔ کوره‌دمی که در آن پیش می‌رفتند انگار در خشونت آهسته و پیوسته‌ای بوی عفن انزوا و پوسیدگی بیرون می‌داد و مثل این بود که چوب‌ساخت خانه گوشت بوده است. میس رزا کنار کونتین حالا تاتی‌تاتی راه می‌رفت و دستش بر بازوی او و همچنان می‌لرزید و هنوز با همان نیروی بی‌جان و سخت بر آن چنگ زده بود؛ حرف نمی‌زد، کلامی بر زبان نمی‌آورد و در عین حال صدای مداوم نک‌ونال، شبیه آه و ناله، از دهانش بیرون می‌آمد. پیدا بود که حالا هم هیچ چیزی را نمی‌بیند و برای همین کونتین ناچار بود راه بر او بنماید و به جایی ببرد که می‌دانست پله‌ها قرار دارد و آنوقت نگهش دارد، به‌نجوا چیزی بگوید، هسهسه کند و بی‌آنکه بداند شتاب نفسگیر او را تقلید کند: «صبرکن. از این طرف. مواظب باش. پله‌ها پوسیده است.» بگویی‌نگویی او را بلند می‌کرد و از پله‌ها بالا می‌برد و عین وقتی که کودکی را بلند می‌کنیم هر دو آرنجش را حمایل پشت او کرده بود؛ حس می‌کرد چیز شرزه و غلبه‌ناپذیر و پویایی از آن بازوهای نازک و سخت به پایین جاری می‌شود و در کف دستهایش رخنه می‌کند و از بازوهای خودش فرامی‌رود؛ حالا هم که در ماساچوست توی بستر آرمیده بود یادش آمد که

در اندیشه‌اش گذشته، دریافته و ناگهان به خودش گفته بود: «نگاه کن، ذره‌ای نمی‌ترسد. چیزی هست. اما از ترس خبری نیست»، و حس کرد که از دستهایش گریخت و صدای پاهایش را شنید که از سرسرا گذشت و خودش را به او رساند، به جایی که حالا کنار در ناپیدای جلو ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد. کونتین گفت: «خوب، حالا چه؟»

میس رزا پچ‌پچ‌کنان گفت: «در را بشکن. قفل است، میخکوب شده. تبر که داری. بشکنش.»

کونتین درآمد که: «آخر ـــ»

میس رزا هسهسه‌کنان گفت: «بشکنش. مال الن بود. من خواهر او، تنها وارث زنده‌اش هستم. بشکنش. زود باش.» کونتین در را با تنه‌اش هل داد. جنب نخورد. میس رزا که پهلوی او نفس‌نفس می‌زد، گفت: «یالله زود باش. بشکنش.»

کونتین گفت: «گوش کن، میس رزا، گوش کن.»

ـ یالله تبر را بده به من.

کونتین گفت: «صبرکن. راستی‌راستی می‌خواهی بروی داخل؟»

میس رزا با نک‌ونال گفت: «معلوم است. تبر را بده ببینم.»

کونتین گفت: «صبرکن.» از کنار سرسرا پیش رفت و همچنان که می‌رفت دست به دیوار گرفته بود و به‌دقت هم می‌رفت چون نمی‌دانست تخته‌های کف سرسرا کجاها پوسیده است و کجا هم از بین رفته است، و آنقدر رفت تا رسید به پنجره‌ای. آفتابگیرها بسته و از قرار معلوم قفل بودند، با این حال در برابر تیغهٔ تبر وادادند و صدای چندانی هم بلند نشد ـ حصاربندی سست و بی‌دقتی که یا به‌دست آدم پیر رنجوری ـ زنی ـ درست شده بود یا به‌دست مرد بی‌دست و پایی؛ کونتین تیغهٔ تبر را زیر قاب پنجره انداخته بود که یکباره متوجه شد شیشه‌ای ندارد و حالا کاری جز این نداشت که از لای قاب خالی پا به درون بگذارد. آنوقت لحظه‌ای همانجا ایستاد و به خودش گفت بروم

نروم، من که ترسی ندارم، منتها نمی‌خواهم بدانم آن تو چه هست. میس کولدفیلد از کنار در به پچپچه گفت: «خوب؟ بازش کردی؟»

کونتین گفت: «بلی.» به پچپچه نگفت، گواینکه چندان بلند هم نگفت؛ اتاق تاریکی که روبروی آن ایستاده بود صدایش را، مانند اتاق خالی از اسباب و اثاثیه، با ژرفای تهی واگویه می‌کرد. «شما همینجا صبر کنید. ببینم در را می‌توانم باز کنم.» ـ و با خودش گفت: «خوب حالا باید بروم تو»، و خود را بالا کشید. می‌دانست اتاق خالی است؛ از پژواک صدایش پی برده بود، با این حال عین پیش‌رفتن از سرسرا اینجا هم آهسته و بادقت پیش می‌رفت، و دستش را کورمال به دیوار گرفته بود و هرکجا که پیچ می‌خورد آن را دنبال می‌کرد، و در را پیدا کرد و از میان آن گذشت. به خودش گفت اگر درست آمده باشم الان به تالار رسیده‌ام؛ بگویی‌نگویی هم خیال می‌کرد صدای میس کولدفیلد را آن سوی دیوار بغل‌دست خودش می‌شنود. هوا به سیاهی شبق بود؛ چشمش جایی را نمی‌دید، می‌دانست نمی‌بیند، با این حال متوجه شد پلک و عضلات چشمش درد می‌کند و در همان حال نقطه‌های سرخ بیرون‌آینده و حل‌شونده تاب می‌خوردند و آنسوی قرنیه ناپدید می‌شدند. همچنان پیش می‌رفت؛ عاقبت در را زیر دستش حس کرد و همانطور که کورمال به دنبال قفل در می‌گشت صدای نفس‌زدن و نک‌ونال میس کولدفیلد را آنسوی در می‌شنید. آنوقت پشت سرش صدای کشیده‌شدن کبریت عین انفجار، عین شلیک طپانچه، بود؛ پیش از اینکه به دنبال کشیده‌شدن کبریت روشنایی خردی پیدا شود، دل و روده‌اش عین عق‌زدن بالا آمد؛ لحظه‌ای توان حرکت از او سلب شد، گواینکه عقل برجای مانده در جمجمه‌اش به آرامی غرید که: «طوری نشده! اگر خطری در بین بود، کبریت که روشن نمی‌کرد!» بعد توان رفتن بازگشت و روکه برگرداند، مرجود ریزنقش گورزادوشی را دید که چارقد کهنه‌ای بر سر و دامنهای چین و واچین به تن دارد و چشمهایش در صورت فرسودهٔ به رنگ قهوه‌اش به او زل زده و کبریت را در یکی از دستهای

به رنگ قهوه و عروسک‌وارش بالای سر گرفته. آنوقت کونتین دیگر نه به او، به کبریت نگاه می‌کرد که شعله‌اش پایین می‌آمد و به انگشتهای او می‌رسید؛ آرام نگاه می‌کرد که دید چوب‌کبریت را تکان داد و چوب‌کبریت دیگری را از اولی گیراند و برگشت؛ آنوقت کونتین کندهٔ رندیدهٔ چهارگوشی را کنار دیوار دید و فانوسی را که روی آن قرار داشت و در همان حال آن زن شیشهٔ فانوس را بالا برد و کبریت را به فتیله گرفت. کونتین، حالا که اینجا در ماساچوست در بستر آرمیده بود و تندتند نفس می‌زد و حالا که باز هم آسایش و آرامش گریخته بود، آن را به یاد می‌آورد. به یادش می‌آمد که آن زن یک کلمه هم بر زبان نیاورد و اصلاً نپرسید کی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟ و به جای آن با یک بسته کلید آهنی گندهٔ عهد بوقی آمده بود، همین، آنچنان که گویی از روز اول می‌دانسته چنین ساعتی سرمی‌رسد و مقاومت در برابر آن هم بیهوده است، و برای همین در را باز کرد و اندکی پا پس گذاشت و میس کولدفیلد از در درآمد، و دیگر اینکه او (کلایتی) و میس کولدفیلد کلامی، سلامی، به هم نگفتند، گویی کلایتی یک‌بار به آن زن دیگر نگاه کرده و پی‌برده بود سخن‌گفتن بیهوده است؛ و به او، به کونتین بود که روکرد و دست بر بازویش گذاشت و گفت: «ارباب جوان، نگذار بالا برود.» و دیگر اینکه شاید به کونتین نگاهی کرد و دریافت که این هم چاره‌ساز نیست، چون روبرگرداند و خود را به میس کولدفیلد رساند و دست بر بازویش زد و گفت: «رزی، بیا آنجا نرو» و میس کولدفیلد دست او را محکم پس زد و به سمت پله‌هایش رفت (و حالا کونتین دید که میس کولدفیلد چراغ‌قوه دارد؛ یادش آمد که با خودش گفته بود: «لابد آن هم با تبر توی چتر بوده») و کلایتی گفت: «رزی» و دوباره پشت سر او دوید که میس کولدفیلد از روی پله برگشت و عین مردها مشتی حوالهٔ کلایتی کرد و نقش بر زمینش کرد و برگشت، بالارفتن از پله‌ها را از سرگرفت. کلایتی روی کف لخت تالار پوسته‌پوسته و خالی، همچون بقچه کوچولوی بیقرارهٔ لته‌های تمیز، افتاده بود. کونتین بالای سرش که رسید، دید کاملاً

بهوش است و چشمهایش باز باز و آرام؛ بالای سرش ایستاد و با خود گفت: «آری، اوست که مالک وحشت است.» سرپا که بلندش کرد از فرط سبکی مثل این بود که یک‌مشت چوب پنهان در بقچهٔ کهنه‌ها را بلند می‌کند. توان ایستادن نداشت؛ کوئنتین ناچار شد سرپا نگهش دارد و در عین حال متوجه حرکت کم‌جان یا نیت در اعضای بدنش بود تا اینکه پی برد که می‌خواهد روی پلهٔ پایینی بنشیند. او را روی پله گذاشت. کلایتی پرسید: «کی هستی؟»

کوئنتین جواب داد: «کوئنتین کامپسن‌ام.»

کلایتی گفت: «آره. پدربزرگت یادم است. برو بالا کاری کن پایین بیاید. کاری کن بگذارد از اینجا برود. هرکاری که او [ساتپن] کرده بود، من و جودیت و او تقاصش را پس داده‌ایم. برو برش‌دار از اینجا ببر.» برای همین کوئنتین از پله‌ها بالا رفت، کف فرسوده و لخت پله‌ها و دیوار ترک‌ترک و پوسته‌پوسته در یک سمت، و نرده‌ای که بستهایش جابه‌جا افتاده بود در سمت دیگرش. یادش می‌آمد که سربرگرداند و کلایتی را دید که همانطور که گذاشته بودش نشسته است، و حالا آن پایین در تالار مردی ایستاده بود (صدای واردشدنش را نشنیده بود)، بردهٔ جوان نتراشیده نخراشیدهٔ دورگه‌ای که لباس رکابی و پیراهن تمیز رنگ‌ورورفته‌ای به تن داشت و بازوهایش از دوسو آویخته بود و اثری و نشانی از شگفتی در چهرهٔ رنگ تیماجی و لب‌ولوچه آویزان و ابلهانه‌اش پیدا نبود. یادش می‌آمد که با خود گفت: «فرزند خلف، وارث بلافصل (هرچند نه آشکار)» و صدای پاهای میس کولدفیلد را شنید و نور چراغ‌قوه را دید که از سرسرای بالا نزدیک می‌شد و میس کولدفیلد آمد و از کنار او گذشت و تا آمد سکندری بخورد خود را جمع‌وجور کرد و چنان سراپا وراندازش کرد که گویی به عمرش او را ندیده ــ چشمهایش باز و نابینا عین چشمهای خوابگردها، صورتش که همیشه به رنگ پیه بود، حالا حالتی باز هم ژرفتر و تقریباً بگذشته از تحمل بی‌خونی داشت ــ و کوئنتین با خود گفت: «چه؟ حالا دیگر چیست؟ یکه‌خوردن نیست. هرگز هم

ترس نبوده. بینی پیروزی است؟» و میس کولدفیلد از کنار او گذشت و پیش رفت. کوئنتین صدای کلایتی را شنید که به آن مرد می‌گوید: «بردار ببرش دم دروازه، دم کالسکه» و کوئنتین سر جایش ایستاده بود و با خود می‌گفت: «بهتر است همراهش بروم» و بعد: «ولی حالا باید من هم ببینم. ناگزیرم ببینم. شاید فردا پشیمان بشوم، ولی باید ببینم.» بنابراین از پله‌ها که پایین آمد (و یادش می‌آمد با خود گفت: «شاید صورتم شبیه صورت او بنماید، منتها پیررزی نیست») غیر از کلایتی کسی در تالار نبود و هنوز هم روی پلهٔ پایینی نشسته بود و هنوز هم با همان حالتی که او را گذاشته بود، نشسته بود. از کنارش که می‌گذشت اصلاً نگاهی نکرد. به میس کولدفیلد و مرد سیاهپوست هم نرسید. به‌قدری تاریک بود که نمی‌توانست به سرعت برود، گواینکه در دم صدایشان را پیش رویش می‌شنید. میس کولدفیلد حالا دیگر از چراغ‌قوه استفاده نمی‌کرد؛ کوئنتین یادش می‌آمد با خود گفت: «حالا دیگر ترسی ندارد که نخواهد چراغ بیندازد.» ولی از آن استفاده نمی‌کرد و کوئنتین از خودش پرسید نکند حالا دست بر بازوی آن برده گرفته باشد و این سؤال را آنقدر از خودش کرد تا صدای آن برده را، بی‌روح و بی‌اعتنا و شل‌وول، شنید: «راه‌رفتن اینجا بهتره» و با اینکه به‌قدری نزدیک آنها رسیده بود که صدای نک‌ونال و نفس نفس‌زدن میس کولدفیلد را می‌شنید (یا به خیالش می‌شنید) جوابی از او به گوشش نرسید. بعد آن صدای دیگر را شنید و دانست میس کولدفیلد سکندری خورده و افتاده است؛ و در همان حال که شتابان رو به جلو، رو به سمت صدا می‌رفت، بگویی‌نگویی بردهٔ نتراشیده نخراشیدهٔ لب‌ولوچه آویزان را دید که بر جایش ایستاده و به سمت صدای افتادن نگاه می‌کند و بی‌هیچ علاقه یا کنجکاوی معطل مانده است:

ــ آی سیاسنبو! اسمت چیه؟

ــ بم میگن جیم‌باند.

ــ دستم را بگیر پاشم! مگر از خانوادهٔ ساتپن نیستی! غیرتت کجا رفته که

از توی این کثافت بیرونم نمی‌آوری!

کالسکه را دم در خانهٔ میس کولدفیلد که نگه داشت، این‌بار میس کولدفیلد دیگر نگفت خودم می‌خواهم پیاده شوم. آنقدر برجا نشست که کوئنتین پیاده شد، دور زد و به سمت دیگر آمد؛ میس کولدفیلد چتر را در یک دست و تبر را در دست دیگر محکم گرفته و آرام برجا نشسته بود. همینکه کوئنتین نامش را صدا زد از جا جنبید و بعد او را بلند کرد و از کالسکه پایین گذاشت؛ تقریباً به همان اندازهٔ کلایتی سبک بود؛ راه که افتاد مثل این بود که عروسک کوکی راه می‌رود، برای همین بدنش را حمایل او کرد و از در به داخل برد و به خانهٔ همچند عروسکخانه رساند و برق را برایش روشن کرد و به صورتش که همچون صورت خوابگردها ثابت بود نگاه کرد و به چشمهای تار و گشاده‌اش هم، او نیز سرجا ایستاده، چتر و تبر را همچنان محکم گرفته و بر اثر افتادن شال و لباس سیاهش کثیف شده و کلاه آفتابی سیاهش هم جلو آمده و کجکی روی سرش قرار گرفته بود. کوئنتین گفت: «حالتان بهتر شد؟»

گفت: «آری. آری. حالم خوب است. خداحافظ.» کوئنتین با خود گفت: «ممنونم نه، فقط خداحافظ.» و حالا دیگر از خانه بیرون آمده بود و به طرف کالسکه که می‌رفت، سریع و عمیق نفس می‌کشید و دریافته بود چیزی نمانده است بنای دویدن بگذارد و آهسته با خود گفت: «خداوندا. خداوندا. خداوندا.» و سریع و سخت نفس می‌کشید از هوای تاریک و مرده و کوره‌دم، و از شبی که ستارگان شرزه و دوردست بر سقف آن آویخته بودند. خانهٔ خودش تاریک بود؛ به باریکه راه و از آنجا به محوطهٔ اصطبل که رسید، دست از شلاق برنداشته بود. بعد از کالسکه پایین پرید و مادیان را از آن جدا کرد و مهار را درآورد و بی‌آنکه آویزانش کند همینطور آن را انداخت و در همان حال هم عرق می‌ریخت و سریع و سخت نفس می‌کشید؛ عاقبت به سمت خانه که پیچید بنای دویدن گذاشت. چارهٔ دیگری نداشت. بیست‌سالش بود؛ ترسی نداشت، چون چیزی که آنجا دیده بود آسیبی به او نمی‌رساند و با این

حال می‌دوید؛ حتی در خانهٔ تاریک آشنا، کفش به‌دست، همچنان می‌دوید از پله‌ها و از آنجا به داخل اتاقش، به اتاقش هم که رسید، عرق‌ریزان، به سرعت لباس از تن درآورد و سریع نفس می‌کشید. با خودش گفت: «باید حمام کنم»: بعد، لخت مادرزاد، روی تخت دراز کشیده بود و تنش را پیاپی با پیراهن از تن درآورده‌اش خشک می‌کرد و باز عرق می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد: برای همین پس از دردگرفتن عضلات چشم و درانیدن چشم به تاریکی و محکم‌گرفتن پیراهن تقریباً خشک‌شده در دست، وقتی که گفت: «خواب بوده‌ام» فرقی نمی‌کرد: بیدار یا خواب از آن سرسرای بالایی بین دیوارهای پوسته‌پوسته و زیر سقف ترک‌خورده راه افتاده و به سمت روشنایی خفیفی آمده بود که از در آخری بیرون می‌زد و آنجا ایستاده و گفته بود: «نه. نه» و بعد «منتها من مجبورم. ناچارم» و پا به درون گذاشته بود، به درون اتاق لخت بوی ناگرفته‌ای که آفتابگیرهای آن هم بسته بود و فانوس دیگری روی میز زمختی کورسو می‌زد؛ بیدار یا خواب تفاوتی نمی‌کرد: تختخواب، ملافه‌های زرد و بالش، صورت زرد فرسوده با پلکهای بسته و تقریباً شفاف بر بالش، دستهای فرسوده صلیب‌وار بر سینه، انگارکه صاحب صورت و دستها قالب از تن تهی کرده باشد؛ بیدار یا خواب فرقی نمی‌کرد و تا ابد، تا دم آخر عمر برایش بدین‌سان می‌ماند و فرقی نمی‌کرد:

و تو هستی ــ؟

هنری ساتپن.

و بوده‌ای اینجا ــ؟

چهارسال.

و آمدی خانه ــ؟

که بمیرم. آری.

که بمیری؟

آری. که بمیرم.

و بوده‌ای اینجا ــ؟

چهار سال.

و تو هستی ــ؟

هنری ساتپن

حالا دیگر اتاق سرد سرد شده بود؛ همین حالا یا اندکی دیگر بود که ساعتها زنگ یک نیمه‌شب را می‌زدند؛ سرما حالت ترکیبی و متراکم داشت و مثل این بود که در تدارک لحظهٔ ایستای پیش از سپیده‌دم است. شریو گفت: «و [خاله‌رزا] سه ماه صبر کرد و بعد رفت او را آورد. چرا این کار را کرد؟» کونتین جواب نداد. آرام و شق‌ورق، به پشت دراز کشیده بود و شب سرد نیوانگلند بر صورتش و سیلان خون گرم در بدن و اعضای شق‌ورقش، و نفس‌کشیدنش سخت اما آرام و چشمهایش سخت گشوده بر پنجره، و می‌گفت با خودش «دیگر آرامش بی‌آرامش. دیگر آرامش بی‌آرامش. هرگز هرگز هرگز.» «به نظر تو برای این نبود که می‌دانست اگر آن را به زبان بیاورد، قدمی بردارد، چه پیش می‌آید و بعد تمام می‌شود و قال قضیه کنده می‌شود، و این را هم می‌دانست که نفرت مانند الکل است مانند تریاک است و اعتیادش به آن چنان دیرپا بود که جرئت نمی‌کرد منبع را، ریشه و دانهٔ خشخاش را نابود کند؟» باز هم کونتین جواب نداد. «اما عاقبت با آن کنار آمد، به‌خاطر او، برای نجاتش، برای اینکه او را به شهر بیاورد و دکترها نجاتش بدهند، و برای همین آنوقت بود که آن را گفت، آمبولانس گرفت و همینطور هم چند نفر و رفت آنجا. شاید کلایتی پیر از پنجرهٔ طبقهٔ بالا سه ماه آزگار پایین را برای همین می‌پاییده: و شاید این‌بار حق با پدرت بود و کلایتی همینکه می‌بیند آمبولانس به سمت دروازه می‌پیچد گمان می‌کند این همان گاری سیاهی است که آن پسرک سیاه را حالا سه ماه آزگار مأمور پاییدن آن کرده بود، آمده است هنری را بردارد به شهر ببرد تا جماعت سفیدپوست به‌خاطر کشتن چارلز بون به دارش بیاویزند. و به گمانم همین پسرک بوده که تمام این مدت پستوی زیرپله

را طبق دستور کلایتی پرکرده بوده از آتش‌زنه و پوشال، شاید آنوقت هم آن را نیاورده بلکه طبق دستور کلایتی آنجا را پرنگه داشته بوده از نفت و چیزهای دیگر، آن هم سه ماه آزگار، تا آن وقتی که بنای زوزه‌کشیدن را بگذارد ــ» حالا زنگ ساعتها شروع شد و زنگ ساعت یک را زدند. شریو از گفتن بازایستاد، گویی منتظر بازایستادن زنگ ساعتها بود یا شاید هم به آنها گوش می‌داد. کونتین هم آرام دراز کشیده بود، آنچنان که گویی او هم گوش می‌داد، هرچند که گوش نمی‌داد؛ بی‌آنکه گوش بدهد صدای آنها را شنیده بود همانطور که صدای شریو را شنیده بود بی‌آنکه گوش بدهد یا جواب بدهد، و بعد زنگها از زدن بازایستادند و ظریف و خفیف و موسیقیانه همچون شیشهٔ ضربه‌خورده در هوای یخی محو شدند. و او، کونتین، این را هم می‌توانست ببیند، گواینکه آنجا نرفته بود ــ آمبولانس و در آن میس کولدفیلد بین راننده و مرد دیگری، شاید نایب‌کلانتر، و به یقین شال بر دوش و شاید چتر به‌دست هم، گواینکه حالا دیگر احتمالاً تبر و چراغ‌قوه در آن نه، و آمبولانس از دروازه به داخل می‌رود و راننده با احتیاط از سواره‌رو چاله‌چاله و یخ‌زده (که حالا احتمالاً مقداری از یخ آن آب شده بوده) راهش را می‌گیرد و می‌رود؛ و شاید صدای زوزه‌کشیدن بوده یا شاید نایب‌کلانتر و شاید هم راننده یا شاید میس کولدفیلد که اول از همه داد می‌زند که: «خانه در آتش می‌سوزد!» گواینکه اگر میس کولدفیلد بوده این را به فریاد نمی‌آمده، می‌گفته: «تندتر. تندتر.» و سر جای خودش هم که نشسته بوده به جلو خم می‌شده ــ این زن کوچولوی خشمگین عبوس سرکش همچند کودک. اما آمبولانس کجا و سریع‌رفتن از آن سواره‌رو کجا؛ بی‌تردید کلایتی این را می‌دانسته و به آن پشتگرم بوده؛ سه دقیقه طول می‌کشیده تا آمبولانس به خانه برسد، و پستوی زیر پله عین جهنم می‌سوخته و دود از لای ترکهای پیچ و تاب‌دار سایبانهای باران‌گیر چنان بیرون می‌زده که گویی آنها را از تور سیمی ساخته‌اند و مالامال از غرش می‌شود و ورای آن در جایی چیزی پرسه می‌زده که زنجه می‌کرده، چیزی انسانی، چون

زنجه‌کردن با گفتار بشری بوده، گواینکه علت آن انگار چنین نبوده. و نایب‌کلانتر و راننده عین فرفره از آمبولانس بیرون می‌جهند و میس کولدفیلد هم بیرون می‌پرد و لنگ‌لنگان به دنبال آنها می‌رود و او هم می‌دود و با هم به سرسرا می‌رسند و در سرسرا موجودی که زنجه می‌کند به دنبالشان می‌رود، پرهیب‌آسا و بی‌جسم، و از لای دود نگاهشان می‌کند و درجا نایب‌کلانتر برمی‌گردد و دوان به سوی او می‌رود، او هم درجا پس‌پس می‌رود و می‌گریزد، گواینکه صدای زوزه‌کشیدنش کم نمی‌شود و از قرار معلوم دورتر از آن هم نمی‌رود. به سرسرا هم دوان می‌روند، به میان دود تراوش‌کننده، و میس کولدفیلد خطاب به آن مرد دومی که دم در بوده با جیغ و ویغ می‌گوید: «پنجره! پنجره!» امّا در قفل نبوده؛ تاب می‌خورد و به داخل باز می‌شود؛ وزش تند گرما بر سر و رویشان می‌کوبد. سرتاسر پله آتش گرفته است. با این حال ناچار می‌شوند میس کولدفیلد را بگیرند؛ کوئنتین می‌توانست ببیند: موجود سبک‌وزن ریزنقش خشمگین را که حالا دیگر سروصدایی نمی‌کند و از سر خشم خموش و تلخ دست‌وپا می‌زند و به دو مردی که او را گرفته‌اند و کشان‌کشان از پله‌ها پس می‌آورند چنگ می‌زند و ناخن می‌کشد و گازشان می‌گیرد، و در همان حال کوران ناشی از در گشوده مانند باروت در میان شعله‌ها منفجر می‌شود و تالار پایین یکپارچه ناپدید می‌شود. او، کوئنتین، می‌توانست ببیند: نایب‌کلانتر را، که میس کولدفیلد را گرفته، و راننده را که دندهٔ عقب می‌گیرد و آمبولانس را به جای امنی می‌برد و بازمی‌گردد، سه چهره را ببیند که حالا دیگر گرتهٔ خشم بر آنها نشسته است چراکه معلومشان شده که باید حرف میس کولدفیلد را باور می‌کردند ــ هرسه به خانهٔ نفرین‌زده خیره شده‌اند، ماهرخ رفته‌اند؛ و بعد لحظه‌ای شاید سروکلهٔ کلایتی از پنجره پیدا می‌شود، از همان پنجره‌ای که سه ماه آزگار، شبانروزان پیاپی، لابد دروازه را می‌پاییده ــ همان چهرهٔ تراژیک گورزادوشی که چارقد کهنهٔ تمیز بر سر دارد، دربرابر زمینهٔ سرخ آتش، بین دو ستون پیچان دود لحظه‌ای پدیدار

می‌شود که به آنها نگاه می‌کند و شاید حالا دیگر نه از سر پیروزی و نومیدی یا فرسودگی، بلکه شاید از سر آرامش و برفراز توفالهای مذاب، و بعد از تو دود در آن می‌پیچد ــ و او، جیم‌باند، فرزند خلف، واپسین بازماندهٔ نژادش، هم حالا آن را می‌بیند و حالا دیگر به دلیل انسانی زوزه می‌کشد چراکه او حالا دیگر چه‌بسا خبر داشته بهر چه زوزه می‌کشد. امّا از پس دستگیری‌اش برنمی‌آیند. صدایش را می‌شنیده‌اند؛ به‌نظر نمی‌آمده که جای دوری رفته باشد اما نزدیکتر نمی‌توانسته‌اند بروند و شاید نمی‌توانسته‌اند مسیر او را عین مسیر برخاستن زوزه مشخص کنند. آنها ــ راننده و نایب‌کلانتر ــ میس کولدفیلد را در حال دست‌وپازدن گرفته بوده‌اند: او (کوئنتین) می‌توانست میس کولدفیلد را، آنها را، ببیند: خودش آنجا نرفته بود اما می‌توانست او را ببیند که همچون عروسکی در عرصهٔ کابوس دست‌وپا می‌زند و می‌جنگد، سروصدا نمی‌کند، اندک کفی بر لب آورده، یگانه تابش واپسین و سرکش سرخفام زیر آفتاب بر صورتش تابیده و در همان حال است که خانه فرو می‌ریزد و صدای غران سقوط دور می‌شود و صدایی برجای نمی‌ماند الا صدای بردهٔ ابله.

شریو گفت: «پس خاله‌رزا بود که توی آمبولانس به شهر برگشت.» کوئنتین جواب نداد؛ تازه نگفت: میس رزا. همینطور سرجا دراز کشیده بوده و بی‌آنکه پلک هم بزند به پنجره دیده دوخته بود و تاریکی زمهریر قیرگون برف تابان را به ریه‌ها می‌کشید. «و به بستر رفت چون حالا دیگر سروته همه چیز به هم آمده بود، حالا دیگر چیزی برجای نمانده بود. حالا دیگر هیچ چیز آنجا برجای نمانده بود الا آن پسرک ابله که گرداگرد آن تل خاکستر و آن چهار دودکش سرنگون پرسه بزند و آنقدر زوزه بکشد تا اینکه کسی بیاید و دنبالش بگذارد و دورش کند. از پس دستگیری‌اش برنیامدند و گویا کسی هم درصدد برنیامد از آنجا دورش کند و اندک‌زمانی دست از زوزه‌کشیدن برداشت. آنوقت پس از مدتی کم‌کم صدای او به گوششان رسید. و بعد خاله‌رزا مرد.» کوئنتین که به پنجره دیده دوخته بود، جواب نداد؛ آنوقت معلومش نشد که

خود پنجره بود یا مستطیل مات پنجره که روی پلکهایش افتاده است، گواینکه پس از لحظه‌ای آهسته‌آهسته رنگ بست. رنگ که بست، اندک‌اندک با همان هیئت عجیب و سبک و جاذبه‌ستیز شکل گرفت ــ همان ورقهٔ یک‌زمان تاخورده از تابستان اقاقیای پیچ میسی‌سیپی، بوی سیگار و جست‌وخیز اتفاقی مگسهای آتشین. شریو گفت: «جنوب. جنوب. خداوندا. عجبی نیست که شما جنوبیها سالیان سال بیشتر از عمر خودتان عمر می‌کنید.» ورقه حالا دیگر داشت خوانای خوانا می‌شد؛ کوئنتین می‌توانست کلمات را به همین زودی، یک ثانیهٔ دیگر، حتی بگویی‌نگویی حالا، حالا، حالا بخواند.

کوئنتین گفت: «در بیست‌سالگی سنم بیشتر از آدمهایی است که مرده‌اند.»

شریو گفت: «خیلی از آدمها هم بیست و یک‌ساله نشده مرده‌اند.» حالا او (کوئنتین) آن را می‌توانست بخواند، تمامش کند ــ خط کجکی رندانه رقم‌خورده‌ای برگذشته از میسی‌سیپی و سردرآورده در برف بی‌امان:

ــ یا شاید هم باشد. به‌یقین به زبان کسی نیست که خیال کنیم شاید او [میس کولدفیلد] از افتخار خشمگین‌شدن و حیران‌گشتن و نابخشودن ذره‌ای بی‌نصیب نمانده باشد بلکه برعکس خودش به آن مقامی نایل گشته است که آماج خشم و دلسوزی نیز دیگر اشباح نیستند بلکه آدمهای واقعی آماج اصلی کین و ترحم‌اند. به زبان کسی نیست که امیدوار باشیم ــ می‌بینی که نوشته‌ام امیدوار باشیم، ننوشته‌ام خیال کنیم. پس همان امیدوار باشیم سرجا بماند. ــ که کسی نمی‌تواند از مذمتی که سزاوار آن است بگریزد و دیگر کسان هم بی‌نصیب نمی‌مانند از تسلایی که خدا کند (در همان حال که امید داریم) آن را آرزو کرده باشند و خداخدا کنیم که، چه بخواهند چه نخواهند، به زودی نصیبشان شود. هوا به‌رغم سرما، معرکه بود و برای کندن گور ناچار شدند کلنگ در کار بیاورند و با این حال خیلی که کندند در یکی از کلوخها کرم سرخ‌رنگی دیدم که وقتی کلوخ را بالا می‌انداختند زنده بود گواینکه سر بعدازظهر همین کلوخ از نو یخ‌زده بود.

«پس چارلز بون و مادرش هر دو را می‌خواست که از شر جناب تام خلاص شوند، و چارلز بون و زن زنگی‌تبار هردو را می‌خواست که از شر

جودیت خلاص شوند، و چارلز بون و کلایتی را که از شر هنری خلاص شوند؛ و مادر چارلز بون و مادربزرگ چارلز بون از شر چارلز بون خلاص شدند. پس دو تا برده می‌خواهد که از شر یک عضو خانوادهٔ ساتپن خلاص شوند، نه؟» کوئنتین جواب نداد؛ پیدا بود که شریو حالا نیازی به جواب ندارد؛ تقریباً بلادرنگ در دنبالهٔ گفته آورد: «که اشکالی ندارد، عالی است؛ کل دفتر اموال خط می‌خورد، می‌شود صفحاتش را کند و سوزاند، الا به‌خاطر یک‌چیز. و می‌دانی چیست؟» شاید این‌بار در آرزوی شنیدن جواب بود، یا شاید برای مؤکدکردن گفته‌اش بود که درنگی کرد، چون جوابی نشنید. «ما می‌مانیم و یک زنگی. یک ساتپن زنگی برجای می‌ماند. و صدالبته از پس دستگیری‌اش برنمی‌آیید و تازه همیشه هم او را نمی‌بینید و هرگز هم استفاده‌ای برایتان نخواهد داشت. اما او همچنان سرجای خودش است. هنوز هم شبها گاهی صدایش را می‌شنوید. اینطور نیست؟»

کوئنتین گفت: «چرا.»

شریو گفت: «پس حالا می‌دانی نظر من چیست؟» و حالا دیگر توقع جواب نداشت، منتها جواب گرفت:

کوئنتین گفت: «نه.»

ــ می‌خواهی بدانی نظر من چیست؟

کوئنتین گفت: «نه.»

ــ پس برایت می‌گویم. به نظر من وقتش که برسد، جیم‌باندها نیمکرهٔ غربی را فتح خواهند کرد. البته در دوران ما وصال نمی‌دهد، و البته به سمت دو قطب که پراکنده شوند، عین خرگوشها و پرندگان از نو رنگ پوست عوض می‌کنند تا دربرابر برف خیلی به چشم نزنند. امّا ذات جیم‌باندی عوض نخواهد شد؛ و بنابراین دو سه هزارسالی که بگذرد، من هم، منی که روبرویت نشسته‌ام از اولاد و احفاد شهنشاهان آفریقایی خواهم بود. و حالا ازت می‌خواهم فقط یک چیز دیگر را به من بگویی. چرا از جنوب بدت می‌آید.

کونتین گفت: «از آن بدم نمی‌آید»، و این را درجا، سریع و بی‌درنگ گفت، و تکرار کرد: «از آن بدم نمی‌آید.» و نفس نفس‌زنان در هوای سرد، در تاریکی بی‌امان نیوانگلند، به دل گفت: از جنوب بدم نمی‌آید؟ نه. نه! بدم نمی‌آید! از آن بدم نمی‌آید!

گاهشمار

۱۸۰۷ تامس ساتپن متولد کوههای ویرجینیای غربی. از تیرهٔ سفیدپوستان تهی‌دست اسکاتلندی ـ انگلیسی. از خانوادهٔ پرجمعیت.

۱۸۱۷ خانوادهٔ ساتپن کوچ می‌کنند و به تایدواتر ویرجینیا می‌روند: ساتپن ده سال دارد.

۱۸۱۸ الن کولدفیلد در تنسی متولد می‌شود.

۱۸۲۰ ساتپن از خانه می‌گریزد. چهارده‌سال دارد.

۱۸۲۷ ساتپن با نخستین زنش در هائیتی ازدواج می‌کند.

۱۸۲۸ گودهیو کولدفیلد، مادر و خواهر و زن و دخترش الن را برمی‌دارد و به ولایت یاکناپاتاوپا (جفرسن) میسی‌سیپی کوچ می‌کند.

۱۸۲۹ چارلز بون در هائیتی به دنیا می‌آید.

۱۸۳۱ ساتپن پی‌می‌برد که زنش رگهٔ سیاهپوستی دارد، طلاقش می‌دهد و با بچه رهایش می‌کند.

۱۸۳۳ ساتپن در ولایت یاکناپاتاوپا، میسی‌سیپی، پیدایش می‌شود، صاحب زمین می‌شود و خانه‌اش را بنا می‌کند.

۱۸۳۴ کلیتیمنسترا (کلایتی) راکنیز سیاهپوستی به دنیا می‌آورد.

۱۸۳۸ ساتپن با الن کولدفیلد عروسی می‌کند.

۱۸۳۹ هنری ساتپن در صدجریب ساتپن به‌دنیا می‌آید.

۱۸۴۱ جودیت به دنیا می‌آید.

۱۸۴۵ رزا کولدفیلد به‌دنیا می‌آید.

۱۸۵۰ واش جونز با دخترش در کلبهٔ ماهیگیری متروک در کشتگاه ساتپن جاگیر می‌شود.

۱۸۵۳ دختر واش جونز، میلی جونز را به دنیا می‌آورد.

۱۸۵۹ هنری ساتپن و چارلز بون در دانشگاه میسی‌سیپی همدیگر را می‌بینند. عید کریسمس همان سال، جودیت و چارلز یکدیگر را می‌بینند. چارلز اتی‌یان سن ولری بون در نیواورلئان متولد می‌شود.

۱۸۶۰ عید کریسمس، ساتپن ازدواج جودیت را با بون نهی می‌کند. هنری به خان‌ومانش پشت می‌کند و می‌گذارد با بون می‌رود.

۱۸۶۱ ساتپن و هنری و بون رهسپار جنگ می‌شوند.

۱۸۶۲ الن کولدفیلد فوت می‌کند.

۱۸۶۴ گودهیو کولدفیلد فوت می‌کند.

۱۸۶۵ هنری دم دروازه بون را می‌کشد. رزا کولدفیلد رخت و پخت خود را جمع می‌کند و به صدجریب ساتپن می‌رود.

۱۸۶۶ ساتپن با رزا کولدفیلد نامزد می‌کند، به او هتک حرمت می‌کند و او هم به جفرسن بازمی‌گردد.

۱۸۶۷ ساتپن به میلی جونز بند می‌کند.

۱۸۶۹ فرزند میلی به دنیا می‌آید. واش جونز ساتپن را می‌کشد.

۱۸۷۰ چارلز ا. سن و. بون در صدجریب ساتپن پیدایش می‌شود.

۱۸۷۱ کلایتی چارلز ا. سن و. بون را با خود برمی‌دارد می‌برد در صدجریب ساتپن منزل می‌دهد.

۱۸۸۱ چارلز ا. سن و. بون با زن سیاهپوستش بازمی‌گردد.

۱۸۸۲ جیم‌باند به دنیا می‌آید.

۱۸۸۴ جودیت و چارلز ا. سن و. بون بر اثر ابتلا به آبله از دنیا می‌روند.

۱۹۱۰

سپتامبر رزا کولدفیلد و کونتین پی‌می‌برند هنری ساتپن در خانه مخفی شده است.

دسامبر رزاکولدفیلد راه می‌افتد می‌رود هنری را به شهر بیاورد که کلایتی خانه را طعمهٔ حریق می‌کند.

شجره‌نامه

تامس ساتپن.

متولد کوههای ویرجینیای غربی: ۱۸۰۷. یکی از چند کودک سفیدپوستان تهی‌دست، از تیرهٔ اسکاتلندی ـ انگلیسی. کشتگاه صدجریب ساتپن را در ولایت یاکناپاتاوپا، میسی‌سیپی، برقرار می‌کند: ۱۸۳۳. به زنی می‌گیرد (۱) یولالیابون را در هائیتی: ۱۸۲۷. (۲) الن کولدفیلد را در جفرسن، میسی‌سیپی: ۱۸۳۸. سرگرد، بعدها سرهنگ، رستهٔ ــم پیاده‌نظام میسی‌سیپی. تاریخ فوت ۱۸۶۹؛ صدجریب ساتپن.

یولالیابون.

متولد هاییتی، یگانه اولاد مزرعه‌دار هائیتی فرانسوی‌تبار. همسر تامس ساتپن می‌شود: ۱۸۲۷، از او طلاق می‌گیرد: ۱۸۳۱. در نیواورلئان از دنیا می‌رود، تاریخ فوت نامعلوم.

چارلز بون.

پسر تامس ویولالیابون ساتپن. یگانه اولاد. به دانشگاه میسی‌سیپی می‌رود و آنجا هنری ساتپن را می‌بیند، با جودیت نامزد می‌کند. سرباز، بعدها ستوان، رستهٔ ــم کاروان، (خاکستری‌پوشان دانشگاه)، رستهٔ ــم پیاده‌نظام میسی‌سیپی. تاریخ فوت ۱۸۶۵، صدجریب ساتپن.

گودهیو کولدفیلد.

متولد تنسی. در ۱۸۲۸ راهی جفرسن، میسی‌سیپی، می‌شود و کار تجاری جزیی راه می‌اندازد. تاریخ فوت ۱۸۶۴، جفرسن.

الن کولدفیلد.
دختر گودهیو کولدفیلد. متولد تنسی: ۱۸۱۸. همسر تامس ساتپن می‌شود، جفرسن، میسی‌سیپی: ۱۸۳۸. تاریخ فوت ۱۸۶۲، صدجریب ساتپن.

رزا کولدفیلد.
دختر گودهیو کولدفیلد. متولد ۱۸۴۵، جفرسن. تاریخ فوت ۱۹۱۰، جفرسن.

هنری ساتپن.
متولد ۱۸۳۹، صدجریب ساتپن، پسر تامس و الن کولدفیلد ساتپن. به دانشگاه میسی‌سیپی می‌رود. سرباز، رستهٔ ـم کاروان، (خاکستری‌پوشان دانشگاه) رستهٔ ـم پیاده‌نظام میسی‌سیپی. تاریخ فوت ۱۹۱۰، صدجریب ساتپن.

جودیت ساتپن.
دختر تامس و الن کولدفیلد ساتپن. متولد ۱۸۴۱، صدجریب ساتپن. نامزد چارلز بون می‌شود: ۱۸۶۰. تاریخ فوت ۱۸۸۴، صدجریب ساتپن.

کلیتیمنسترا ساتپن.
دختر تامس ساتپن و کنیز سیاهپوستی. متولد ۱۸۳۴، صدجریب ساتپن. تاریخ فوت ۱۹۱۰، صدجریب ساتپن.

واش جونز.
تاریخ و محل تولد نامعلوم. زورآبادی، ساکن کلبهٔ ماهیگیری متروک متعلق به تامس ساتپن، طفیلی ساتپن، پادوخانهٔ ساتپن در غیاب او بین ۱۸۶۱ و ۱۸۶۵. تاریخ فوت ۱۸۶۹، صدجریب ساتپن.

ملیسنت جونز.
دختر واش جونز. تاریخ تولد نامعلوم. شایع می‌شود در یکی از فاحشه‌خانه‌های ممفیس مرده است.

میلی جونز.
دختر ملیسنت جونز. متولد ۱۸۵۳. متوفای ۱۸۶۹، صدجریب ساتپن.

نوازد بی‌نام.
دختر تامس ساتپن و میلی جونز. تولد و مرگ در یک روز، ۱۸۶۹، صدجریب ساتپن.

چارلز اتی‌یان سن ولری بون.
تنها فرزند چارلز بون و معشوقهٔ زنگی‌تبارش که سجل ندارد. متولد ۱۸۵۹، نیواورلئان. زنگی کامل عیاری را، نام نامعلوم، به زنی می‌گیرد: ۱۸۷۹. تاریخ فوت ۱۸۴۴، صدجریب ساتپن.

جیم‌باند (بون).
پسر چارلز اتی‌یان سن ولری بون. متولد ۱۸۸۲، صدجریب ساتپن. از صدجریب ساتپن غیبش می‌زند: ۱۹۱۰. محل و نشانی نامعلوم.

کوئنتین کامپسن.
نوهٔ نخستین دوست پاکتاپاتاوپایی تامس ساتپن. متولد ۱۸۹۱، جفرسن. به دانشگاه هاروارد می‌رود: ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۰. تاریخ فوت ۱۹۱۰، کمبریج، ماساچوست.

شریولین مک‌کانن.
متولد ۱۸۹۰، ادمونتون، البرتا، کانادا. به دانشگاه هاروارد می‌رود: ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۴. افسر، بهداری ارتش لشکر سلطنتی، نیروهای شناسایی کانادایی، فرانسه: ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸. هم‌اکنون جراح عمومی، ادمونتون، البرتا.